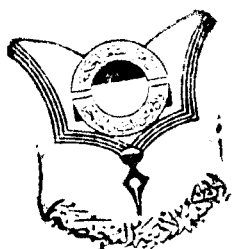


دیوان

محمد سکر

تصحیح و تحقیق احمد کریمی



دیوان

محمد سر

•

تصحیح و تحقیق احمد کرمی



انتشارات «ما»

دیوان مجد ہمگر

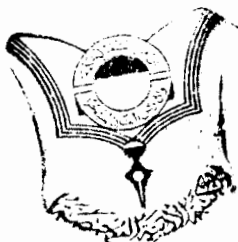
تصحیح و کوشش: احمد کرمی

چاپ اول: ۱۳۷۵

تیراژ: ۱۱۰۰

چاپ و صحافی: شرکت چاپ خواجہ

شابک: ۹۶۴-۵۵۱۰-۱۲-۰



بنام خدا

بنا به نوشته و اظهار نظر صاحبان تذکره‌ها و محققین، مجد همگر یکی از اعظم دانش و هنر و ادب زمان خود بوده است و امور حساسی را در آن روزگار بر عهده داشته. گاهی وزارت می‌کرده و گاهی مشاور بوده گاهی ندیم مجلس و حریف نرد. گاهی مترجم و طغرانویس و خطاطی و تندنویسی هم کرده است بطوریکه می‌توان گفت تمام وقت با این مشغله‌ها دست به گریبان بوده است. مشاغلی که هر یک از آنها را خود یک نفر مستقل باید عهده‌دار باشد. این مطلب از بحث ما بیرون است چه صحبت به کار چاپ دیوان او مربوط است. مجد همگر علاوه بر امور مذکور در سمت ملک الشعرائی فارس و عراق که طبعاً مورد قبول شعرا و ادبای بزرگ آن زمان در هر شهر و مکان بوده است. نیز قرار داشته همین یک کار که با انواع سلیقه‌ها و خواسته‌های گروه شعرا برخورد داشته می‌رساند چقدر قدرت داشته که می‌توانسته مورد قبول شعرای بزرگ آن زمان که هر کدام خود به تنهایی مجتهد و پیشوای شعر و ادب بوده‌اند باشد.

وی یکی از معدود شخصیت‌های کشور ما است که تاکنون چنانکه باید معرفی نشده و اشعار او هم بطور مدّون به چاپ نرسیده به جز آنهاییکه در تذکره‌های شعر به چشم می‌خورد.

در سال ۱۳۶۲ که اینجانب با شادروان استاد محمود منشی کاشانی آشنا و افتخار شاگردی آن بزرگوار را حاصل کردم تالار کتاب که زیر نظر آن دانشی

مرد فرشته خصال اداره می‌شد پایگاه شعرا و دانشمندان و هنرمندان نیز بود که این کمترین هم به تدریج با آن بزرگان آشنا و مورد عنایتشان قرار می‌گرفت. یکی از آن افراد آقای علی راهجیری خوشنویس با ذوق بود که با هم آشنا شدیم این شخص علاوه بر استادی خط، بسیار به شعر و ادبیات علاقه‌مند است. روزی به این عنوان که مجدهمگر چون یزدی است و دیوانش تاکنون چاپ نشده مرا تشویق و ترغیب به چاپ دیوان مجد همگر و فیلمی که از نسخه خطی آن دیوان داشت به اینجانب واگذار کرد به نظرم رسید نسخه قابل استفاده برای کسانی خواهد بود که در این باره کار می‌کنند. آن فیلم را به پاس محبت‌ها و راهنمایی‌های فاضلانه و بی‌ریای جناب عبدالحسین حایری که همیشه راهیان و خادمین فرهنگ و ادب را مورد عنایت قرار می‌دهد به کتابخانه مجلس هدیه کردم و عکسی از آن برای کار خود گرفتم بعد از چند سالی نسخه‌ای کامل و جامع‌تر از طرف آقای علی اکبر باریک بین که بیشتر به کار نسخه‌های خطی می‌پردازد به اینجانب ارائه شد که آن نسخه را هم خریدم و باز هم در صد گردآوری اشعار مجد بودم تا اینکه به نسخه‌ای دست یافتم که از نظر خط چندان مطلوب نیست اما از نظر کتابت تا حدی مفید است و چنین می‌نماید که این نسخه جهت حروف چینی تهیه شده که عملی نشده است آن نسخه را نیز خریدم و کار مقابله آنها را با نسخ کتابخانه مجلس و کتابخانه ملک و کتابخانه دانشگاه تهران انجام دادم. در خلال کار با محبت‌های بی‌دریغ کارکنان کتابخانه مجلس و کتابخانه ملک و کتابخانه دانشگاه تهران همراه بودم. یاری و همگامی آن افراد توفیق این خدمت را برای حقیر آسان نمود. در اینجا از همگی این عزیزان

صمیمانه تشکر می‌کنم.

اگر چه برای چاپ دیوان مذکور گذشته از نسخه‌های کامل خود از نسخه‌های دیگر هم بهره گرفته‌ام گمانم بر این نیست خدمتی سزاوار انجام داده‌ام و این کار را از این مرحله به بعد وظیفه‌ی استادان ادب و فرهنگ و محققین دیگر نیز می‌دانم. چون برای اولین بار تا این مقدار کار و کوشش به عمل آمده امید است در آینده توسط صاحب نظران بر این مقدار افزوده گردد باید اضافه کنم که هنگام مقابله‌ی اشعار مجد به نوشته‌ای برخوردم که در جنگ شماره ۲۳۲۶ کتابخانه مجلس ثبت است و برای کسانی که مایلند درباره‌ی اشعار مجد بیشتر تحقیق کنند خلاصه آن را ذیلاً نقل می‌کنم (خواجه مجدالدین همگر فارسی‌مردی فاضل و هنرمند بوده و در روزگار خود نظیر نداشته. خوشنویس و خوشگوی بوده..... خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان که ممدوح و معاصر شیخ است مربی مجد شد تا غایتی که وزارت عراق را بدو مفوض فرمود..... طاعونی صعب در اصفهان عام شد که مجد همگر و امامی هروی و بدر جاجرمی هر سه به دو ماه رحلت کردند..... دیوانش قریب به دوازده هزار بیت است از جمله هزار و دویست رباعی است در روزگار خود ملک الشعرای فارس و عراق بود هر مشکل که در علم شعر در آن دیار واقع شدی همگان بدو رجوع کردند.....) با توجه به مطالب مذکور تکمیل دیوان مجد محتاج کوشش فراوان برای یافتن بقیه اشعار اوست اگرچه با توضیحی که به نظر خوانندگان می‌رسانم توفیق در چنین کاری بسیار مشکل و دیر یاب است زیرا زندگانی مجد با دیگر بزرگان شعر فرق بسیار داشته است اگر در آن زمان یا قبل و یا بعد شاعران بزرگی بودند

که در فراغت به سر می بردند و احياناً مدایحی گفته و از آن بهره مند می شدند آزادی آن را داشتند که بنشینند اشعار و کتاب و دیوانی فراهم کنند که بر جای مانده است لیکن مجد با مشغله هائیکه ذکر شد مجال چنین کاری را بطور اعم نداشته و اگر شعری یا مدحی می گفته در فاصله های زمانی کوتاه و یا در راه و یا در مجالس فی البداهه بوده است و این کار را نمی توان ساده انگاشت. در جای جای همین کتاب به این نمونه ها بر می خوریم و از این جهت به قدرت طبع و توانائی او در شعر پی می بریم. مطلبی که اکثر بزرگان بدان اعتقاد داشتند. طبیعی می نماید چنین شخصی مورد رشک و حسادت بعضی جاه طلبان و مال اندوزان بوده به طوریکه گاهی در بند زندان هم گرفتار می شده بدیهی است که همیشه با کوتاه فکران و نظر تنگان و بد باطنان در افتادن کاری بس دشوار است که این هم جزئی از زندگانی پر گیر و دار بزرگان است بنابراین اشعار مجد بطور کلی ثبت و ضبط نشده و احتمال از بین رفتن بسیاری از آنها می رود. چون مقام و منزلت مجد قابل توجه بوده بعضی از اشعار وی یا بطور کامل یا مقداری از سروده هایش را کاتبان دیگر نوشته اند. با وجود آنکه خود او خوشنویس و تند نویس هم بوده است تاکنون شعری که به خط او باشد دیده نشده. او شعر را به صورت محاوره و تفنن می گفته و در صدد جمع و ضبط آن نبوده است. این نسخه ها که در کتابخانه ها هست دیگران نوشته اند که خود را ملزم به نوشتن تمام یک شعر او نمی دانستند و احياناً به خود حق اظهار نظر هم می دادند به همین دلیل در نسخه های خطی چه مربوط به مجد همگر یا مربوط به دیگران و در هر عصری به چنین دخالت ها بر می خوریم همین اظهار سلیقه ها و دخالت های

ناروای کاتبان است که کار محققین را دشوار می‌سازد. دیگر اینکه گاهی کاتبی بنابه سلیقه خود اشعاری را از چند شاعر در مجموعه‌ای می‌نویسد بدون اینکه توضیحی بدهد یا آنها را تفکیک کند که این هم باعث زحمت و گاهی هم سر در گمی محقق می‌شود حتی نسخه‌های خطی یک کتاب هم اکثر یکنواخت و به یک مقدار نیست. با این تفصیل امید است محققین نستوه و دانشمند بتوانند دیوان مجد همگر را چنانکه بوده و یا باید عرضه دارند که خدایشان یار و مددکار باد. مطلب دیگر اینکه بعضی از افراد که به کار تدوین دیوان شعرا مشغولند و یادست اندر کار فراهم آوردن تذکره شعرا هستند سعی بر این دارند بعضی از شعرای گذشته را به شهر و دیاری که خود نظر دارند منسوب کنند و بر سر این مطلب میکوشند. یکی از این شعرا همین مجد همگر است. مثلاً همیشه ما میخوانیم و می‌شنویم سعدی شیرازی و حافظ شیرازی. همای شیرازی. طایر شیرازی و ... کمتر شنیده شده سعدی فارسی یا حافظ فارسی و از این قبیل. چون مجد خود را فارسی گفته و بعضی هم او را به همین گونه نام برده‌اند بعضی او را شیرازی می‌دانند در صورتیکه کلمه فارسی توصیفی می‌تواند باشد بر اینکه او ایرانی است مانند سلمان فارسی. چون در قدیم اجدادش زرتشتی بوده‌اند. مثل اینکه اشخاصی که از قدیم از ایران به هند رفته‌اند اعم از هر قوم و مذهب آنان را پارسی می‌گویند. چه بهتر است همه این بزرگان را در درجهٔ اوّل باغبانان گلستان پارسی بدانیم و بعد هم ایرانی و بعد فارسی زبان. در مرحلهٔ آخر تعلق آنان بر جایی که تولد یافته‌اند. مگر نه اینکه اکنون دیوان کمال خجندی و عصمت بخارائی و خیالی بخارائی و مولوی رومی و بیدل و امیر خسرو دهلوی و غیره

بدون توجه به شهر و دیار آنان مانند دیوان سعدی و حافظ و فردوسی و غیره مطلوب فارسی زبانان و آشنایان به زبان فارسی است.

پس از اندکی مطالعه در آثار شاعرانی که وابسته به دربار سلاطین و حکام وقت بودند و طبعی سالم داشتند متوجه می‌شویم در آخر از مداحی و وابستگی به آن مقام‌ها دل زده شده بخصوص از شعر و شاعری کناره گرفته‌اند و جویای فراغت در اواخر عمر بوده‌اند که مجد را هم می‌توان یکی از آنان دانست. در این دیوان می‌خوانیم که از شاعر بودن شکوه دارد حتی از مقام‌های دولتی نیز دم از بیزاری می‌زند و در صدد رهائی از قید و بندهای درباری است. این بود نظر این کمترین خدمتگذار دربارهٔ مجد همگر (تا چه قبول افتد و چه در نظر آید).

دربارهٔ مجد همگر بزرگان و صاحب نظران مطالبی نوشته‌اند که برای اطلاع خوانندگان عیناً از نظر عزیزشان می‌گذرانم. در اینجا لازم دیدم از محبت آقای حاج محمدباقر ترقی که از کتابخانهٔ خود مجلهٔ مهر و مجلهٔ ارمغان را در اختیارم قرار دادند تشکر کنم. شمارهٔ ۱۶۵۲ و ۴۰۸۹ که متاریخ کتابت آن ۱۰۹۵ هـ.ق. به طور اجمال نسخه‌هایی که مورد استفاده برای تهیه این کتاب بوده بدین قرار است:

۱- نسخهٔ عکسی دانشگاه تهران که از روی نسخهٔ پادلیان فیلم گرفته شده به شمارهٔ قیلم ۸۰۱ و عکس ۴۰۸۹ و ۱۶۵۲ که متاریخ کتابت آن ۱۰۹۵ هـ.ق. می‌باشد و دیگر نسخ آلف کتابخانه از سدهٔ یازدهم به بعد. ۲- نسخهٔ عکسی که فیلم آن را به کتابخانه مجلس داده‌ام که متاریخ کتابت آن ۱۰۹۷ هـ.ق. می‌باشد. ۳- نسخهٔ عکسی که از روی نسخهٔ پادلیان فیلم گرفته شده به شمارهٔ قیلم ۸۰۱ و عکس ۴۰۸۹ و ۱۶۵۲ که متاریخ کتابت آن ۱۰۹۵ هـ.ق. می‌باشد.

۳- نسخه دیگر نگارنده که تاریخ آن نیز ۱۰۰۷ هـ ق است

۴- نسخه های کتابخانه مجلس به تاریخ های ۱۰۰۹ و ۱۰۱۰ و ۱۰۴۹ و نسخ بعد از سده یازده آن کتابخانه

۵- نسخه کتابخانه ملک به تاریخ ۱۰۲۵ هـ ق و نسخ بعد از سده یازده آن کتابخانه

۶- نسخه خطی سوم نگارنده که از آن ذکر شد که کتابت آن جدید است با یازده سال وقت که جمعاً از شانزده نسخه و جنگ برای تهیه این کتاب استفاده شده است. امید است در آینده عزیزان محقق بتوانند تکمله ای بر این کتاب بیفزایند و مجدهمگر را آنگونه که شایسته مقام علمی و ادبی اوست بشناسانند. روانشاد پروفیسور ادوارد براون در مجموعه تاریخ ادبی خود در باره مجد همگر مطالبی نوشته که از نهاد پاک و دانش او تراوش کرده است و نسخه ای را به شماره (or:37/3) در موزه بریتانیا معرفی نموده که مقداری از اشعار مجد همگر در آن می باشد انشاء الله در آینده مورد استفاده محققین قرار گیرد.

تنظیم و تفکیک اشعار این کتاب بر مبنای نسخه سوم نگارنده با اندکی اختلاف می باشد اگر چه در بخشهای آن اختلاط قصیده، قطعه، غزل و مَعْمَا ملاحظه می شود همچنین محسوس است بعضی از سروده های مجدهمگر کامل نیست بخصوص در بخش رباعی ها کمبود آن واضح است و گاهی مصرع های تکرار شده و ضعف های دیگر نیز وجود دارد که از خوانندگان پوزش می طلبیم که هنوز تا تکمیل دیوان مجد همگر کوشش بسیار لازم است. خوانندگان گرامی اگر با ملاحظه نوشته های سعید نفیسی و شعاع الملک شیرازی و دکتر ذبیح الله صفابه

اشعار و مطالب تکراری برمی‌خورند و احياناً باعث کسالت آن عزیزان می‌شود
مرا عفو فرمایند که الزام به نقل کامل نوشته‌های مذکور چنین وضعی را موجب
شده است در خاتمه مجدداً از فرد مسئولین کتابخانه مجلس و کتابخانه
دانشگاه تهران و کتابخانه ملک به خاطر یاری و محبت‌های بیدریغ نسبت به این
حقیر و شرکت واژه پندار که با دقت و حوصله کار حروفچینی این کتاب را انجام
دادند صمیمانه تشکر می‌نمایم.

تهران ۱۳۷۴

احمد کرمی

بسیار سپاسگزارم از جناب آقای ایرج افشار پژوهشگر

خستگی‌ناپذیر این زمان که با همه مشغله‌ای که دارند به خواهش این

کمترین خدمتگزار توجه فرموده و برای استفاده خوانندگان مطالبی در

باره مجد همگر مرقوم داشته‌اند که ملاحظه می‌فرمائید.

جام می بر یاد شعر مجد همگر می‌کشم

دوست دیوان پرست و همشهری گرامی من، احمدکرمی، در رشته دیوانهایی که به چاپ رسانیده است طبع و انتشار دیوان مجد همگر (یزدی / شیرازی / پارسی) را در دست اهتمام دارد و کوشیده است دیوانی از شاعر مرتب و منتشر سازد که در حد ممکن و مقدور رفع نیازهای مراجعه کنندگان را بنماید.

درباره مجد همگر آنچه سخن گفتنی است همه را گفته‌اند. براون و نفیسی و صفا راهها را رفته و رفته‌اند و گوهرها را سفته‌اند.

سرگذشت همگر در تذکرة‌های پیشینیان آمده و گزیده سروده‌هایش در مجامیع و جنگها و بیاضها و نمونه‌وار در بیشتر تذکرة‌ها مندرج است.

دیوانهای خطی او هم که در بعضی از کتابخانه‌های جهان هست اغلب شناخته شده و در فهرستها به معرفی در آمده است.

دو پژوهش گسترده و استوار به قلم دو استاد نامور ادبیات فارسی، سعید نفیسی و دکتر ذبیح‌الله صفا در دست داریم که ناظر بر همه نوشته‌های دیگر است و خوشبختانه آقای کرمی قصد دارد آن هر دو را در این دیوان به چاپ برساند.

دربارهٔ مراجع احوال مجد همگر، مرحوم عبدالرسول خیامپور در تألیف منیف و البته مفید خود موسوم به فرهنگ سخنوران مراجع را مجموع ساخته است و من آنها را به نظمى الفبایى در آورده‌ام تا بهتر شناسانده شود و این است نام آنها:

آتشکدهٔ آذر - آتشکدهٔ یزدان (آیتی) - تاریخ ادبیات ایران (براون) -
تاریخ ادبیات در ایران (صفا) - تاریخ گزیده - تاریخ مفصل ایران (اقبال) -
تذکرهٔ حسینی - تذکرهٔ خوشگو - تذکرهٔ دولتشاه - تذکرهٔ سخنوران یزد - تذکرهٔ
شعاعیه - تذکرهٔ ندرت - جامع مفیدی - حبیب‌السیر - خزانهٔ عامره -
خیرالبیان - دانشمندان و سخنسرایان فارس - الذریعه - روز روشن - ریاض
الجنة - ریاض الشعرا - زیحانة الادب - سلم السموات - شمع انجمن - صحف
ابراهیم - فارسنامهٔ ناصری - فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی - قاموس
الاعلام - مجمع الفصحاء - مرآت جهان‌نما - مرآة الخیال - مرآة الفصاحه -
هفت اقلیم - مجلهٔ ارمغان - این منابع را از نظر نوعی، به چند دسته می‌توان
تقسیم کرد:

۱- مآخذ قدیم‌تر مانند تاریخ گزیده و تذکره دولتشاه که تعدادشان زیاد نیست.

آقای دکتر ذبیح‌الله صفا به مونس الاحرار نیز توجه داشته‌اند و نوشته‌اند «اسم مجد چند بار با نسبت شیرازی آمده است».

۲- منابع بعدی تا دورهٔ صفوی به مانند جامع مفیدی، هفت اقلیم، سلم السموات و خیرالبیان، درین زمره از اشارات مندرج در لطائف الطوائف نباید

دور ماند و خوشبختانه آقای دکتر صفا به استفاده از آن موفق بوده است.

۳- تذکره‌های متأخر قرن سیزدهم تنظیم شده در هند مانند تذکره حسینی، تذکره خوشگو، خزانه عامره، مرآة الخيال

۴- تذکره‌های تألیف شده در ایران مانند آتشکده آذر، مجمع الفصحاء، مرآة الفصاحه، فارسنامه ناصری، تذکره شعاعیه، تذکره سخنوران یزد، دانشمندان و سخنسرایان فارس.

از آن میان نوشته شعاع الملک شیرازی در تذکره شعاعیه کیفیتی دارد که موجب نشر آن توسط مرحوم وحید دستگردی در مجله ارمغان (سال چهاردهم) شد و جناب کرمی هم نیت دارد که درین دیوان آن را نقل و طبع کند. یحیی نواب ذیلی کوتاه بر نوشته شعاع الملک نوشت که در سال پانزدهم مجله ارمغان به طبع رسید.

۵- تاریخهای ادبیات فارسی دسته‌ای اصلی است که مرحوم خیام پور دو تألیف بروان و صفا را یاد کرده است. اگر بعضی اشارات کوتاه بطور استطرادی در کتابی مانند تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال آمده است چندان است که مناسب درج در یک کتاب تاریخ داشته است.

۶- فهرستها که مرحوم خیام پور فقط به فهرست ابن یوسف حدائق از نسخ خطی کتابخانه مجلس شورای ملی و کتاب الذریعه شیخ آقا بزرگ طهرانی اکتفا و اقتصار کرده است.

اگر بنا بر احصاء همه منابعی باشد که در آنها ذکر و یادی و شعری از مجد همگرست، باید به نوشته کوتاه سعید نفیسی در «تاریخ نظم و نثر در ایران و در

فارسی» نیز اشاره شده بود. همچنین است نوشته‌هایی مانند آنچه در لغتنامه دهخدا ذیل «همگر» به رشته نگارش در آمده است.

دسته دیگر از معرفی‌نامه‌های مربوط به مجد همگر، دسته گریخته‌هایی است که در فهرستهای نسخه‌های خطی آمده و مرحوم خیامپور از آن میان فقط به نوشته مرحوم ضیاءالدین حدائق معروف به ابن یوسف اشاره کرده است. پس برای گردآوری مشخصات همه نسخه‌های خطی همگر، همه فهرستهای کتابخانه‌ها باید دیده شود. البته اگر بخش شعر از کتاب عالیقدر استوری به چاپ رسیده بود کار تمام بود. ولی این بخش از آن کتاب هنوز از عصر عطار فراتر نرفته است و مرجع دیگری نیست که همه نسخه‌های دیوان و گزیده اشعار مجد همگر را معرفی کند.

از میان تاریخهای ادبیات، در فرهنگ سخنوران، ذکر نوشته براون و صفا هست ولی اشاره‌ای به تاریخ ادبیات یان ریپکا نشده است.

البته نوشته‌هایی از نوع آنچه در لغتنامه دهخدا و قاموس الاعلام و دهها مرجع دیگر دم دستی هست گاهی از کار پژوهشمند باز نمی‌کند. هیچ یک از آنها تازه‌ای درباره مجد همگر ندارد.

جامع‌ترین پژوهش را استاد دکتر ذبیح‌الله صفا درباره مجد عرضه کرده و ایشان توجهی در خورد و شایسته و ژرف به اشعار مجد که بهترین و روشن‌ترین و اصیل‌ترین مایه سرگذشت‌شناسی اوست داشته و بدانها مراجعه کرده و ارجاع داده است. مقداری هم از بهترین ابیات شایسته شناساندن این شاعر را در پایان تحقیق خود نمونه آورده و خوانندگان را خوشنود ساخته است ازین که می‌توانند

بی‌دسترسی داشتن به دیوان، آن ابیات لطیف و فصیح را بخوانند. این پژوهش دلاویز را هم قرارست آقای کرمی زیب صفحات دیوان بسازد. تاریخ تولد مجد را ۶۰۷ نوشته‌اند و درست است. زیرا او خود در قطعه‌ای که به مناسبت کتابت نسخه قابوسنامه در سال ۶۷۳ در اصفهان (جی) سرود مصرحاً سن خود را شصت و شش سال و سن کتابت نسخه را سال ششصد و هفتاد و سه گفته است.

نوشت دفتر قابوسنامه را به خطی
چو آفتاب هویدا و در نظر چو جُدی
به روز بیست و هفتم ز ماه ذیقعه
به سال ششصد و هفتاد و سه به خط جی
بدان زمانه که بد مر مراحل عمرش
گذشته شصت و شش از کاروان آذر و دی
مجد همگر در دستگاههای دیوانی آمد و شد و مقام داشت و برای بزرگان به
کتابت نسخه می‌پرداخت. از آن جمله مصرّح و مشخص است که سلجوقنامه و
قابوسنامه و کلیله و دمنه را کتابت کرده بوده است.

تهران، بیستم مرداد ماه ۱۳۷۴

ایرج افشار

نوشته آقای دکتر حسین قلی حسینی نژاد

اشتفان تسوانگ روان کاو و نویسنده نامی اتریش کتابی دارد به نام (جنگ بادیو) این کتاب داستان زندگی و حالات روحی دو شاعر و یک فیلسوف آلمانی را بیان میکند این دو شاعر یکی (هانریش فن کلايست) است و دیگری (فردریش هلدرلین) و سومی شاعر نیست ولی فیلسوفی است که احساس و افکار خود را در نثری دلربا و شاعرانه می نویسد و او "فردریک نیچه" است. شاعر اول شاعری است غنائی و درام نویس، زندگی وی در شهرهای آلمان می گذرد هیچ شهری نیست که وی بدانجا نرفته باشد یا مدتی در آن نمانده باشد آنچه مینویسد یا می سرايد از احساس و مشهودات او مایه دارد و تسوانگ از زندگی سرگردان این شاعر تشبیهی میکند و می گوید کلايست آن شهدای مسیحیت را به یاد ما می آورد که نرون امپراتور خونخوار رم دستور می داد که آنان را در پارچه به پیچند و آن را آتش بزنند و این شهدا چون به صورت مشعلی زنده در می آمدند و بی آنکه بدانند به کجا می روند این سو و آن سو می دویدند و سرانجام این شاعر در جوانی با گلوله ای که به مغز خود می زند خود را می کشد.

شاعر دوم نیز شاعری غنائی است که درباره افسانه شعر می گوید، «این افراد بشر نیستند که مرا شاعری آموخته اند، این دلی مقدس است و پر از عشقی بی پایان، که مرا به سوی بی پایان کشیده است و من هیچگاه کلام افراد بشر را در نیافته ام من در آغوش خدایان بزرگ شده ام»، زندگی این شاعر نیز به دیوانگی

می‌کشد، سومی فیلسوفی است که می‌خواهد به قول حافظ فلک را سقف بشکافد و برتر از خیر و شر و زشت و زیبا جهانی بسازد ولی او هم در پایان عمر کارش به دیوانگی می‌کشد این سه در شعر و در فلسفه.... خود از احساسی که سرنوشت بشر در آنان به وجود می‌آورد سخن می‌گویند جامعه و اخلاق جامعه را در شعر و نثر خود وصف میکنند و گاهی آرمانی را که جامعه باید داشته باشد در درام یا نمایشنامه خود می‌آورند، طبیعت و توصیف طبیعت نیز در آثار آنان مقامی برجسته دارد، در شعر آنان از مدح این یا آن امیر نشانی نیست و انتظار صله‌ای نیز از این یا آن ندارند و علت این بی‌اعتنائی و بی‌نیازی هم وضع اجتماعی عصر آنان است جامعه خریدار افکار و اشعار بزرگان شعر و فلسفه خود است. ولی کلايست بدین جامعه اعتنائی ندارد، و این وضع اکثر نویسندگان و شعرا در قرن نوزده در غرب است. در ایران، تا اوایل قرن هشتم شاعر به اصطلاح جزئی از تبلیغات دربار است و به ندرت در طی تاریخ شاعری نظیر رودکی و فردوسی و اسعد گرگانی و نظامی و عارفی و صائب می‌توان یافت که جز برای هم آهنگی با طبع و شیوه عصر مدحی از امیر یا شهریار نکرده باشند، فردوسی افکار جامعه ایرانی را در اشعار خود جلوه میدهد تاریخ گذشته ایران و زندگی پر آزار عصر خود را با هم می‌سنجد و از آنکه آن عظمت گذشته دستخوش مردمی بی‌بهره از هنر و دانش شده است افسوس می‌خورد و این تأثر را در نامه رستم فرخ‌زاد به بردار خود نشان می‌دهد، دین را در زمان فردوسی وسیله آزار مردم کرده‌اند و فردوسی از زبان مردم به کسانی که جامعه تقوی و دینداری به ریا در بر کرده‌اند می‌گوید

(زیان کسان از پی سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش)
 و اگر مدحی از سلطان محمود گفته است این مدح سپری بوده که در پناه آن
 از عظمت و دلاوری گذشتگان ایران سخن بگوید، آیا مجد همگر از کدام گروه
 است؟ آیا مانند هلدرلین و کلایست به بزرگان و امیران عصر خود اعتنایی ندارد
 و احساسی که از دید او مصائب جامعه یا سرنوشت بشری در او به وجود می آید
 بی پروا می گوید یا شاعری است که به قول انجیل یا ناصر خسرو، دُرّ دری را در
 پای خوکان می ریخته؟ مسلماً وی از نظر شاعری با هلدرلین و کلایست شباهتی
 ندارد او در شعر خود از شعرای پیش از اسلام عرب تقلید می کند؛ امرالقیس،
 زهیر بن ابی سلمی، عمر بن کلثوم، هنگامی که بخواهند شعر بگویند ابتدا از ویرانی
 و آثار بجا مانده محبوب سخن می گویند، این همان روشی که المتنّی هم از آن
 استقبال می کند،

(لک یا منازل فی قلوب منازل اقفرت انت وهن منک اواهل)
 مجد همگر نیز در قصیده‌ای از ویرانه‌ها یاد میکند ولی این ویرانه‌ها به دیار
 محبوب کاری ندارد بلکه مانند قصیده عبرتیه خاقانی یا قصیده بحتری به آثار
 گذشته و ویرانه شاهان گذشته کار دارد.
 وی در قصیده‌ای اینطور آغاز می کند

کجاست در همه ملک جهان سلیمانی که ملک دل نسپارد به دست شیطانی
 این سلیمانی که مجد همگر از آن سخن مینگوید کیست؟ آیا همان سلیمانی
 است که در تورات آمده است یا سلیمانی که قرآن از او یاد می کند که این دو با
 هم تفاوتی فراوان دارند سلیمان در تورات پسر داوود است که پدر و مادر او هر

دو زانی هستند و او پادشاه بنی اسرائیل است که این پادشاهی از پدر به او می‌رسد سلیمان نیز نهصد زن دارد که زن آخر بت پرست است او هم مانند شیخ صنعا که مسیحی می‌شود به تقلید زن بت پرستی را پیشه میکند سلیمان تورات نه بر باد فرمانروا است و نه زبان مرغان را میداند ولی سلیمان قرآن هم پادشاه است و هم پیغمبر و پسر داوود است ولی داوود هم پیغمبر است و پادشاه و سلیمان در قرآن بت پرست هم نمی‌شود و بر باد هم فرمان رواست ظاهراً غرض مجد همگر از این سلیمان سلیمان قرآن است در این قصیده وی افسانه‌هایی که درباره مسیح در افواه عوام وجود دارد سخن می‌گوید و آنچه از نقل این داستان بر می‌آید او خود تحقیقی در این باره ندارد و آنچه شنیده است می‌گوید ولی در همین قصیده از بی‌اعتباری جهان هم سخن می‌راند به دخمه ناوس که در شعر کاووس نوشته شده می‌رود و می‌بیند

ز خاک آنان کز بادشان جهان پر بود نماند چندان کزوی پر آید انبانی
در این هزار ستون سقف خانه زرّین نماند جز طल्ली بر کنار میدانِی
و سرانجام از کج رفتاری فلک می‌نالد

سیاه کاسه جهان سفله میز بانست از آنک

نخورد جز جگر از خوانش میهمانی

در این قصیده وی از نداری خود می‌نالد

نه کنج عافیت هست بی دل آزاری نه گنج عافیت هست چون تن آسانی
خاقانی قبل از مجد همگر به ناوس نرفته ولی طاق کسری را دیده است و در
آن قصیده عبرتیّه خود مانند فردوسی از عظمت ایران یاد می‌کند ولی در پایان

از نداری خود نمی نالد و مردم زمان خود را آن اندازه در خور اعتنا نمی داند که
کاسه بی نیازی را به کاسه گدائی تبدیل کند. خاقانی در این قصیده از زبان طاق
کسری میگوید.

پرویز به هر بزمی زرین تره آوردی
زرین تره کو بر خوان رو کم ترکو ابر خوان
خون دل شیرین است آن می که دهد رزبان
ز آب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان
خاقانی از این در که در یوزه عبرت می کند نه در یوزه مقام و جاه و مال
خاقانی ازین در که در یوزه عبرت کن

تا از در تو زین پس در یوزه کند خاقان
همگر در این قصیده باز زبان به مدح پادشاه می گشاید و میگوید
هزار بار مرا به ز شغل دیوانی اگر به مدح شه آرم به نظم دیوانی
خدا یگان علی دانش و ابوبکر اسم که عدل را عمری شرم راست عثمانی
معلوم نیست که آیا تنها ممدوح سنی بوده و شاعر به تبع ممدوح این چهار
خلیفه را با هم آورده است یا خود شاعر هم سنی بوده است.

نظام الدین شامی در ظفر نامه تیموری می گوید خواجه علی سربداری را نزد
امیر تیمور آوردند امیر تیمور خود سنی بود میدانست که خواجه علی شیعه است
برای آنکه از زبان خود او بشنود که چه دینی دارد می پرسد مذهب تو چیست
خواجه علی میگوید الناس علی دین ملوکهم.

در این قصیده وی سوگندهائی یاد میکند و می گوید

بدان مسیح که از باد دم باذن الله ز پاره گل نم دیده ساخت حیوانی
این مسیحی که همگر بدان سوگند می خورد با مسیحی که در انجیل آمده
است بسیار تفاوت دارد در آن انجیل عیسی از پاره ای گل با دم خود باذن خدا
اصولاً پرنده ای نمی سازد و چنین ادعائی ندارد و این مسیحی که همگر می گوید
در قرآن آمده است آیا همگر این دو را با هم سنجیده است از ظاهر این قصیده
بر نمی آید که همگر تحقیقی در این باره کرده باشد.

باز در همین قصیده سوگندهائی یاد میکند که موضوع آن را در اصطلاح
عوام فقط میتوان یافت و جواب به این سوگندها آن است که

کز آستان جلال تو تا جدا ماندم جهان خرم بر من شده است زندانی
باز در قصیده دیگر شاعر شاه نیک بخت را می ستاید
تا شاه نیک بخت سر تخت جم گرفت

گیتی ز عهد کسری افسانه کم گرفت
این شاه نیک بخت کیست و چه کرده است که شاعر باز زبان به ستایش او
گشوده است

از داد پشت ملک سلیمان چو گشت راست

روی زمین طراوت باغ ارم گرفت
ملک سلیمان کجا بوده که به ممدوح رسیده و چه ظلمی در آنجا رفته بوده که
از داد ممدوح راست شده است. غرض شاعر در این مدایح ستایش واقعی
ممدوح نیست آنچه از افسانه های عوام شنیده برای ستایش ممدوح آنها را به
کار گرفته است. در قصیده دیگر باز با مدح رو برو می شویم.

جهان مسخر حکم خدایگانی باد هزار سالت درین ملک زندگانی باد
در قصیده دیگر شاعر از روزگار می نالد و می گوید

بر من زمانه کرد هنرها دگر و بال از غم بریخت خون جوانیم چرخ زال
هنر و بال شاعر شده است و چرخ پیر جوانی او را بر باد داده است، شاعر
طبعی فلسفی ندارد و مانند عوام در بند نسب و پیوند خود است.

عیبیم همین که نیستم از نطفه حرام جرمم همین که زاده‌ام از نسبتی حلال
از نظر فلسفی نسبت حلال و حرام به خود شخص بستگی ندارد ولی شاعر آن
وارستگی فلسفی را ندارد که نسب را جزء مفاخر خود نیاورد ناصر خسرو نیز از
روزگار می نالد که چرا قدر هنر و هنرمند را نمی داند و آن نالیدن با آنچه مجد
همگر میگوید بسیار تفاوت دارد. ناصر خسرو می گوید

آزده کرد کژ دم غربت جگر مرا گوئی زبون نیافت به گیتی مگر مرا
گر بر مدار فضل بگشتی مدار دهر جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
تقریباً همه قصائد همگر ستایش ممدوح و در خواست انعام و صله‌ای است.

از قصیده که بگذریم در غزل نیز آن شوری که در سخن سعدی است در سخن

همگر نمی توان یافت

خبر دهید مرا کان پسر خبر دارد

که کار من ز غمش روی در خطر دارد

خبر ندارم در عشق او زکار جهان

ولی جهان زمن و کار من خبر دارد

این عشق و بیان آن از شوری عاشقانه حکایت نمی‌کند، لفظ و معنی عامیانه است. عامیانه‌ای بازاری، معشوق پسری است که شاعر می‌خواهد بدو خبر دهند که از حال عاشق خود خبر دارد؟ عشق به هم جنس را شعرای فارسی با بیانی لطیف تر سروده‌اند و در اشعار پل‌ورلن شاعر فرانسه نمونه‌ای از آن نسبت به رنبو شاعر جوان فرانسه می‌توان یافت، آن ترکیب بند معروف وحشی با فقی از عشق به پسری حکایت میکند.

روزگاری من و دل ساکن کوئی بودیم ساکن کوی بت عربده جوئی بودیم
تا آنجایی که می‌گوید

اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت

یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

ولی از لطف و کنایه این اشعار در شعر همگر نشانی نمی‌یابیم.

همگر هنگامی که در قبال آن مدایح صله‌ای چنانکه انتظار دارد نمی‌یابد، به خود می‌آید و شعر او از مدح به قدح کشیده می‌شود.

شعر باد است هان و هان پس ازین عمر بر باد بیهده مگذار
مدح این منعمان سفله مگوی هجو این ممسکان مکن تکرار
که نه ممدوح باد و نه مهجو که نه شاعر پرست و نه اشعار
شعر در جنب علم بی‌هنریست زو نخواهد شدن هنر اظهار
گاهی شاعر می‌خواهد عشق را در وجود خود موهبتی ازلی بداند و این فکر را چنین بیان می‌کند.

گوئی که آن زمان که مرا آفریده‌اند با عشق روح در بدن من دمیده‌اند

حافظ نیز نظیر این مضمون را چنین گفته است

عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم

با شیر اندرون شد و با جان به در رود

شاعر در مرگ دوستان رثا هم می گوید

کجا شد آنکه بدو بد قوام حکمت و شرع

که شد گسسته به مرگش نظام حکمت و شرع

کجا شد آنکه به کلک و بنان گوهر بار

نگاهداشت عنان و زمام حکمت و شرع

شاعر طبعی فلسفی ندارد و قافیه ای که برای مرثیه خود برگزیده حکمت و

شرع است و شعر نیز از تکلف به خوبی حکایت می کند غزالی در

المنقذ من الضلال حکمت و شرع را مخالف یکدیگر می داند و به همین علت از

تکفیر فارابی و بوعلی سینا ابا ندارد و کتاب تهافت الفلاسفه را هم در دنبال همین

المنقذ می نویسد و در آنجا همه فلاسفه را کافر میدانند ولی شاعر ما زمام حکمت

و شرع را به دست صاحب مرثیه می سپرد و معلوم نیست این جامع حکمت و

شرع چگونه کامل را به ناقص و حادث را به قدیم ارتباط داده است کاری که

حرکت جوهری صدر المتالهین هم از آن عاجز مانده است.

گاهی نیز شاعر به یاد جناس و ترادف الفاظ می افتد که دیگر شعر آن جنبه

بیان احساس را از دست می دهد

ای که بی چشم تو چشمی چشم جز من تر ندید

هیچ چشمی چشمی از چشم تو نیکوتر ندید

بازی با لفظ چشم است
چشم آن دارم که از چشمم نرانی چشمه‌ها
زانکه چشمم جز به چشمت چشمه‌انور ندید
در نظر شاعر عقل دوربین و مبرا از سهو و کج بینی است.
دوش با عقل دوربین گفتم کای مبرا از سهو و کج بینی
از این عقل دوربین شاعر می‌پرسد در زمانه بدساز نیک مرد و مردم آئین
کیست عقل می‌گوید آن مرد همان ممدوح شاعر است ولی شاعری که با
احساس کار دارد عقل را کنار می‌گذارد و سعدی وار می‌گوید
ماجرای عقل گفتم پیش عشق گفت معذور است و فرمانیش نیست
و مولوی هم می‌فرماید
آزمودم عقل دوراندیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را
در هر حال مجد همگر را می‌توان شاعری درباری پنداشت تا شاعری پر
احساس و بیانگر آرزوهای خلق.

تهران شهریور ۱۳۷۴

دکتر حسینقلی حسینی نژاد

مجله مهر سال دوم شماره ۱۰ و ۱۱ و ۱۲

به قلم آقای سید نفیسی

مجدالدین همگر

آفتاب چون بردم اختران همه ناپیدا شوند، سعدی نیز چون در قرن هفتم در ایران پدیدار شد شاعران دیگر آن همه بساط در نوریدند. سرنوشت مردان بزرگ همواره چنین بوده است و بسا کسانی که از پدید آمدن ایشان در طاق نیسان و در زاویه گمنامی افتاده‌اند. در زمانی که ژول سزار قیصر روم زندگی می‌کرد در آن دیار مردان بزرگ چون پمپه و کراسوس بودند ولی وی ایشان را از پرتو خویش خیره کرد و در زیر ابر افکند ناپلئون بناپارت هم چون به میدان آمد سرداران بزرگ دیگری که در دیار وی بودند همه در زیر حجاب رفتند و حتی بزرگان دیگری که در آن زمان در اروپا بودند مانند الکساندر اول امپراطور روسیه و پرنس مترینک وینبورگ صدر اعظم معروف اطیش تا او زنده بود گمنام و ناشناس بودند در ادبیات ایران سعدی نیز مانند ایشان بود. پیش از آنکه سعدی لب به سخن بگشاید شاعران آغاز قرن هفتم چون فریدالدین احوال اصفهانی و نجیب‌الدین جرفادقانی و بدرالدین جاجرمی و رفیع‌الدین لبنانی و اثیرالدین اومانی و سیف‌الدین اعرج اسفرنکی و کمال‌الدین اسمعیل گرم هنگامه شهرت خویش بودند ولی چون وی زندباف این بوستان شد مرغان دیگر همه دم فرو بستند و کسانی نیز که تا وی زنده بود داد

سخن سرائی می دادند بانگ مردانه سخن سعدی نمی گذاشت که آواز نازک ایشان به گوش کسی برسد. در این زمان چند سخن سرای بزرگ در ایران زندگی می کردند: همام الدین بن علاء الدین تبریزی در آذربایجان، رضی الدین ابو عبدالله محمد بن ابی بکر بن عثمان امامی هروی در خراسان و کرمان، ملک الشعراء فخرالدین ابوسلیمان داوود بن محمد بنا کنی در دربار مغول، ملک الشعراء فخری اصفهانی در عراق، پور بهاء جامی در خراسان، ملک الشعراء بهاء الدین احمد بن محمود قانع طوسی در قونیه (پایتخت روم) فخرالدین ابراهیم بن شهریار عراقی همدانی در هندوستان و شام، فخر السادات امیر حسین بن عالم حسینی هروی در خراسان، ملک الشعراء سعیدالدین هروی در دربار مغول، سراج الدین قمری در عراق، ملک الشعراء تاج الدین بن بهاء در عراق، رکن الدین دعوی دار قمی در عراق، قاضی عثمان ماکی در آذربایجان، صاین الدین شیرازی در فارس، شرف الدین تبریزی در آذربایجان، نورالدین عبدالرحمن در آذربایجان، عتیقی پسر جلال الدین عتیقی تبریزی در آذربایجان و مجدالدین همگریزدی در فارس، این چندین شاعر بزرگ همه در فن خویش زبردست بودند و آثار جالب توجه از خویش گذاشته اند و هر یک در دیار خویش ستایشگران و خوانندگان بسیار داشته اند ولی چون آوازه سعدی در افتاد هیچک از ایشان نتوانست تمامت ایران را به سخن خویش بگیرد و همه در آن محیط تنگ دیار خود ماندند و شاعر نامی ایران نشدند. در میان ایشان امامی و عراقی و مجدالدین همگر از شعرای بزرگ ایران بوده اند و عراقی و مجد همگر بر امامی نیز رجحان دارند. فخرالدین عراقی یکی از بزرگترین

غزل سرایان صوفی مشرب ایران بوده و سخن عارفانه را در منتهای شورانگیزی و جان فزائی و تازگی و روانی و فریبندگی سروده است و مجدالدین همگر نیز یکی از بزرگان قصیده سرایان به سبک عراقی و آذربایجانی است و در فصاحت و جزالت و انسجام و روانی و عذوبت مرد بسیار توانائی بوده است ولی نام جهانگیر سعدی او را در حجاب افکنده و در پس پرده فراموشی نشانیده است.

همام الدین تبریزی غزل سرای معروف آذربایجان با آن همه مقام بلندی که در زمان خو داشته و با اینهمه توقیر و اکرامی که صاحب دیوان جوینی در حق وی می کرده است و هر چه می کوشید نمی توانسته است در برابر سعدی قدی برافرازد و خویشتن را نامبردار کند.

چنانکه خود گوید:

همام را سخن دلفریب و شیرین است

ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی
مجدالدین همگر نیز در قصیده ای که در مدح انکیانو مغول حکمران فارس سروده است از ستایش وی شانه تهی می کند و عذر خویش را بدین گونه می گوید:

این پایه سخن بس که بزرگان سخندان

گویند که بر مجد سخن گشت مختم

از سعدی مشهور سخن شعر روان جوی

کو کعبه فضل است و دلش چشمه زمزم

کاین بنده رهی پیش گرفت است کزین پس

نز مهر کند مدح و نه از کینه کندم
 اکنون اگر از مجدالدین همگر چنانکه باید و شاید در ادبیات فارسی نامی
 نمانده برای آن است که این اختر رخشان در برابر آن آفتاب تابان آسمان شعر
 شیراز در افول رفته و اگر در زمان سعدی نمی‌زیست قطعاً یکی از بزرگان سخن
 به شمار می‌رفت و اینک جای آن است که از مقام بلند سراینده طبیّات و بدایع
 در گذرم و این گوینده بزرگ را همچنان که سزاوار آنست به خوانندگان
 بشناسانم.

نام و نسب و مولد

تذکره نویسان و کسانی دیگر از مؤلفان که در حق مجدهمگر سخن رانده‌اند
 همه او را به لقب مجدالدین می‌شناسند و نام وی معلوم نیست، نام پدر او را نیز
 ثبت نکرده‌اند ولی خود در ترکیب بندی گوید:

هرکه عاشق بود و باده خورد در هر جام

یاد عشق پسر احمد همگر گیرد

پس نام پدر وی احمد بوده است. از این بیت که در حق خواجه بهاءالدین

محمد بن محمد جوینی سروده است:

توئی محمد و من وارث ابوبکر

چویار غار توام این حدیث زیبا نیست

شاید بتوان گفتن وی از نژاد خلیفه اول ابوبکر بوده است. یا اینکه جد وی

ابوبکر نام داشته. تذکره نویسان وی را از نژاد انوشیروان دانسته‌اند و این از

آنجاست که وی خویشتن را کراراً از نژاد ساسانیان شمرده است. از آن جمله یکجا گوید:

هستم ز نسل ساسان نژ تخمۀ تکین هستم ز صلب کسری نزدوده ینال
و هم جای دیگر گفته است:

ز نسل و فضل رعونت بود اگر گویم
سخن بین و نظر کن به گوهر ساسان

و نیز جای دیگر سروده است:

باشد آن خسرو ز شاهان تا به آدم پادشاه
باشد این بنده ز ساسان تا به کسری از کیان

و هم گفته است:

نسل بزرگ و فضل و هنر دارم ای شگفت
خون گشت دل ز فضل من و نسل کسروی

هم در مدح صاحب دیوان جوینی گفته است:

ای ز سامان و ز ساسان در زمانه یادگار
از تو زبید ملک ساسان را به سامان داشتن

من ز ساسان اصلم و تو فرع را سامان دهی

زبید از تو تا نشان اصل ساسان داشتن

اما در باب مولد وی، حمدلله مستوفی در تاریخ گزیده گوید: مجد همگر یزدیست و ازندمای خواجه بهاءالدین صاحب دیوان جوینی، مؤلف تاریخ نگارستان و نویسنده، تذکره روز روشن نیز نام وی را مجد همگر یزدی نوشته

ولی تذکره نویسان دیگر همه او را شیرازی شمرده‌اند و حتی مؤلف هفت اقلیم و مؤلف آتشکده هر دو نام وی را در سلک شعرای شیراز آورده‌اند و این از آنست که وی اصلاً از مردم یزد بوده ولی قسمت اعظم از زندگی خود را در شیراز گذرانده و چنانکه پس از این خواهد آمد شاعر معروف دربار اتاییگان سلغری فارس بوده است. و به همین جهت به شیرازی معروف شده و خود نیز صریحاً به اقامتگاه خویش اشارت می‌کند و می‌گوید:

به نیمروز خراسان خبر رسد گرمین به نیم شب بگریزم ز خطّه شیراز
و چنانکه پس از این خواهد آمد از پارس که در آنجا وی را مصائب گوناگون روی داده است کراراً در شعر خود نالیده و همواره مقلوب پارس را که «سراب» باشد مضمون این اشعار شکوه آمیز خود قرار داده است.

در باب لقب وی و نام خانوادگی که بدان شهرت یافته است یعنی در باب همگر حاج لطفعلی بیگ آذر بیگدلی در آتشکده گوید که این لفظ جولاهه معنی می‌دهد و مؤلف برهان قاطع هم به معنی جولاهه و بافنده آورده است و در فرهنگ جهانگیری و فرهنگ سروری و جامع الفرس سروری نیز به همین معنی آمده و این بیت پوربهای جامی را شاهد آورده‌اند:

و را عالی‌ترین منصب تمام است قضای همگر و جولاهه دادن
ولی مؤلف فرهنگ رشیدی در این باب تحقیقی کرده و گوید: همگر، بالفتح رفوگر و معنی ترکیبی به هم‌کننده و پیوند دهنده چیزها بود. ... پس از آن همان بیت را آورده است و گوید:

«و در اکثر فرهنگها به معنی جولاهه گفته‌اند زیرا که تاروپود را به هم می‌کند و

این معنی اگر چه به حسب معنی ترکیبی درست است اما از شعر پوربها معنی رفوگر ظاهر می شود و مجد همگر نیز رفوگر بوده نه جولاه ... این تحقیق مؤلف فرهنگ رشیدی کاملاً درست است زیرا که زبان عوام رفو کردن را هنوز «هم کشیدن» گویند و پیداست «همگر» از همین اصطلاح بیرون آمده است. ظاهراً پدریا یکی از پدراناش این پیشه را داشته و قطعاً پدرش بدین شهرت معروف بوده است چنانکه وی در شعر نام خود را ابن همگر و پسر همگر و گاهی نیز مجد همگر و زمانی مجد آورده است، از آن جمله در یکجا گوید:

مکن ز دستان کم کن و گرنه مجد به نظم

به دفتر آرد دستان و داستان ترا

جای دیگر سروده است:

گفتم از دلشدگانت پسر همگر کیست

گفت کو بنده کمتر سگ دربان من است

جای دیگر گفته است:

تا پسر همگر است بلبل باغ سخن

از نفسش عندلیب نغمه و دستان گرفت

جای دیگر سروده است:

سوگند می خوردم به دل آهن و حجر

یعنی به سختی دل بی رحم کافرت

کاندر جهان به دست نیاید به صد قران

یک بنده مطیع تر از مجد همگرت

و نیز گفته است:

ای ابن همگر این چه سخن‌های دلکش است

انصاف بس لطیف و تر و نغزو دلگشاست

و نیز فرموده است:

این شعر چو زر نقد روان است و زین روی

از مجد کسی صره دینار نگیرد

جای دیگر گفته است:

قضای عشق دلم را شکست لیک چه باک

که مجد تن به قضا دادن این قدر دارد

جای دیگر سروده است:

ز عاشقان جهان کس چو ابن همگر نیست

ولیک هیچ به چشم تو در نمی آید

و نیز گفته است:

ز گفته پسر همگر این غزل بر خوان

که وقت صبح نخسبد کسی چنین بیکار

جای دیگر خطاب به خویش گوید:

ای تو در شعر وارث همگر صاحب فکر و نکته و آثار

و شاید بتوان از این بیت چنین استنباط کرد که پدرش نیز شاعر بوده است.

نیز در هجو کسی سروده است:

مجد با خر مگوی راز خرد تا ز خر بر خرد ضرر ناید

هم در پایان غزلی گفته است:

گرچه بر کشور ثالث تو زبردست مهی

مجد را زیر فلک در همه فن ثانی نیست

هم در مقام غزل سروده است:

کس ندادست نشان از ختن و چین و چگل

که بتی چون تو به شیرینی و زیبائی هست

نتوان گفت که همچون پسر همگر نیز

طوطیئی در همه عالم به شکر خائی هست

و نیز گفته است:

بی لب کز چشم هر چشم آشنا صد چشمه راند

چشم بخت مجدهمگر چشمه ساغر ندید

نیز در غزل سروده است:

این غزل بشنید زهره دو ستگانی خورد و گفت

جام می بریاد شعر مجد همگر می کشم

اما پدرش احمد همگر یزدی مردی محتشم و در سلک عمال دولت بوده و

نزد پادشاهان مقامی داشته است و وی نیز این مقام را ارث برده بود، چنانکه

پس از این خواهد آمد. در باب پدر خود چنین گفته است:

به فضل اگر پدرم حشمت و بزرگی یافت

چنانکه گشت سلاطین عصر را محبوب

به چشم خویش بسی دیده‌ام که شاهانش
 فزوده‌اند به تشریف بر زر و مرکوب
 پیاده گشتم و مفلس شدم ز شومی فضل
 زهی قضیه معکوس و حالت مغلوب
 مرا چو کار نکوشد ز فضل و دانش زشت
 چه سود از آنکه بود نسبتم به کسری خوب

سفرها و اقامت‌های وی

چنانکه پس از این در باب ممدوحین وی گفته خواهد شد مجد همگر پس از آنکه از یزد بیرون آمده است مدتها در شیراز در دربار اتابکان سلغری مقیم بوده و پس از برجیده شدن این خاندان سفری به کرمان کرده و سپس به عراق آمده است و چندی در اصفهان و بغداد بوده و سفری نیز به خراسان کرده و مدتی هم در موصل اقامت داشته و در اواخر عمر به اصفهان بازگشته و در آنجا درگذشته است. مؤلف خزانه عامره می‌نویسد که پس از مرگ اتابک سعد به یزد سفر کرده است و از یزد به اصفهان رفته. مؤلف حبیب‌السیر می‌نویسد که در اوایل حال از یزد به اصفهان رفته است. مؤلف تذکره روز روشن بر آن است که پس از مرگ اتابک سعد از شیراز به اصفهان رفته ولی همچنانکه پس ازین خواهم آورد این هر سه مؤلف به خطا رفته‌اند.

معلومات و مقامات وی

گذشته از شاعری که مجد همگر در آن استاد بود و یکی از بهترین شعرای

قرن هفتم به شمار است و از شعرای درجه دوم ایران شمرده می شود مؤلفین خزانه عامره و روز روشن و هفت اقلیم و دولت شاه در تذکرة الشعراء گفته اند که خوشنویس بوده و تمام خطوط را نیکو می نوشته است.

محمد بن بدر جاجرمی در مجموعه مونس الاحرار فی دقایق الاشعار که در رمضان ۷۴۱ تمام کرده و یکی از قدیم ترین کتابهایست که نام مجد همگر در آن ثبت شده است نام وی را چنین ثبت کرده: «ملک الشعراء منشی الکلام مجدالدین همگر منشی شیرازی» و از اینجا پیداست که در آن زمان ها گذشته از شاعری به دبیری نیز معروف بوده است. مؤلفین خزانه عامره و روز روشن می نویسند که زمانی در مجلس بهاءالدین محمد جوینی از تندنویسی سخن می راندند مجدالدین همگر گفت من می توانم سلجوقنامه را در یک روز بنویسم و به فرمان بهاءالدین آن کتاب را در یک روز نسخه کرد و بر پشت آن این ابیات نوشت:

به حکم قاطع دستور و خواجه اسلام

بهاء ملت و دین خواجه سپهر غلام

کمینه چاکر مخدوم بنده فرمان

به دست خویش که فرمانده است بر اقلام

به چند ساعت روزی کم از دو دانگ شبی

کتاب قصه سلجوقنامه کرد تمام

به سال ششصد و شصت و نه از حساب عرب

شب دوشنبه و فرخنده سلخ ماه صیام

از این ابیات برمی آید که آن کتاب را در شب دوشنبه سلخ ماه رمضان سال ۶۶۹ در ظرف چند ساعت تمام کرده است. به اسم سلجوقنامه دو کتاب به زبان فارسی است یکی کتابیست به نثر در تاریخ سلجوقیان روم از امیر ناصرالدین یحیی بن مجدالدین محمد ترجمان معروف به ابن بی بی که مختصری از آن شامل نزدیک ده هزار بیت در ۳۳۷ صحیفه در لیدن چاپ شده و متداول است و دیگر منظومه ای است از ملک الشعراء بهاءالدین احمد بن محمود قانعی طوسی در تاریخ سلجوقیان روم شامل سیصد هزار بیت و مجد همگر هر کدام از این کتاب را که در یک روز نوشته باشد کار دشواری انجام داده و پیدا است که به منتهی درجه تند قلم بوده است و چنانکه می نویسد برای این کار از بهاءالدین محمد سه هزار دینار جایزه گرفته است. اما از اشعار مجد همگر چنین بر می آید که وی در شاعری و دبیری و خوش نویسی زبردست بوده و با کتاب انس داشته است چنانکه خود می گوید:

دارم به قدر خویش هنر ریزه ای وز آن

دارد زمانه با من مسکین سر جدال

شعری به خوش مذاقی چون چاشنی ز وصل

کلکی به نقش بندی چون صورت خیال

جز با هنر نبوده دلم را نشست و خاست

جز با کتب نبوده، مرا هیچ قیل و قال

و هم در این باب گفته است:

به صرف فضل و دبیری و نظم نثر و ادب

دگر هنر که کسی را نمی شود مطلوب

نهادم و بشدم راست با کسی که ز جهل

به وهم باز نداند شمال را ز جنوب

و نیز در جای دیگر سروده است:

جهان پناها جز شعر چیزها دانم که نفس ناطقه از شرح آن شود حیران

و ازین بیت برمی آید که مخصوصاً گذشته از صنعت دبیری به شعر خود

می بالیده است:

چو من دبیر بیایی به هر دیار و لیک به هیچ جای نیایی چو من ثناخوانی

از مقام وی در شاعری و دبیری و خوشنویسی که بگذریم مسلم است که در

دربار اتابکان سلغری مقام رفیعی داشته و از عمال نامی بوده است و در رکاب

ایشان جنگ کرده است چنانکه گوید:

مگیر از آنکه ز من بود کشوری به نوا مگیر از آنکه به من یافت ملکتی بنیان

مگیر آنکه مهان را بدم بساط نشین مگیر از آنکه شهان را بدم وزیر نشان

ز جنبش قدمم بود رتبت درگاه ز گردش قلمم بود زینت دیوان

مگیر شهرت نام و قبول خاصه و عام حقوق غربت من گیر و کربت حرمان

نیز در همین باب جای دیگر گفته است:

یا برای آنکه در گیتی به انواع هنر

ناورد همچون منی گردون به صد دور قران

یا به حق آنکه در دور بهار دولتت
همچو سوسن بوده ام در مدح شه رطب اللسان
یا برای آنکه رفتم بارها از بهر شاه
در دهان ازدها و دیده شیر زیان
یا به حق آنکه چندین گاه چون دریا به مدح
بهر دست زر فشانت بددهانم درفشان
یا برای آنکه از دست عدو در بندگیت
پای گردون سای من شد بسته بند گران
یا به حق آنکه تا آخر زمان گویند باز
کز فلان شه دام ملکه راست شد کار فلان
یا به حق آنکه دارم خسروی جمشید فر
یا برای آنکه دازی بندهای آصف توان
باشد آن خسرو ز شاهان تا به آدم پادشاه
باشد این بنده ز ساسان تا به کسری از کیان
سایه افکن بر من مظلوم تا چون آفتاب
صیت این معنی رود از قیروان تا قیروان
از این سخنان بر می آید که برای پادشاهان فارس جنگ کرده و دربند
دشمنان ایشان افتاده است، در باب بند و حبس وی پس از این نیز ذکری خواهد
آمد و نیز گفته خواهد شد که زمانی حکمرانی موصل داشته و در آن دیار با
دشمنان جنگ کرده است و نیز زمانی حکمرانی اربل را از خاندان جوینی

خواستار شده. در همین معنی اشارتی دیگر بدین گونه دارد:

پند من چاکر شنیدندی شهان دادگر

لاجرم شان جاه خانی بود و ملک سنجری

روی من داعی مبارک داشتندی خسروان

بوسه دادندی به رو از روی چاکر پروری

جای دیگر در تقاضائی از مدوح خود اشارت بدین می‌کند که مقام وزارت

داشته است:

با برگ و چارپای چنین هر که بیندم

گوید وزیر نیست که مولی است با بلوچ

و نیز در بیان بلندی و پستی کار خود چنین گفته است:

بنده بوده است سالهای دراز در فراز و نشیب عالم پیر

گاه اندر گشایش دولت گاه اندر کشاکش تقدیر

گاه چون ماه در محاق و خسوف گاه چون شاه با سرور و سریر

محمد صاحب دیوان و ملک معین الدین محمد پروانه رومی و مولانا

نورالدین رصدی و ملک افتخار الدین زوزنی این استفتارا از مجدالدین همگر

نموده:

ملک پروانه گفته:

ز شمع فارس مجد ملت و دین سئوالی می‌کند پروانه روم

مولانا نورالدین رصدی:

ز شاگردان تو هستند حاضر رهی و افتخار و صاحب روم

صاحب دیوان:

چو دولت حضرتت را هست لازم دعاگو صاحب دیوان ملزوم
ملک افتخار:

ز اشعار تو و سعدی امامی

کدامین به پسندند اندرین بوم

تو کن تفضیل این چون ملک انصاف

بود در دست تو چون مهره و موم

و مجد الدین همگر در جواب ایشان سروده است:

ما گرچه به نطق طوطی خوش نفسیم

بر شکر گفته‌های سعدی مگسیم

در شیوه شاعری به اجماع امم

هرگز من و سعدی به امامی نرسیم

ظاهراً این سخنان به امامی رسیده و وی در این باب گفته است:

در صدر بلاغت ار چه مادست رسیم

در عالم نظم ار چه مسیحا نفسیم

دائم که به خاک در دستور جهان

سعبان زمانه مجد همگر نرسیم

پس از آن سعدی از این ماجری هم چنانکه سزاوارا بوده است آزرده خاطر

شده و گویند این بیت را سروده است:

همگر که به عمر خود نکرده است نماز در عالم معنی به امامی نرسد

با وجود این مجدهمگر نسبت به سعدی انصاف می‌ورزیده است چنانکه پیش از این اشارت رفت که به حکمران مغول فارس گوید که سخن نیک را از سعدی باید خواست و وی از شاعری توبه کرده است.

معاصران مجد همگر همه گفته وی را در فن شاعری حجت می‌دانسته‌اند چنانکه در سال ۶۷۳ در میان ادبای کاشان اختلاف افتاد بود که شعر ظهیر فاریابی برتر است یا گفته انوری شمس الدین کاشانی از شعرای آن زمانه این قطعه را سروده بود:

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل

ماه خجسته رایت و خورشیدانوری

قومی زناق‌دان سخن گفته ظهیر

ترجیح می‌نهند بر اشعار انوری

قومی دگر براین سخن انکار کرده‌اند

فی الجملة در محل نزاعند و داوری

ترجیح یک طرف تو بدیشان نما که هست

زیر نگین کلک تو ملک سخنوری

و این اشعار را هم نزد امامی و هم نزد مجد همگر فرستاده بودند، امامی در

جواب چنین سروده است:

ای سالک مسالک فکرت درین سوال

معذور نیستی به حقیقت چو بنگری

تمییز را ز بعد تناسب بدین دو طرز
هیچ احتیاج نیست بدین شرح گستری
این معجز است و آن سحر این نور و آن چراغ
این ماه و آن ستاره و این حور و آن پری
و مجد همگر در جواب چنین گفته است:
جمعی ز اهل خطه کاشان که برده‌اند
ز ارباب فضل و فطنت گوی سخنوری
کردند بحث در سخن منشیان نظم
تا خود که سفته بهتر در سخنوری
در انوری مناظره‌شان رفت و در ظهیر
تا مرکراست پایه برتر ز شاعری
از آب فاریاب یکی عرضه داد در
از خاک خاوران دگری شاه خاوری
تفضیل می‌نهاد یکی شمس بر قمر
ترجیح می‌نهاد یکی حور بر پری
انصاف چون نیافت گروه از دگر گروه
من بنده را گزید نظرشان به داوری
بر من به چار بیت نهادند متی
کان را به هفت عضو رهینم به چاکری

محضر نوشته شد چو به من داعی آمدست
استفتی از دو سر ز سر نیک محضری
در کان طبع آن چو بگشتم کران کران
در قعر بحر این چو نمودم شناوری
شعر یکی برآمد چو در شاهوار
نظم دگر بر آمد چون زرّ جعفری
شعر ظهیر اگر چه سرآمد ز جنس نظم
با طرز انوری نزنند لاف همسری
بدری که طالع آمد از آن نظم کی فتد
با آفتاب گفته او در برابری
بر اوج مشتری نرسد تیر نظم او
خاصه گه ثنا و گه مدح گستری
طعم رطب اگر چه لذیذست و خوش مذاق
کی به بود به خاصیت از قند عسگری
کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه
کی همچو حور باشد در نیکوئی پری
بیدار چه سبز و نغز و لطیف است در بهار
کی در چمن به جلوه کند بید عرعر
هر چند لاله صحن چمن را دهد فروغ
پهلو کجا زند به بهی باگل طری

گرچه طباع مختلف و نوع بی مرست
و انواع را طباع پراکنده مشتری
این است اعتقاد رهی در دو عذب گوی
گر تو مقلد نظر مجد همگری
این خشک جان نثار سر خاک آن دوباد
کاشعارشان چو آب روان آمد از تری
زاد این نتیجه نیم شب از آخر رجب

درخی و عین و دال ز هجر پیگیری
از بیت آخر چنین بر می آید که این قطعه را مجد همگر نیم شب آخر رجب
سال ۶۷۴ سروده است. مولف حبیب الیسر می نویسد که این قطعه را مجد همگر
در زمان ابقا خان سروده است این نکته درست است زیرا که ابقا از ۶۶۳ تا
۶۸۰ در ایران پادشاهی داشته است. این نکته را مولف حبیب السیر از تاریخ
گزیده نقل می کند ولی در نسخه چاپ اوقاف گیب آنرا نیافتیم. بالجمله مجد همگر
در زمان خویش به شاعری معروف بوده است و چنانکه پس ازین خواهد آمد
اتاییکان فارس شعر وی را بسیار می پسندیده اند و صلات گران به وی
می بخشیده اند. خود نیز به شعر خود می بالیده است چنانکه یک جا در مدح
صاحب دیوان جوینی گویند.

فرشته ایست مرا در دماغ صائب فکر

که روح پاک همی بخشدم به جای سخن

نزول آن به دل و جان تیره ممکن نیست
 چه مرد اهلی جبریل باشد اهریمن
 کجا به نفس بهیمی در آید این معنی
 که نفس ناطقه در شرح آن بود الکن
 کجا به راستی این سخن رسد کژدان
 کجا معارضی این نمط کند کودن
 مسافر است و غریب و لطیف گفته من
 ولی به چاه عنا در چو یوسف و بیژن
 سخن ضعیف و رکیک آن بود که از پستی
 وطن به دامن صاحب سخن کند به وطن
 چهار ربع زمین نظم و نثر من دارد
 ز مصر تا به ختا و ز روم تا به ختن
 حکیم جوهر باقی نهد معانی را
 ز پارس جوهر من تحفه کن سوی مسکن
 از سخنان وی به خوبی برمی آید که در شعر فارسی و در گفته پیشینیان بزرگ
 خویش ممارست کامل داشته و قصاید ایشان را استقبال می کرده است و از
 سخنان ایشان تضمین می کرده است، چنانکه به داستان معروف محرومی
 فردوسی از محمود غزنوی و آن دو بیت شکوه آمیز فردوسی در قصیده ای که به
 مدح بهاء الدین جوینی دارد اشاره کرده است و چنین گوید:

سه بیت می‌کنم از شعر جاسبی تضمین
 درین قصیده چو به زین سه بیت غرا نیست
 به خواب دیدم یکشب جمال فردوسی
 که گفت شمس ترا این حدیث تنهانیست
 بدین صفت که تویی من بدم بر محمود
 دوبیت گفتم بر خاطرت مَسما نیست
 خجسته درگه محمود زا ولی دریاست
 چگونه دریا کآنرا کناره پیدا نیست
 شدم به دریا غوطه زدم ندیدم دُر
 گناه بخت من است این گناه دریانیست
 اما شاعری جاسبی تخلص که این ایات را از وی تضمین کرده و وی نام
 خود را شمس آورده است شاعریست به نام شمس الدین جاسبی که جز در
 سفینه‌ها نام از وی نمانده و ظاهراً از معاصرین یا از نزدیکان به عصر مجد همگر
 بوده است و از اشعار وی در سفینه‌ها قطعه شیوائی باقیست که بعضی ایات آن
 در شماره دهم سال پانزدهم ارمغان (ص ۷۸۲) چاپ شده است و اینک نسخه
 کامل آن:

در خدمت ای صدر فلک مرتبه دزدیست
 کو زهر به سحر از دهن مار بدزدد
 چون دست به دستان و حیل چست برآرد
 خال از رخ زنگی به شب تار بدزدد

پیراهن دزدی چو به تن چست بپوشد
 از کون برهنه دو سه شلوار بدزدد
 بر کلبه عطار چو افتد گذر او
 شک نیست که صد طبله زنگار بدزدد
 نی نی غلطم دزدی او تا به مقامیست
 کو کلبه پر از آلت عطار بدزدد
 گر جمع کنندش به یکی خانه تاریک
 چون کاه ریا کاه ز دیوار بدزدد
 طرار ز سر دزد دستار ولیکن
 او خود سر طرار ز دستار بدزدد
 بند کمر مور به چستی بگشاید
 مهره به تانی ز سر مار بدزدد
 طرار ز دینار یکی حبه رباید
 او خود ز یکی حبه دو دینار بدزدد
 تقویم کهن را ز منجم چو بخواهد
 امسال گذشته کند و پار بدزدد
 وین طرفه عجب نیست که از گندم ماح
 صد تنگ معین ز دو خروار بدزدد
 گر عزم کند سوی سمرقند و بخارا
 یک شب بزنند قلعه دژبار بدزدد

ور زانکه رود بهر زیارت به یکی گور
از مرده کفن وز کفن آهار بدزدد
گر زانکه شود خواجه به گاورس درودن
مرغی شود و جمله به منقار بدزدد
گر بر در دیری گذرد چون که یقین است
ناقوس و چلیپابت و زنار بدزدد
حاجی است ولی از پی آن رفت به حج کو
نعلین پی سید مختار بدزدد
بر رسته بازار گر او را گذر افتد
او مردمک دیده طرار بدزدد
صوفی است ولی کم ز صفا تابه حدی کو
درد از بن خم خانه خمار بدزدد
گر بر در انبار بیفتد گذر او را
از هر دو منی بار دو انبار بدزدد
نی هست وی آن مردک بدسیرت بد فعل
خورشید و مه از گنبد دورا بدزدد
آویختنش سخت صواب است ولیکن
می ترسم از آن کو رسن از دار بدزدد
درباره فردوسی جای دیگر نیز اشارتی دارد بدینگونه:

سخن ز شاعر طوس آشکار گشت ارنی

نه معنی سده ماند و نه صورت مانی

در قصیده‌ای دیگر بیتی از شعر ابوالفرج رونی را بدین گونه تضمین کرده است:

می‌کنم بر طریقه شعراء بیتی از شعر ابوالفرج انصار

زانکه تضمین به نزد اهل هنر بفزاید طراوت گفتار

در همین قصیده بیتی از سنائی تضمین کرده و گفته است:

خواجه شاعران سنائی را هست بیتی عظیم لایق کار

هر که از چوب مرکبی سازد مرکب آسوده است و مانده سوار

در پایان همین قصیده از انوری و سنائی و پندار رازی شاعر قرن پنجم چنین

یاد کرده است:

پای در راه علم باقی نه دست از این هزل و ترهات بدار

آخر از شاعری چه یافته‌اند انوری و سنائی و پندار

در قصیده دیگر که به استقبال سنائی سروده است چنین گوید:

بهرام و ملک‌شاه نمانده است و بمانده است

اخبار نکوشان ز معزی و سنائی

نیز پایان قطعه‌ای که از سنائی تضمین کرده گفته است:

هست مصراع شعر خواجه نظم

رحمة الله سنائی مرحوم

رزق بر تست هر چه خواهی کن

خواه احسانش خوان و خواه رسوم

یکی از خصایص شعر مجد همگر آنست که وی و امامی نخستین شعرای ایرانند که معما را به طرزی که پس از آن مخصوصاً در قرن نهم بسیار متداول شده است و شعرائی مانند شریف معمائی و جامی و شرف‌الدین علی یزدی و دیگران در آن بسیار ورزش کرده‌اند سروده‌اند و پیش از ایشان تا جایی که من جستهم در اشعار دیگران معما را بدین روش نیافته‌ام و دیگران که پیش از ایشان معما سروده‌اند به روشی دیگر گفته‌اند.

از اشعار مجد همگر بسا مطالب تازه در باب زمان وی به دست می‌آید که این مختصر گنجایش آن را ندارد. از آن جمله پدیدار می‌شود که در زمان وی شیعه در قم بسیار بوده‌اند و مردم قم به شیعه بودن مشهور بوده‌اند چنانکه در قصیده‌ای که به مدح اتابیک ابوبکر دارد گفته است:

شش حرف نام شاه که همچون جهات است

آفاق را به یمن ثبات قدم گرفت

گیرد به عون عدل اقالیم سبعة را

ز آن پس که روی منبر و پشت درم گرفت

بر کاغذی نوشته به قم برد قاصدی

شیعی قیام کردش و بردیده هم گرفت

دیگر اشاره ایست که در شعر وی نسبت به استیلای مغول بر ایران و محفوظ

ماندن فارس به توسط اتابکان سلغری است و در قصیده‌ای که به مدح همان

اتابک ابوبکر دارد گوید:

کنونت بهر صلاح امم امارت خلق
 مسلم است به تسلیم هر مسلمانی
 درین زمان که فلک تیر بار شد عدلت
 ز حفظ در سر گیتی کشید خفتانی
 درین فتور که خورد اسب تور آب زنیل
 ز ملک تو که داند که هست تورانی
 سدید رای تو گرسد نگشتی ایران را
 به روزگار که گفتی که بود ایرانی
 دیگر امتیازات مجد همگر آنست که به گفتهٔ مولفین تاریخ نگارستان و روز
 روشن و حبیب السیر و هفت اقلیم و دولت‌شاه مردی خوش محاوره و لطیفه گوی
 و شیرین سخن بوده و از لطیفه گوئی‌های وی حکایتی است که در نگارستان و
 روز روشن و حبیب السیر و هفت اقلیم آورده‌اند و آن این است که چون
 به اصفهان رفت زنش را که پیری فرتوت بود با خود نبرده بود و آن زن از پی او
 به اصفهان رفت و هنگامی رسید که وی در مجلس بهاء الدین جوینی بود خادم به
 مجلس نزد وی آمده و گفت: خواجه مژده ده که خاتون به خانه فرود آمده است،
 مجد همگر گفت ای کاش خانه به خاتون فرود آمدی و چون این خبر به زن وی
 رسید از وی گله کردن گرفت و گفت آخر پیش از من و تو لیل و نهارى بوده
 است، مجد همگر گفت پیش از من شاید ولی پیش از تو لیل و نهارى نبوده است.
 ممدوحین عصر زندگی
 چنانکه پیش ازین اشاره رفت و چنانکه مولفین حبیب السیر و تذکره روز

روشن نیز تائید کرده‌اند مجد همگر اصلاً از مردم یزد بوده و ظاهراً در جوانی به فارس رفته و مدتی در شیراز مانده است، در شعر وی نیز اشارت بسیار بدین نکته است و پیداست که مدتی در شیراز مقیم بوده چنانکه هنگامی که در اصفهان بوده است چنین گفته:

اینک این طرزی غریب آورده‌ام پاک و بری
از عبارت‌های شیراز و قصار اصفهان
ترسم از کنج و کرانی قلتبانی گویدم
تو نه از شیرازی آخر از کجائی قلتبان
قافیه آوخ مکرر می‌شود ورنه به نظم
مدح شروان کرد می و طعن آذربایجان
جز خراسانی و غزنی کس نگوید شعر نغز
بد بگوید ماورا النهری و اهل دامغان
و از اینجا پیداست که اصلاً از شیراز نبوده و در آنجا اقامت گزیده است. پس
از آن قطعا مدتها در شیراز مانده است چنانکه گوید:
کار ملکت آنچنان گشته زقر مقدمت
کز جوار حور یابد مژده‌ها دروازه‌بان
پس چو آید باز جنت بهر تحسین بهشت
گوید از فضل خدا شیراز ماند با جنان
نیز جای دیگر در قطعه‌ای سروده است:

هستند اهل پارس هراسان ز کار من

ز آنسان که اهل کرمان ترسان از زدزد کوچ

و نیز از این بیت که در غزلی سروده است معلوم می شود که وی در شیراز بوده و دلبر وی از آنجا به فسا (بسا) رفته است و وی در آن زمان چنین گفته:

تا در بسا مقام گرفته است آن صنم

پیوسته گوش و دیده من در ره بساست

همچنین از بعضی ابیات وی مسلم می شود که در فارس سفرها کرده و حتی آثار باستان را که از پادشاهان هخامنشی و ساسانی مانده است به چشم خویشان دیده و از دیدن آن اندوهگین شده و از آن جمله مقابر پادشاهان هخامنشی را که درین زمان به نقش رجب معروف است و خرابه کاخ هخامنشیان را در تخت جمشید و اسطخر که به هزار ستون معروف است و حتی نقشهای برجسته ساسانیان را که به نقش رستم مشهور شده همه را دیده است و این ابیات سوزناک دلیل بر اندوهی است که از دیدار آنها دردل وی مانده:

شدم به دخمه کاووس و یافتم غاری

ز سنگ خاره درو ساخته ستودانی

ز خاک آنان کز بادشان جهان پر بود

نبود چندان کز وی برآید انبانی

از آن هزار ستون سقف خانه زرین

نماند جز طल्ली بر کنار میدانی

نه رخس رستم دیدم به تخت کیخسرو
 نه ز آن سرای و حواشی دری و دربانی
 نشان جای فریرز و طوس و بیژن و گئو

بجستم و نشنیدم ز هیچ دهقانی
 پس از آن هنگامی که از شیراز رفته و چنانکه خواهد آمد به خراسان سفر
 کرده است همواره به یاد دوستان شیراز خود بوده و در قطعه که از شهر به یکی از
 دوستان خود فرستاده چنین گوید:

روضه شهر ارچه روحانیست حبذا بام مسجد شیراز
 و پس از آن یک یک از آن دوستان چنین یاد می‌کند:

هان و هان ای برید باد سحر رنجه شو یک زمان و تیز بتاز
 خاک در گاه آن جماعت بوس که فلکشان برد به طوع نماز
 یک به یکشان دعای من برسان از در دل نه از ره آواز
 خاصه مولی قوام ملت و دین آن مکان مکارم و اعزاز
 باز امام امم عزیزالدین آنکه بر کسوت هدیست طراز
 سرور دین عماد ملت و دین به هنر خلق را نمود اعجاز
 افضل دین و دولت افضل عصر آن به فضل از جهانیان ممتاز
 تاج سادات تاج دین جعفر آن رفیق شفیق دوست نواز
 آنکه خوانمش جعفر طیار از سر صدق نه ز روی مجاز
 بالجمله در این مدت اقامت در فارس چنانچه پیش از این هم گفته آمد در
 دربار پادشاهان سلغری مقام بلند یافته و در سلک وزراء و عمال ایشان درآمده

است و در ضمن به مداحی ایشان مخصوص بوده و چنانکه دولت‌شاه و لطفعلی بیگ آذرهم می‌نویسند که ملک‌الشعراى عراق عجم و فارس بوده است و مولفین خزانه عامره و روز روشن و فارس نامه و مجمع الفصحا و هفت اقلیم تصریح کرده‌اند که ملک‌الشعراى اتاییک سعدبن ابی بکر بوده است. مولف خزانه عامره گوید که شبی در خدمت اتاییک سعد بود و چون دیر گاه شد و خواست به خانه برگردد راه تاریک بود اتاییک لگنی زرین که در مجلس وی افروخته بودند با او همراه کرد که راه وی را روشن کند و چون بامداد شد خادمی در پی لگن آمد و مجد همگر این قطعه را به اتاییک فرستاد:

خدا یگانا آنی که شمع دولت تو

چراغ و مشعلۀ چرخ را دهد روغن

چو شمع بر تن من نعمت تو تو بر توست

ز طاق و جبه و دُراعۀ تابه پیراهن

حکایت شب دوشین و شمعم آمد یاد

که کرد همره این تیره رای شاه زمن

ز رشک شعلۀ نورش که بر فلک می‌تافت

هزار بار فزون سوخت ماه را خرمن

ز روشنائی او شد چو بزم کیخسرو

سرای بنده که بد تیره چون چه بیژن

شبم که بود چو امید دشمنت تاریک

به دولت تو چو روز ولایت شد روشن

کنون ز حسرت آن بار گه که باقی باد
 همی گدازد و می ریزد اشک بر دامن
 هوای گلشن دیدار شاه می طلبد
 که خوش بود رخ زیبا و شمع در گلشن
 لکن نفاست جوهر نمود و کرد ابا
 ز خانه‌ای که ز سنگ اندرو بود هاون
 چو جنس خویش ندید و ز جفت بود جدا
 شکسته خواست شد از غایت عناو حزن
 ز من معاودت طشت خانه می طلبد
 چنانکه میل جواهر بود سوی معدن
 بمانده شمعش در بنده خانه فی الجمله
 و لیک باز سوی طشت خانه تاخت لگن
 چون این قطعه به اتابک رسید آن طشت زرین را با طشتی دیگر مانند آن به مجد
 همگر فرستاد و این دو بیت را براو نوشت:

طشت شمع زرت فرستادم به تواضع برت فرستاد
 دیگری مثلش ارچه کم باشد بایکی دیگر فرستادم
 دولتشاه گوید زمانی مجدهمگر با اتابک در مستی نرد باخت و چون از وی
 برد بامداد هزار دینار به وی بخشید و سالی گذشت و جز آن دیگر مالی او را
 عاید نشد این قطعه به نزد اتابک فرستاد:

خسروا داشت سخای تو مراپار چنانک
 کان نیارست زدن لاف ز هستی با من
 آسمان با همه تعظیم و بلندی کو راست
 می زد از روی تواضع دم پستی با من
 تاتو برداشتی اکنون ز سرم دست کرم
 می زنند از سر کین تیغ دو دستی با من
 یاد می دار از آن شب که رهی را گفתי
 عمر باقی بنشین خوش چو نشستی با من
 وین شب آن بود که در سر هوس نردت بود
 نرد من بردم عذر ار تو شکستی با من
 الف مصری به سحر گاه رسید از کرم
 هم بدان وعده و میعاد که بستی با من
 غایت مکرمت آن بود حقیقت که نکرد
 کرم رایج تو عشوه پرستی با من
 یارب امسال چه تدبیر کنم گر چون پار
 شه نبازد ندبی نرد به مستی با من
 چون این قطعه به اتابک رسید هزار دینار با این ابیات وی را فرستاد:
 از صره های مصری یک صره الف دینار
 بی لعب نرد کردم هر سال بر تو ادرار

در لعب نرد دارم اقرار بر تو الحق

در رهن نرد دادن بر ماتو داری اقرار
و پس از آن تا مدتهای مدید این رسم برقرار بود و هر سال وی راهزار دینار
می بخشید. و چنانکه از سخن وی بر می آید زمانی به زندان افتاده است، چنانکه
در جانی پس از ستایش اتابک ابوبکر گوید:

پائی که بر بساط تو هر روز چند بار

فرق سپهر بر شده را در قدم گرفت
شاید که بی گناه ز گفتار حاسدان

رنج تبر کشید وز آهن ورم گرفت
پشتی که روی صدر ترا کرده بد رکوع

اکنون زبار بند گران تاب و خم گرفت
وز آب چشم من که به دامن فرو دوید

زنگار خورد آهن و زنجیر نم گرفت
ماخوذ عدل باد و گرفتار قهر تو

آن کوبه قول زور مرا متهم گرفت
در قصیده دیگری ازین گونه سخن گفته است

دلم دیوانه گشت از تاب زنجیر	تم بگداخت زین زندان دلگیر
سرم شد در بهار عمر پریرف	دل من در جوانی روز شد پیر
مرا در حبس عیشی دست داده ست	زیار و جام ورود و نغمه زیر
حریفم گریه آمد جام می اشک	سرودم ناله رود آواز زنجیر

از این سخنان بر می آید که گرفتاری وی ششماه کشیده است:
 بر من زمانه کرد هنرها همه و بال
 وز غم بریخت خون جوانیم چرخ زال
 شش ماه شد که می نشناسم ز روز شب
 ترسم که اخترم به سرآید درین و بال
 عیم همین که نیستم از نطفه حرام
 جرمم همانکه زاده ام از نسبتی حلال
 عمرم ز سی گذشت و نگشتم ز عمر شاد
 جان از فراق رفت و ندیدم رخ وصال
 فصل ربیع عمر چو سی سال بود رفت
 ز آن یافتم چه سود و گر هست شصت سال
 دل را نشاط و لهو نباشد پس از شباب
 خورشید را فروغ کم آید پس از زوال
 از اینجا پیداست که این گرفتاری بند و زندان وی را پس از سی سالگی روی
 داده است و هم درین زندان سروده است:
 از عدل شاه و رحمت صاحب نه در خور است
 در کنج انزوا من مظلوم منزوی
 نسل بزرگ و فضل و هنر باشد ای شگفت
 چون گشت فضل جرم من و نسل کسروی

نا کرده جور من ز چه معفو نمی شوم
آخر نه عذر خواه من بی گنه توی
یارب من از برای چه محبوس مانده ام
شاهی چنین رحیم و شفیع چنین قوی
تسبند گشت گوشه نشین فکر بکر او
همچون سحاب پیشه گرفته است رهروی
بشنو به سمع لطف که از روزگار خویش
زین سان سخن ز مردم شیر از نشنوی
و هم در آن هنگام گفته است:
ز شرح رنج دل و حبس گاه من رمزیت
حدیث تنگی کنعان و محنت یعقوب
نیز در گرفتاری خود سروده است:
آزاد کن مرا که جهانی ز اهل فضل
جان را به منت چو تو مکرّم رهین کند
نیز پیدا است که در آن دربار وی را بدخواهان نیز بوده اند چنانکه گوید:
دی مگر گفتند در حضرت که نظم من همه
وصف پستان چو نار است و لب چون ناردان
یا غزل در نعت قدی همسر شمشاد و سرو
یا سخن در وصف زلفی بانسیم مشک و بان

اینک این طرزی غریب آورده‌ام پاک و بری

از عبارت‌های شیراز و قصار اصفهان

از پادشاهان سلغری کسیکه مجد همگر وی را پیش از دیگران ستوده همان
پادشاهی است که سعدی نیز او را ستوده است و آن عضدالدین ابوبکر بن سعد بن
زنگی است که بیشتر سخنان وی به ستایش اوست و نیز گاهی از پسرش سعد بن
ابوبکر و پسرزاده‌اش محمد بن ابوبکر ستایش کرده است و پیداست که شاعری
خود را در دربار ابوبکر آغاز کرده چنانکه گفته است:

ز خاک پای تو بیزارم ار به مدت عمر

رهی به آب مدیح کسی زبان تر کرد

ولیک حرص ثنای تو در ادای سخن

به خاصیت همه موی مرا سخنور کرد

نخست زاده بحر ضمیرم این گهر است

که فرق نام همایونت غرق زیور کرد

و نام و دودمان این پادشاه را در جایی چنین آورده است:

سعد بن بوبکر بن اتابک زنگی آنک

آفتابی کامکارست و سپهری کامران

و بیشتر جاها او را به لقب عضدالدین نام برده و نیز قصیده‌ای در زفاف این

پادشاه گفته که در آن گوید:

جهان پناهای یمن زفاف خرم تو

نهاد در چمن آئین و رسم نزهدت و سور

از قصیده دیگر که اندر ستایش وی سروده پیداست که آن سخنان را به سال
ششصد و پنجاه و هفت گفته است:

این نه نظم شاهوارست این کمینه تحفه‌ایست

کز رهی دیدی بدیهه پیش تخت اندرعیان
ایسن نتیجه یادگار روز کار آمد ز من

سال تاریخش زخی و نون و زی دارد نشان
و از توانائی او در سخن همین بس که این قصیده را که ۱۱۱ بیت است در
بدیهه سروده است. مجد همگر در ستایش این پادشاه سخن بسیار گفته چنانکه
خود سروده است:

مرا به مدح تویتی هزار مسطور است

به نام و ذکر تو مشهور هر کجا باشد
ز پارس بگذراگر در عراق بر خوانند

مرا ثنای جمیل و ترا دعا باشد
نیز پیداست که چندی از دربار این پادشاهان دور افتاده و در دوری ایشان
این سخنان را گفته است:

تا بنده دور ماند ز درگاه کبریات

ز آنروز باز بر در احزان نشسته است
جان بی‌رخ تو بر سر پا ایستاده است

دل در غمت در آتش سوزان نشسته است

بر دامن عقیدت من فی المثل اگر
 آلایشی ز ذلت عصیان نشسته است
 هر جا که سایه تو بود من ملازم
 تا بر سرم ز عقل نگهبان نشسته است
 مگی چه فن زند چو محمد سفر کند

هدهد کجا رود چو سلیمان نشسته است
 اتایک ابوبکر که در سال ۶۲۳ به شاهی رسیده بود به سال ۶۵۸ در گذشت و
 پس از او سعد بن ابوبکر دوازده روز پادشاهی یافت و سپس محمد بن سعد به
 جای پدر نشست و او در سال ۶۶۰ در گذشت و چیزی نگذشت که در سال ۶۶۳
 دست این خاندان از پادشاهی فارس کوتاه شد و در ۶۶۷ حکمران مغول به
 فارس رسید. مجد همگر بر چیده شدن این خاندان را به چشم خویش دیده و با
 این همه از یاد نیکوئی‌های ایشان بیرون نرفته است، چنانکه پس از برچیده
 شدن این خاندان چنین گفته:

شهان سلغری از عشق طرز من در خاک
 به دست واقعه بر خود همی درند کفن
 و در زمانی که در کرمان بوده است چنین گفته:
 کجاست مملکت سلغری که غیرت برد
 بر آن ممالک ساسان و دولت سامان
 چنان ز بیخ در آمد درخت آن دولت
 که در خیال نیاید به خواب سایه آن

نماند از آن همه کردار نیک بوی و اثر
 نماند از آن همه آثار خوب نام و نشان
 نه قلعه ماند و نه گنج و نه اصل ماند و نه نسل
 نه تخت ماند و نه تاج و نه بار ماند و نه خوان
 خروش کوس نمی خیزد از در دهلیز
 فغان نلای نمی آید از سر میدان
 هزار چشم نباید مرا که خون گیرید
 بر آن شهان نکو سیرت نکو سامان
 اگر گذشتند ایشان بقای ذات تو باد
 توئی عوض ز همه رفتگان به صد برهان
 وهم پس از سپری شدن آن خاندان سروده است:
 خروش کوس شهانم چو یاوری ننمود
 صریر چرخ زمانم کجا رسد فریاد
 چو بر قبول سلاطین نبود بنیادی
 مرا خیال شیاطین کجانه بد بنیاد
 پس از کوتاه شد دست پادشاهان سلغری مجد همگر به حکمرانان مغول
 فارس پیوسته است و یکی از ایشان به دیدار او رفته و از وی درزادن خود شعر
 خواسته است و وی در ستایش او بدینگونه شانه تھی می کند: *پادشاه آید و همه*
شد چشم جهان روشن و جانها همه خرم
 از طلعت فرخنده نوین معظم

در پارس نظر کن به ترحم که بیابی
 از گوشه نشینان وی اقبال دو عالم
 چون یافتم از تو شرف پرسش و دیدار
 اسباب فراغ آمد آن روز فراهم
 در زادن خود شعر ز من خواستی آن روز
 ای زادن تو دولت ذریعه آدم
 بودند مقدم بس از اصحاب سخن لیک
 از روی تقدم منم امروز مقدم
 هم در کف من خاصیت موسی عمران
 هم دردم من معجزه عیسی مریم
 این پایه سخن بس که بزرگان سخندان
 گویند که بر مجد سخن گشت مختم
 از سعدی مشهور سخن شعر روان جوی
 کو کعبه فضل است و دلش چشمه زمزم
 کین بنده رهی پیش گرفته است کزین پس
 نز مهر کنند مدح و نه از کینه کند ذم
 گویا ازین حکمرانان بیگانه کار وی گشاده نشده و به ناچار سفری به کرمان
 کرده و در آن دیار به ستایش عصمت الدین قتلغ ترکان یا الغ ترکان زوجه قطب
 الدین محمد و مادر سلطان حجاج از قراختائیان کرمان که از ۶۵۵ تا ۶۸۱
 پادشاهی کرده است پرداخته و در ستایش وی چنین گوید:

خلاصه حرکات سپهر عصمت دین نقاوه ملکات جهان الغ ترکان
در همان هنگام در دوری از دیار خود چنین سروده است:

مرا قضا ز وطن چون جدا فکند دلم

نبرد ره به سر هیچ چاره و درمان

ز بس تحیر و دهشت نمانده بود مرا

دل اقامت ایران و نهضت توران

به عقل مشوره بردم مرا جواب این داد

که نیست جای تردد میبچ هیچ عنان

به جز به قبله اقبال و کعبه آمال

مراد رای تو یعنی ممالک کرمان

در این هنگام وی در چهل سالگی بوده است چنانکه گوید:

چهل گذشت ز سالم که نستدم لذت

ز خواب و خورد و ز آسایش و ز آب و زنان

سپس بار دیگر به شیراز بازگشته و این بار رنجهای گوناگون دیده، این بار

مجد دست به دامان خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان جوینی زده است

که از سال ۶۶۱ وزیر پادشاهان مغول شده بود و در قصیده‌های بسیار که در

ستایش این وزیر نامی بزرگوار خرد پرور دانشمند سروده است همواره از

بدقتاری حکمرانان فارس و اندوه و ناکامی خویش می‌نالده چنانکه یکجا گوید:

به سمع عالی اگر بگذرد عجب مانی

ز قصه‌های عجیب و فسانه‌های عجاب

مرا ز حادثه پارس سال پنج از چار
 مباح بود سرومال در نهیب و نهاب
 اگر چه پارس بر آب است بر کنار محیط
 چو قلب خویش مرا داد تشنگی سراب
 صفیر زد فلک از روی غیرت و حیرت
 که بر سواد مسلط چرا شدند کلاب
 فقال اعتبر و امنه یا اولی الابصار
 و اشار انتبهوافیه یا اولی الالباب
 چو مهره بازی دیدم که دم به دم بنمود
 ز زیر حقه مینا زمانه لعاب
 به قصد اهل هنر بر گشاد و بیرون کرد
 پلنگ حادثه چنگال و شیر نایب ناب
 هنر که زاد زمن شد و بال هستی من
 بلی و بال عقاب آمد دست پر عقاب
 به لطف و رحمت از ناب شیر فتنه بیای
 که ذات تست همه لطف محض و رحمت ناب
 در جای دیگر پس از سوگندهای بسیار وی را گوید:
 که کاربنده که چون هی و میم پر گره است
 چنانکه هست ضمیر و دل مرا مضمون

به عون لطف و عنایت الف صفت کن راست
 که باد قامت بدخواهت از کجی چون نون
 مراست عیشی از تیرگی چو عیش عدوت
 ز چند مفسدفتان و چند گونه فسون
 دلی مغلب فکرت به دام کوب اسیر
 تنی شکسته غربت به دست هجر زیون
 بر اهل پارس ببارید سنگ لعن و سزااست
 که ظالم است به نصّ کلام حق ملعون
 ظلال ظلم چه پرتو دهد به جز ظلمت
 طمع به طبع چه عدوی کند به جز طاعون
 از آن دیار که مجدود بودم و مرزوق
 ز جور حادثه محروم ماندم و مغبون
 از این معاینه پیرانه سر سرانجامم
 جنون محض شمر گر نمی شود مجنون
 سه سال جانم درانتظار رحمت تو
 از اضطراب به زندان جسم بد مسجون
 مرا ز غیر تو حاجت حرام شد که همه
 منافقند و مرائی و مدبر و مابون
 به قتل داده یکی رخصه خشیتة الاملاق
 به بخل گشته یکی مقله یمنع الماعون

برون حاجت خود حامل رسالاتم
 به گونه گونه ضراعت چو نقش بوقلمون
 نیز همان هنگام به صاحب دیوان چنین گوید:
 خدا یگانا ده سال شد که طالع من
 ز دور چرخ به جز کوب و انقلاب نیافت
 طمع ز پارس از آن بر گرفت کز خاکش
 چو قلب نامش جز عشوه سراب نیافت
 هزار نغمه بلبل شنیده هر دم و باز
 سه سال شد که به جز ناله غراب نیافت
 گه شباب در او محنت مشیب کشید
 گه مشیب به جز حسرت شباب نیافت
 گذشت دولت آن روزگسار کز طالع
 هزار گونه دعا را یکی حجاب نیافت
 به صدر و صاحب دیوان نوشت قصه خویش
 جواب هیچ از آن آسمان جناب نیافت
 جای دیگر در ستایش همین خواهی گفته است:
 دو سال و شش ماه در جستجوی این دولت
 سه چهار عرصه اقلیم را بیماید
 به دست بوس رسد و آرزو جمال دهد
 به حضرت آید و مقصود چهره بنماید

هنوز رومی طبعش حریر می پوشد
 هنوز هندوی کلکش عبیر می ساید
 هنوز وقت نیاید که خرقه‌ای پوشد
 به گوشه‌ای خزد و لقمه‌ای همی خاید
 ز گرد موکب میمون به دیده سرمه دهد
 و گرز تربت تبریز جان بفرساید
 پیداست این سخنان را هنگامی سروده که خواجه صاحب دیوان در تبریز
 بوده است. نیز زمانی وی را در برابر این خواجه بدنام کرده‌اند و چنین گفته
 است:

حدیث بنده و آن افترا که ساخته‌اند ز بس خجالت گفتن نمی توانم باز
 از آن پس بدین خواجه پیوسته و تا زنده بوده است در ستایش وی و
 فرزندان و برادرش خودداری نکرده و در این هنگام پیوستگی سروده است:
 ز من حکایت دیرین میسر و آن اکرام
 ز من شکایت امسال بین و این بیداد
 چنان بدم ز توّقر که کس چو بنده نبود
 چنان شدم ز تحسّر که کس چو بنده مباد
 ز خاک پارس زلال سخن ز من مطلب
 که ناید آب ز سندان و روغن از پولاد
 نیز در همان هنگام گفته است:

منت مالی بسی بر گردنم داری و لیک

حق جانی خواهمت در گردن جان داشتن

و چنان در میان ایشان پیوستگی بوده است که صاحب دیوان بدو اشعار می فرستاده و وی درین زمینه گفته است:

جهان پناها آب لطافت سخت

ز روی لوح دل من بشست گرد حزن

چو تر و تازه به پرسش در آمدی ترشد

زبان بنده به آزادی تو چون سوسن

و نیز پیداست پیوستگی وی با این خاندان از دیر باز بوده و با پدر صاحب دیوان خواجه بهاء الدین محمد جوینی صاحب دیوان خراج و نایب آذربایجان نیز پیوسته بوده است چنانکه در ستایش شمس الدین گوید:

مراست حق دعائی بر اهل این دولت

چو فرّ صاحب مغفور بر رهی افتاد

ز کلک چون صدف و ز آن بنان همچو خلیج

چه دُر که صاحب ماضی به بنده نفرستاد

از سخنان مجد همگر به خوبی پدیدار است که وی از سوی صاحب دیوان جوینی حکمرانی موصل یافته و در آن دیار با کافران جنگ کرده است چنانکه گوید:

صاحباً بنده کمینه که هست طاعت را به جان پذیر فتار

گرچه هر دم هزار شکر کند در حقیقت یکی بود ز هزار

و ر دهد شرح آرزومندی
 و ر اجازت دهد مکارم تو
 گویم آنکس منم که خواندم
 چون بر آرم حسام را ز نیام
 روزه دارند مشرکان از من
 کرده‌ام با جهود و نصرانی
 زین دو ملت به خطه موصل
 یا بود در برش علامت زرد
 بوستانی بساختم در دین
 با چنین شوکت و توانائی
 با سگ اندر جوال چون باشم
 نیست دردی چو خست شرکا
 آنچه می‌بینم از جلال‌الدین
 صبح پیری طلوع کرد و هنوز
 غره مال گشت و بی خبر است
 خود نداند که شهریاری نیست
 بندگان تو گرچه بسیارند
 ز آنکه من شیر بیشه ظفرم
 تا چو دولت ملازمت بودم
 هر کسی را به من وسیت بود
 از یکی شمه پر شود طومار
 کنم احوال خویشان اظهار
 همگان بحر جود و کوه وقار
 روز روشن بر آرم از شب تار
 که به خون جگر کنند افطار
 آنچه کرده است حیدر کرّار
 هر کرابینی از صفار و کبار
 یا بود بسته بر میان زنار
 که همه روزه رغبت آرد بار
 با چنین سروری و استظهار
 من که با شیر کرده‌ام پیکار
 که کند سنگ خاره را بیمار
 کس ندید از زمانه غدار
 نشد از خواب کودکی بیدار
 از غرور جهان مردم خوار
 جز به مردی و دانش و دینار
 تو مرا از حسابشان مشمار
 دیگران نقش شیر بر دیوار
 بودم از دولت تو دولتیار
 این رسایل نوشت و آن اشعار

این زمان کز خودم جدا کردی شد دلم یار غصه و تیمار
 چون توام برگرفته‌ای اول آخرم بیش ازین فرو مگذار
 هنگامی نیز برای دیدار صاحب دیوان به خراسان رفته و گفته است:
 در حضر از بیم خصمان داشتم تن را به رنج
 در سفر با ناتوانی روزه نتوان داشتن
 او به برگ عیش و ساز ولهو مشغول و مرا
 همت ره رفتن و عزم خراسان داشتن
 از برای دستبوس سایه حق شمس دین
 آنکه داند چرخ را در تحت فرمان داشتن
 صاحب دیوان شرق و غرب کش نایب سزد
 آنکه دیوان داشت در طاعت به دیوان داشتن
 در همین سفر به طوس رفته و در آنجا در ستایش طاهر نامی سروده است:
 ابر یست مطیر دست طاهر کز بخشش گوهرش کمی نیست
 در طوس مقام او دریغ است کآنجا اثری ز مردمی نیست
 بتوان خوردن هزار سوگند کاند رهمه طوس آدمی نیست
 و نیز درباره همان شهر سروده است:
 در طوس دوش گفتم بی غم نیم چرا
 یاریم گفت ساده دلا بی غمی و طوس
 گفتم کز آدمی اثر آنجا نیافتم
 گفتا تو نیز گاو شدی آدمی و طوس؟

این پیوستگی مجد همگر با صاحب دیوان جوینی او را با علاءالدین
عظاملک مورخ نامی آن زمان که برادر صاحب دیوان و حکمران بغداد بود نیز
پیوسته کرده است و برای دیدار وی به بغداد رفته و در آن سفر برای صاحب
دیوان نوشته است:

مرا خود داغ غربت بود بردل کنونم درد تنهایی است برسر
چنان گم گشتم اندر کوه و وادی که تقدیرم نیارد راه برسر
به پا مردی زور و زر توان بود که در غربت کند عشرت توانگر
نبودم مرد غربت با چنین زور ندارم برگ عشرت با چنین زر
ز گریه خاک را چندان نیابم که پاشم بر سواد نامه تر
و گر نه دل ز هجرت برفشاندی همه خباک دیار کرخ برسر
هنگامی نیز از دور ستایش عظاملک کرده و این سخنان را درباره وی گفته است:
ای باد یباد روضه بغداد تازه کن

تا تازه گردد از تو دل خویش کام من
دارالخلافة از تو چو دارالسلام شد
شاید که ناید از تو جواب سلام من
سردفتر عطای خدا چون توئی چرا

از دفتر عطای تو محو است نام من
نیز با بهاءالدین محمد پسر شمس الدین صاحب دیوان حکمران اصفهان و عراق
پیوستگی داشته است و در ستایش وی سخنان بسیار گفته و از این روی
نویسندگان تاریخ گزیده و نگارستان و روز روشن و حبیب السیر و هفت اقلیم

وی را ستایشگر بهاءالدین محمد دانسته‌اند و وی بیشتر با این خواجه نزدیک
 بوده است چنانکه هنگامیکه از خراسان به عراق آمده در ستایش وی گفته است:
 به فال فرخ و روز خجسته سوی عراق
 رسید موکب میمون صاحب آفاق
 خدایگان وزیران بهاء ملت و دین
 پناه و ملجاء اهل جهان علی الاطلاق
 محمدبن محمد که صد قران جدانش
 بدند صاحب و صاحب قران به استحقاق
 شدی به صوب خراسان ز دار ملک پدر
 گرفته خنگ تو بر ابلق جهان اسباق
 خدای هر دو جهان را هزار شکر و سپاس
 که آمدی به سلامت چو مه برون ز محاق
 بر آمدی ز خراسان چو آفتاب از شرق
 عراق را ز قدومت بسیط پر اشراق
 بزرگوارا تا ز آن جناب گشتم دور
 کش از سماک ستاره است و از سپهر رواق
 چو حال خویش پراکنده خورده‌ام روزی
 اگر چه هستم مجموع با زر آفاق
 و در این هنگام مجد همگر در اصفهان بوده چنانکه گوید:

ز پارس نان ز سپاهانم آب از تو کفاف
 منم ز روی پراکندگی ز عالم طاق
 چو کرد بسته سپاهان بدان نگارینم
 که شد دریده از و پرده بسی عشاق
 درین بیت که در ستایش بهاء الدین محمد سروده پیوستگی خویش را با پدر و
 عم وی عطا ملک آشکار می‌کند:
 از جاه پدر تو خسته‌ای دولت کسبی
 وز خوی عم آموخته‌ای خلق عطائی
 در این هنگام که به ستایش بهاء الدین می‌پرداخته پیر شده بود چنانکه در
 ستایش وی گوید:
 به هر سرای ز نظم من است سوری از آنک
 سخن سرای جهانم سخن سرای جهان
 جهان به روز جوانیم رنگ پیری داد
 دهاد ایزد داور به حق جزای جهان
 نیز جای دیگر بدینگونه از پیری خویش می‌نالد:
 رنج پیری و کربت غربت انده فاقه و تفکر وام
 دوری از خان و مان و قوم تبع فرقت دوستان دشمن کام
 به دیار خود از چه تشنه دلم نیست اینجا مرا امید مقام
 قلب نام خود است پارس کنون تشنه را کی بود در او آرام
 هنگامی نیز از بهاء الدین محمد حکمرانی اربل را خواستار شده و در ستایش

وی گفته است:

خدایگانا من بنده آن کسم که مرا
 جز آستان رفیعت ملاذ و ملجا نیست
 مرا به لطف تو امیدهای بسیار است
 از آنکه مثل تو مخدوم هیچ کس رانیست
 تـوئی محمد و من وارث ابوبکر
 چو یار غار توأم این حدیث زیبا نیست
 ز دوستی تو با دشمنان به پیکارم
 که دشمن تو مبادا همیشه الا نیست
 به هر جفا ز وفای تو برنخواهم گشت
 از آنکه نقض وفا شیوه احبا نیست
 امور خطه اربل به من حوالت کن
 که ثغر دین محمد مقام ترسا نیست
 برای مصلحت نام تست کوشش من
 و گرنه اربل ویرانه لایق مانیست
 ترا حقوق و ایادیست بر من از اول
 چنانکه مجمل آن از قبیل احصا نیست
 ثبات دوستی من شرط بندگی باتو
 ز خسروان درت هیچ کس چو ما را نیست

نوسیده خزانه عامره گوید پس از کشته شدن بهاءالدین محمد به سال ۶۷۸
مجد همگر قصیده‌ای در رثاء وی سروده که این بیت آغاز آن است:
الامان الامان که جان جهان در دل خاک تیره شد پنهان
اما این قصیده را در دیوان وی نیافتم. در رثای شمس الدین صاحب دیوان
که عصر دوشنبه چهارم شعبان ۶۸۳ نزدیک اهر در آذربایجان کشته شده است
مجد همگر را رباعی بسیار بلند و شیوائست که از بهترین سخنان سرایندگان
ایران در این زمینه است:

در رفتن شمس از شفق خون بچکید

مه چهره بکند و زهره گیسو ببرید

شب جامه سیه کرد از ین ماتم و صبح

بر زد نفس سرد و گریبان بدرید

گویا پس از بر چیده شدند خاندان جوینی مجد همگر چنان رنجور و دردمند
شده است که دیگر طبع وی به سخن سرودن شکفته نشده و پیر و درمانده در
گوشه‌ای خاموش نشست و مهر بر لب زده است و پایان زندگی خویش را
در اصفهان گذرانده و سه سال پس از آن در ۱۷ صفر سال ۶۸۶ در اصفهان در
گذشته چنانکه بدرالدین جاجرمی سرآینده نامور آن دوران در مرگ او سروده
است:

سال هشتاد بود ششصد و شش هفده بگذشته بد ز ماه صفر

از مجله ارمنان سال چهاردهم شماره‌های ۲ و ۳ و ۴ و ۵

به قلم شعاع الملک شیرازی

مجدالدین همگر

بسم الله تعالی

دیوان مجد همگر شیرازی که یکی از اساتید سخنوران و در دربار اتابکان فارس به سمت ملک الشعرائی سرافراز و ممتاز بوده نادر و جمع آوری اشعارش از کتب تذکره و غیرها برای هر کس غیر مقدور است.

در حدود سال یک هزار و سیصد و هفده هجری به خاطر دارم مرحوم میرزا محمد علی خان کاشانی متخلص به غبار و ملقب به مبشر دیوان که در آن اوان ریاست پستخانه فارس به او مرجوع بود، دیوان مجد همگر را با دواوینی دیگر در این کشور به ثمن بخشی ابتیاع نمود دیوان مزبور متجاوز از ده هزار بیت به شمار می‌رفت و از آن تاریخ به بعد دیوان مدونی از وی ندیده و بشارت وجود این مخزن دُر و گوهر را از دهانی نشنیدم

با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم یامن خبر ندارم یا او نشان ندارد تا در این ایام که به تحریک سلسله جنبانی نافذالفرمان عده از متشاعران معلوم الحال دسته‌بندی دارند که شعرای خراسان را بر فصحای فارس و عراق تفصیل گذارند غافل از اینکه:

هنوز گویندگان هستند اندر عراق که قوه ناطقه مدد از ایشان برد
آقای میرزا ناصر خان سالار جنگ که یکی از اساتید سخن سنجان با فرهنگ

این عصر به شمار می‌روند با نهاد پاک به جهت حفظ مقام گویندگان این آب و خاک از من بنده محمد حسین شیرازی متخلص به شعاع و ملقب به شعاع‌الملک تقاضای جمع‌آوری اشعار شاعر فوق‌الذکر را نموده تا به طهرانش به ارمغان برد نظر بر اینکه تن زدن از این تمنا از عالم تعصب دور و خاموش نشستن در این زمینه سرای فتوت را باعث فتور است خواهش ایشان را اجابت کرده با فرصتی قلیل و چشمی علیل از کتب حاضره خود به قید اسم نویسنده و نمره آن کتاب آنچه از اشعار وی به نظر رسد و دیده گردد بدون رعایت حروف هجائیه و ترتیب مرسومه در مقدم و مؤخر نوشتن قصیده و غزل و رباعی استخراج و تا اندازه تصحیح کرده می‌نگارد و چنانچه زمان عمر باقی و اشعار کافی از او بدست آمد ترتیب دیوان و تصحیح کامل آن را برای آن زمان می‌گذارد.

و این نکته را نیز متذکر باید شد که ممکن است در چند نسخه قصیده یا قطعه واحده وی درج آمده باشد ولی در این مجموعه مکرر نوشته نخواهد شد، جز اینکه ابیات مندرجه را در هر یک از نسخ اتم بیند او را برگزیند و آنچه در حالات وی تذکره نویسان متعرضند اول درج و سپس اشعارش را به خرج می‌آرد. نخستین احوال و اقوالش را شروع از تذکره جنگ مانند نظم و نثر بی‌سر و بنی که کتابت تخمینی آن متجاوز از پانزده هزار بیت می‌شود و از قرائن متیقنه در حدود سال یکهزار و بیست و پنج نوشته گشته و تاریخ حیات و وفات این سخنور را نیکوتر از دیگران نگاشته می‌نماید. تحریر آفی یوم چهارشنبه بیست و چهارم شهر رجب المرجب من شهر سنه یکهزار و سیصد و پنجاه و یک هجری قمری نبوی صلی الله علیه و آله و سلم.

نقل از تذکره جنگ مانند بی آغاز و انجام نمره ۹۰۰

خواجه مجدالدین همگر فارسی مردی فاضل و هنرمند بوده و در روزگار
خود نظیر نداشته خوش نویس و خوش گوی بوده و در جایی می گوید:
به هر شهر و ملکی ز دیبای خطم مثالی شده چون قضا از روانی
و نسب او به نوشیروان بن قباد می رسد و این بیت او بدن معنی شاهد است.
اصل بزرگ و فضل هنر باشد ای عجب

چون گشت فضل جرم و هنر نسل کسروی
خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان که ممدوح معاصر شیخ است مربی
مجد شد تا غایتی که وزارت عراق را بدو مفوض فرمود و طاعونی صعب در
اصفهان عام شد و مجد و امامی هروی و بدر جاجرمی هر سه به دو ماه رحلت
کردند و مولانا فخری اصفهانی این قطعه نظم کرد.

شیخ اصحاب امامی هروی مجد همگر که بود صدر کفات
بدرجا جرمی نکوسیرت به صفاهان چو در رسید ممات
در ثمانین و ست و ستمه ۶۸۶ به دومه یافتند هر سه وفات
مدت عمرش از این رباعی مستفاد میشود.

چون رعد اگرچه زارم از ناله خویش
وز آه چو برق و اشک چون ژاله خویش
صد پر شده ام که تا ز شادی بپریم
از خرمی عمر نود ساله خویش
دیوانش قریب به دوازده هزار بیت می شود.

سال هشتاد بود و ششصد و شش هفده بگذشته بد زماه صفر
 که شد از اصفهان به دار بقا منبع فضل مجد دین همگر
 همگر در عراق جولاه را گویند و در یزد و کرمان ریسمان شوی را گویا
 پدرش مباشر آن امر بوده و در اشعار مکرر این همگر تخلص می‌کند.

(در مدح سعد اتابک زنگی گوید)

چو عکس روی تو پرتو بر آسمان انداخت
 زمانه را به دو خورشید در گمان انداخت
 جهان ز زحمت تاریکی شب ایمن شد
 چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت
 فزود رونق بستان عارضت کامسال
 بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت
 چگونه یارم باداغ فرقت تو قرار
 که سوز آن شررم در میان جان انداخت
 به خاصیت رخ چون آفتاب از ره خشم
 شرار آتش عشقم در استخوان انداخت
 ز کرده‌های تو بر من به خون دل بگریست
 هر آنکه چشم بر آن چشم خونفشان انداخت
 ز سوز عشق تو رازی که داشت سینه من
 همه بر این رخ مانند زعفران انداخت

کجا رسد به کنار میانت دست کسی
 که از تویی زر و زوریش بر کران انداخت
 کمرت گرچه بسی در هوای تو پیچد
 به زور و زر تن خود را در آن میان انداخت
 مرا به یاری ابروت تیر زد چشمت
 هر آینه نتوان تیر بی کمان انداخت
 هر آن خدنگ که در حقه داشت نرگس تو
 بر این شکسته درویش ناتوان انداخت
 شه مهین عضالدین که پنج نوبت او
 صدا در اوج نهم طاق آسمان انداخت
 خجسته سعد اتابک که سعد اکبر چرخ
 زمین نامش بر دوش طیلان انداخت
 چو کوه حلمش آرام در زمین آورد
 صدای جودش آوازه در زمان انداخت
 شهی که شست یک اندازش از کمان سه پی
 دو نسر چرخ به یک تیر از آشیان انداخت
 ز بیم طعنه رمح و سنان لایح او
 سماک خود را در راه کهکشان انداخت
 نگاه کینت توقیع عنبر آرد بار
 همان که بحر کفش بر سر میان انداخت

ایاشهی که کف کامکار کافی تو
 کمند در بر گردون کامران انداخت
 توئی که قصه شمشیر و زخم مردی تو
 حدیث رستم دستان ز داستان انداخت
 حکایت تو چنان شد به گرد هفت اقلیم
 که از جریده شه نامه هفت خوان انداخت
 در آن مصاف که تیغ تو میزبانی کرد
 به صد شفاعت خود را از آسمان انداخت
 به عهد عدل تو مه بر فلک به گوشه چشم
 نظر نیارد بر رشته کتان انداخت
 کنند مردمک چشم را هزن بر خاص
 نظر به قصد چو بر گرد کاروان انداخت
 شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن
 بر آن زمین که امان تو سایه بان انداخت
 ز بس که بربره و میش مهربان شد گرگ
 سیاست از رمه و منت از شبان انداخت
 توئی که پاس تو تا پاسبان ملک آمد
 ز روزنامه ملک اسم پاسبان انداخت
 به آب چشمه حیوان بهشت نامه عمر
 هر آنک بر در تو خاک بر دهان انداخت

جهان پناها نوروز فرخ از ره دور
رسید و سایه بر این دولت جوان انداخت
برای آنکه رسد یمن مقدم تو بر او
هزار فرش زخیری و ضیمران انداخت
زبیم آنکه نهد مرکب تو سم بر خاک
ز سبزه سر بسر راه پرنیان انداخت
سپهر عکس بر اذیال مرغزار افکند
بهشت سایه بر اطراف بوستان انداخت
زارغنون شنو الحان ساقی گلرنگ
در آب بسته می همچو ناردان انداخت
گشاده می نشود طبعم از کلید زبان
که هیبت تو مرا قفل بر زبان انداخت
طرب گزین و هنر کسب کن که مایه عمر
جواهریست که نتوانش رایگان انداخت
همیشه باد رکاب تو بوسه گاه ملوک
که عمر چرخ عنان با تو در عنان انداخت

(حماسه)

گوئی از آنزمان که مرا آفریده‌اند
 با عشق روح در جسد من دمیده‌اند
 در وقت آفرینش من شخص من مگر
 از خون مهر و نطفه عشق آفریده‌اند
 یا خود محرران صنایع به کلک عشق
 در بر مرا چو شیر و شکر پروریده‌اند
 از هر دو کون و هر چه در آن هست عاقلان
 عشق است عشق کآن به بهی پروریده‌اند
 بس روز تا به شب نفسی خوش نموده‌اند
 بس شب که تا به روز دمی نغنوده‌اند
 مانند گوی زخم پراکنده خورده‌اند
 در پای عشق چون سر چوگان خمیده‌اند
 بس بیدلان که دفتر این راز خوانده‌اند
 لیکن به کنه نکته او کم رسیده‌اند
 بر کوه طور عشق بسی رفته‌اند لیک
 آواز لن ترانی از آن کم شنیده‌اند
 ای مجد همگر از تو نیند آگه این گروه
 وین منکران حلاوت آن ناچشیده‌اند

اینان چو یخ فسرده دل و سخت ساده‌اند
پیداست کآفتاب ریاضت ندیده‌اند
نر مادگی بسان زغن پیشه کرده‌اند
و آنگه بر آشیانه عنقا پریده‌اند
منقار باز نطق و پریشان ز تن کنند

مرغ شکر خوردند و لیکن نه ناطقند
باز سبک پرند ولی بسته دیده‌اند
گرچه لباس شعر به دست تو بافته است
کج خاطران به خویشتنش بر تنیده‌اند
در دیده‌ها حدیث چو پیکان نشانده‌اند
در کامها زبان چو چکاوک خلیده‌اند
گرچه فروختند مرا کور دیدگان
صاحب‌دلان به قیمت عالم خریده‌اند
سحر من است معجزه روزگار من
کوری حاسدان که بر این نگرویده‌اند
باغ حقایق است ضمیرم ولی هنوز
گلها و لاله هاش همه نشکفیده‌اند
آن آهوان که نافه مشک است خونشان
در مرغزار تبث جانم چریده‌اند

آن باده‌ها که صبحدم آرند بوی دوست
گرد هوای گلشن جانم وزیده‌اند
و نیز این ابیات در جا به جای جنگ مذکور نمره ۹۰۰ به اسم خواجه
مجدالدین همگر درج گشته

(غزل)

بیا کز جان و دل به در خوری تو بیا کز جان شیرین بهتری تو
به قد سروی به رخ نسرين به بر گل مگر باغ و بهار دیگری تو
اگر نوری چرا از دیده دوری و گر ناری چرا جان پروری تو
مرا جانی که از چشم نهانی مرا چشمی که در من ننگری تو
چو خواهندت کجا یابم نشانت ندانم کز کدامین کشوری تو
ندانم کیستی ز اینها که گفتم مگر معشوق مجد همگری تو
(وله ایضاً)

تا بر گلت ز سبزه نگهبان نشسته است
صد گونه داغ بر دل حیران نشسته است
گوئی که طوطی است که بر گرد شگرت
یا خیل مور گرد گلستان نشسته است
گنجور درد گشت سراپای ذات من
تا عشق تو در این دل ویران نشسته است
نومیدیم مده که دلم بر قرار خویش
امیدوار بر سر پیمان نشسته است

غافل دلی است آنکه در ایام وصل یار
 در بزم عیش خرم و خندان نشسته است
 جانها فدای آن خط سبزه که چون خضر
 خوش بر کنار چشمه حیوان نشسته است
 هندوی آن خط و رخ خوبم که گوئیا
 گردی ز مشک بر گل خندان نشسته است
 بیداد گر مباش که بر تخت سلطنت
 دارای عهد و خسرو و کیهان نشسته است
 (وله ایضاً)

دور گشت از من آنکه جانم بود زنده بیجان نمی توانم بود
 دل ز من بر گرفت بی سببی آنکه چون جان و چون جهانم بود
 در شکایت از روزگار
 نقل از جنگ خطی نمره ۹۵۶ که تاریخ کتبش در سنه ۱۰۱۰ و سنه ۱۰۱۲
 میباشد.

نه شب مه بینم و نه روز خورشید نه بر من بگذرد بادی به شب گیر
 زبونم کرد ایام تبه کار تباهم کرد ایام زبون گیر
 چه افتاد ای رفیقان مر شما را که شد یکبارتان نام من از ویر
 به هم مشفقترند از آدمیزاد به دریا ماهی و در دشت نخجیر
 در شکایت از گردش دور قمری و تأسف از عمر سپری خود گفته:

بر من زمانه کرد هنرها همه و بال
 و زغم بریخت خون جوانیم بخت زال
 از تنگنای حلقه این ازدهای پیز
 شد چون لعاب افعی در حلق من زلال
 کلکم زدست بستد پیر حسود طبع
 بر من کمان کشید سپهر کمان مثال
 ای روزگار سفله علیرغم بخت من
 گوهر به سنگ بشکن و بر تاج نه سفال
 عیسی زنده را به دوسیم سیه مخر
 وز زر بساز سم خر مرده را نعال
 ای چشم بخت خفته شو و بیش از این مبین
 وی شاخ کام خشک شو و بیش از این مبال
 ای دل هزار جور دمامد کش و مجوش
 وی تن هزار زخم پیایی خورو منال
 ای پای پیل فتنه مرا خرد سر بکوب
 وی دست چرخ سفله مرا سخت تن بمال
 از مالشی که یافت دلم روشنی گرفت
 روشن شود هر آینه آینه از صقال
 وقتی چنین که شاخ گل از خاک بر دمید
 طالع نگر که بخت مرا خشک شد نهال

عمرم ز سی گذشت و نگشتم ز عمر شاد
جان در فراق رفت و ندیدم ره وصال
فصل ربیع عمر چو سی سال بود رفت
زان یافتم چه سود اگر هست شصت سال
در شکایت از زمان و دوری از دوستان گذشته خود گوید:
نهادم از بن هر موی بر کشد فریاد
ز دوستان که زمناشان همی نیاید یاد
خروش بر کشم از دل چو کبک در دم باز
بنالم از همه رگها چو چنگ در ره باد
اگر زمانه چنین بد نهاد شد با من
کجا شدند مرا دوستان نیک نهاد
بلی نهاد زمانه چو بد شود زقضا
زمانه رنگ شود هر که از زمانه بزاد
در این زمانه خود کام از که جویم کام
در این کشاکش بیداد از که خواهم داد
دلا مجوی سلامت ز آشیان وجود
که بر ندامت و حسرت نهاده اندش لاد
کسی که خاک تو بسرشت بی بلانسرشت
همان که اصل تو بنهاد بی عنا نهاد

خدايگان وزيران شرق شمس الدين

که هست خاک درش غيرت کلاه قباد

به کف کريم و به چهره بهی به صورت خوب

به تن حليم و به دل صابر و به فسحت راد

عروس ملک جهان شد چنان بر او عاشق

که تا به حشر نينند دگر رخ داماد

نقل از تذکره آتشکده آذر بيکدلی نمره ۵۶۸

مجدالدین همگر مرد فاضلی بوده به اکثر کمالات ظاهری آراسته و ندیم

مجلس سلاطین می بوده گویند نسب او به انوشیروان بن قباد می رسد و در عهد

خود ملک الشعراي فارس و عراق عجم می بوده و عقده مشکلات شعری آن

زمان به ناخن فکرت او گشوده می شده و همگر به معنی جولاه است به زعم فقیر

شاعری از ایشان مانعی ندارد. اما ملک الشعراء بودن نظر به حکمی که در

خصوص شیخ سعدی شیرازی و امامی هر وی کرده بود خوش نیست صورت آن

حکم در احوال شیخ سعدی مسطور است به هر صورت انشاء الله از آن حکمی که

کرده غرض و مطلبی داشته والا به این مرتبه بی وقوف و بی ادراک نبوده.

دیوانش ملاحظه شد این اشعار از او نوشته می شود.

وله فی القصاید

شب وداع چو برداشتم طریق صواب

به عزم بندگی صاحب سپهر رکاب

چو روی شام نقاب خضاب گون بر بست
 نگار صبح رخ از چهره بر گشاد نقاب
 سرشک چون در بر روی روشنش ریزان
 چنانکه بر رخ آینه بر چکد سیماب
 بران لب چو عقیقش بماند باقی اشک
 چو قطره قطره شبم نشسته بر عناب
 کباب شد دلم از آب چشم او والحق
 کسی ندید دلی را کز آب گشت کباب
 وله ایضاً
 گردن نهاده ام به قضا زانکه عشق را
 خون دو صد هزار به از من به گردن است
 وله ایضاً
 نه چرخم می دهد کام و نه اختر نه دل می گردد رم و نه دلبر
 کجا همراه گردد سایه با من چو روز من بود با شب برابر
 کرا گویم که احوالم بدو گوی کرا جویم که پیغامم بدو بر
 در لغز به اسم سرشک گوید:
 چیست آن گوهر که می زاید از او گوهر روان
 صورت آن گوهر اما باشد از جنع کمان
 همچو باران لیک او را از دو خورشید است ابر
 کآن دو خورشید جهان بین را از آن باشد زمان

همچو شمع است از صفا و شمع را ز آن صورتی
 گاه ریزد در بدن گاه افتد اندر شمعدان
 باشدش روز وداع از چهره دلبر لگن
 باشدش شب‌های هجران دامن عاشق مکان
 تر جمان راز دل باشد که دید است این عجب
 ترجمانی بی‌حدیث و راز داری بی‌زبان
 گاه لعل از رنگ او در تاب در کوه بدخش
 گاه دُر از لطف او شرمنده در بحر عمان
 هست مردم زاده و از اصل پاکش ای دریغ
 گریه خونریزی و غمّازی نبودی داستان
 طفل خرد است و روان و گر مرو افتان به رو
 و ز عزیزی دل بود همراه او در هر مکان
 لعبتی عریان و گر پوشد در آن کس حله
 از لطافت باز نتوان یافتش در پرنیان
 او چو زیبق می‌رود از رویم و من می‌کنم
 گاهش اندر آستین و گاه بر دامن نهان
 گوهرش آب و چو آتش خانه‌سوز و پرده در
 ابر را دیدی که سوزد همچو آتش خانمان
 قصه‌ها پردازد و مژگان نویسد قصه‌هاش
 در رخ من هر که او را دیده گردد قصه خوان
 این به بخت من در آمد نو و گرنه پیش از این
 هیچ عاشق را نبذ مژگان دبیر اندر جهان

من مبارک نام شه را بهر دفع این بلا
بر عقیق دیده بنگارم به الماس بیان
وله

اکنون که یافت دهر کهن خلعت نوی
نوگشت باغ و راغ ز تمثال ما نوی
بلبل نوای بار بدی بر کشید و باز
بر کف نهاده لاله می از جام خسروی
وقتی چنین که مژده گل را حیات داد
باد صبا ز معجز دمه‌های عیسوی
از عون شاه و رحمت صاحب نه در خوراست
در کنج انزوا من مظلوم منزوی
مهر تو باد در دل خلق جهان چنانک
عشق ایاز در دل محمود غزنوی
جز تخم نیکوئی به جهان در نکاشتی
یارب که هر چه کاشته‌ای زود بدروی

غزلیات

خورشید رخت چون ز سر کوی بر آید
فریاد زن و مرد ز هر سوی بر آید
مرد ار شنود بوی تو از زن ببرد مهر
زن گر نگرد سوی تو از شوی بر آید

وله ایضاً

ای دل چه او فتادت کزما جدا فتادی

چونی چه پیشست آمد آخر کجا فتادی

رباعیات

افکند مرا گردش دهر از کویت جایی که صبا نیارد آنجا بویت

نه روی تو دیدنم میسر باشد نه روی کسی که دیده باشد رویت

رباعی در هجو

خرد است برم آنکه بزرگی دادت شاگرد من است آنکه بود استادت

صد بار کم و بیش منش...ستم آنکس که هزار بار افزون....

و نیز این رباعی را در هزل گوید

هر چند که شد تیزی بازار تو سست

هرگز نشوم به مهر در کار تو سست

ای کین تو چون ... سیمین تو سخت

وی عهد تو همچو بند... اور تو سست

ایضاً

افسانه شهر قصه مشکل ماست

دیوانه دهر این دل بیحاصل ماست

بر ما نکند رحم اگر دل دل تست

وز تو نشود سیر اگر دل دل ماست

ایضاً

درد تو ز دل به داغ هجران نرود
نقش تو ز پیش چشم آسان نرود
تا دل باشد مهر تو در دل باشد
تا جان نرود غم تو از جان نرود

ایضاً

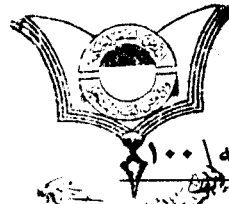
در ماتم شمس از افق خون بچکید
مه روی بکند و زهره گیسو ببرید
شب جامه سیاه کرد از ماتم و صبح
برزد نفس سرد و گریبان بدرید

ایضاً

تا کی عمرت به خود پرستی گذرد
یا در غم نیستی و هستی گذرد
آن عمر که مرگ باشد اندر پی آن
آن به که به خواب یا به مستی گذرد

ایضاً

شمعی که از اوست بزم میخواران خوش
وز سوز وی است وقت بیداران خوش



گریان گریان تا به سحر گه می گفت

بگذشت مرا روز و شب یاران خوش

ایضاً

در عشق تو کس تاب نیارد جز من

در شوره کسی تخم نکارد جز من

با دشمن و با دوست بدت می گویم

تا هیچ کست دوست ندارد جز من

ایضاً

ما را نبود دلی که کار آید از او

جز ناله که هر دمی هزار آید از او

چندان گریم که کوچه ها گل گردد

نی روید و ناله های زار آید از او

ایضاً رباعی

از سادگی و سلیمی و مسکینی

وز سرکشی و تکبر و خودبینی

بر آتش اگر نشانیم بنشینم

بر دیده اگر نشانمت ننشینی

نقل از تذکره هفت اقلیم خواجه امین احمد رازی نمره ۱۰ - مجدالدین همگر

به غایت خوش محاوره و نیکو منظره بوده و اکثر خطوط را در نهایت جودت

تحریر می نموده و در عهد اتابک فارس ملک الشعراء می زیسته حمدالله مستوفی

او را از ندیمان خواجه بهاء الدین صاحب دیوان نوشته و از طرفه گیهای او آورده و خواجه مجدالدین را زنی پیر بوده و او را در یزد گذاشته به اصفهان شتافته بعد از چند روز آن زن از عقب خواجه آمده ملازمی به خواجه مژده آورد که خاتون به خانه فرود آمد همگر گفت مژده در آن بودی که خانه به خاتون فرود آمدی. این سخن را به خاتون رسانیدند چون خواجه را بدید گله آغاز نهاد که (پیش از من و تو لیل و نهاری بوده) خواجه گفت پیش از من شاید اما حاشا که پیش از تو لیل و نهاری بوده. دیوان خواجه که قریب سه هزار بیت است امروز متداول است و بنا بر اختصار از هر قسم اشعار او بیتی چند نوشته شد.

بیت

کجاست در همه ملک جهان سلیمانی
 که مهر دل نسپارد به دست شیطانی
 زمانه زود ملال است و دیر پیوندی
 سپهر سخت کمانی و سست پیمانی
 سیاه کاسه جهان سفله میز بانست از آنک
 نخورده جز جگر از خویش هیچ مهمانی
 یکی منم که ز بس اعتبار می نگریم
 به چشم عبرت بین در جهان چو حیرانی
 فرو گرفته دو چشم امل به هر کامی
 کشیده داشته دست طمع زهر خوانی

چگونه ناله من نشنود عدو که مرا
 بر آید از بن هر موی هر دم افغانی
 ز آب دیده من قطره‌ای و یعقوبی
 ز شرح کبله من شمه‌ای و کنعانی
 چگونه خون نرود از دو چشم من که دلم
 ز زیر هر مژده‌ای بر گشاده شریانی
 مرا ز دوست که چون قانعم به دستاری
 مرا ز خلق چه چون راضیم به خلقانی
 مرا از آن چه فواید بود که خوانندم
 وزیر شاهی و تمغا نویس خاقانی
 مرا از آن چه تفاخر بود که بنویسم
 رسالتی ز زبان شهی به سلطانی
 هزار بار مرا به ز شغل دیوانی
 اگر به مدح شه آرم به نظم دیوانی
 محمد آیت شاهی که حسن اعمالش
 ز خاک فارس پدید آورد بدخشانی
 جهان پناها شاهان بدان خدا که جهان
 نبود و او بد و نبود چو او جهان‌بانی
 به عفو تو که از او زنده ماند اقلیمی
 به جان تو که بدان قائم است کیهانی

کز آستان جلال تو تا جدا ماندم
جهان خرم بر من شده است زندانی
نه طاعت تو رها کرده‌ام به معصیتی
نه نعمت تو بدل کرده‌ام به کفرانی
دلم ز طعمه تـخلیط هست ناهاری
تنم ز کسوت تلیس هست عریانی
نعود بالله اگر مجرم ببخش که هست
فزون ز ذلت من عفو شه فراوانی
چو حق بنده به عصیان نمی‌شود باطل
به حق حق که مکن باطم به عصیانی
ولی سزد که چو من هدهد ضعیفی را
تفقدی بنماید چنین سلیمانی
سخن چه قدر خود ار مختصر کنم شاید
که نیست مدح تو را چون بقات پایانی
شب در وقت مراجعت از مجلس مدوح لکن زری با شمع همراه او فرستاده
بودند و صبح چون خادمان واپس گرفتند این قطعه را گفته
قطعه
خدا یگانا آنی که شمع دولت تو
چراغ مشعله چرخ را دهد روغن

چو شمع بر تن من نعمت تو تو بر توست
 نطق وجبه و دراعه تا به پیراهن
 حکایت شب دوشین و شمع آمد یاد
 که کرد همراه این تیره رای شاه ز من
 زرشک شعله نورش که بر فلک می تافت
 هزار بار فزون سوخت ماه را خرمن
 ز روشنائی او شد چو بزم کیخسرو
 سرای بنده که بد تیره چون چه بیژن
 شبم که بود چو امید دشمنت تاریک
 به دولت تو چو روز سفید شد روشن
 کنون ز حسرت آن بارگه که باقی باد
 همی گدازد و می ریزد اشک بر دامن
 که خوش بود رخ زیبا و شمع در گلشن
 لگن نفاست جوهر نمود و کرد ابا
 ز خانه ای که ز سنگ اندر او بود هاون
 چو جنس خویش ندید و ز جفت بود جدا
 شکسته خواست شد از غایت عناو حزن
 ز من معاودتش طشت خانه می طلبد
 چنانکه میل جواهر بود سوی معدن

بماند شمعش در بنده خانه فی الجمله

ولیک باز سوی طشت خانه تاخت لگن

ممدوح در جواب گوید: بیت

طشت و شمع زرت فرستادم به تواضع برت فرستادم
دیگری مثلش ارچه کم باشد با یکی دیگری فرستادم
وله قطعه

خدا یگانا در شرع ملک معجز تو

شکست بند و طلسم زمانه جادو

ز بیم باس که در مرغزار ملک جهان

پلنگ محترز است از چراغه آهو

مرکب است سیه سنجقت ز فتح و ظفر

چنانکه چتر ز ترکیب زاج با مازو

منم که تا سر من مایه قبول تو یافت

شد آفتاب خطائی به شب ترا هندو

چو داغ طوق تو دارند ران و گردن من

به پشت گرمی تو با فلک زنم پهلو

در این زمان که فضای نسیم و صحن دمن

ز سردی نفس ز مهریر شد مملو

در این چله بنیقم که زاهد چله دار

نماز صبح کند چاشنگه زبیم وضو

مراکه شارع سرماست روز و شب وطنم

برفت مغز ز بس سردی هوا چو کدو

درید کار مرا روزگار گرگ نهاد
 که بر نکایت این گرگ کهنه باد تفو
 هر آنکه گرگ درد معجز تو بتواند
 به موی رو به کردن ز روی لطف رفو
 دگر مواکب شاهانه را که دارد چشم
 امید هست که محصول گردد آن مرجو
 چنین که موی شکاف است بنده در مدحت
 مگر دریغ ندارد عنایت یک مو

وله فی الغزل

گر لعل تو از تنگ شکر بار نگیرد
 دل را غم آن لعل شکر بار نگیرد
 از دیدن تو زاهد صد ساله نه بشگفت
 گر خرقة نیندازد و زئار نگیرد
 من دل به هوای لب و دندان تو دادم
 مانا که بدین جرمم دادار نگیرد
 برق نفس گرم من آفاق گرفته است
 واندر دل تو شوخ ستمکار نگیرد
 آهم عجب ار در دل خارا ننشیند
 سوزم عجب ار بر در و دیوار نگیرد
 آهم همه دودی است که بر کس ننشیند
 اشکم همه آبی است که بر کار نگیرد

زین پس نکنم ناله وزین پس نزنم آه
تا آینه روی تو زنگار نگیرد
فی الرباعی
خرم به تو داشتم دل پر غم را
هجر تو حزین کرد دل خرم را
من تلخی عالم به تو خوش می کردم
با تلخی هجرت چکنم عالم را
ایضاً رباعی
حورای بهشت ناشکیبا از تست
هم جادو و هم پری فریبا از تست
خوبان جهان به جامه زیبا گردند
آن خوب توئی که جامه زیبا از تست
ایضاً رباعی
می آمد و دزدیده به ما می نگریست
می رفت و دگر باره قفا می نگریست
یا عشوه خویشان خوشش می آمد
یا از ره مرحمت به ما می نگریست
وله رباعی
گفتم که به اندیشه و بارای درست
خود را به در اندازم از این واقعه چست
کز مذهب این قوم ملالم بگرفت
هر یک زده دست عجز بر شاخی سست

نقل از تذکره مجمع الفصحای رضاقلی خان هدایت

مجدالدین همگر شیرازی

گویند نسبش به انوشیروان می‌رسد و خود هم در ضمن ابیات در اثبات این معنی کوشیده و بدین نسب کسوت مفاخرت پوشیده در دولت سلاطین و تابکیه فارس معزز و مکرم و به ملک الشعرائی در آن عهد مسلم بوده شاعر خوبی است و دیوان وی اندک است دیده شده و از اشعارش برخی منتخب آمده است حمدالله قزوینی او را ازندمای خواجه بهاءالدین بن صاحب دیوان شمرده است که حاکم اصفهان بوده این قصیده نیز بر این دلالت دارد که از شیراز مسافرت به اصفهان نموده و در خدمت او بوده و به نام خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان نیز او را قصیده ایست علی‌ای حال این متخبات ابیات اوست.

در مدح صاحب دیوان گوید

شب وداع چو برداشتم طریق صواب
به عزم بندگی صاحب سپهر رکاب
ز آفتاب سپهرم بماند خالی چشم
و ز آفتاب زمینم بماند دیده پر آب
چو روی شام نقاب خضاب گون بر بست
نگار صبح رخ از چهره بر گرفت نقاب
سرشک چون در بر روی روشنش ریزان
چنانکه بر رخ آینه بر چکد سیماب

بر آن لب چو عقیقش بمانده باقی اشک
 چو قطره قطره شبم نشسته بر عتاب
 کباب شد دلم از آب چشم او الحق
 کسی ندید دلی را کز آب گشت کباب
 نشست و گفت حکایات یاری از هر فصل
 گریست و خواند شکایات دوری از هر باب
 بخواند این غزل خوش، میان گریه زار
 چنانکه خاک رهم شد ز آب دیده خلاب
 لقیت لیلة بلوی بفرقة الاحباب
 بقیت منفرداً منک من اشد عذاب
 دلم بتفت چو بر تافتی عنان ز وطن
 سرم بگشت چو بر گاشتی رخ از احباب
 مرا به روی تو امید و رای تو به سفر
 مرا به صحبت تو میل و میل تو به ذهاب
 بدیل گلشن و طارم مکن جبال و سهول
 عدیل مجلس و خلوت مکن کهوف و شعاب
 بگو هر آنچه تودانی مگو حدیث سفر
 بکن هر آنچه تو خواهی مکن به هجر خطاب
 جواب دادم کز عزم این سفر با من
 مکن عتاب که از تو صواب نیست عتاب

بدیع نیست ز احباب رنج راه سفر
 غریب نیست ز عشاق قطع سهل و عقاب
 شنیده‌ای ز حکایات و دیده‌ای ز سمر
 رسیده‌ای به روایات و خوانده‌ای ز کتاب
 هوای لیلی و مجنون وفای زینب وزید
 بلای وامق و عذرا عنای دعد و رباب
 سپرده‌اند بسی راههای بی پایان
 بریده‌اند بسی بحرهای بی پایاب
 شوم ز ظلمت این آستان ظلم نمای
 به بارگاه یکی آفتاب عالم تاب
 ز دل بنالم چون بیدلان در آن کعبه
 به خون بگیریم چون مجرمان در آن محراب
 به قول صاحب دعوت به امر خالق عرش
 میان دعوت مظلوم و عرش نیست حجاب
 برم ظلامه به دیوان صاحب و شنوم
 ز لفظ صاحب دیوان شرق و غرب جواب
 به حکم قاطع و تدبیر خوب و عزم درست
 به امر نافذ و خلق کریم و رای صواب
 مصون گذارد ذرات خاک را در باد
 نگاه دارد اجزای نار را در آب

هنر که زاد زمن شد وبال هستی من
 بلی و بال عقاب آمده است پَر عقاب
 وله ایضاً
 زهی خواجه صدرانجم غلامت
 خهی خسرو چرخ در اهتامت
 کشیده به حد جنو بیست خیل
 رسیده به قطب شمالی خیامت
 امینی شهان را امامی جهان را
 ندانم چه خوانم امین یا امامت
 به تعظیم لبیک گوید جوابت
 اگر بشنود چرخ اعظم پیامت
 به عمر از پی آب حیوان نپوید
 اگر خضر یک جرعه نوشد ز جامت
 بر اطراف عالم همه سیم بارد
 اگر ابر طوفی زندگرد بامت
 به قصد عدوگر نمائی قیامی
 قیامت شود آشکار از قیامت
 فی الحکمۃ و الموعظة و النصیحة
 حذر ای جاهلان غفلت کار
 حذر ای غافلان جاهل وار

زین گذر گاه دیو نفس شکن
 زین بیا بان غول مردم خوار
 سخت زشت است نزد دیده عقل
 غرّه بود مجدین دو روزه قرار
 این یکی خانه ایست پر ز فریب
 وان یکی گنبدیست پر ز نگار
 کس از آن رفتگان نیامد باز
 کس از آن خفتگان نشد بیدار
 راد سروی که بر فراز قد
 قامت دلبر یست خوش رفتار
 هر بنفشه که بر زمین روید
 هست زلف بستی پری رخسار
 هر گلی کو چمن بیا راید
 عارض شاهدیست خوش گفتار
 ای دریغا که عالمی پر شد
 از فرومایگان و از اشرار
 همه مردم ولی نه مردم سان
 همه صورت ولی نه معنی دار
 نه در آن ذره‌ای وفا و کرم
 نه در این حبه‌ای حیا و وقار

ای محمد خدای را برخیز
زین ابو جهلیان بر آر دمار
ای سرافیل صور حشر بدم
وز سراین خران ببر افسار
در مدح خواجه شمس الدین صاحب دیوان
ای جمال تو رونق گلزار
ببنده زلف تو نسیم بهار
نه چنان مستم از می عشقت
که شوم تا به سالها هشیار
شاه خوبی جمال مهوش تست
چتراو چیست زلف عنبر بار
تا به رخساره تو نسبت یافت
گرم شد آفتاب را بازار
شمس دین آصف زمین و زمان
آنکه بادا ز عمر برخوردار
شیر قهر تو آهنین مخلب
باز امر تو آتشین منقار
لطف و قهر تو اصل شادی و غم
مهر و کین تو عین منبر و دار

با سگ اندر جوال چون باشم
 من که با شیر کرده‌ام پیکار
 من یکی شیر بیشه هنرم
 دیگران نقش شیر بر دیوار
 ایضاً در مدح صاحب دیوان
 نه چرخم می‌دهد کام و نه اختر
 نه دل می‌گردد رم و نه دلبر
 مرا خود داغ غربت بود بر دل
 کنونم درد تنهاییست بر سر
 ز من بگست یار و سایه‌ام نیز
 ز من هم بگسلد زین راه منکر
 کجا همراه گردد سایه با من
 چو روز من بود با شب برابر
 چنان گم گشتم اندر کوه و وادی
 که تقدیرم نیارد راه بر سر
 چو دریائی است ژرف این سهمگین کور
 نه ساحل دیده کس او را نه معبر
 در او کشتی خیام و پشته‌ها موج
 خس و خاشاک او اشجار بیمر

نهالش دیده را مسمار و مثقب
نباتش سینه را پیکان و خنجر
همه که پر ز اطلال و هیاکل
نه قسیس و نه رهبانش مجاور
همه ره پر محاریب و تمایل
زاشکال صلیب و سنگ مرمر
به هر عمری در او عمری دو بینم
ز بی برگگی نه بر فرق و نه در بر
یکی در کشته و پی در پی گاو
یکی بر پشته و سر بر سر خر
نبودم مرد غربت با چنین زور
ندارم برگ عشرت با چنین زر
چرا بر کاشتم رخ زان سمن بوی
چرا برداشتم دل زان سمن بر
کرا جویم که احوالم بدو گوی
کرا گویم که پیغامم بدو بر
بعینه چشمه قیر است گوئی
میان ابر تیره چشمه خور
اگر خورشید گردون نیست بر جای
به جای است آفتاب هفت کشور

جهانبان صاحب دیوان آفاق
 که صاحب طالع است از کلک و خنجر
 اگر لطفش نه پیوستی به اجسام
 عرض پیوند بگسستی ز جوهر
 (در شکایت از زمانه و مفاخرت از نسب خود گوید)
 بر من زمانه کرد هنرها همه و بال
 و زغم بریخت خون جوانیم چرخ زال
 کلکم ز دست بستد تیر حسود شکل
 بر من کمان کشید سپهر کمان مثال
 چرخا چه خواهی از من عور برهنه پای
 دهرا چه خواهی از من زار شکسته بال
 از چشم باز تو خسته کن لقمه‌های بوم
 و ز ران شیر ساخته کن طعمه شغال
 ای پای پیل فتنه مرا نرمتر بکوب
 ای دست چرخ سفله مرا سختتر بمال
 از مالشی که یافت دلم روشنی گرفت
 روشن شود هر اینه آئینه از صقال
 از زخم او چو طبل ننالم به هیچ روی
 و ز خود ز پشت من به مثل برکشد دوال

وقتی چنین که شاخ گل از خاک بر دمید
طالع نگر که بخت مرا خشک شد نهال
عیم همین که نیستم از نطفه حرام
جرم همین که زاده‌ام از نسبت حلال
هستم ز نسل ساسان نز تخمه تکین
هستم ز ضلب کسری نز دوده نیال
شعری به خوش مذاقی چون چاشنی وصل
کلکی به نقش بندی چون صورت خیال
ز فتنی ندیده چشم کس از من به وقت جود
لا ناشنیده گوش کس از من گه سؤال
دل را نشاط لهو نباشد پس از شباب
خورشید را فروغ نباشد پس از زوال
(در مدح اتابک سعد بن بوبکر)
سپهر مقدرت و قدر سعد بوبکر آن
که آفتاب جلال است و آسمان جمال
ز تاب مهر تو گردد زمین پر از شعله
ز کوب گرز تو گردد جهان پر از زلزال
گه عطا دل و دستت دو خاصیت دارند
به وقت آنکه گذاری وظایف آمال

از این بجوشد خون در دل دفاین کان
 وزان بر آید خون از دل خزاین مال
 وله ایضاً
 بود حسود و بداندیش تو در این عالم
 به اقتضای کلام مهیم خلّاق
 یکی اسیر به تفسیر ماله من وال
 یکی ذلیل به تقدیر ماله من واق
 ندیده پیش و پس خیل وراثت دو گروه
 مخالفان به نفاق و موافقان به وفاق
 نهنگ تو ز دل طاغیان گرفت وطن
 خدنگ تو زن دشمنان گزید وثاق
 اگر چه کار خطر بود بر تو نامدسخت
 و گر چه صعب سفر بود بر تو نامد شاق
 گران نباشد شق قمر به دست نبی
 دراز نبود راه فلک به پای براق
 بزرگوارا تا ز آن جناب گشتم دور
 کش از سماک ستانه است و از سپهر رواق
 چو حال خویش پراکنده خورده‌ام روزی
 اگر چه هستم مجموع با زر آفاق

چگونه دل متفرق نباشدم ز عنا

چو رزق من متفرق همی دهد رزاق

قسم نامه

به مشکین سنبلت بالای لاله

به سیمین سوسنت زیر بغلطاق

به خفته نرگست در سحر بیدار

به جفت ابرویت در دلبری طاق

به مژگانت که دل را هست مخلب

به زلفانت که جان را هست معلاق

به چابک خیزی آن بیستون کوه

به نازک طبعی آن سیمگون ساق

به سیل اشک من کآبی است خون رنگ

به دود آه من کابریست برّاق

به خاک سم اسب خسرو/ عهد

که باشد خسروان را کحل آماق

به شست او که شد خیاط اجسام

به دست او که شد قسام ارزاق

وله ایضاً

خدا یگان سلاطین اتابک اعظم

امید دین عرب آرزوی ملک عجم

روان حشمت و شخص جلال و ذات هنر
 که هست دست و دلش بحر جود و کان کرم
 اشارتی است ز بزمش سخاوت حاتم
 روایستی است ز رزمش شجاعت رستم
 چنان ز عدلش خائف شدند کز ره عذر
 ذئاب بچه فرستند تحفه سوی غنم
 نه ئی پیمبر و داری پیمبری اخلاق
 نه ئی خدا و نداری نظیر در عالم
 (در مدح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان)
 شب وداع چو بنمود چرخ آینه گون
 ز روی خویش مرا روی طالع میمون
 به فال داشت دلم آندم مبارک را
 برای عزم سفر دردل شب شبه گون
 ز شوق داعیه اندرون جان در حال
 به فال سعد ز دروازه آمدم بیرون
 نه رخت جستم و نه همره و نه راهنورد
 نه زاد جستم و نه محمل و نه راهنمون
 نه هیچ انس دلم را به انس شد موئس
 نه هیچ سکنه تنم را به امن شد مسکون

ز گرد موکب مخدوم عصر دادم ساز
برای دیده بیدار بخت کحل جفون
خجسته صاحب دیوان شرق و غرب که هست
به جنب همت عالیش قدر گردون دون
ز هی به دست و دل آیات جود را تفسیر
خهی به کلک و کف ارزاق خلق را قانون
لطیفه‌ای ز تو و صد سؤال اسکندر
بدیهه‌ای ز تو و صد مقال افلاطون
چو بر گذشته و آینده هیچ حکمی نیست
ز وقت داد به باید ستد به جهد و فسون
نه حله ماند و نه در حله حجله لیلی
نه دجله ماند و نه در دجله ناله مجنون
بسان سایه ابراست و گردش خورشید
بقای شادی مسرور و انده محزون
وله ایضاً
سپیده دم چو دمیدن گرفت بوی چمن
هوا ز ژاله گهر بست بر عذار سمن
بت سمنبر سیماب سینه سر و آسا
به کف چمانه در آمد چمان چمان به چمن

چکان چکان خویش از گل چو نار بر قرطه
 کشان کشان سر زلف دراز بر دامن
 ربنده خواب ز نرگس به نرگس پر خواب
 شکسته پشت بنفشه ز زلف پر ز شکن
 نشست و ناله مرغان صبح خیز بخواست
 گشاد چهره و گل پاره کرد پیراهن
 به من ز مهر به پیوست همچو می در جام
 ز راه مهر بر آمیخت همچو جان با تن
 مرا ز شادی آن آهوی ختن از دل
 دمی به کام بر آمد چو بوی مشک ختن
 هزار گوهر شهوار چشم گوهر بار
 فشاند در قدم آن نگار سیم ذقن
 دو بوسه داد مرا از پی سه جام شراب
 یکی امید فزای و یکی خمار شکن
 دگر چه داد مرا خوش بشارتی که شدم
 به جان و دل رهی آن زبان و کام و دهن
 بشارتی به امید و امان اهل زمان
 به یمن موکب و قر قدوم فخر زمن
 خدایگانا آب لطایف سخت
 ز روی لوح دل من بشست گرد حزن
 بدان خدای که صباغ صنعش از یک خاک
 به رنگ مختلف آرد نتایج معدن

که یک لطیفه ز درج درت به دست قبول
 مرا به آید از صد خزانه در عدن
 ز بسکه دیدم رنج و عنا ز جور لثام
 ز بسکه خوردم جام جفا ز دست فتن
 سرم ملول شد از جستن دنا و دنی
 دلم نفور شد از دیدن دیار و سکن
 از ان ز شاهی مرغان ملول شد سیمرغ
 که یافت فوق خروس لثیم با کرزن
 فرشته ایست مرا در دماغ صائب فکر
 که روح پاک دهد مرا به جای سخن
 کجا به نفس بهیمی در آید این معنی
 که نفس ناطقه در شرح آن بود الکن
 چهار ربع زمین نظم و نثر من دارد
 ز مصر تا به ختا و ز روم تا به ختن
 وله ایضاً

نه قلعه ماندونه گنج و نه اصل ماند و نسل
 نه تخت ماند و نه تاج و نه بار ماند و نه خوان
 خروش کوس نمی خیزد از در دهلیز
 فغان نای نمی آید از سر میدان
 هزار چشم بباید که تا فرو گرید
 بران شهان نکو سیرت نکو سامان

وله ایضاً

ای چهره تو آینه صنع خدائی
 جان چهر گشاید ز تو چون چهر گشائی
 آئینه همه چیز نماید به جز از جان
 تو هیچ به جز صورت جان می نمائی
 بر دعوی من عارض تو شاهد عدل است
 بر روی تو خطت بدهد نیز گوائی
 من مهرگیا ورزم و از وی نبرم مهر
 تا سبزه خط تو کند مهر گیائی
 دانم به حقیقت که همه خلق ترایند
 من هیچ ندانم که تو از خلق کرائی
 کینی ننمائی که نه در مهر فزایم
 مهری ننمایم که نه در کینه فزائی
 من قطعاته

از تو مارا شکایتی است لطیف وان نه از تست از زمانه ماست
 این چه می بود کم فرستادی که همه شهر پرفسانه ماست
 اگر آنرا شراب باید خواند چاه ما پس شرابخانه ماست
 وله ایضاً

گر چه پیش از تو بود حاتم طی تو ز حاتم به مکرمت پیشی
 تو جهان داری و به نسبت جود همچنان تنگدست و درویشی

ما توانگر تریم از تو از آنک
ما تو داریم کز جهان بیشی
وله ایضاً

پوستینی بخواستم از تو
تا زمستان بسر بریم در آن
حرمت ما بر تو بود چنانک
حرمت پوستین به تابستان
بده ای خواجه پوستینم هین
پیشتر زانکه پوستینت هان
وله ایضاً

ابری است مطیر دست طاهر
کز بخشش گوهرش کمی نیست
در طوس مقام او دریغ است
کآنجا اثری ز مردمی نیست
گر باز سفر کند از آن بوم
کاندرو وی بوی خرمی نیست
بتوان خوردن هزار سوگند
کاندر همه طوس آدمی نیست
(این قطعه در دیوان او دیده و بنام دیگری هم شنیده شد)

چه شد امسال آخر ای مخدوم
که من رنج دیده مظلوم
بعد ده سال حق بر این دعوت
گشتم از هر مراد دل محروم
کار من بنده خدمت است و دعا
واندرین هر دو بوده‌ام ملزوم
پر نشد معده زمین ز حطام
و آسمانها نشد تهی ز نجوم
دهر و دوران همه ستمکارند
و آدمی همچنان جهول و ظلوم
نه منم عاطل از فنون هنر
نه توئی خالی از فروغ علوم
نه تو مفلس شدی و من منعم
نه تو خادم شدی و من مخدوم
تو همان مالکی و من مملوک
تو همان حاکمی و من محکوم
هست مصراع شعر خواجه نظم
رحمة الله سنائی مرحوم
رزق بر تست هر چه خواهی کن
خواهش احسان شمار و خواه رسوم

این قطعه را شاعری از اهل کاشان به مجدالدین همگر فرستاده
 ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل
 ماه خجسته منظر و خورشید انوری
 جمعی ز ناقدان سخن گفته ظهیر
 بهتر همی نهند ز اشعار انوری
 جمعی دگر براین سخن انکار میکنند
 فی الجمله در محل نزاعند و داوری
 ترجیح یکطرف تو بدیشان نما که هست
 زیر نگین کلک تو ملک سخنوری
 مجدالدین همگر این قطعه را در جواب به کاشان فرستاده
 جمعی ز اهل خطه کاشان که برده اند
 ز ارباب فضل و فطنت گوی سخنوری
 تفضیل می نهاد یکی شمس بر قمر
 ترجیح می نهاد یکی حور بر پری
 شعر ظهیر اگر چه بر آمد ز جنس نظم
 با طرز انوری نزنند لاف همسری
 طعم رطب اگر چه لذیذ است در مذاق
 کی به بود به خاصیت از قند عسکری
 کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه
 کی همچو حور باشد در نیکوئی پری

نقل از تذکره روز روشن نمره ۱۰۴

خواجه مجدالدین همگر یزدی

به باعث امتداد قیامش در شیراز بعضی او را شیرازی نوشته و در رفوگری ید طولی داشت بنا بر آن به همگر شهرت یافت معاصر شیخ سعدی است و نسبش به کسری نوشیروان می‌رسد در اکثر علوم عموماً و در علم ادب و فن شعر خصوصاً از مستعدان روزگار بود و خوش نویس سریع القلم به حدیکه حسب فرمایش خواجه بهاءالدین ابن صاحب‌دیوان کتاب سلجوقنامه را در یکروز نوشت و از حضور اتابک سعد بن ابوبکر زنگی خطاب ملک الشعرائی فارس به وی عطاگردید و بعد انتقال اتابک سعد از این جهان وی نقل به اصفهان نمود و در ظل حمایت خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان هلاکوخان بود تا آنکه در سنه سته و ثمانین و ستمائه جاده ناگزیر پیمود گویند زنش که سالخورده بود از یزد به اصفهان نزدش رسید یاران مژده رسانیدند که الحمدلله خاتون به خانه فرود آمد جواب داد که این چه مژده است مژده آن بود که خانه به خاتون فرود آمدی خاتون این سخن شنیده به خواجه گفت که آیا پیش از من لیل و نهار نبوده خواجه گفت که بلی پیش از من البته بود مگر پیش از تو نبوده

روا مدار که با این همه امید مرا

ز دور در توبه حسرت نظاره باید کرد

وله قطعه

سوگند می‌خورم به بهشت و لقای حور

یعنی به طلعت رخ خورشید پیکرت

سوگند می خورم به نسیم ریاض خلد

یعنی به نکبت سر زلف مغنیرت

سوگند می خورم به خدنگ زره گذار

یعنی به ناوک سر مژگان لاغرت

سوگند می خورم به دل آهن و حجر

یعنی به سختی دل بیرحم کافرت

کاندلر جهان به دست نیامد به صد قران

یک بسنده مطیع تراز مجد همگرت

نقل از تذکره مرآة الفصاحة شیخ مفید داور نمره ۴۲۲

مجد همگر شیرازی خواجه مجدالدین معاصر شیخ مصلح الدین سعدی و نسب او به انوشیروان بن قباد می رسد و در عصر خود ملک الشعراء فارس و عراق عجم می بود و مدتی به امر وزارت اشتغال داشته از اوست.

کمر می بندی ای یار سپاهی مگر اندر بسیج برگ راهی

نمی ترسی که راهت را بگیرم به دود ناله های صبحگاهی

نترسی کآتش نومیدی من بر آرد دودت از مالی و جاهی

ندانم تا کجا در تو رسم باز به این بی زوری و بی دستگاہی

من رباعیات

آن مهر گسل بادگری زان پیوست تا بشکند آن عهد که با مامی بست

بر دیده نهم دست چو او بر گذرد تا بار دگر نینمش دست بدست

و بعضی از اصحاب تذکره مجد مذکور را یزدی نوشته و گفته که به جهت

امتداد قیامش در شیراز بعضی او را شیرازی نوشته‌اند و چون در رفوگری ید طولائی داشته به همگر شهرت یافته.

نقل از تاریخ گزیده خواجه حمدالله مستوفی نمره ۴۷۴

مجدهمگر یزدی است و از ندما خواجه بهاءالدین صاحب دیوان جوینی ملک محمود تبریزی پسر ملک مظفرالدین بوده و از اکابر جهان اشعار خوب دارد

منهائیت

وقت نیامد هنوز کآورمت در کنار
عمر به آخر رسید تاکی از این انتظار
عمر و جوانی به باد می‌گذرد بی درنگ
فرصت ایام عشق فوت مکن زینهار
وقت غنیمت شمر و رنه چو فرصت نماند
ناله کرا داشت سود گریه کی آمد به کار

نقل از تذکره مرآة الخیال تألیف امیر شیر علیخان نمره ۱۸۷

خواجه مجدالدین فارسی مرد فاضل و هنرمند بود و در روزگار خود به استعداد ظاهر و باطن نظیر نداشت خوشنویس و خوشگو و ندیم مجلس ملوک و حکام بودی و در مهابار فارس و عراق هر کس را در شعر مشکلی افتادی بدو رجوع کردی گویند هر روز خواجه مجدالدین با اتابک سعد بن ابوبکر زنگی نردباختی آخر اتابک ترک بازی نرد کرد و مدت یکسال بر آن حال بگذشت خواجه مجدالدین این قطعه نظم کرده نزد اتابک فرستاد

نظم

خسروا داشت عطای تو مرا پار چنانک
 کآن نیارست زدن لاف زهستی با من
 تا تو برداشتی اکنون ز سرم دست کرم
 میزند از سرکین تیغ دو دستی با من
 یاد میدارم از آن شب که به من می‌گفتی
 عمر باقی بنشین خوش چو نشستی با من
 و آن شب آن بود که در سر هوس نردت بود
 نردم ببرد و عمداً تو شکستی با من
 اتابک این بیت بر پشت رقعہ نوشته فرستاد

نظم

از خزهای مصر یک خز والف دینار
 بی‌لعب نرد کردم هر ساله بر تو اقرار

شعاع الملک

در جلد سوم تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر ذبیح الله صفا در باره مجد همگر چنین نوشته شده

خواجه مجدالدین بن احمد همگر^(۱) معروف به ابن همگر و مجد همگر از شاعران استاد و از مشاهیر گویندگان ایران در قرن هفتم هجریست. وی به نام خود یعنی «مجد»^(۲) و به نام پدرش احمد ملقب به «همگر»^(۳) (یعنی رفوگر)

۱. درباره او از مآخذ متعدد میتوان استفاده کرد مانند

- تذکره الشعراء دولتشاه سمرقندی ص ۱۹۶-۱۹۷

- تاریخ گزیده چاپ تهران ص ۷۴۹-۷۵۲

- حبیب السیر، ج ۳ ص ۱۱۷-۱۱۸

- جامع مفیدی، ج ۳ به تصحیح آقای ایرج افشار تهران ۱۳۴۰ ص ۴۲۲-۴۲۳

- لطایف الطوائف ص ۲۵۹، ۲۸۸، ۳۲۹، ۱۸۴

- مجمع الفصحاء هدایت ج ۱ ص ۵۹۴-۵۹۸

- آتشکده آذر چاپ بمبئی ص ۲۹۲-۲۹۴

- صفح ابراهیم نسخه عکسی از نسخه توبینگن

- مقاله مجدالدین همگر به قلم مرحوم سعید نفیسی، مجله مهر سال دوم از شماره دهم به بعد

- تاریخ مفصل ایران، عهد مغول، مرحوم عباس اقبال چاپ دوم ص ۵۳۷

- از سعدی تا جامی، ترجمه، از ج ۳ تاریخ ادبیات برون به همت آقای علی اصغر حکمت، چاپ دوم ص ۱۶۵-۱۷۰ و

مراجع دیگر قدیم و جدید

۲. مکن، ز دستان کم کن و گرنه مجد به نظم به دفتر آرد دستان و داستان ترا

این شعر چو زر نقد روان است و زین روی از مجد کسی صرة دینار نگیرد

۳. هر که عاشق بود و باده خورد در هر جام یسار عشق پسر احمد همگر گیرد

اشاره کرده و بارها خود را «پسر همگر»^(۴) و «ابن همگر»^(۵) و «مجد همگر»^(۶) نامیده است.

مولدش را حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده و خواند میر در حبیب السیر و محمد مستوفی در جامع مفیدی و بعضی دیگر یزد دانسته و غالب تذکره نویسان مانند امین احمد در هفت اقلیم و آذر در آتشکده و هدایت در مجمع الفصحاء وی را «فارسی» و شیرازی شمرده‌اند، و شاعر نیز خود را چند بار «مجد پارسی» گفته^(۷) و تعلق و باز بستگی خود را به شیراز آشکار ساخته است^(۸)

پدرش احمد همگر یزدی از جمله شعرا و فضلاء و محتشمان روزگار خود بوده و بنابر تصریح پسرش در نزد سلاطین محبوب و معزز و از صلات و جوایز

- | | |
|--|-------------------------------------|
| ۴. تا پسر همگراست بلبل باغ سخن | از نفسش عندلیب نغمه و دستان گرفت |
| زگفته پسر همگر این غزل برخوان | که وقت صبح نخسبد کسی چنین بی کار |
| ۵. کاندز جهان به دست نیاید به صد قران | یک بنده مطیع تر از ابن همگرت |
| ز عاشقان جهان کس چو ابن همگر نیست | ولیک هیچ به چشم تو در نمی آید |
| ۶. این غزل بشنید زهره دوستگانی خورد وگفت | جام می پر یاد شعر مجد همگر می کشم |
| ۷. کدام چاکر، داعیش مجد پارسی آن | که دیده است بسی شاه را چو خسرو و کی |
| نوشت چاکرو داعیش مجد پارسی آن | که چون سعادت کردست بردرش خویشی |
| ۸. به نیمروز و خراسان خبر رسد گر من | به نیم شب بگریزم ز خطه شیراز |

و نیز باین بیت از معین الدین پروانه توجه شود که در خطاب به مجد همگر گفته است:

ز شمع فارس مجد ملت و دین سؤالی می کند پروانه روم...

و در مونس الاحرار محمد بن پدر جاجرمی نیز که در سال ۷۴۱، قریب به زمان مجد همگر، ترتیب یافته، اسم مجد چند بار با نسبت شیرازی آمده است.

و تشریف آنان برخوردار^(۹) و گویا در یزد ساکن بوده و بعید به نظر نمی‌رسد که پسرش به علت طول اقامتش در شیراز خود را «مجد پارسی» خوانده و یا شیرازی شمرده شده باشد.

نسب این خاندان بنابر دعوی مکرر مجد همگر به ساسانیان می‌رسیده و شاعر بدین نسب شریف بارها فخر و مباهات کرده است^(۱۰) و به سبب همین دعویست که تذکره نویسان او را از اعقاب «کسری انوشیروان بن قباد»^(۱۱) شمرده و البته چنانکه از فحوای سخن شاعر بر می‌آید، درین دعوی صادق بوده‌اند.

ولادت مجد همگر در اواسط سال ۶۰۷ هجری اتفاق افتاد^(۱۲) و او بعد از کسب کمالات و آموختن شعر و انشاء و خوشنویسی و سر آمد شدن در آنها از

۹. مجد در این باره چند جا چنین می‌گوید:

ای تو در شعر وارث همگر	صاحب فکر و نکته و آثار
به فضل اگر پدرم حشمت و بزرگی یافت	چنانکه گشت سلاطین عصر را محبوب
به چشم خویش بسی دیده‌ام که شاهانش	فزوده‌اند به تشریف بر زر و مرکوب
پیاده گشتم و مفلس شدم ز شومی فضل	زهی قضیه معکوس و حالت مقلوب
۱۰. باشد آن خسرو ز شاهان تا به آدم پادشاه	باشد این بنده ز ساسان تا به کسری از کیان
هستم ز نسل ساسان نز تخمه تکین	هستم ز صلب کسری نز دوده ینال
نسل بزرگ و فضل و هنر دارم ای شگفت	خون گشت دل ز فضل من و نسل کسروی
مرا چو کار نکوشد ز فضل و دانش زشت	چه سود از آنکه بود نسبتم به کسری خوب

۱۱. تذکره الشعراء دولتشاه ص ۱۹۶

۱۲. این سنه مأخوذست از قطعه‌یی که شاعر درباره استنساخ کتاب قابوسنامه در سال ۶۷۳ سروده و در آنجا به شصت و شش سالگی خود اشاره نموده و گفته است:

بروز بیست و هفتم ز ماه ذی قعد	بسال ششصد و هفتاد و سه بخطه جی
بدان زمانه که بد مر مراحل عمرش	گذشته شصت و شش از کاروان آذر و دی

یزد به شیراز رفت و در خدمت سلاطین سلغری تقرّب یافت و در شمار بزرگان و «خواجگان» در آمد و به قول دولتشاه ملک الشعراء عراق عجم و فارس و بنا به روایت غالب تذکره نویسان ملک الشعراء اتابک مظفرالدین ابوبکر بن سعد بن زنگی (۶۲۳-۶۵۸ هجری) گردید و در مدت حیات ابوبکر همواره به سر بلندی و عزّت زیست و در همان حال، مانند همه شعرای دربار ابوبکر بن سعد، به مدح و ستایش پسرش، سعد بن ابوبکر، هم که مربّی شعرا و فضلا بود، اختصاص و به ستایش او اشتغال داشت و چنانکه می دانیم «سعد» در همان سال ۶۵۸ که پدرش در گذشته بود در راه میان اردوی ایلخان و فارس به مرض استسقاء در گذشت و اتابکی او از ده روز تجاوز نکرد و پس از وی پسر خردسالش محمد جایش را گرفت که در سال ۶۶۰ در گذشت. مجد همگر در خدمت همه این سلاطین مقامی رفیع داشته و مورد اعزاز و اکرام و محبت بوده و حتّی از ظاهر کلام او مشهود است که رتبه‌یی معادل وزارت داشته و «وزیر نشان» و مشاور و رای زن شاهان بوده است^(۱۳) و با این حال مدتی قریب ششماه را، به علّتی که معلوم

۱۳. مطالب سطرهای اخیر مأخوذست از این ابیات:

مگیر از آنکه ز من بود کشوری به نوا	مگیر از آنکه به من یافت ملکتی بنیان
مگیر از آنکه مهان را بدم بساط نشین	مگیر از آنکه شهان را بدم وزیر نشان
ز جنبش قدمم بود رتبت در گاه	ز گردش قلمم بود زینت دیوان

☆☆☆

پند من چاکر شنیدندی شهان دادگر	لاجرمشان جاه خانی بود و ملک سنجری
روی من داعی مبارک داشتندی خسروان	بوسه دادندی بر او از روی چاکرپوری

☆☆☆

با برگ و چارپای چنین هر که بیندم	گوید و زیر نیست که مولی است یا بلوچ
----------------------------------	-------------------------------------

☆☆☆

نیست، در عهد اتابک ابوبکر در حبس گذرانده و در چند قصیده خود بدین امر اشاره کرده است و مسلم است که این واقعه در سی سالگی او یا اندکی بعد از آن یعنی در حدود سال ۶۳۷-۶۳۸ و به فرمان اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی بر اثر تهمت حاسدان اتفاق افتاد^(۱۴) و عاقبت مجد به وزیر ابوبکر بن سعد یعنی خواجه فخرالدین ابوبکر ملتجی شد و شفاعت او را در خواست^(۱۵) و بعید نیست که از همین راه بعد از حدود شش ماه بند و زندان رهایی یافته باشد.

به هر حال مجد همگر مدّاحی خود را در دستگاه سلغریان فارس قاعدتاً با

۱۴. دلم دیوانه گشت از تاب زنجیر	تم بگداخت زین زندان دلگیر
مرا در حبس عیشی دست دادست	زیار و جام و رود و نغمه زیر
حریفم گریه آمد جام منی اشک	سرودم ناله رود آواز زنجیر



شش ماه شد که می‌شناسم ز روز شب	ترسم که احترام به سر آید درین وصال
عمرم ز سی گذشت و نگشتم ز عمر شاد	جان از فراق رفت و ندیدم رخ وصال
فصل ربیع عمر چو سی سال بود رفت	ز آن یافتم چه سود و گر هست شصت سال

و در قصیده‌یی که در مدح ابوبکر بن سعد زنگی است بدو چنین خطاب کرده است:

پایی که بر بساط تو هر روز چند بار	فرق سپهر بر شده را در قدم گرفت
شاید که بی‌گاه ز گفتار حاسدان	رنج تبر کشید و ز آهن ورم گرفت
پشتی که روی صدر ترا کرده بد رکوع	اکنون زیار بندگان تاب و خم گرفت
و ز آب چشم من که به دامن فرو دوید	زنگار خورد آهن و زنجیر نم گرفت
مأخوذ عدل باد و گرفتار قهر تو	آن کو به قول زور مرا متهم گرفت

۱۵. از عدل شاه و رحمت صاحب نه درخور است	در کنج انزوا من مظلوم منزوی
یا رب من از برای چه محبوس مانده‌ام	شاهی چنین رحیم و شفیع چنین قوی

ستایش ابوبکر بن سعد آغاز کرده بود زیرا پیش از آغاز سلطنت او هنوز عدد سالش از شانزده تجاوز نکرده بود و بعید به نظر می‌آید که توانسته باشد در حوادث سن به دربار شاهان راه جوید و حتی ورود او در خدمت ابوبکر بن سعد هم باید مدتی بعد از آغاز سلطنت وی صورت گرفته باشد. همچنانکه گفتیم در مدت ستایش ابوبکر پسرش سعد هم مورد مدح مجدالدین بوده و بعد از زوال عمر آن پدر و پسر در سال ۶۵۸ پسر خردسال سعد یعنی محمد که حکومتش بیش از دو سال نپایید ممدوح شاعر بوده است. بعد از محمد چیزی نگذشت که در سال ۶۶۳ حکومت سلغریان فارس بر افتاد و این امر مایه تأسف بسیار مجدالدین و اظهار آن در اشعارش گردید^(۱۶) و اگر چه یکی از نوینان مغولی به دیدار او رفت لیکن مجد از توقف در شیراز و استظهار به نیروی حکام مغولی امتناع ورزید و راه کرمان پیش گرفت تا در پناه پادشاهان قراختایی آن دیار در آید. در این هنگام عصمة الدین قتلغ ترکان به نیابت از فرزند خود حجاج بن قطب الدین محمد (۶۵۵-۶۸۱) بر کرمان حکم می‌راند و مجد همگر او را در

۱۶. کجاست مملکت سلغری که غیرت برد
چنان زیبخ در آمد درخت آن دولت
نماید از آن همه کردار نیک بوی و اثر
نه قلعه ماند و نه گنج و نه اصل ماند و نه نسل
خروش کوس نمی‌خیزد از در دهلیز
هزار چشم ببايد مرا که خون گرید

بر او ممالک ساسان و دولت سامان
که در خیال نیاید بخواب سایه آن
نماید از آن همه آثار خوب نام و نشان
نه تخت ماند و نه تاج و نه بار ماند و نه خوان
فغان نای نمی‌آید از سر میدان
بر آن شهان نکو سیرت نکو سامان

بعض قصاید خود ستود ولی توقف او در کرمان چندان طول نکشید و باز به شیراز برگشت و بعد از تحمل ناکامی‌ها سرانجام از راه مداحی با خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان جوینی ارتباط یافته و از آن پس همواره در سایه عنایت و حمایت آن بزرگمرد دانش دوست به سربرد و قصاید متعدد در ستایش او سرود و چون صاحب دیوان خود از سخنوران و سخن شناسا توانا بود مقام و مرتبه بلند مجد را در سخنوری می‌شناخت و در مکاتباتی که با او داشت وی را می‌ستود^(۱۷) و حتی چند گاهی حکومت موصل را به وی تفویض کرد^(۱۸) و نیز مجد بر اثر ارتباط با شمس الدین صاحب دیوان به ستایش عظاملک جوینی پرداخت و برای دیدارش به بغداد رفت، و پسر شمس الدین محمد یعنی بهاء الدین محمد (متوفی بسال ۶۷۸) را که مدتها در عهد اباقاخان حکمران اصفهان و عراق بود، مدح گفت و حتی چنانکه مشهور است از میان جوینیان بیشتر بدو اختصاص یافت و چند گاهی در اصفهان ملازم در گاه آن خواجه زاده بود و درین مدت به پیری رسیده و با آنکه در طلب نام و نان ترک دیار گفته بود

۱۷. جهان پناها آب لطافت سخت

ز روی لوح دل من بشت گرد حزن

چو تر و تازه به پرسش در آمدی تر شد

زبان بنده به آزادی تو چون سوسن

۱۸. در قطعه‌یی که بدین مطلع بصاحب دیوان خطاب کرده:

صاحباً بنده کمینه که هست

طاعتت را به جان پذیرفتار

از حکومت خود در موصل و خدماتی که در آن دیار بدین اسلام کرده بوده سخن میگوید با این حال از خواجه درخواست دارد که او را ازین خدمت معاف دارد و بحضور خویش طلبد.

لیکن خاطرش در بند خان و مان بود (۱۹)

عاقبت مجد همگر که زوال اولین خاندان ممدوح خود یعنی خاندان سلغری را دیده و بر آن اظهار تأسف و اندوه کرده بود، شاهد بر افتادن خاندان بزرگ جوینی به دست وحشیان مغول و تاتار نیز گشت و در رثای شمس الدین محمد صاحب دیوان که قتلش بسال ۶۸۳ اتفاق افتاده این رباعی مشهور کم نظیر را سرود:

در رفتن شمس از شفق خون بچکید

مه چهره بکند و زهره گیسو ببرید

شب جامه سیه کرد ازین ماتم و صبح

برزد نفس سرد و گریبان بدرید

و مشهور است که «شیخ بزرگوار سعدی علیه الرحمه چون این رباعی را بشنود گریان شد و بر روح خواجه دعای خیر گفت و خواجه مجد را تحسین نمود». (۲۰)

زوال خاندان جوینی، فقر و پیری و دوری از دیار، مجدالدین بزرگوار را در اصفهان چنان پریشان روزگار کرد که دیگر دم از سخن فرو بست و گوشه انزوا گرفت و همچنان در عزلت زیست تا در هفدهم صفر سال ۶۸۶ بدرود حیات

۱۹. رنج پیری و کربت غربت

انده فاقه و تفکر وام

دوری از خان و مان و قوم و تبع

فرقت دوستان دشمن کام

به دیار خود ار چه تشنه دلم

نیست اینجا مرا امید مقام

قلب نام خود است پارس کنون

تشنه را کی بود در او آرام

و قلب نام پارس (سراب) است.

۲۰. تذکره الشعراء دولتشاه ص ۱۱۹. در لطایف الطوایف نیز مطلب قریب به همین معنی آمده است. ص ۲۵۹

گفت و بدرالدین جاجرمی در تاریخ مرگ او چنین گفت:
 سال هشتاد بود و ششصدوشش
 هفده بگذشته بُد زماء صفر
 که شد از اصفهان به دار بقا
 منبع فضل مجد دین همگر
 و «بدر» نیز خود اندکی بعد از سرودن ماده تاریخ مذکور شربت اجل نوشید و
 این بار ملک الشعرا فخرالدین سعید معروف به فخری اصفهانی پدر شمس
 فخری دربارهٔ مرگ امامی و مجد و بدر این قطعه را سرود:
 شیخ اصحاب امامی هروی
 مجد همگر که بود صدر کفات
 بدر جاجرمی آن نکو سیرت
 در سپاهان چو در رسید ممات
 در ثمانین و ست و ستمائه
 به دو مه یافتند هر سه وفات
 مجدالدین همگر چنانکه از تذکرها بر می آید و خود نیز اشاره کرده است^(۲۱)
 در نثر توانا بود و شاید به همین سبب باشد که جاجرمی در مونس الاحرار او را
 «المنشی» و «منشی الکلام» خوانده است.^(۲۲) وی در شعر به شیوة شاعران
 خراسان استاد مسلّم عهد خود و مرجع معاصران در داوریهای ادبی بوده است

۲۱. بلند قدرا دانی که هیچ وقت نداد
 به نظم و نثر کسی را سخن بدینسان دست

۲۲. مونس الاحرار ص ۱۱۰۲ و ۱۰۰۴

چنانکه یکبار به تفصیلی که در شرح حال امامی خواهیم دید، چند تن از اکابر وقت از و دربارهٔ تفضیل یکی از سه شاعر استاد زمان (یعنی سعدی و امامی و مجد همگر) بر دیگران سؤالی به نظم کردند و یکبار دیگر نیز چنانکه خواند میر^(۲۳) نقل کرده است «در زمان اباقاخان میان فضلی کاشان در باب ترجیح و تفضیل شعر انوری و ظهیر منازعت به وقوع پیوست و همگر^(۲۴) را حکم ساخته این قطعه بدو فرستادند، قطعه:

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل

ماه خجسته منظر و خورشید انوری

جمعی ز ناقدان سخن گفته ظهیر

ترجیح می‌نهند بر اشعار انوری

جمعی دگر بر این سخن انکار می‌کنند

فی الجمله در محل نزاعند و داوری

رجحان یک طرف تو بدیشان نما که هست

زیر نگین طبع تو ملک سخنوری

همگر^(۲۵) در جواب نوشت که، قطعه:

جمعی ز اهل خطّه کاشان که برده‌اند

ز ارباب فضل و دانش گوی سخنوری

۲۳. حبیب السیرج ۳ ص ۱۱۸

۲۴. مراد «مجد همگر» است زیرا «همگر» لقب پدر مجدالدین یعنی احمد بود.

۲۵. مقصود مجد همگر است

کردند بحث در سخن منشیان نظم
 تا خود که سُفت به دُرِّ دُرِّ دری
 در انوری مناظره‌شان رفت و در ظهیر
 تا مر کراست پایه برتر ز شاعری
 از آب فاریاب یکی عرضه داد دُر
 و ز خاک خاوران دگری زرّ جعفری
 ترجیح می‌نهاد یکی مهر بر قمر
 تفضیل می‌نمود یکی حور بر پری
 انصاف چون نیافت گروه از دگر گروه
 من بنده را گزید نظرشان به داوری
 در کان طبع آن چو بگشتم کران کران
 در قعر بحر این چو نمودم شناوری
 شعر یکی تر آمد چون درّ شاهوار
 نظم دگر بر آمد چون مهر خاوری
 شعر ظهیر اگر چه سرآمد زجنس نظم
 با طرز انوری نزنند لاف همسری
 بر اوج مشتری برسد تیر نظم او
 خاصه که ثناگری و مدح گستری
 طبع رطب اگر چه لذیذ است و خوش مذاق
 کی به بود به خاصیت از قند عسکری

بیدار چه سبز و نغز و لطیف است و آبدار
 چون در چمن به جلوه کند بید عرعر
 هر چند لاله صحن چمن را دهد فروغ
 پهلو کجا زند به بهی با گل طری
 این است اعتقاد رهی خوش قبول کن
 گر تو مقلد سخن مجد همگری
 زاد این نتیجه نیمشب از آخر رجب
 در خا و عین و دال^(۲۶) ز هجر پیمبری
 به خواجه مجدالدین همگر علاوه بر خوش نویسی و خوشگویی و ندیمی
 مجلس سلاطین و حکام و داشتن حسب و نسب عالی و قبول تمام در نزد حکام
 و اهل جاه و دولت و اشراف و ملک الشعرائی فارس و عراق عجم و مرجعیت
 در داوریه‌های ادبی^(۲۷) لطایف و ظرایفی نیز نسبت داده‌اند که «بین الخواص و
 العوام مذکورست و مشهور»^(۲۸). از آنجمله «گویند که همه روز خواجه
 مجدالدین با اتابک سعد بن ابی بکر زنگی نرد باختی، و چنان واقع شد که اتابک
 ترک لعب نرد کرد و براین یک سال گذشت. خواجه مجدالدین این قطعه به
 حضرت اتابک فرستاد، قطعه:

۲۶. یعنی در سال ۶۷۴ هجری

۲۷. این صفات و نعوت همه مأخوذ است از کلام دولتشاه در وصف مجد همگر. رجوع کنید به تذکره الشعراء ص ۱۹۶

۲۸. ایضاً همان صحیفه

خسروا داشت سخای تو مرا پار چنانک
 کان نیارست زدن لاف ز هستی با من
 آسمان با همه تعظیم و بلندی کو راست
 می زد از روی تواضع دم پستی با من
 تا تو برداشتی ای شه ز سرم دست کرم
 می زند از سرکین تیغ دو دستی با من
 یاد میدار از آن شب که رهی را گفתי
 عمر باقی بنشین خوش چو نشستنی با من
 آن شب آن بود که در سر هوس نردت بود
 نرد من بردم وعمدا تو شکستی با من
 یا رب امسال چه تدبیر کنم تا چون پار
 شه ببازد نَدَبی^(۲۹) نرد به مستی با من
 اتابک سعد در جواب فرماید:
 از صُرّه‌های مصری یک صُرّه الف دینار
 بی لعب نرد کردم هر سال بر تو ادرار
 گویند مدتهای مدید این سیور غال در حق خواجه مجدالدین مجرا بود». (۳۰)
 و باز از جمله لطایفی که بدو نسبت داده‌اند لطیفه‌یی است که گویند با زن

۲۹. در اصل مدتی، ندب یعنی بازی

۳۰. ایضاً تذکرة الشغراء دولتشاه ص ۱۹۶-۱۹۷

خود گفت.

آن بانو هنگام استزادت و گله خطاب به شوهر گفته بود «پیش از من و تو لیل و نهاری بودست!» و مجد گفت «اگر پیش از من بوده پیش از تو باری نبوده!»^(۳۱) و این لطیفه را اگر چه محمد مفید مستوفی به تفصیل و با آب و تاب بیشتری نقل کرده است^(۳۲)، لیکن در واقع منسوب به عبید زاکانی است.

چنانکه نوشته‌اند مجد همگر خطی نیکو داشت و تند می‌نوشت، از آنجمله گویند سلجوقنامه را برای بهاءالدین پسر شمس‌الدین محمد صاحب دیوان که حاکم اصفهان بود در روز دوشنبه سلخ رمضان سال ۶۶۹ هجری یکباره و به تمامی استنساخ کرد و از آن وزیرزاده در پاداش آن سه هزار دینار جایزه گرفت^(۳۳) و به هر حال از آثار او معلوم می‌شود که برای بزرگان استنساخ کتاب می‌کرده است. و از آنجمله کتاب قابوسنامه عنصرالمعالی کیکاوس را در سال ۶۷۳ برای کتابخانه بهاءالدین مجمد جوینی نوشته و قطعه ذیل را در باب اتمام آن سروده است:^(۳۴)

به امر نافذ مخدوم صاحب دیوان

بهاء دولت و دین خواجه مبارک پی

۳۱. لطایف الطوائف ص ۳۲۹

۳۲. جامع مفیدی چاپ تهران ۱۳۴۰ ص ۴۲۲-۴۲۳

۳۳. معلوم نیست که این سلجوقنامه همان سلجوقنامه منظوم معروف از ملک الشعراء قانعی طوسی بود یا سلجوقنامه دیگر یعنی تلخیص از او امر العلائیه ابن بی‌بی معروف به سلجوقنامه که بجای خود درباره آنها سخن رفت.

۳۴. مأخوذ از کتاب «از سعدی تا جامی» (جلد سوم تاریخ ادبیات فارسی برون) ترجمه آقای علی اصغر حکمت، چاپ دوم ص ۱۶۹.

کمینه چاکر فرمان پذیر دادنیی^(۳۵)

به دست خویش، که فرمان پذیرش آمدنی

کدام چاکر داعیش مجد پارسی آن

که دیده است بسی شاه را چو خسرووکی

نوشت دفتر قابوسنامه را به خطی

چو آفتاب هویدا و در نظر چو جدی

به روز بیست و هفتم ز ماه ذیقعه

به سال ششصد و هفتاد و سه به خطه جی

بدان زمانه که بد مر مراحل عمرش

گذشته شصت و شش از کاروان آذر و دی

بدان امید که می خواند او و می ماند

به یادگار زمن بنده در خزانه وی ...

و باز نسخه یی از کتاب کلیله و دمنه را برای شمس الدین محمد بن احمد

کیشی (م ۶۹۴)^(۳۶) در همان سال ۶۷۳ استنساخ نموده و درین باب چنین گفته و

نوشته بود:^(۳۷)

۳۵. در اصل: کمینه چاکر فرمان پذیر من دادش.

۳۶. درباره او رجوع شود به شد الازار ص ۱۱۰-۱۱۳

۳۷. منقول از کتاب از سعدی تا جامی ص ۱۶۹-۱۷۰

به حکم و خواهش شمس الانام و الملة
 که دارد امرش بر سائق قدر پیشی
 امام مفتی دوران محمد ادریس
 خدایگان شریعت محمد کیشی
 نوشت چاکر و داعیش مجد پارسی آن
 که چون سعادت کرده است بر درش خویشی
 کتاب حکمت و پند کلیله را به خطی
 که در ثمن برد از لؤلؤ و سمن بیشی
 به سال ششصد و هفتاد و سه به خطه جی
 که شد تهی زبداندیشی و جفا کیشی
 به عهد صاحب دیوان بهاء دولت و دین
 که شیر در گله بخت او کند میشی
 ز نوک کلکش چشم مخالف آن بیناد
 که این نماید ریشی و آن کند نیشی
 مجد همگر همچنانکه معاصران وی قبول داشته و تذکره نویسان و ناقدان
 سخن که بعد از او بوده اند پذیرفته اند، و نیز چنانکه از آثار او بر می آید، از
 شاعران توانای قرن هفتم و از بقية السیف استادانی است که در آغاز آن قرن
 تربیت یافته بودند و شیوه استادان پیشین را در سخن دنبال می کردند، و او بیشتر
 به سبک شاعران خراسان در قرن ششم تمایل داشته و تا حدی دارای همان

وسعت اطلاع از زبان پارسی دری و همان ذوق و مهارت در آوردن ترکیبات درست و زیبا بوده است وی خواه در قصائد و خواه در غزلها و رباعیهای خود غالباً سخن سهل و روان و برگزیده و منتخب دارد. اندیشه‌های باریک و مضمونهای دقیقش قابل توجه و عنایت است و در میان ترانه‌های لطیف متعدد عاشقانه‌اش گاه به مضامین حکمی و اجتماعی نیز می‌توان باز خورد. نسخ دیوان او بیشتر از ۳۰۰۰ بیت یا اندکی بیشتر ندارد از اشعار اوست:

وقت آنست که گلبن ترو خندان گردد
گریه ابر همه زیور بستان گردد
شکل اوراق بر اشجار چو خنجر باشد
صورت عنجه سیراب چو پیکان گردد
قطره‌ی کابر دُرفشان به بحار افشاند
باز در کام صدف دُر دُرفشان گردد
باد آیین دَم عیسی مریم گیرد
تا شکوفه چوکف موسی عمران گردد
خطبه بر نام گل سرخ کند بلبل مست
به چه رخصت چو بود مست خطب خوان گردد
چشم نرگس به تحیر نگردد عاشق‌وار
به تنعم دهن غنچه چو خندان گردد

چون خط نغز بنفشه بدمد، زین غیرت
 طرّه سنبل پرتاب پریشان گردد
 گاه آنست که بر حجله نشیند غنچه
 حجله ناز عروسانه گزیند غنچه
 وقت آنست که گل پرده ز رخ برگیرد
 بلبل مست دگر عشق گل از سر گیرد
 نرگس شوخ سر از خواب گران بردارد
 صبحدم لاله سیراب چو ساغر گیرد
 در چمن گرد سمن چونکه بنفشه بدمد
 عارض یار من آنرا به زنج برگیرد
 بلبل از منبر گلبن چو درآید بسخن
 سرخ گل جای در آن پایه منبر گیرد
 قمری از سرو چو آهی بزند سوخته وار
 فاخته ناله به آهنگ دگر برگیرد
 بزم در باغ نموداری فردوس کند
 باده در ساغر خاصیت کوثر گیرد
 هر که عاشق بود و باده خورد در هر جام
 یاد عشق پسر احمد همگر گیرد

گاه آنست که لاف از گل خودروی زنند
چون سراپرده گل بر طَرَفِ جوی زنند
وقت آنست که مستان سحر برخیزند
می آذرگون در جام بلورین ریزند
عیش سازند و آرند و سماع آغازند
پای کوبند و به یکبار نشاط انگیزند
شاهدان چون طلب جام می و رود کنند
عاشقان از سر جان و رّه تن برخیزند
گاه مستی چو سر از خواب گران بردارند
هر یکی در سر زلف صنمی آویزند
نوعروسان چمن هر سحری جلوه کنند
نقش بندگان صبا رنگ بهار آمیزند
هر سحر ابر گهربار و نسیم سحری
بر سر سبزه و گل لاله و مرجان ریزند
لشکر بلبل ترکی لقب آیند به باغ
خیل زاغ حبشی روی همه بگریزند
گاه آنست که هر صومعه بدورد کنند
زاهدان نیز حکایت زمی و رود کنند

وقت آنست که یاران می روشن گیرند
 بزم آراسته را در گل و سوسن گیرند
 صبحدم باده خوران سوی گلستان آیند
 شامگه مست و خرامان ره گلشن گیرند
 شاهدان میل همه سوی در و دشت کنند
 عاشقام بر سر ره منزل و مسکن گیرند
 دلبران چون می رود و گل و صحرا طلبند
 بی دلان ترک دل و جان و سر و تن گیرند
 قمری و ساری در باغ وطن گرسازند
 بلبل و فاخته بر سرو نشیمن گیرند
 بلبلان چون به چمن زمزمه و ناله کنند
 همه آهنگ ز آه سحر من گیرند
 عاشقانی که به هم جام می خام خورند
 همه بر یاد من سوخته خرمن گیرند
 گاه آنست که سرمست در یار زنم
 دست در دامن آن دلبر عیار زنم
 وقت آنست که بلبل به گستان آید
 هر که عاشق بود از خانه به بستان آید

غنچه در پوست نگنجد ز نشاط می و بزم
تا که از طرف گلستان به شبستان آید
گل به بزم همه کس عیش کند چون بت من
یا چو من بلبل بیچاره به افغان آید
راستی گل به وفایار مرا می ماند
که وصالش به یکی هفته به پایان آید
بلبل خسته چو من از پس یک هفته وصال
رنج یک ساله کشد چونکه ز هجران آید
همه شب ناله کنم بر صفت لیلی و من
ناله بلبل و من هر دو به یکسان آید
ناله بلبل مست از طرب گل خیزد
ناله من همه از سوز دل و جان آید
گاه آنست که آهنگ خرابات کنم
خاک در دیده سالوسی و طامات کنم
وقت آنست که بر دشت تماشا باشد
باغ را زینت و زیب از گل رعنا باشد

هر که او جانورست (۳۸) آرزوی یار کند

هر که راهست دلی عاشق و شیدا باشد

ذره سنگ همه لعل بدخشان گردد

قطره ابر همه لؤلؤ لالا باشد

صبحدم سوی گلستان به تماشا بنگر

که به هر گوشه یکی عیش مهیا باشد

من مسکین ضعیفم که ندارم آن بخت

که به صحرا و گلستانم پروا باشد

محنت فرقت یارم چون بر این روز نشاند

گر نشاطی کنم آن از سر سودا باشد

با چنین خاطر آشفته و این دل که مراست

کی مرا خاطر عیش و دل صحرا باشد

گاه آنست که عشق کهنم تازه شود

عالم از ناله من باز پر آوازه شود

شب وداع چو برداشتم طریق صواب
به عزم بندگی صاحب سپهر رکاب
ز آفتاب سپهرم بماند خالی چشم
وز آفتاب زمینم بماند دیده پرآب
چو روی شام نقاب خضاب گون بر بست
نگار صبح رخ از چهره بر گرفت نقاب
سرشک چون دُر بر روی روشنش ریزان
چنانکه بر رخ آینه بر چکد سیماب
بر آن لب چو عقیقش بماند باقی اشک
چو قطره قطره شبم نشسته بر عُناب
کباب شد دلم از آب چشم او الحق
کسی ندید دلی را کز آب گشت کباب
نشست و گفت حکایات یاری از هر فصل
گرست و خواند شکایات دوری از هر باب
بخواند این غزل خوش میانِ گریه زار
چنانکه خاک رهم شد ز آب دیده خلاب:
لَقِيتُ لَيْلَةَ بَلَوٍ بِفُرْقَةِ الْاَحْبَابِ
بَقِيتُ مِنْفَرِداً مِنْكَ فِى اَشَدِّ عَذَابِ

دلم بتفت چو برتافتی عنان ز وطن
 سرم بگشت چو برگاشتی^(۳۹) رخ از احباب
 مرا به روی تو امیّد و رای تو به سفر
 مرا به صحبت تو میل و میل تو به ذهاب
 بدلیل گلشن و طارم مکن جبال و سُهل
 عدیل مجلس و خلوت مکن کُهو ف و شعاب
 بگو هر آنچه تو دانی مکن حدیث سفر
 بکن هر آنچه تو خواهی مکن به هجر خطاب
 جواب دادم کز عزم این سفر با من
 مکن عتاب که از تو صواب نیست عتاب
 بدیع نیست ز احباب رنج راه سفر
 غریب نیست ز عشاق قطع سهل و عقاب^(۴۰)
 شنیده‌ای ز حکایات و دیده‌ای ز سمر
 رسیده‌ای به روایات و خوانده‌ای به کتاب
 هوای لیلی و مجنون وفای زینب و زید
 بلای وامق و عذرا عنای دعد و رباب

۳۹. برگاشتن: برگرداندن.

۴۰. عقاب جمع عقبه بمعنی پشته.

سپرده‌اند بسی راه‌های بی‌پایان
بریده‌اند بسی بحرهای بی‌پایاب
شوم ز ظلمت این آستان ظلم‌نمای
به بارگاه یکی آفتاب عالم‌تاب
ز دل بنالم چون بیدلان در آن کعبه
به خون بگیریم چون مجرمان در آن محراب
برم ظلامه به دیوان صاحب و شنوم
ز لفظ صاحب دیوان شرق و غرب جواب

★★★

(۴۱) چیست آن گوهر که می‌زاید ز دو گوهر روان
صورت او گوهر اما باشد از جزع و کمان
همچو باران لیک او را از دو خورشیدست ابر
کآن دو خورشید جهان بین را ازو باشد زیان

همچو شمع است از صفا و شمع را زآن صورتی
 گاه افتد در بدن گاه ریزد اندر شمعدان
 باشدش روز وداع از چهره دلبر لگن
 باشدش شبهای هجران دامن عاشق مکان
 ترجمان هر دلی باشد، که دیدست ای عجب
 ترجمان بی حدیث و راز دار بی زبان
 گاه لعل از رنگ او تابنده در کوه بدخش
 گاه دُر از لطف او شرمنده در بحر عمان
 هست مردم زاده و از اصل پاکست، ای دریغ
 گر ز خونریزی و غمازی نبودی داستان
 طفل خرد است و دوان و گرم رو افتان به رو
 وز عزیزی دل بود همراه او در هر مکان
 لعبی عریان و گر پوشد در او کس حله‌یی
 از لطافت باز نتوان یافتش در پرنیان
 او چو زیق می‌رود از رویم و من می‌کنم
 گاهش اند آستین و گاه در دامن نهان
 گوهرش آب و چو آتش خانه سوز و پرده در
 آب را دیدی که سوزد همچون آتش خان ومان
 قصه‌ها پردازد و مژگان نویسد قصه‌اش
 و زرخ من، هر که او را دید، گردد قصه‌خوان

این به بخت من درآمد نو و گرنه پیش از این
هیچ عاشق را نبند مژگان دبیر اندر جهان
من مبارک نام شه را بهر دفع این بلا
بر عقیق دیده بنگارم به الماس بیان

بر من زمانه کرد هنرها همه زوال
وزغم بریخت خون جوانیم چرخ زال
کلکم ز دست بستد تیر حسود شکل
بر من کمان کشید سپهر کمان مثال
چرخا چه خواهی از من عور برهنه پای
دهرا چه جویی از من زار شکسته بال
از چشم باز تو خسته کن لقمه های بوم
وزران شیر ساخته کن طعمه شغال
از زخم او چو طبل ننالم به هیچ روی
ور خود ز پشت من بمثل بر کشد دوال
ای پای پیل فتنه مرا نرمتر بکوب
ای دست چرخ سفله مرا سخت تر بمال
از مالشی که یافت دلم روشنی گرفت
روشن شود هر آینه آینه از صقال

وقتی چنین که شاخ گل از خاک بردمید
 طالع نگر که بخت مرا خشک شدنهای
 عییم همین که نیستم از نطفه حرام
 جرمم همین که زاده‌ام از نسبت حلال
 هستم ز نسل ساسان نز تخمه تکین
 هستم ز صلب کسری نزدوده ینال
 شعری به خوش مذاقی چون چاشنی وصل
 کلکی به نقشبندی چون صورت خیال
 زفتی ندیده چشم کس از من به وقت جود
 لانشنوده گوش کس از من گه سؤال
 عمرم ز سی گذشت و نگشتم ز عمر شاد
 جان از فراق رفت و ندیدم رخ وصال
 فصل ربیع عمر چو سی سال بود رفت
 زآن یافتم چه سود و گر هست شصت سال
 دل را نشاط لهو نباشد پس از شباب
 خورشید را فروغ نباشد پس از زوال

★★★

تا دورم از جمال رخ روح پرورت
 بی خواب و بی خورم زغم روی چو خورت

زنه‌ار تا گمان نبری کاز تو خالیم
 دل نزدتست گرچه به تن دورم از برت
 گر پیش شمع روی توره باشدم شبی
 پروانه وار جان بسپارم برابرت
 عمرم سبک عنان شد و هجرم گران رکیب
 زآن دل سبک شدست چو زلف گران سرت
 سوگند می خورم به خدایی که در ازل
 با جوهرم به مهر برآمیخت جوهرت
 سوگند می خورم به حکیمی که حکمتش
 آراست در مشیمه جمال منورت
 سوگند می خورم به جلال مصوری
 کاو بود در مبادی فطرت مصورت
 سوگند می خورم به لطیفی که لطف او
 بر سر نهاد از لطف حسن افسرت
 سوگند می خورم به یکی بی نظیر کاو
 نظاره گاه ناظر من ساخت منظرت
 سوگند می خورم به بهشت و لقای حور
 یعنی به طلعت رخ خورشید پیکرت
 سوگند می خورم به نهال خدنگ سرو
 یعنی به راستی قد چون صنوبرت

سوگند می خورم به مه چارده شبه

یعنی به نور صِفُوت رخسار انورت

سوگند می خورم به گه صبح روز وصل

یعنی به نور عکس بناگوش ازهرت

سوگند می خورم به نسیم ریاض خلد

یعنی به نکهت سر زلف معنبرت

سوگند می خورم به خدنگ زره گذار

یعنی به نوک ناوک مژگان لاغرت

سوگند می خورم به دم بلبل فصیح

یعنی بدان بیان و زبان سخنورت

سوگند می خورم به لب چشمه حیات

یعنی به خنده‌های لبان چو شگرت

سوگند می خورم به دو زَنار تابدار

یعنی بدان دو زلف دل آشوب دلبرت

سوگند می خورم به دو جادوی بابلی

یعنی بدان دو نرگس شوخ فسونگرت

سوگند می خورم به دو خم یافته کمان

یعنی بدان دو ابروی چون مشک اذفرت

سوگند می خورم به دل آهن و حجر

یعنی به سختی دل بی رحم کافرت

کاندر جهان به دست نیامد به صد قران
یک بسنده مطیع تر از ابن همگرت

آخر شبی ز لطف پیامی به ما فرست
روزی به دست باد سلامی به ما فرست
در تشنگی وصل تو جانم به لب رسید
از لعل آبدار تو جامی به ما فرست
در روزه فراق تو شد شام صبح من
از خوان وصل لقمه شامی به ما فرست
آن مرغ نادرم که غمت دانه من است
چون دانه ام نمودی دامی به ما فرست

حسن جهانگیر تو مملکت جان گرفت
کفر سر زلف تو عالم ایمان گرفت
در هوس عشق تو رخت برانداخت صبر
عشق ز دیوانگی راه بیابان گرفت
گشت پریشان دلم در هوس زلف تو
تا وطن خود در آن زلف پریشان گرفت

بوی سر زلف تو باد به گلزار برد
 بلبل مست آن زمان راه گلستان گرفت
 تا پسر همگر است بلبل باغ سخن
 از نفسش عندلیب نغمه و داستان گرفت

★★★

یا آن دل گم بوده به من باز رسانید
 یا جان ز تن رفته به تن باز رسانید
 یا جان بستانید زمن دیر مپایید
 یا یار مرا زود به من باز رسانید
 بی سرو قدش آب ندارد چمن جان
 آن سرو روان را به چمن باز رسانید
 بی یار نخواهم که بینم وطنش را
 آن راحت جان را به وطن باز رسانید
 دانید که بی بت چه بود حال شمن را
 کوشید که بت را به شمن باز رسانید
 آن دانه دُر گم شد از این چشم چو دریا
 آن دُر ثمین را به عَدَن باز رسانید

★★★

مراد من ز وصال تو بر نمی آید
 بلای عشق تو بر من به سر نمی آید
 شب جوانی من در امید تو بگذشت
 هنوز صبح وصال تو بر نمی آید
 درخت وصل تو در باغ صبر بنشاندم
 برفت عمر و هنوز آن به بر نمی آید
 در آرزوی تو بر من دمی نمی گذرد
 که بر دلم ز توجوری دگر نمی آید
 دلم ببردی و جان از کف تو هم نبرم
 که تیر هجر تو جز بر جگر نمی آید
 اگر چه جستن وصل تو سر بسر خطر است
 ترا ز کشتن من خود خطر نمی آید
 رخ و لب تو چنان صبر و هوش من بر بود
 که یادم از گل و تنگ شکر نمی آید
 خیال روی تو در چشم من چنان بنشست
 که آفتاب و مه در نظر نمی آید
 بر این سرشک چو سیم و رخ چو زر رحم آر
 اگر چه در نظرت سیم و زر نمی آید
 زآه من به سحر سنگ خاره نرم شود
 چه گویمت که به گوشت مگر نمی آید
 هزار تیر زشت دعا رها کردم
 وز آن هزار یکی کارگر نمی آید

ز عاشقان جهان کس چو ابن همگر نیست
ولیک هیچ به چشم تو در نمی آید

تا بر گلت ز سبزه نگهبان نشسته است
صد گونه داغ بر دل حیران نشسته است
گویی که طوطی است که جویای شگرت
یا خیل مور گرد گلستان نشسته است
جانها فدای آن خط سبزه که چون خضر
خوش بر کنار چشمه حیوان نشسته است
هندوی آن خط و رخ خوبم که گوئیا
گردی ز مشک بر گل خندان نشسته است
بیدادگر مباش که بر تخت سلطنت
دارای عهد و خسرو کیهان نشسته است

گر لعل تو از تنگ شکر بار نگیرد
دل را غم آن لعل شکر بار نگیرد
از دیدن تو زاهد صد ساله شگفت است
گر خرقه نیندازد و زنار نگیرد
من دل به هوای لب و دندان تو دادم
مانا که بدین جرمم دادار نگیرد

برق نفس گرم من آفاق گرفت است
وندر دل تو شوخ ستمکار نگیرد
آهم عجب ار در دل خارا ننشیند
سوزم عجب ار در درو دیوار نگیرد
آهم همه دودیست که بر کس ننشیند
اشکم همه آبیست که بر کار نگیرد
زین پس نکنم گریه نهان و نکشم آه
تا آینه روی تو زنگار نگیرد
خرم به تو داشتم دل پر غم را
هجر تو حزین کرد دل خرم را
من تلخی عالم به تو خوش می کردم
با تلخی هجرت چه کنم عالم را

هم حور بهشت ناشکیبا از تست
هم جادو و هم پری فریبا از تست
خوبان جهان به جامه زیبا گردند
آن خوب تویی که جامه زیبا از تست

می آمد و دزدیده به ما می نگریست
می رفت و دگر سوی قفا می نگریست
از عشوه خویشتن خوشش می آمد
یا از ره مرحمت به ما می نگریست

افکند مرا گردش دهر از کویت
جایی که صبا نیارد آنجا بویت
نه روی تو دیدنم میسر گردد
نه روی کسی که دیده باشد رویت
☆☆☆

افسانه شهر قصه مشکل ماست
دیوانه دهر این دل بی حاصل ماست
بر ما نکند رحم اگر دل دل تست
وز تو نشود سیر اگر دل دل ماست
☆☆☆

آن مهر گسل با دگری ز آن پیوست
تا بگسلد آن رگی که با جان پیوست
بر دیده نهم دست چو بر من گذرد
تا باد گران نینمش دست بدست
☆☆☆

دردا که دل عاقلم از دست برفت
از عمر همه حاصلم از دست برفت
دریاب که پای صبرم از جای بشد
باز آی که کار دلم از دست برفت
☆☆☆

ای خاک ز درد دل نمی یارم گفت
کامروز اجل در تو چه گوهر بنهفت
دام دل عالمی فتادت در دام
دلیند خلایقی در آغوش تو خفت

درد تو ز دل به داغ هجران نرود
نقش تو ز پیش چشم آسان نرود
تا دل باشد مهر تو در دل باشد
تا جان نرود مهر تو از جان نرود

عشق آمد و بر دلم شیخون آورد
و زدیده ز دل سرشک بیرون آورد
دل را به کف غمش ندادم بخوشی
تا لاجرم ز دیده بیرون آورد

زین دام بلا که در وی افتاد دلم
بس در که به روی فتنه بگشاد دلم
در عشق کسی که جوی خون می راند
خون راند ز چشم من، که خون باد دلم!

هر شب چو شباهنگ بگرید با من
نهایت به آهنگ بگرید با من
و زجور تو سنگدل چو گریم بر خود
حقا که دل سنگ بگرید با من!

در دهر کسی نیافت بیداد از تو
در دور دلی نماند ناشاد از تو
من ماندم و امید تو و بخشایش
فریاد رسم و گرنه فریاد از تو

ما را نبود دلی که کار آید ازو
جز ناله که هر دمی هزار آید ازو
چندان گریم که کوچه ها گل گردد
نی روید و ناله های زار آید ازو

نه عشق شنیده ام بدین رسوایی
نه دل شده دیده ام بدین شیدایی
صبر اندک و عشق آمده دل رفته زدست
خضم آگه و او سرکش و من سودایی

از سادگی و سلیمی و مسکینی
وز سرکشی و تکبر و خودبینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم
بر دیده اگر نشانت ننشینی

بخش اول

بسم الله الرحمن الرحيم

جهان به کام شود عشق کامران^۱ ترا
فلک غلام شود حسن جاودان ترا
مدار فخر بود بهر او که مهر فلک
ستاید این دل با مهر تو امان ترا
سپهر پیر کند همچو سرو سرسبزی
چو حسن جلوه دهد سرو نوجوان ترا
خرد سجود کند صورت جمالت^۲ را
روان نماز برد قامت روان ترا
کمال و علم تو بحرست بیکران و عمیق
چگونه وصف کنم بحر بیکران ترا
زال چشمه حیوان که کیمیای بقاست
رهیست از بن دندان لب و دهان ترا
میان ندیده ترا نیشکر چرا در تست
میان پرستیش آن شکرین میان ترا
اگر ز دیده نهان است صورت دهنت
به آشکار چرا عاشقم نهان ترا
به شکل سرو ببالد قد تو تا چشمم
گلاب تازه دهد شاخ^۳ خیزران ترا

۲. جمال ترا

۱. ناتوان ترا

۳. شکل خیزران

به رنگ لاله برآید رخ تو بیا دل من
 ز خون دیده دهد آب گلستان ترا
 چنین که بر هدف دل گشاده^۱ ای زه وشت
 زمانه حکم قضا می نهد کمان ترا
 چو آفتاب عمیم است و رایگان لطف
 زمانه ارج نهد لطف رایگان ترا
 چنین که تاخته ای بر زمانه اسب وفا^۲
 قَدَر نیارد بر تافتن عنان ترا
 گداخت پیکر سیمین تیز تاز فلک
 در آن هوس که ببوسد رکاب^۳ و ران ترا
 ازان دری تو و هر پیرزاده کانس و جان ازدل
 فدا کنند تن و جان خویش جان ترا
 به باز دادن دل بر من امتحان چه کنی
 که آن متاع نیر زد خود امتحان ترا
 مباد خوشدلی آن سفله را که دل دهدش
 که دل ز جان ندهد زلف دلستان ترا
 ترا نشانه ز من دل بسی ست در سر^۴ زلف
 مرا ز زلف تو یک موی بس نشان ترا
 مکن فسوس بر این خسته دل اگر بگریست
 چو دیده خنده آن نیم ناردان ترا

۱. نهاده ای

۲. جفا

۳. رکیب

۴. خم زلف

ز شام تا به سحر خاکبوس و لابه کنم
 که جان و دل بندهم^۱ رشوه پاسبان ترا
 بدان امید که دستور باشدم که شبی
 ز دیده آب زخم خاک آستان ترا
 به خوان لطف تو دل گشته میهمان و سندر
 که اهل دل بنوازند میهمان ترا
 که کوه با عظمت را جگر ز غم خون شد
 چو دید نازکی لعل درفشان ترا
 حقیقتی ست بسی آشکار گر که زنند
 رقم به دفتر عین الیقین گمان ترا
 مرا بگو به زبان یک رهی که زان^۲ توام
 که این حدیث ندارد زیان زبان ترا
 و گر زیان رسدت زین سخن بگوی که من
 نخواهم از قبل سود خود زیان ترا
 نصیحتی دل نا مهربانت^۳ را فرمای
 که تا به کین نکشد یار مهربان ترا
 تو میهمانی و ذات قدیم مهماندار
 عقول پی نبرد ذات میزبان ترا
 مکن، ز دستان^۴ کم کن و گر نه مجد به نظم
 به دفتر آرد دستان و داستان ترا

۱. دیده دهم

۲. آن توام

۳. نامهربان خود فرما

۴. جوی ز دستان کم

شب وداع چو برداشتم طریق صواب
 به عزم بندگی صاحب سپهر جناب
 از آفتاب سپهرم نبود خالی چشم
 وز آفتاب زمینم بماند دیده پر آب
 چو روی شاه^۱ نقاب خضاب بر^۲ گون بست
 نگار صبح رخ از چهره بر گشاد^۳ نقاب
 سرشک چون در بر روی روشنش ریزان
 چنانکه بر رخ آینه بر چکد سیماب
 بر آن لب چو عقیقش بماند باقی اشک
 چو قطره قطره شبم نشسته بر عتاب
 کباب شد دلم از آب چشم او والحق
 کسی ندید دلی را کز آب گشت کباب
 دلیل آن که دلم شد کباب در سینه
 بخار و دود نفس برده^۴ اشک چون خوناب
 نشست و گفت حکایات دوری^۵ از هر جای
 گریست و خواند شکایات فرقت^۶ از هر باب
 روانه کرد از آن لعل همجومی در جام
 عتاب تلخ خوش جانفزای همچو شراب

۱. شام

۲. خضاب گون بر بست

۳. برگشود + برگرفت

۴. بوده

۵. یاری از هر فصل + شکایات دوری

۶. دوری

بخواند این غزل تر^۱ میان گریه زار
 چنانکه خاک رهم شد ز آب دیده خلاب
 لیقت لیلۃ بلوی بقرفة الاحباب
 بقیّت منفرداً منک فی اشدّ عذاب
 مرا هوای تو در سر ترا هوای دگر
 خلاف داب پسندیده نیست در آداب
 دلم بستفت چو بر تافتی عنان ز وطن
 سرم بگشت چو برگاشتی رخ از احباب
 مرا به روی تو امید و رای تو به سفر
 مرا به صحبت تو میل و میل تو به ذهاب
 بدیل گلشن و طارم مکن جبال و سهول
 عدیل مجلس و خلوت مکن کهوف و شعاب
 از آن زمان که مرا جای داده ای دردل
 گمان برم که مرا در فکنده ای به خراب
 دل خراب بر آتش مرا زدوری تو
 چو گنج ساکن لیکن ز تف او در تاب
 بگو هر آنچه تو دانی مگو حدیث^۲ سفر
 بکن هر آنچه تو خواهی مکن به هجر خطاب
 چه دست سایید در امن و خوف با تو عنان
 چه پای دارد در گرم و سرد با تو رکاب

جواب دادم کز عزم این سفر با من
 مکن عتاب که از تو صواب نیست عتاب
 بدیع نیست ز احباب رنج راه و سفر
 غریب^۱ نیست ز عشاق قطع^۲ سهل و عقاب
 شنیده‌ای ز حکایات و دیده‌ای ز سمر
 رسیده‌ای به روایات و خوانده‌ای به کتاب
 وفای^۳ لیلی و مجنون هوای^۴ زینت^۵ و زید
 بلای و امق و عذرا عنای دعد و رباب
 سپرده‌اند بسی راه‌های بی پایان
 بدیده‌اند^۶ بسی بحرهای بی پایاب
 تو این مبین که به کامم دراست تلخی هجر
 تو آن نگر که کدامم دراست حسن مآب
 دری که هست بر او پیر^۷ آسمان حارس
 دری که هست و را پیک اختران توآب
 شوم ز ظلمت این آستان ظلم نمای
 به بارگاه یکی آفتاب عالمتاب
 ز دل بنالم چون بیدلان در آن کعبه
 به خون بگریم چون مجرمان^۸ در آن محراب

۱. بعید نیست

۲. قطع و سهل

۳. هوای

۴. وفای

۵. زینب

۶. بریده‌اند

۷. تیر

۸. مجرمان

به قول صاحب دعوت به امر خالق عرش^۱
 میان دعوت مظلوم و عرش^۲ نیست حجاب
 برم ظلومه^۳ به دیوان صاحب و شنوم
 ز لفظ صاحب دیوان شرق و غرب جواب
 ز خشکسال حوادث بنالم و یابم
 ز کلک ابرنوال وزیر فتح الباب
 ستوده آصف و دستور عالم عادل^۴
 که در کمال عدالت شد آفتاب نصاب
 سپهر حشمت و دریای جودشمس الدین
 مشیر مملکت و مالک رئوس و رقاب
 بهشت^۵ بزمی کز لطف و قهر او بدل است
 جزای اهل ثواب و سزای اهل عقاب
 به رزم و بزم کف زرفشان سرپاشش
 گهی ضراب نماید گهی شود ضراب
 به حکم قاطع و تدبیرخوب و عزم درست
 به امر نافذ و خلق کریم و رای صواب
 مصون گذارد ذرات خاک را از باد
 نگاهدارد اجزاء آتش اندر آب

۱. شرع

۲. شرع

۳. ظلامه

۴. عالم کامل

۵. بهشت قدری + بهشت حرزی

اگر سحاب نبارد^۱ به امر او قطره
 شرار نار ببارد^۲ خلاف او ز سحاب
 گراز حکمایت او آب جوشنی پوشد
 خدنگ نار جهد در هوای خود حباب
 به عقل شرّ غریزی^۳ برون برد ز سباع
 به علم جهل طبیعی جدا کند ز دواب
 ایّا خلاصه مخلوق و خاصه خالق
 و یا نقاده انسان و زبده انساب
 نیافت مثل تو دور سپهر جز در وهم
 ندید شبه تو چشم زمانه جز در خواب
 رود به مدح تو از خامه جان، نواز الفاظ^۴
 شود ز نام تو در نامه سرفراز القاب
 از آن قبل که به چنگال دامنست دارد
 حروف اکثر قلال خیزد از قلاب^۵
 به روزگار تو کژّی رخ از جهان بر تافت
 مگر که زلف بتان را که کم نشد خم و تاب
 ز بیم عدل تو ناراستی به جان آید
 شود چو سوزن دوزنده ناخان ذیاب

۱. ببارد

۲. برآرد

۳. عرینی

۴. پر از الفاظ

۵. القاب

به یمن عهد تو مشهور شد غراب البین
 به مژده بردن وصلت به جمله^۱ احزاب
 چگونه شاد نباشد جهان بر آن^۲ دوری
 که کرکس آید حراز و پیک وصل غراب
 ضمیر پاکت از اذکاد^۳ رون براندیشد
 کند به رسته او در رفوگری مهتاب
 و گر ز آتش کینت محیط اثر یابد
 چو لعل گردد در قعر بحر درّ خوشاب
 خلاف خاصیت طبع را ارادت تو
 برون دماند مردم گیا زبیخ سداب
 هر آنکه آب رخ از خاک درگه تو نجست^۴
 نخواند از ره یالیت نصّ کنت تراب
 موّسم است به داغ تو بچه در ارحام
 مقید است ز برق تو نطفه در اصلاّب
 جهان پناها ناگفته حال و قصه من
 به نور نفس بخوان بی میانجی اطناب
 که گر بگویم زحمت نما بود مکثار
 و گر نویسم و حشت فزا بود اسهاب
 به سمع عالی اگر بگذرد عجب مانی
 ز قصّه های عجیب و فسانه های عجاب

۱. فضلت به حجله احزاب

۲. بدان دوری + بدان جهان دوری

۳. کاروان

۴. نیافت

مرا ز حادثه پارس سال چار^۱ از پنج
 مباح بود سر و مال بر نهیب و نهاب
 اگر چه پارس پر آب است و در کنار محیط
 چو قلب خویش مرا داد تشنگی چو سراب
 صفر زد فلک از روی حیرت و غیرت^۲
 که بر سواد مسلط چرا شدند کلاب
 فقال فاعتبروا منه یا اولی الابصار
 فسار فانتبهوا منه یا اولی الالباب
 چو مهره بازئی دیدم که دمبدم^۳ نبود
 ز زیر حقه مینا زمانه لعاب
 به قصد اهل هنر بر گشاد و بیرون کرد
 پلنگ حادثه چنگال و شیر نایبه ناب
 هنر که زاد زمن شد و بال هستی من
 بلی و بال عقاب آمده ست پُر عقاب
 به لطف و رحمت از ناب شیر و فتنه بی پای
 که ذات تست همه لطف محض و رحمت ناب
 به رهنومی دولت رسیده ام به درت
 نه از نظر زیج^۴ و تحت اصطرلاب

۱. پنج از چار

۲. غیرت و حسرت

۳. هر زمان

۴. بحث و زیج و اصطرلاب

به استخارت اقبال بود و فتوی^۱ عقل
 که بنده کرد سوی درگه^۲ تو شتاب
 به استشارت بختم هنروران گفتند
 کز اوست ملتمس خاطر ترا ایجاب
 به خلد ننگرم ار پیش آیدم رضوان
 به راه حج نروم گر نخواندم بواب
 به عزّ عرش مجید و به حق مصحف مجد
 که مجد را نبود جز درت محل و مآب
 نکرده‌ام به فرومایه استعانت هیچ
 نه در زمان مشیب و نه در اوان شباب
 زبنده گر به کس این موهبت رسید به عمر
 ببری بود هبته الله از ایزد و هاب
 مرا به عالم اسباب در حصول غرض
 توئی بهین سببی از مسبب الاسباب
 اگر گشایش هر در ز درگه صمدیست^۳
 توئی گشاده دری از متفتح الابواب
 مرا بخر به قبولی که گنج‌ها یابی
 دراین جهان زثنا و در آن جهان ز ثواب
 چو من نبینی دگر تو در من بین
 چو من نیابی دوری دگر مرا دریاب

 ۲. قبله در تو

۱. رهنمونی بخت

۳. صمد است

نهاده خلق جهان گوش و چشم^۱ برره من
 که تا چگونه بود زین درم به خانه ایاب
 تو نام جوی ز دولت که تا ابد باشند^۲
 ملوک از در تو نام جوی و دولت یاب
 زجیش^۳ فتح تو هنگام کین به صف مصاف
 ولایت باد مصیب و عدوت باد مصاب
 به غز^۴ جاه تو نازان در آن جهان اسلاف^۵
 به روی و رای تو شادان در این جهان اعقاب

دلا منال به درد از غراب گرد نعیب
 که روز هجر نعیب از غراب نیست غریب
 زیار نال و رقیبش که سوز و ناله من
 ز جور یار و رقیب است نز غراب و نعیب
 اگر بتافتمی سر ز جستجوی وصال
 ملاتم نرسیدی به گفتگوی رقیب
 دل شهید مرا تیغ و تیر ایشان گشت
 به تیغ خشم رقیب و به تیر چشم حبیب

۱. چشم و گوش

۲. یابند

۳. ز فتح و جیش

۴. قر

۵. اشراف

نداده اند ترا از وصال هیچ نصاب
 نیامده ست ترا جز فراق هیچ نصیب
 کفش خضاب گرفتست از آنکه چون گردون
 بریخت خون دل من به کف خضیب
 اوست
 هر آینه نبود اهل نار بی تعذیب
 به یاد زلف پریشان او مرا در چشم
 خیال تیره آشفته ماند و خواب مهیب
 به دست بوالعجبی های او من رنجور
 بسان مرغ ضعیفم به دست طفل لیعب
 مکن رفیقا دوری ز من در این سختی
 که سخت صعب بود دوری از رفیق لبیب
 مده به دست طیبیم که با چنین دردی
 گذشت حال من و کار من ز دست طیب
 مزاج کارته شد علاج خویش طلب
 ز فضل پروری صاحب کبیر حسیب
 نجیب دولت و دین آنکه از نجات اوست
 امور دین به نسق کار ملک با ترتیب
 به جیب چرخ بر افراختم سر و دیدم
 سپهر نقطه و همی به جنب قدر نجیب
 بهشت بزمی کز لطف کوثر کرمش
 جهان به سایه طوبی در است و عشرت طیب

کمال عفوش مر روی جرمر است نقاب
نوال دستش مر چند جود راست نقیب
به بوی مجمر خلش به هیکل ترسا
به روز عید بر آتش نهند عود صلیب
ایا نقاده اعمال تو همه تزئین
و یا خلاصه اخلاق تو همه تهذیب
حمایت تو ز تیهو برید چنگل باز
رعایت تو ز میشان گسست پنجه ذیب
کیاست تو کند قصر عدل را تأسیس
سیاست تو کند دیو ظلم را تأذیب
چو فکرت تو بود دهر کی کند تمویه
چو فطنت تو بود چرخ چون کند تضریب
تو عین رحمت حقی به کثرت احسان
از آنکه رحمت ایزد به محسن است قریب
تو آفتاب سپهر سعادت و عدوت
کمثل کوکب نحس اذا طلعت نعیب
شب است خصم سیه روز و خنجرت خورشید
ادی سللت علیه عن الحیوة نجیب
تو عاشق هنری چون رباب عاشق رعد
دگر صدور همه عاشقان سیم نسیب
به فضل و علم و دها میل کن که تا گردند
دهات دهر همه مخطی و دهات مصیب

ز لفظ بخت و هنر مدحت تو تلقین است
 مرا که بخت مشیر آمده ست و عقل ادیب
 ز عشق مدح چنین شخص خسروان در خاک
 همی گذارند از رشک نام تو ثلیب
 من از سخن به شکایت بدم ز فضل به درد
 سخن شناسی تو کرد طبع را ترغیب
 ز یمن بخت تو بود اینکه بحر خاطر من
 به درّ نظم سخاوت نمود و گشت مجیب
 و گرنه تیغ گهر بار پارسای کریم
 بمانده بود به کام اندرون چو تیغ حطیب
 مرا تو توبه شکستی به جام لطف و قبول
 و گرنه بنده ازین شیوه بود عبد منیب
 مثال دعوت من بنده جان و جاه ترا
 حدیث دعوت مظلوم وارد است و غریب
 همیشه پایه قدرت بر آن مثبت باد
 که قدرگیرد گردون از او به یک ترحیب
 نظام دولت توشان حق دون زوال
 دوام حشمت تو امر غیر شک مریب

زهی خواجه صدر انجم غلامت
 خهی خسرو چرخ دراهتمامت
 تو دستور شرقی و مغرب به حکمت
 تو مشهور غربی و مشرق مقامت
 کشیده به حدّ جنوب است خیل
 رسیده به قطب شمالی خیامت
 ازین سقف نیلی لقب باش صاحب
 زر افشانده برگیتی از جود عامت
 ده و دو بروج است یک حد است
 فلک حلقه در گوش دو میم نامت
 بر آفاق و انفس نشان بزرگیت^۱
 بر افلاک و انجم عطای عظامت^۲
 امینی شهان^۳ را امامی^۴ جهان را
 ندانم چه خوانم امین یا امامت
 دلت کان و گوهر بنات ضمیرت
 کفت بحرو لولو خط با نظامت
 بهاری بود خلد عدن از رضایت
 شراری بود دوزخ از انتقامت

۱. در آفاق و انفس نشان رکبیت

۲. عظامت

۳. امین شهانی

۴. امامی جهان را

ز^۱ تعظیم لبیک گوید جوابت
 اگر بشنود چرخ اعظم پیامت
 بر اطراف عالم همه سیم بارد
 اگر ابر طوفی زند گرد بامت
 به عمر از پی آب حیوان نپوید
 اگر خضریک جرعه نوشد ز جامت
 ز خسف و ز کسف^۲ ایمن آید مه و خور
 گر آیند در سایه اعتصامت^۳
 زمین گویی از پهنه کبریایت
 فلک برجی از قلعه احتشامت^۴
 به قدر کرم گردهی نان دوانان
 که گوید که این آس نه در تمامت
 از آن کام جاروب عطلت برآید^۵
 که این^۶ آسیاها نگرده به کامت
 صبا واله اشهب باد پایت
 قضا عاشق ادهم تیز گامت
 به قصد عدو گر نمائی قیامی
 قیامت شود آشکار از قیامت

۱. به تعظیم

۲. ز کسف و ز خسف

۳. اعتصامت .

۴. جهان رکنی از کشور احتشامت

۵. پروید

۶. گراین

اگر کمترین^۱ پایه جوئی زدوران
 سر چرخ اعظم بود زیر گامت
 وگر کمترین بنده خواهی ز عالم
 شه اختران گویدای من غلامت
 پس از لفظ اشهد که گفتی ان الله^۲
 دگر با الف در نیپیچیده لامت
 میانجی کلام قدیم آمد ارنی
 حدیث قدم رفتی اندر کلامت
 گر از روم و هند آری اندیشه در دل
 شود بی گمان قیصر روم رامت
 وگر نیت و رای بیت الله آری
 حرم پیشواز آید از احترامت
 بزرگا کریمارؤفا رحیما
 به ذات کریمی که کرد از کرامت
 که وقت سحر می گذارم به خلوت
 دعائی که آن هست^۳ بر بنده و امت
 دل و جان من بر دعای تو وقف است
 روان می فرستم به هر صبح و شامت
 به پیک سحر می سپارم دعایت^۴
 به دست صبا می فرستم سلامت^۵

۱. کمترین

۲. به جز حرف اشهد که گفته است ان لا

۳. که بر بنده آن هست

۴. سلامت

نگر تا نگر دی گرانباز ازین حال^۶
 اگر نظم و نثری فرستد غلامت
 از او شعر شیرین طلب طبع خرم
 اگر چه دهد دردسر چون مدامت
 الا تا بود بام و شام جهان باد
 چراغ جهان وقف بر بام^۷ و شامت
 گه با میان وجه نان بامیانت
 گه شام دخل شبان خرج شامت
 حیات تو بادا که تا حشر باشد
 حیات جهان از کف چون عمامت
 فلک طالع حشمت مستقیمت
 جهان تابع دولت مستدامت
 دوام است فرجام کردار نیکو
 دلیل است کردار تو بر دوامت^۸

ترک من کان دهندش پسته خندان من است
 در شکر خنده لبش تنگ به دندان من است

۶. خاک

۵. پیامت

۸. بر قوامت

۷. بر شام و بامت

هر زمان ز لب خویش حیاتی بنخشد
 شد حقیقت که لبش چشمه حیوان من است
 گفتمش دی که تو آرام دل و جان منی
 دیدم امروز که در خون دل و جان من است
 با همه درد بسازم چکنم درمان چیست
 چون همه در دلم زوست که درمان من است
 جرم بر دیده نهادم که به رویش نگریست
 دیدم و جرم دل بی سرو سامان من است
 دیده رانیست گناه^۱ این همه آفت ز دل است
 چکنند دیده گناه دل نادان من است
 هیچ فرمان نبرد گر چه نصیحت کنمش
 وای من کاین دل گمره نه بفرمان من است
 گر شبی شور ز خاک دراو برخیزد
 آن یقین دان که ز شوریدن و افغان من است
 گفتم از زاری من هیچ خبرداری گفت
 هر شبی زاری تو بر در وایوان من است
 گفتم این زاری بلبل نفس^۲ من ز چه خاست
 گفت کز حسرت روی چو گلستان من است
 گفت کاین سبزه خطم ز چه پیدا شد زود
 گفتم از تربیت اشک چو باران من است

۲. گنه + دیده را بار گنه اینهمه از راه دل است

۱. کاین همه

۳. صفت

گفت گرد رخم این خط^۱ سیه باری چیست
 گفتم آن دود دل خسته حیران من است
 گفتمش خنده من از چه بود گهگاهی
 گفت کز خاصیت لؤلؤ مرجان من است
 گفتم این حال^۲ پریشانیم از چیست بگو
 گفت کز عشق سر زلف پریشان من است
 گفتمش سرخی این دیده خونبار ز چیست
 گفت کز عکس^۳ عقیق شکر افشان من است
 گفتمش دیده دُربار من از چیست پر آب
 گفت کز نور رخ چون مه تابان من است
 گفتمش گوی دل من ز چه شد سرگشته
 گفت کو عاشق خاک سر میدان من است
 گفتم از چیست بسان سر چوگان قد من^۴
 گفت کز آروزی گوی زنخدان من است
 گفتم او را که جگر خوردن من باری چیست^۵
 گفت کز عشق دهان چو نمکدان من است
 گفتم از بهر چه چون کاه باشد رخ من^۶
 گفت کز آروزی^۷ لعل بدخشان من است

۱. زلف سیه

۲. گفتمش حال پریشانی من چیست

۳. گفت کآن نیز عقیق گهرافشان من است

۴. چوگان تو من

۵. از پی چیست

۶. دل من

۷. کز حسرت این

گفتم از دلشدگانت پسر همگر کیست
گفت کو بنده کمتر سگ دربان من است
گفتم او آن^۱ تو شد خاصه تو خود آن کیثی^۲
گفت من ز آن ویم مطلق و او ز آن^۳ من است

تا دورم از جمال و رخ روح پرورت
بیخواب و بیخورم ز غم روی چون خورت
زنهار تا گمان نبری کز تو خالیم
دل نزد تست گرچه به تن دورم از برت
مندیش کز غم تو دل آزار گشته‌ام
یا نیز نیستم به دل و روح چاکرت
گریش شمع روی تو ره باشدم شبی
پروانه وار جان بسپارم برابرت
عزمم سبک^۴ عنان شد و هجرت گران رکاب
زان دل سبک شده ست ز زلف^۵ گرانسرت

۱. زان تو شد

۲. زان کیثی

۳. جان من است

۴. عزمم سبک عنان شد و هجرم گران رکاب + عزمم سبک عنان شد و

۵. چو زلف

سوگند می خورم به خدائی که در ازل
 با جوهرم به مهر بر آمیخت جوهرت
 سوگند می خورم به حکیمی که حکمتش
 آراست در مشیمه جمال منور
 سوگند می خورم به لطیفی که لطف او
 بر سر نهاد از لطف و حسن افسرت
 سوگند می خورم به جلال مصوری
 کوبود در مبادی فطرت مصورت
 سوگند می خورم به یکی بی نظیر کو
 نظاره گاه ناظر من ساخت منظرت
 سوگند می خورم به بهشت ولقay حور
 یعنی به طلعت رخ خورشید پیکرت
 سوگند می خورم به خدنگ^۱ و نهال سرو
 یعنی به راستی قد همچون صنوبرت
 سوگند می خورم به مه چارده شبه
 یعنی^۲ به صفوت رخ چون ماه انورت
 سوگند می خورم به گه صبح روز وصل
 یعنی به عکس^۳ نوربناگوش از هرت
 سوگند می خورم به نسیم ریاض خلد
 یعنی به نکهت سر زلف معنیرت

۱. نهال و خدنگ

۲. یعنی به نور صفوت و رخسار انورت

۳. به نور عکس

سوگند می خورم به خدنگ زره گذار
 یعنی به نوک ناوک مژگان لاغرت
 سوگند می خورم به دم بلبل فصیح
 یعنی بدان بیان و بنان^۱ سخنورت
 سوگند می خورم به لب چشمه حیات
 یعنی به خنده های لبان چو شکرت
 سوگند می خورم به دو زنار تا بدار
 یعنی بدان دو زلف دل آشوب دین برت
 سوگند می خورم به دو جادوی بابلی
 یعنی بدان دو نرگس شوخ فسونگرت
 سوگند می خورم به دوخم یافته کمان
 یعنی بدان دو ابروی چون مشک اذفرت
 سوگند می خورم به دو ساق بلورعاج
 یعنی بدان دو ساعد سیمین دلبرت
 سوگند می خورم به دل آهن و حجر
 یعنی به سختی دل بی رحم کافرت
 کاندر جهان به دست نیاید به صد قران
 یک بنده مطیع تر از ابن^۲ همگرت
 حاجی به کعبه میل نماید بسی ولیک
 نبود بدین صفت که منم مایل درت

مرده به جان^۱ چنان نگراید که من به تو
سوگند یاد^۲ کردم اگر هست باورت

تا شاه نیک عهد^۳ سر تخت جم گرفت
گیتی ز عهد کسری افسانه کم گرفت
از داد پشت ملک سلیمان چو گشت راست
روی زمین طراوت باغ ارم گرفت
رفعت نگر^۴ که پایه دین عرب بیافت
رونق بین^۵ که عرصه ملک عجم گرفت
آن شد که باز در جان یاد از تذرو کرد
وان شد که گرگ دردل یاد غنم گرفت
دندان ستد ز گرگ به رشوت سگ شبان
تا از گیاه سرخ گله یک شکم گرفت
صعوه به زور مُسته شاهین خیره خورد
روبه به قهر مسکن شیر اجم گرفت

۲. سوگند چند خوردم اگر

۱. چنان به جان

۴. بین

۳. نیک یخت

۵. نگر

دل‌های خاص و عام به بند وفاق بست
 جانهای عمر و زید به دام کرم گرفت
 بیکار ماند دست محاسب گه حساب
 از جود شملت^۱ چو شمار نعم گرفت
 با حصر نعمت^۲ که فزون آمد از شمار
 تیر سپهر عادت جدر اصم گرفت
 ملحق به ملک مکتسبی کرد دولت^۳
 موروثنی که از پدر و جد و عم گرفت
 صدیق کنیتا و براهیم طلعتا
 گیتی ترا بدل ز فریدون و جم گرفت
 هم احترام^۴ امر تو دست فتن ببست
 هم انتقام عدل تو پای^۵ هستم گرفت
 ملک از شکوه جاه تو عزّ قبول^۶ یافت
 ظلم از نهیب پاس^۷ تو راه عدم گرفت
 شش حرف نام شاه که همچون جهات تست
 آفاق را به یمن^۸ ثبات قدم گرفت

۱. شاملش

۲. نعمتش

۳. دولتش

۴. احتراز

۵. دست

۶. دست قبول

۷. عدل تو

۸. به نام

گیرد به عون عقل اقالیم سبعه را
 زان پس که روی منبر و روی درم گرفت
 برکاغذی نوشته به ضم^۱ برد قاصدی
 شیعی قیام کردش و بر دیده نم گرفت
 جدانت ملک گرچه به شیری گرفته‌اند
 نگرفته‌اند آنچه به رایت حشم گرفت
 اسلاف رستم ار چه همه نام^۲ کرده‌اند
 نامی کز و زنند مثل روستم گرفت
 گل شاهی ریاحین بعد از شکوفه یافت
 خورشید ملک روز پس از صبحدم گرفت
 از علم^۳ و عدل بُد که سلیمان به یک سؤال
 پیغمبری و پادشهی را به هم گرفت
 گرد رخت که اغبر بینائی آمده‌ست
 زان چشم ماه زیبی بس محترم گرفت
 نعل سمندت آنکه هلال است ازو به رشک
 زو گوش زهره زیبی بس محتشم گرفت
 دشمن چگونه عیش کند با خلاف^۴ تو
 کاندز مذاقش آب دهن طعم سم گرفت

۱. به عم

۲. عمر کرده‌اند

۳. حلم و عقل

۴. برخلاف

ز آن رنگ ریز^۱ خنجر نیلینت روز رزم
 صحرای معرکه همه آب بغم گرفت
 با صلت تو بخششیم ابر کم شمرد^۲
 با همت تو ابر کم جودیم گرفت
 کان فراخ دست ز طبع تو وام خواست
 بحر گشاده طبع ز دستت سلم گرفت
 ای خسروی که دست^۳ رفیعت ز کبریا
 اجرام چرخ را ز صغار خدم گرفت
 سوگند می خورم به خدائی که نام او
 صاحب شریعتش ز اصول قسم گرفت
 از کلک صنع کامل او صورت جنین
 در ظلمت مقرر مشیمه^۴ رقم گرفت
 لوح جبین روح که داغ حدوث داشت
 از عکس نور ذاتش نقش قدم گرفت
 سوگند می خورم به رسولی که شرع او
 توقیع امر و نهی ز حکم حکم گرفت
 توفیق روزگار ز خلق عظیم یافت
 نام بزرگوار ز^۵ حسن شیم گرفت

۱. کآن رنگ ریز

۲. با بخشش تویم صلت ابر کم گرفت

۳. قدر رفیعت

۴. مشیمه مقرر

۵. به حسن

قصر مشید شرعش چون بر فراخت سر
 بیناد شرک و قاعده شر هدم گرفت
 در باز پس نفس چو ز جانش حشاشه ماند
 در زیر لب به زمزمه یاد امم گرفت
 سوگند می خورم^۱ به کلام قدیم یار
 کز وی روان منکر اعجاز الیم گرفت
 سوگند می خورم^۲ به الف لام میم یاد
 کز وی ضمیر مؤمن نور حکم گرفت
 ایمان بدان دلیل که موسی ز کف نمود
 ایمان بدان قبول که عیسی ز دم گرفت
 ایمان به آب دیده آن پیر بی پسر
 کز گرگ بی گنه دل پاکش نعم گرفت
 ایمان به سرّ سینه ذوالنون که بعد^۳ چشم
 نور رضای رحمت حق در ظلم گرفت
 کاین بنده بی رضای تو در عمر دم نزد
 وز عمر بی رضای تو اکنون ندم گرفت
 و ر جز تو را پناه همه عمر ساخته ست
 احرام در حرم ز برای صنم گرفت

۱. می کنم

۲. می کنم

۳. که نور چشم

با سایه همره است و بترک رفیق گفت
 باناله همدم است و کم زیر وبم گرفت
 و روی دل^۱ زرکن درت سوی غیر کرد
 بت را سجود کرده^۲ اله حرم گرفت
 آوخ دریغ آینه روشن دلم
 کز بس^۳ که آه و ناله زدم زنگ غم گرفت
 افسوس دست من که ستون ز نخ شده است
 زان پس که چند سال به امرت قلم گرفت
 پائی که بر بساط تو هر روز چند بار
 فرق سپهر بر شده^۴ را در قدم گرفت
 شاید که بی گناه به گفتار حاسدان
 رنج تبر کشید وز آهن ورم گرفت
 پستی که رکن قدره^۵ ترا برده بُد نماز
 اکنون ز بار بندگان تاب و خم گرفت
 از آب چشم من که به دامن فرو دوید
 زنگار خورد آهن و زنجیر نم گرفت
 مأخوذ عدل باد و گرفتار قهر تو
 آنکوبه قول روز مرا متهم گرفت

۱. و روی آروزی خاک درت سوی

۲. کرده و ترک حرم

۳. از بس که آه آه زدم

۴. زیر قدم

۵. زرکن صدر ترا + که روی جد ترا کرده بُد رکوع

تا جاودان قوایم بخت^۱ قویم باد
کاین تقویت ز پستی دین قیم گرفت

★★★

تا سوی تگنای دلم یافت راه دوست
آن دل که توبه دوست بُدی شد گناه دوست
یکشب نرفت بر سر کویم به رسم یاد
روزی نکرد در دل ریشم نگاه دوست
چون در دلم نشست چرا ننگرد در او
آن بی حفاظ دلبر و آن دل سیاه دوست
از دل نیم پشیمان ایکاش سازدی
از نازنین دو دیده من تکیه گاه دوست
یارِ است بوالعجب چو زمانه به خوی و طبع
دشمن نواز و دوست کش و کینه خواه دوست
گردنده و دورنگ و مخالف چو روز و شب
که گه به سال دشمن و گه گه به ماه دوست
که دشمنم به غمزه درد پرده گاه اشک
گاهی دلم به مهر کند خسته گاه دوست
دریا کنار چشم من و مردمی در او
تر دامن وجود من در یاشناه دوست

۱. قوایم عدل قدیم باد

گه نعره‌ای ز نم ز تحسر که وای دل
گه ناله‌ای کنم ز تحیر که آه دوست
از مهر سبزه خط دلجوی او دلم
با آنکه داشت مهر گیا شد گیاه دوست
گر بر نخورد چشم من از سبزه خطش
یارب که بر خوراد ز روی چو ماه دوست
خورشید در نظاره کند رجعت از غروب
بر بام اگر برآید هر شامگاه دوست
خواهم که این سخن به نوا خوش کند ادا
روزی که راه یابد در بارگاه دوست
آن بارگه که مجمع شیران لشکر است
دشمن شکار یکسر و یکرویه شاه دوست
آن شه که عاشقند مر او را کلاه و تخت
دیگر ملوک تخت پرست و کلاه دوست
ای دوستکام شه که سیه روز دشمنت
هاروت و ارغشته نگونسار و چاه دوست
ای جود تو ز لذت بخشش سؤال جوی
هم عفو تو ز غایت رحمت گناه دوست
فضل تو یار من بس اگر دشمن مانند
یکمشت فضل دشمن مغرور جاه دوست
بیم و امید بنده زرد و قبول تست
یک شهر خواه دشمن من گرد و خواه دوست

تا بر گلت ز سبزه نگهبان نشسته است
صد گونه داغ بر دل حیران نشسته است
گوئی^۱ که طوطی نیست که جویای شگر است
خوش بر کنار آن شکرستان نشسته است
جانم^۲ فدای آن خط سبزت که چون خَضَر
خوش بر کنار چشمه حیوان نشسته است
هندوی آن خط و رخ خوبم که گوئیا
گردی ز مشک بر گل خندان نشسته است
رخسار تست آینه جان عاشقان
زنگی است خط که بر طرف آن نشسته است
جان بی رخ تو بر سرپا ایستاده است
دل در غمت در^۳ آتش سوزان نشسته است
گنجور درد گشت سراپای ذات من
تا عشق تو در ین دل ویران نشسته است
نو میدیم مده که دلم بر قرار خویش
امیدوار بر سر پیمان نشسته است

۱. گویا

۲. جانها

۳. بر آتش

شادی آن دلی که علی رگم دشمنان
 باعهد دوست در غم^۱ هجران نشسته است
 غافل دلیست آنکه درایام هجر یار
 دربزم عیش خرّم و شادان نشسته است
 مه روی مصر حُسن چرا بیخبر بود
 زان پیر داغدل که به کنعان نشسته است
 بیداد گر مباحش که بر تخت مملکت^۲
 دارای دور و داور کیهان^۳ نشسته است
 سعدی که آفتاب جلال است طالعش
 شاهی که زیر سایه یزدان نشسته است
 شاهنش جهان عضدالدین که بر درش
 اقبال سال و ماه چو دربان نشسته است
 خورشید خسروان که به تأیید کردگار
 بر چرخ ملک چون مه تابان نشسته است
 شاهی که در زمانه به تأثیر عدل او
 ضیغم به پاسبان غزالان نشسته است
 در سایه همای همایون فرّ^۴ او
 درّاج در نشیمن عقبان^۵ نشسته است

۲. سلطنت

۱. خرم و خندان

۳. دارای عهد و خسرو و کیهان + عهد و خسرو ایران

۴. چتر او

۵. تبعان

از دامن زمانه بشوید به آب تیغ
 گردی که از حوادث دوران نشسته است
 ای خسروی ک دامن قدر تو از جلال
 بر جیب و طاق گنبد گردان نشسته است
 از تو هزار منت احسان و بار بر
 بر فرق دهر و گردن ارکان نشسته است
 بر هر زمین که ابر گرفت سایه‌ای فکند
 باران چو ابر بر سرباران نشسته است
 هندوی پیر چرخ به چوبک زن درت
 بالای هفت بر شده ایوان نشسته است
 بر مسند سرای ششم چرخ مشتری
 از دست نایبانت به فرمان نشسته است
 جلاد و حربگاه فلک حربهای به دست
 اندر کمین خصم تو پنهان نشسته است
 در آرزوی خلعت خاص تو آفتاب
 امیدوار با تن عریان نشسته است
 و اندر هوای بزم تو بر طارم سوم
 خاتون خوب روی خوش الحان نشسته است
 تیر سپهر از قبل کاتبان تو
 در منصب نیابت دیوان نشسته است
 از مهر نام تو رخ خود زرد می‌کند
 هر زر که در صمیم دل کان نشسته است

از عشق پشت دست رخس می زند به خون
 لعلی که درسواد بدخشان نشسته است
 در قعر بحر دل به امید تو خوش کند
 طفلی که زیر دامن عمان نشسته است
 شاهها منم مبارزو میدان نظم و نثر
 و اینک سخن گواه به برهان نشسته است
 گشتم سخن سوار و چه داند که من کیم
 آنکس که برکناره میدان نشسته است
 فکر من است جوهری رسته سخن
 پیوسته بر سواحل امکان نشسته است
 مهمانسرای طبع مرا گاه امتحان
 روح جریر و اعشی بر خوان نشسته است
 زین شعر آبدار خوی خجلت و حیا
 بر جان شخص اخل و حسان نشسته است
 گر دعوی از سخن کنم اینجا روا بود
 شاه سخن شناس سخندان نشسته است
 یارب چه حالت است که امسال ذکر من
 بر گوشه جریده نسیان نشسته است
 تا بنده دور ماند ز درگاه کبریات
 زان روز باز بر سر احزان نشسته است

یکچند بر بساط جلالت نشسته بود
 و اکنون بر آستانه حرمان نشسته است
 ایمان ندارم ارنه هوای تو در دلم
 دایم به جای عقده ایمان نشسته است
 بر دامن عقیدت من فی‌المثل اگر
 آلاشیی ز ذلت عصیان نشسته است
 و ر هست نکته‌ای که زمن صادر آمده است
 وان در ضمیر خسرو ایران نشسته است
 بر من میار رحم و مبخشای بر کسی
 کوبا تو در کمینگه کفران نشسته است
 از هر طرف که درنگری دیو مردمی
 اندر کمین غدر چو شیطان نشسته است
 هر جا که جستجوی کنی دمنه سیرتی
 در بند مکرو حیلست دستان نشسته است
 پاکی نفس من ز دل پاک خویش پرس
 کآنجا گواه عدل مسلمان نشسته است
 هر جا که سایه تو بود من ملازم
 تا بر سرم ز عقل نگهبان نشسته است
 مگکی چه فن زند چو محمد سفر کند
 هد هد کجا رود چو سلیمان نشسته است

یک روز اگر خلاف تو گشته‌ست^۱ پیر چرخ
آنگه کبود و کور و پشیمان نشسته است
هر بامداد بردرت از خجلت آفتاب
بر خاک زرد گشته و لرزان نشسته است
بنشین به کام دوست تن آسان^۲ که از تو شاه
هر جا که دشمنی ست هراسان نشسته است

چو عکس روی تو پرتو^۳ بر آسمان انداخت
زمانه را به دو خورشید در گمان انداخت
جهان ز زحمت تاریکی شب ایمن شد
چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت
فزود رونق بستان عارضت کامسال
بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت
چگونه یابم با داغ فرقت توقرار
که سوز آن شررم در میان جان انداخت
به خاصیت رخ چون آفتاب از ره چشم
شرار آتش عشقم در استخوان انداخت
ز کرده‌های تو بر من به خون دل بگریست
هر آنکه چشم به این چشم خونفشان انداخت

۲. تن آسا

۱. گشته‌ست چرخ پیر + رفته‌ست تیر چرخ

۳. به آسمان

بلای عشق تو رازی که داشت سینه من
 همه براین رخ مانند زعفران انداخت
 کجا رسد به کنارو میانست دست رهی
 که از تو بی زر و زوریش بر کران انداخت
 کمرت گرچه بسی در هوای تو پیچید
 به زور و زر تن خود را در آن میان انداخت
 مرابه یاری ابروت تیر زد چشمت
 هر آینه نتوان تیر در کمان انداخت
 هر آن خدنگ که در جعبه داشت نرگس تو
 بر این شکسته دلریش^۱ ناتوان انداخت
 چنانکه در صف پیکار سوی قلب عدو
 ز دست و شست مبارک خدایگان انداخت
 شه زمین عضدالدین که پنج نوبت او
 صدا در اوج نهم طاق آسمان انداخت
 خجسته سعد اتابک که سعد اکبر چرخ
 زیمن نامش بردوش طیلسان انداخت
 چوکوه حلمش آرام در زمین آورد
 صدای جودش آوازه در زمان انداخت
 شهی که شست یک اندازش از کمان دو پی
 دو نسر چرخ به یک تیر از آسمان انداخت
 ز بیم طعنه رمح و سنان لایح او
 سماک خود را در راه کهکشان انداخت

به گاه کتبت توقیع عنبر آرد بار
 نیئی که بحر گفش در سر بنان انداخت
 زهی شهی که کف کامکار کافی تو^۱
 کمند در سر گردون کامران انداخت
 توئی که قبضه شمشیر و زخم بازوی^۲ تو
 حدیث رستم دستان ز داستان انداخت
 حکایت تو چنان شد به گرد هفت اقلیم
 که از جریده شهنامه هفتخوان انداخت
 در آن مصاف که تیغ تو میزبانی کرد
 سباع را به دو نوبت ز گشته^۳ خوان انداخت
 به عهد عدل تو مه بر فلک به گوشه چشم
 نظر نیارد بر رشته کتان انداخت
 در آن مقام که قدر تو صدر شد گردون
 به صد شفاعت خود را در آستان انداخت
 کفید مردمک چشم راهزن ز خواص
 نظر به قصد چو برگرد کاروان انداخت
 شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن
 بر آن زمین که امان تو سایبان انداخت
 ز بسکه بر بره و میش مهربان شد گرگ
 سیاست ز رمه منت شبان انداخت

۱. کافی او

۲. زخم مردی تو + زور مردی تو

۳. کشیده

توئی که پاس تو تا پاسبان ملک آمد
 ز روزنامه ملک اسم پاسبان انداخت
 به آب چشمه حیوان بشست دامن عمر
 هر آنکه بر در تو خاک بر دهان انداخت
 هر آنکه آب رخ از خاک درگه تو نیافت^۱
 حقوق خدمت او را ز نام و نان انداخت
 جهان پناها نوروز فرخ از ره دور
 رسید و سایه بر این دولت جوان انداخت
 برای اینکه رسد یمن مقدم تو بدو
 هزار فرش ز خیری و ضیمران انداخت
 ز بیم آنکه نهد مرکب تو شم بر خاک
 ز سبزه سر بسر راه^۲ پر نیان انداخت
 سپهر عکس بر اذیال مرغزار افکند
 بهشت سایه بر اطراف بوستان انداخت
 ز ارغنون شنو الحان که ساقی گلرخ
 در آب بسته میثی همچو ارغوان^۳ انداخت
 در این قصیده غراکز آب لطف تراست
 مرا در آتش اندیشه امتحان انداخت
 گشاده می نشود طبع از کلید زبان
 که هیبت تو مرا قفل بر دهان انداخت

چو تیر فکر بر اوج ثنات می نرسد
ببایدم سپر عجز بی گمان انداخت
قمام قلعه قدرت از آن بلندتر است
که منجیق سخن را بر آن^۱ توان انداخت
طرب گزین و هنر کسب کن که مایه عمر
جواهریست که نتوانش رایگان انداخت
همیشه باد رکاب تو بوسه گاه ملوک
که عمر چرخ عنان با تو در عنان انداخت

تو را چو در همه عالم به حسن یکتانیت
ازان به حال منت هیچگونه پروا نیست
تو را به ماه درخشنده نسبتی نکنم
که ماه را رخ گلگون و چشم شهلا نیست
غریب نیست که روی تو رشک خورشید است
عجب تر آنکه دهانت چو ذره پیدا نیست
ز بس کز آتش عشقت همی پزم سودا
به رنگ آب دو چشمم شراب حمرا نیست
گمان برم که نیابند در همه عالم
کسی که در سراو از غم تو سودا نیست

نسیم با سر زلفت چنین خوش است امروز
 که دیگرش سر باغ و دل تماشا نیست
 اگر چه روی تو طاووس باغ جان و دل است
 حدیث وصل تو جز داستان عنقا نیست
 بیا که از غم تو جان من به جان آمد
 بیا که بی لب تو عیش من مهیا نیست
 بدین لطافت و خوبی برای مخدومی
 که بارگاه وصال تو منصب مانیت
 محمد بن محمد که کارنامه حمد
 به جز به محمّد ذات او مطرا نیست
 یگانه بار خدائی که از کمال خرد
 ز خسروان جهانش همال و همتا نیست
 زهی رسیده جلالت به منصبی که ز عجز
 مسافران خرد را گذر به آنجا نیست
 توئی که در صحت کار کرد دولت تو
 قدر مجال ندارد قضا توانا نیست
 تو راز غیب ندیدی به دیده و دانش
 تو را که دید تواند که هیچ پیدا نیست
 مراسم سخن مشتبّه ضمیر روشن تست
 اگر چه اسم نظیر تو را مسما نیست
 ز حرف و تیغ تو فعلی که می شود ظاهر
 محقق است که آن جز به اسم اعدا نیست

در آفتاب جمالت ستاره چون گردد
که در هوای تومه را مجال حربا نیست
گفت به ابر تشبیه کجا کند معنی
که چون تأثر جود تو فیض او را نیست
چو ساقیان سمن ساق تو کمر بندند
گمان برم که قمر جز به برج جوزا نیست
سواد فتح و ظفر ممکن سعادت تست
اگر چه منزل مهر تو جز سویدا نیست
خجسته رای تو را روشنی مدان که جداست
که آفتاب خرد نزد او هویدا نیست
خدایگانا من بنده آن کسم که مرا
جز آستان رفیعت ملاذ و ملجا نیست
مرا به لطف تو امیدهای بسیار است
از آنکه مثل تو مخدوم هیچکس را نیست
توئی محمد و من وارث ابو نصرم
جو یار غار توام این حدیث زیبا نیست
زدوستی تو با دشمنان به پیکارم
که دشمن تو مبادا همیشه آلا نیست
به هر جفا ز وفای تو می نخواهم گشت
از اینکه نقض وفا شیوه احبّا نیست

امور خَطّه اربل به من حواله کن
 که نصر دین محمد مقام ترسا نیست
 برای مصلحت نام تست کوشش من
 وگرنه اربل ویرانه لایق ما نیست
 تو را حقوق ایادیت بر من از اول
 چنانکه محمل آن از قبیل احصانیت
 به باب دوستی و شرط بندگی با تو
 ز خسروان درت هیچکس چو برپا نیست
 سه بیت می‌کنم از شعر جاسبی تضمین
 در این قصیده چو به زان سه بیت غرا نیست
 به خواب دیدم یکشب جمال فردوسی
 که گفت شمس تو را زین حدیث تنها نیست
 بدین صفت که توئی من شدم بر محمود
 دو بیت گفتم بر خواطرت همانا نیست
 خجسته خواطر محمود را دلی دریاست
 چگونه دریا کآنرا کرانه پیدا نیست
 همیشه تا که تن انس و جان از آن هستی
 شود ز گردش این آسمان خضرا نیست
 تو هست باد و زمام قضا به دست تو باد
 که کرده‌های تو را این وظیفه تنها نیست



گوئی که آن زمانه که مرا آفریده‌اند
با عشق روح در جسد من دمیده‌اند
در وقت آفرینش من شخص من مگر
از خون مهر و نطفه عشق آفریده‌اند
یا خود محرران صنایع به کلک عشق
با مهر مادرانه مرا خوابانیده‌اند
تا پروریده شد دل من در هوای عشق
بر بر مرا به شیر و شکر پروریده‌اند
از هر دو کون و هر چه در او هست عاقلان
عشق است عشق کآن به بهی برگزیده‌اند
عین است عقل و شین شرف و قاف قوت جان
وزعین و شین و قاف گروهی رمیده‌اند
شوریدگان شوق محبت ندیده‌اند
کز شوق پشت دست بدن‌دان گزیده‌اند
دیوانگان عشق دویندند سالها
و ندر رهش برهنه سرو پا دویده‌اند
بس روز تا به شب نفسی خوش نبوده‌اند
بس شب که تا به روز یکی^۱ نغویده‌اند

بس گریه‌ها که در شب تاریک کرده‌اند
 بس جامه‌های صبر که بر تن دریده‌اند
 مانند گوی زخم پراکنده خورده‌اند
 وز بار عشق چون سر چوگان خمیده‌اند
 بس بیدلان که دفتر این راز خوانده‌اند
 لیکن به کنه نکته آن کم رسیده‌اند
 در گلستان عشق به تقلید ناقلان
 بسیار گشته‌اند ولی گل نچیده‌اند
 بر کوه طور عشق بسی رفته‌اند لیک
 آواز لن ترانی از آن کم شنیده‌اند
 ای ابن‌همگر از تونید آگه آن گروه
 وین منکران حلاوت آن ناچشیده‌اند
 اینان چو یخ فسرده دل و سخت ساده‌اند
 پیداست کآفتاب ریاضت کشیده‌اند
 نرمادگی بسان زغن پیشه کرده‌اند
 و آنگه بر آشیانه عنقا پریده‌اند
 منقار بازِ نطقِ تو سرشان ز تن بکند
 چون مرغ سر بریده از آن بر طپیده‌اند
 مرغ شکر خورند ولیکن نه ناطقند
 باز سبک پرند ولی بسته دیده‌اند

گر چه لباس شعر به دست تو بافته است
کز خواطران به خویشتش بر تنیده‌اند
در دیده‌ها حدیث چو پیکان نشانده‌اند
در کام‌ها زبان چو ناوک خلیده‌اند
از فعل بد چو به رخ من زرد کرده‌اند
وز بار غم چو نار دل من کفیده‌اند
هم فرش مردمی و وفا در نوشته‌اند
هم نطع کین وجور و حسد گستریده‌اند
با اینهمه به تیغ بیانشان بگشته‌ام
آنان که در مناظره در من خجیده‌اند
گرچه فروختند مرا کور دیدگان^۱
صاحب‌دلان به قیمت جانم خریده‌اند
شعر من است معجزه روزگار من
کوری حاسدان که بدان نگرویده‌اند
باغ معانی است ضمیرم ولی هنوز
گلها و لاله‌هاش همه نشکفیده‌اند
آن آهوان که نافه مشک است خونشان
در مرغزار تبت جانم چریده‌اند
و آن باده‌ها که صبحدم آرند بوی دوست
گرد هوای گلبن طبعم وزیده‌اند

تا^۱ لعل تو از تنگ شکر بار نگیرد
 دل^۲ از غم آن لعل شکر بار نگیرد
 در جام لبان چاشنی از قند فکندی
 تا لعل لب تلخی گفتار نگیرد
 من بر سمن و سنبل تو زار نگردم
 گر سنبل تو طرف سمنزار نگیرد
 از آتش دل گردد رخت راه ببندم
 تا گرد گلستان رخت خار نگیرد
 از دیدن تو زاهد صد ساله شگفت است
 گر خرقه نیندازد و زنا نگیرد
 من گریم و گوئی به اشارت که مریزاشک
 تا دشمنت از چشم و دل اقرار نگیرد
 گر^۳ لعل در آن لؤلؤ شهوار نگیری
 روی از مزه‌ام لؤلؤ شهوار نگیرد
 من دل به هوای لب و دندان تو دادم
 مانا که بدین جرمم دادار نگیرد

۱. گر لعل تو

۲. دل را

۳. تا لعل

تا دل نشود عاشق هستی^۱ نپذیرد
 تا زر نشود خالص^۲ مقدار نگیرد
 روزی دو سه دستی به طرب با تو برآرم
 گر پای دلم در گل تیمار نگیرد
 انکار مدار از من ار انکار^۳ نداری
 تا لوح دلت صورت انکار نگیرد
 از یار کم آزار خود آزار چه گیری
 کز یار کم آزار کس آزار نگیرد
 برق نفس گرم من آفاق گرفته ست
 و ندر دل تو شوخ ستمکار نگیرد
 آهم عجب ار در دل خارا ننشیند
 سوزم عجب ار در در و دیوار نگیرد
 خود بر^۴ دل تو مهر به مسمار که بندد
 کآن سنگ سیاه است که مسمار نگیرد
 گر فاش شود راز جفاهای تو بر من
 کس را هوس یار دگر بار نگیرد
 زینسان که تو در یاری من راه سپردی
 زین پس به جهان هیچ کسی یار نگیرد
 ز رخ و دردانه غلطان سر شکم
 نقدیست که در پیش تو بازار نگیرد

۱. مستی

۲. صافی

۳. ار این کار ندانی

۴. خون در دل تو

آهم همه دودِ یست که بر کس ننشیند
 اشکم همه آبِ یست که بر کار نگیرد
 زین پس نکنم گریه^۲ ننالَم نزنم آه
 تا آینه روی تو زنگار نگیرد
 گفتی که دلت را به نصیحت ادبی کن
 تا کار سر زلف مرا خوار نگیرد
 یا در خم این زلف چو زنجیر نیچد
 یا جای^۳ در این طره طرار نگیرد
 یا پای^۴ به خود دارد و خاموش نشیند
 یا دست^۵ بر این زلف زره دار نگیرد
 در^۶ عرض یکی تار کز آن زلف کم آید
 صد قافله از تبّت و تاتار نگیرد
 او زنگی مست است سبکبار و سرانداز
 خون صد از آن دل به یکی تار نگیرد
 ای دوست بنه عذر دلم کز همه روئی^۷
 کس نکته بر آن سوخته زار نگیرد
 گر دل سر زلف تو یکی بار گرفته ست
 گوید^۸ که دلت از دل من بار نگیرد

۲. نکنم گریه نهان و نزنم آه

۴. یا دست به خود دارد و

۶. و عرض

۸. باید که

۱. در کار

۳. یا خانه در این

۵. یا جای در این

۷. سوئی

کو شیفته رای است و به زنجیر گرفتار
تا خرده بر آن شیفته بسیار^۱ نگیرد
زنهار مخور با دل من کز همه جرمی
کس را به گنه سخت چو زنهار نگیرد
این شعر چو زر نقد روان است وزین^۲ روی
از مجد کسی صرّه دینار نگیرد
بس پیرهن کاغذی از دست پوشم^۳
گردست تو زو کاغذ اشعار نگیرد
من صاحب دیوان شوم ار صاحب دیوان
از نسبت همنامی من عار نگیرد
آن خواجه که بی واسطه^۴ منت خوانش
چرخ از مه و خور قرصه ادرار نگیرد
آن شمس که بی رهبری^۵ رایت رایش
خور مملکت گنبد دوار نگیرد
بی رقعۀ پروانه او منشی گردون
در کف^۵ و بنان خامه و طومار نگیرد

☆☆☆

۱. یکبار

۲. از این روی

۳. تن پیرهن کاغذی از جور تو پوشد

۴. بی واسطه

۵. در دست و بنان

نهادم از بن هر موی بر کشد فریاد^۱
 ز دوستان که ز من شان همی نیاید یاد
 خروش برکشم از دل چو کبک در دم باز
 بنالم از همه رگها چو چنگ در ره باد
 اگر زمانه چنین بد نهاد شد با من
 کجا شدند مرا دوستان نیک نهاد
 بلی نهاد زمانه چو بد شود ز قضا
 زمانه رنگ شود هر که^۱ از زمانه بزاد
 دراین^۲ زمانه خود کام از که جویم کام
 در این کشاکش بیداد از که خواهم داد
 فلک به کینه احرار تا کمر در بست^۳
 به جز کمان نکشید و به جز کمین نگشاد
 عزای^۴ مشتری و خور چنان حزینم کرد
 که لحن زهره نگرداندم دگر دلشاد
 خسروش کوس شهانم چو یآوری ننمود
 صریر چرخ زمانم کجا رسد فریاد
 چو بر قبول سلاطین نبود بنیادی
 مرا قبول^۵ شیاطین کجا نهد بنیاد
 دلا مجوی سلامت ز آشیان^۶ وجود
 که بر ندامت و حسرت نهاده اندش لاد^۷

۱. از زمانه هر که بزاد

۲. ازین

۳. بر بست

۴. غراء

۵. جیان + جبال + جهان

۶. ز آستین وجود

۷. نهاده اندش زاد

کسی که خاک تو بسرشت بی عنانسرشت^۱
هر^۲ آنکه اصل تو بنهاد بی بلا ننهاده
دراین^۳ زمان که خرد را نماند هیچ مجال
در این مکان که هنر را نماند هیچ ملاده
اگر نماند جهان خواجه جهان مانده ست
وگر بمرد ملک قطب ملک باقی باد
خدايگان وزیران شرق شمس الدین
که هست خاک درش غیرت کلاه قباد
به کف کریم و به چهره بهی^۴ به سیرت^۵ خوب
به تن حلیم و به دل صابر و به شیمت راد
عروس ملک جهان شد بر او چنان عاشق
که تا به حشر نیند رخ دگر داماد
به گرد عالم ملک آمد آن بنان^۶ و قلم
که قصر ملک به تأییدش استوار استاد^۷
اگر تو نیستی آن نایب نبی بحق
به سعی تو نشدی خانه هدی آباد
به عهد تو نشدی^۸ ملت از خلل خالی
به بذل تو نشدی^۹ امت از زلل آزاد

۱. بسرشت

۲. همانکه

۳. در آن

۴. بسی

۵. صورت

۶. بیان و قلم

۷. نهاد

۸. که شدی

۹. که شدی

لطیفه‌ای ز حساب جمل مراست چنان^۱
 کز این دو لفظ^۲ بر آید صد و دو با هفتاد^۳
 زلفظ صاحب دیوان همین بر آید عقد
 دراین تساوی انصاف بنده باید داد
 مراست حق دعائی بر اهل این دولت
 چو فرّ صاحب مغفور^۴ بر رهی افتاد
 زکلک چون صدف و از بنان همچو خِلَج
 چه دُر که صاحب ماضی به بنده نفرستاد
 ربیع بختا در بوستان دولت تو
 مرا بهار و دی آزاد^۵ یافت چون شمشاد
 نه حاجتیم به پیوند ساغر نوشین
 نه رغبتیم به دل‌بند کشور نوشاد
 ز من حکایت پارین می‌رس و آن اکرام
 ز من شکایت امسال بین و این بیداد
 چنان بدم ز تو فرّ^۶ که کس چو بنده نبود
 چنان شدم ز تحیر که کس چو بنده مباد
 ز خاک پارس زلال چنین^۷ سخن مطلب
 که نباید آب ز سندان و روغن از پولاد
 لقای گلبن خوشبوی را مجوی از خار
 نوای بلبل خوشگوی را مجوی از خاد

۱. چنانک

۲. دو نکته

۳. هشتاد

۴. فففور

۵. آزاد داشت

۶. تو فرّ

۷. زلال سخن ز من مطلب

متاع کرج نخیزد ز رشته^۱ تُنُکَت
 قماش هند نخیزد ز تربت بغداد
 عمارت کف فرهاد ناید از شیرین^۲
 عبارت^۳ لب شیرین نیاید از فرهاد
 به چشم رحم نگه کن^۴ مرا ز روی کرم
 که روی جاه ترا ز خم^۵ چشم بدمرساد

★★★

دگرچه چاره کنم عشق باز^۶ لشکر کرد
 به تیغ قهر^۷ دل خسته را مسخر کرد
 قرار یافته کار مرا به هم برزد
 سکون گرفته دلم را دگر به هم برکرد
 دگر بواسطه زلف عنبر افشانش
 نسیم عشق دماغ مرا معطر کرد
 به باد داد مرا آتش هوای کسی
 که خاک پایش طعنه بر آب کوثر کرد
 لطافت قد او سرو را به گِل درماند
 فروغ عارض او مهر^۸ و مه متور کرد

۱. ز رشته های تُنُک

۲. خسرو

۳. حلاوت

۴. رحم نگر بنده را

۵. چشم زخم بدمرساد

۶. یار

۷. مهر

۸. نور مه مزور کرد

هزار نقص^۱ که بر سرو بست لایق بست
 هزار طعنه که بر^۲ ماه کرد در خور کرد
 زهر جر آینه روی او دم سردم
 صفای آینه جان من مگر کرد
 ز خون دیده رخ خویش را نگار کند
 هر آنکه نقش خیال^۳ رخس مّصور کرد
 ندب به هفده^۴ رسانید و جان گرو دارد
 مرابه نقش دغا شهر^۵ بند ششدر کرد
 به عشوه عشوه ز من عمر برد و طرفه تر آنک
 دلم ز ساده دلی هر چه گفت باور کرد
 شکایت از بت مه روی بیهده چکنم
 که دل مرا زره افکند و دیده مضطر کرد
 بریخت خون مرا دیدگان نه جانان ریخت
 بکرد شیفته این دل مرا نه دلبر کرد
 ز هر چه کرد دل من مرا ملامت خواست^۶
 ز آنکه محمّدت شهریار صفدر کرد
 شه زمین عضدالدین پناه دولت و دین
 که کردگارش بر ملک و دین مظفر کرد

۱. هزار سرو که بر نقش بست

۲. در ماه

۳. نقش جمال

۴. به هفت

۵. نقش بند ششدر

۶. خواست

خدیو ملک سلیمان شه ستوده سیر^۱
 که از یسار چو کان خلق را توانگر کرد
 سپه کشی که به یک حمله با سپاه عدو
 همان کند که علی با سپاه^۲ خیر کرد
 ز تیغ اوست عجم را همان نمایش^۳ ها
 که در دیار عرب ذوالفقار حیدر کرد
 همای معدلتش سایه آنچنان افکند
 که باز دایگی بچه کبوتر کرد
 چنان ز عدلش تارکتن حمایت یافت
 که طبع مه را در کازرون^۴ رفوگر کرد
 زهی سپهر جنابی که رکن صدر ترا
 زمانه سجده گه و بوسه گاه^۵ اختر کرد
 به شهر یاری تو چرخ و دهر پیمان بست
 به کامکاری تو روزگار محضر کرد
 برای پرورش بندگان خویش خدای
 ترا گزید و خداوند^۶ بنده پرور کرد
 جهان ز رای تو آئینه ای به آئین یافت
 اگر چه آینه در ابتدا سکندر کرد

۱. یعین ملک سلیمان شه فرشته سریر

۲. حصار خیبر

۳. گشادنها

۴. کادرون

۵. بوسه جای

۶. خداوند و بنده پرور

ز بهر بندگان دهر در دیار خاها
 به وقت مولد اطفال ماده را نر کرد
 به خاصیت تف خشم تو نطفه نر را
 عجب مدار که در صلب خصم دختر کرد
 هر آنکه خاک درت توتیای دیده بساخت
 سپهر کحلی^۱ بسترش فرش اغبر کرد
 کسی که امر تو را همچو^۲ حکم شرع نداشت
 قضای بد بدل طیلسانش معجر کرد
 توئی که در همه کارت خدای نصرت داد
 توئی که بر همه کامت فلک مخیر^۳ کرد
 به کنج گیتی ویرانه هر کجا گنجی است
 ز رشک بخشش دست تو خاک بر سر کرد^۴
 به هندویت ز حل^۵ فخر کرد از آن ایزد
 بنام او فلک هفتمین مقرر کرد
 هوای^۶ مهر ترا مشتری به جان بخريد
 ز یمن^۷ بخت تواس نام سعادکبر کرد
 مگر حمایل مریخ از آن زرافشانست
 که از نهیب تو نقش و نگار خنجر کرد

۱. سپهر نیلی

۲. هیچ امر شرع

۳. مظفر کرد

۴. ز دست بخشش تو خاک تیره بر سر کرد

۵. ملک فخر

۶. هوا و مهر تو را

۷. به یمن

گه طلوع درت را چو بوسه زد خورشید
 سپهرش از پی آن نام شاه خاور کرد
 نوای زهره ازان نام در زمانه گرفت
 که خسروانی مدحت نوای مزمر کرد
 صریر کلک عطارد همه مدایح تست
 مگر دعای تو سر داستان دفتر کرد
 قمر که شمع شبستان اول ایوان است
 زلاف مشعله داریت رخ منور کرد
 جهان پناها سطری ز حال من بشنو
 که چرخ بر چه صفت نظم^۱ حالم ابتر کرد
 چو عود خوش نفسم چون شکر زبان شیرین
 زمانه زان^۲ زتف غم دلم چو مجمر کرد
 فلک به جرم هنر ریزه‌ای که من دارم
 مرا ز خواری با خاک ره برابر کرد
 به یک نظر به عنایت عزیز گردانم
 که آفتاب به تأثیر خاک را زر کرد
 شکسته خاطر من پیش رای عالی تو
 دو صد دقیقه^۳ دراین یک دو بیت مضمر کرد
 حوالتم به زمانه مکن ز درگه خویش
 که خود زمانه حوالتگه من این در کرد

۲. زمانه از تف آن غم دلم چو

۱. نظم شعرم

۳. دو صد قصیده

مرا به سایه خود در پناهده که خدای
 نهال بخت ترا سبز و سایه^۱ پرور کرد
 ز خاک پای تو بیزارم ار به مدت عمر
 رهی به آب مدیح کسی زبان تر کرد
 ولیک حرص ثنای تو در ادای سخن
 به خاصیت همه موی مرا سخنور کرد
 نخست زاده بحر ضمیرم این سخن^۲ است
 که فرق نام همایونت غرق زیور کرد
 مرا مدیح تو بود آرزوی دیرینه
 تالطف توام این آرزو میسر کرد
 ردیف شعر عنان گیر و تنگ میدانست
 چنانکه توسن فکر مرا حروتر^۳ کرد
 همیشه تا مثل است اینکه چربدست^۴ قضا
 به صبح و شام لباس جهان مشهر^۵ کرد
 به صبح^۶ و شام نگهدار جانت آنکس باد
 که شام عمر ترا وصل روز محشر کرد^۷



۱. سایه گستر کرد

۲. این گهر است

۳. روانتر کرد

۴. دست چرب قضا

۵. مشهر

۶. به شام و صبح

۷. که صبح عمر تو را وصل صبح محشر کرد

به جان بریم ترا سجده تا به سر چه رسد
نثار پای تو سرهاست تا به زرچه رسد
ترا ز نور جلالت نمی توانم دید
به چشم جان به سرت تا به چشم سر چه رسد
بر آستان تو سرهاست پایمال فنا
به جز غبار بدین فرق پی سپر چه رسد
زرشک سرو قدت شاخ سدره از ره رفت
نگر که تا به قد سروغا تفرچه رسد
ببرد هندوی زلف تو جان و دین و دلم
جز این دگر ببرد زین سپس به هر چه رسد
شمار کردم از غمزه تو بر دل و من
هزار تیر رسیده ست تا دگر چه رسد
قیاس کردم و اندر حضر زوصل توام
رسید حرمان تا بازم از سفر چه رسد
دهان تنگ تو یاقوت پاره نیست لطیف
مفرح دل ما را از آن قدر چه رسد
هزار دلشده بیمار تنگ شگرتست
به عالمی دل بیمار را از آن شکر چه رسد
مرا ز پاسخ تلخت چو هیچ روزی نیست
از آن لبان شکر بار دلشکر چه رسد
دکان لعل تو کآنجاست شور و شیرینی
به جز نمک به من سوخته جگر چه رسد

زیان رسید تنم را ز ماهتاب رخت
 به رشته قصب از تابش قمر چه رسد
 من و کمر به امید میانت در بندیم
 از آنچه نیست نصیب من و کمر چه رسد
 میان تهی ست همه وعده تو چون کمرت
 مرا از این دو به جز بوک یا مگر چه رسد
 ز سحر چشم تو نالم سحرگهان هیات
 به سحر چشم تو از ناله سحر چه رسد
 به خنده گوئی گه گه که بهتری مگری
 به گوش جان من خسته زین بتر چه رسد
 عذار و خطّ ترا از سرشک من چه زیان
 به روی لاله و سنبل خود از مطر چه رسد
 از آب چشم منت نرم می نگردد دل
 به سنگ خاره ز سیلاب خون اثر چه رسد
 ز قصه های تو بیداد گر جهان پر شد
 مگر به گوش جهاندار دادگر چه رسد
 به سمع صاحب دیوان رسید شرح جفات
 نظاره کن بکت از آسیب این خطر چه رسد
 خدایگان جهان آنکه حکم او برسید
 به اوج سقف فلک تابه بحر و بر چه رسد
 ز عدل و مغفرتش جان را امان آمد
 ز سرد و گرم جهان تابه خشک و تر چه رسد

اگر نه لطفش فریاد روزگار رسید
به روزگار معاذ الله از قدر چه رسد
جهانیان را با عدل او که باقی باد
ز اقتضای قضا و قدر ضرر چه رسد
وجود رزق جماد و نبات از انعامش
به خاصیت برسد تا به جانور چه رسد
ایا به قدر رسیده به عالمی که در او
قدر نمی رسد از عجز تا مگر چه رسد
در آن مکان نپرد مرغ و هم روح قدس
ز بس تحیر تا به عقل مختصر چه رسد
رسید صولت قهرش به جان حاسد ملک
به اهل بغی خود از دره عمر چه رسد
رسید حملهٔ رایت به قلب حیلت خصم
به روی دولت روئین تن جفا پیشه
ز شست رستم دستان و زال زر چه رسد
اگر چه دشمن تو سرکش است و بیخ آور
ز خشم و قهر تو ناگه بدو نگر چه رسد
از آن دو خانه که دارد دو زاغ مارشکن
به چشم جانش جز مرغ چارپر چه رسد
درخت اگر چه مغیلان و خاردار بود
تو آن نگر که بدو زاژه و تبر چه رسد

رسید لطف تو در نیکخواه نیکاندیش
 بعکس آن به بداندیش بدگهر چه رسد
 چو نکبت تو به اعدای بی هنر برسد
 به ضد آن به احبای پرهیز چه رسد
 رسد نکاتر طوفان خشم اندر خصم
 به مشرکان ز مناجات لاتذر چه رسد
 به بوی نفع به غیر تو نظم من نرسد
 برای سود زیثرب سوی هجر چه رسد
 تو در خوری به دعاء و ثنای من بنده
 مدیح خور نکتم تا به هر شرر چه رسد
 به خشک مغزی و تر دامنی چگونه رسد
 سلام خشک ز من تا به شعر تر چه رسد
 نبوسد اهل خرد در صلیب و دیر و کشیش
 مسیح راسروپا تا به سم خر چه رسد
 در آن زمان که فریدون بر فرازد سر
 ز زیب و فر به فراساب تا جور چه رسد
 اگر نخواند و گر نشنود کسی این نظم
 از آن خلل به چنین سلک پرده در چه رسد
 ز پرتو کف موسی و نغمه داوود
 به چشم کور چه آید به گوش کر چه رسد
 ز جد و بحث مرا بهره از جهان چه رسید
 ز جد و اب به مسیحای بی پدر چه رسد

به مصر درگه تو بنده را عزیزی نیست
بدان هوس که ز کنعانیان خبر چه رسد
رهی به کلبهٔ احزان چو پیر کنعانیست
نظر به ره که ز پیراهن پسر چه رسد
همیشه تا مثل است اینکه در سفر مشرک
بدم زدن نرسد تا به خواب و خور چه رسد
نصیب حاسد جاهت در آن جهان ز خدا
به جز سقر مرساد و به جز سقر چه رسد

★★★

خبر دهید مرا کآن پسر خبر دارد
که کار من ز غمش روی در خطر دارد
خبر ندارم در عشق او ز کار جهان
ولی جهان ز من و کار من خبر دارد^۱
همه فسانه عالم مرا فرامش گشت^۲
بلی^۳ فسانهٔ من عالمی ز بر دارد
ببرد یاد وی از یاد^۴ من غم دو جهان
غلام آن غم عشقم که این هنر دارد

۱. ولی ز حال من آن بی خبر خبر دارد

۲. فرامش شد

۳. ولی

۴. ببرد یاد من از یاد وی

فدای عشق چنین یار باد جان و تنم
 اگر چه بنده تن و جان مختصر دارد
 غمش درآمد و جانم ز برگ مهمانش
 تنی ضعیف و دلی ریش ما حضر دارد
 سرم همی رود و من نمی روم به سرش
 که یار با من سرگشته خود چه سر دارد
 سرم پر است در اندیشه جدائی او
 که او سری پر از اندیشه سفر دارد
 ز بیم روز وداعش به نقد جانم سوخت
 گر^۱ او ندارد عزم سفر و گر دارد
 هنوز روز وداعش ندید و خونبار است
 دو چشم من که چو دریا و کان گهر دارد
 بلای درد فراقش^۲ کسی تواند برد
 که جان از آهن و پولاد سخت تر دارد
 هزارناله کنم هر سحر بدان امیّد
 که یار گوش سوی ناله سحر دارد
 اثر نمی کندش در دل و نمی داند
 که ناله سحر بیدلان اثر دارد
 مرا به دیدن و نادیدن آفتاب رخس
 ز اشک^۳ لعل شب و روز دیده تر دارد

 ۲. درد و وداعش

۱. اگر ندارد

۳. از اشک

دریغ و درد که از چشم آنچنان رخ را
 دریغ دارد و آنگه در او^۱ مقر دارد
 هزار منت بر من نهد به هر نظری
 رخی که دشمن از و بهره و نظر دارد
 تبارک الله یارب که دیده در باغی
 که سرو لاله و لاله بنفشه بر دارد
 قدش که جان روان است چون روا دارم
 که گویمش صفت سرو غاتفر دارد
 رخس که ماه سخنگوست کی کنم صفتش^۲
 که نور مشتری و طلعت^۳ قمر دارد
 لبش که آب حیات است چون توانم گفت
 که گونه رطب و لذت شکر دارد
 جهان ندید و ندارد چو او دگر حوری
 خدای عزوجل درجنان مگر دارد
 دهان ندارد و گویند کو سخن^۴ گوید
 میان ندارد و دیدند^۵ کو کمر دارد
 به بی دهانی نطقش در از شکر ریزد
 به بی میانی کوهش کمر زر دارد

۲. رخس چو ماه سخنگوست چون کنم صفتش + وصفش

۱. برم

۴. کو سخنگوی است

۳. بر تو قمر

۵. گویند کو

قد و خد و خط و خال لبانش فته ماست
 ز جان و دل دلم این فته دوستتر دارد
 قضای عشق دلم را شکست^۱ لیک چه باک
 که مجد تن به قضا دادن این قدر دارد
 قضا نیارد نی نی شکستن این دل^۲ را
 که داغ طاعت دستور دادگر دارد
 نهال صاحب دیوان زلال کوثر جان
 که از سعادت بیخ و زفر^۳ ثمر داد
 بهاء دین که از و دین بها و عزت یافت
 چنانکه ملک زرایش شکوه و فردارد

جهان مسخر حکم خدایگانی باد
 هزار سالت در ملک زندگانی باد
 چو آسمانت بر اجرام کامکاری هست
 چو اخترانت در ایام کامرانی باد
 معین عدلت^۴ توفیق ایزدی آمد
 مشیر رای تو تأیید آسمانی باد
 گفت که روز نوالش بهار احسانست
 به زرفشانی چون صرصرخزانی باد

۱. دلم را تب است

۲. آن دل را

۳. ز غر ثمر دارد

۴. عدل تو + دست تو

به مجلسی که دم عیسویت جان بخشد
 دهان^۱ عقل پراز آب زندگانی باد
 به روز شرب دمامد فنای عطشان را
 ز کاسه سردشمنت دو ستکانی باد
 در آن مضیق که دشمن^۲ کمان کینه کشد
 صفر عدل تو رهدار کاروانی باد
 در آن سواد که صباغ رزم گردد^۳ اجل
 زمین ز قبضه^۴ شمشیرت^۴ ارغوانی باد
 بر آن عدو که زنی زاده^۵ ئیست تیغ ترا
 طبیعت و نظر کوکب یمانی باد
 چنانکه کعبه حق شد مقر^۶ امن و امان
 همیشه رکن درت قبله امانی باد
 زمانه را اثر^۷ عدل فتنه او بارت
 وجوه عافیت آخر الزمانی باد
 دوام خنده برق سنان و تیغ ترا
 رخ حسود^۸ تو پیوسته زعفرانی باد
 وگر شود ارنی گوی رؤیت مقصود
 جواب او زخم چرخ لن ترانی باد
 مخالف تو به هر کار کآورد رخ و روی
 نتیجه عملش عجز و ناتوانی باد

۱. دماغ عدل

۲. فتنه

۳. رزم گشته اجل

۴. ز قبضه تیغ تو

۵. زنا زاده ئیست

۶. مقام امن تو

۷. زمانه از اثر

۸. رخ حسودت را

همیشه کیوان ایوان کبریای ترا
 در آرزوی و تمناى پاسبانی باد
 زبان کوکب^۱ صدر ششم بقای ترا
 به شام و صبح^۲ در اوراد حرز خوانی باد
 به کینه^۳ قصد دل پهلوان پنجم چرخ
 به سوی خطه^۴ خصمت به سرفشانی باد
 خدیو کشور چارم نثار فرق ترا
 مدام جوهری لعل‌های کانی باد
 سماع خرگهی دلبر سیّم پرده
 همه مدایح شاهی و خسروانی باد
 امور ملک دوم گرچه تیر دارد راست
 همیشه کار قدش بردرت کمانی باد
 سفیر خطه^۴ اول به موکب حشمت
 یکی ز جمله پیکان رایگانی باد
 جهان اگر چه ره شادی و گذار غم است
 نصیب تو ز جهان جمله شادمانی باد
 ادب نباشد در رسم و مذهب حکما
 اگر بگویم عمر تو جاودانی باد
 خدای عمر ترا آنچه زین جهان داده‌ست
 زمان روزش صد سال آن جهانی باد
 هزار سال بما ناد دولت تو جوان
 چو پیر شد دگرش نوبت جوانی باد

۱. زبان قاضی صدر

۲. به صبح و شام

۳. کینه

۴. موکب اول

★★★

نه چرخم می دهد کام و نه اختر
 نه دل می گردد رام و نه دلبر
 نه بختم می کند^۱ یاری نه یاران
 نه یارم می کند یاری^۲ نه یاور
 سرا خود داغ غربت بود در^۳ دل
 کنونم درد تنهاییست در^۴ خور
 ز من بگست یار و سایه ام نیز
 ز منم بگذرد^۵ زین راه منگر
 کجا همراه گردد سایه با من
 چو روز من بود با شب برابر
 چنان گم گشتم اندر کوه و هامون^۶
 که تقدیرم نیارد راه با سر^۷
 چو دریائست ژرف این سهمگین^۸ کوه
 نه ساحل دیده کس^۹ او را نه معبر

۱. می کند پرشش

۱. می دهد

۲. بر سر

۳. بر دل

۳. کو و وادی

۵. نگسلد

۸. سیمگون کوژ

۷. بر سر

۹. او را کس

در او کشتی خیام و پشته‌ها موج
 خس و خاشاک او اشجار بی مر
 نهالش دیده را مسمار و مثقب^۱
 نباتش پای^۲ را پیکان و خنجر
 ز خار پشته‌های کوهسارش
 ددان را جمله تن پر زخم^۳ و نشتر
 شیاطین را نشیش بگسلد^۴ پی
 ملایک را نهیش بفکند^۵ پر
 ز بس شیب و فراز و غور نجدش^۶
 صبا گردد در او گمراه و مضطر
 اجل در قصد جان ساکنانش
 ز بی راهی شود محتاج رهبر
 در او صیاد را نه چشم و نه دست
 شکاری ایمن از سرفارغ از شر
 نگیرد یوز و باز آهو و تیهو
 زابـر تـیره و تندی تندر
 شب آدینه را از روز شنبه
 ندانم بالله ار داریم باور

۱. مثقب + مثقب

۲. نایب پیکان و

۳. زخم نشتر

۴. بشکند

۵. بشکند

۶. غور بخدش

چو صبح از شام و روز از شب ندانم
 نستانم^۱ برد تاربخش به دفتر
 صفر را می ندانم از محرم
 کرا^۲ پرسم ز ترسا یا ز کافر
 همه که پرز اطلال و هیا کل
 نه قسیس و نه رهبانش مجاور
 همه ره پر محاریب و تمایل
 ز اشکال و صلیب و سنگ مرمر
 به هر عمری در او عوری^۳ دو بینم
 ز بی برگی نه برفرق و نه دربر
 یکی در کشته ای پی در پی گاو
 یکی بر پشته ای سر بر سر^۴ خر
 نه دارم رای حرب و روی کوشش
 نه دارم رسم جنگ و ساز لشکر
 به^۵ پا مردی زور و زر توان بود
 که در غربت کند عشرت توانگر
 نبودم مرد غربت با چنین روز
 ندارم برگ عشرت با چنین زر

۱. توانم

۲. مگر پرسم

۳. در او دعوی دو بینم

۴. بر رسم خر

۵. پی مردی زورو

چرا بر کاشتم رخ زان سمن روی
 چر برداشتم دل زان سمنبر^۱
 کجا سوی من آرد پیک^۲ او راه
 که در وی گم کند پی پیک صرصر
 کرا^۳ جویم که احوالم بدوگوی
 کرا گویم که پیغامم بدو^۴ بر
 به نزد من که آرد نامه دوست
 که بر او جش نمی پزد کبوتر
 ز گریه^۵ خاک را چندان نیابم
 که پاشم بر سواد نامه تر
 و گرنه دل ز ضجرت^۶ بر فشاندی
 همه خاک دیار کرخ^۷ برسر
 بعینه چشمه قیر است گوئی
 میان ابر تیره چشمه خور
 هوای قیرگون و نیلگون ابر
 به سوگ خور سیه کردند معجر
 که بیند کونماید رخ به آفاق
 که داند^۸ کو بر آرد سر ز خاور

۱. سمنبر + صنوبر

۲. پیک من

۳. کرا گویم

۴. بدان بر

۵. ز شبنم

۶. ز هجرت + ز پس ضجرت فشاندی

۷. کرخ

۸. که بیند

دلا مـخروش بر نادیدن روز
 که خواهی دید روزی^۱ فرّخ اختر
 اگر خورشید گردون نیست برجای^۲
 به جایست آفتاب هفت کشور
 جهانبان صاحب دیوان^۳ عالم
 که صاحب طالع است از کلک و خنجر
 به دست پر نوال بذل پیشه
 به ذات^۴ بی همال فضل پرور
 هزارش بر مک و طائیست بنده
 هزارش صاحب و صابیست چاکر
 که صاحب^۵ حاجتان یا بند ازو کام
 که صاحب دولتان دارند^۶ ازو فر
 بنات فکرش اعجاز معما
 بنات بکرش آیات مفسر
 اگر لطفش نه پیوستی به اجسام
 عَرْض پیوند بگسستی ز جوهر
 و گر قهرش نگه کردی به ارواح
 نماندی زیر گردون هیچ جانور

۱. دید روی

۲. بر حال

۳. دیوان آفاق

۴. به دست

۵. نه صاحب

۶. یابند

ز روی خاصیت با حرز نامش
 شود ماهی در آتش چون سمندر
 ز راه تربیت^۱ با عون حفظش
 سمندر را کند قلزم شناور
 ایـا دارنده ملک سلیمان
 توئی داننده دین پیـمـبر
 سخن بر تو کنم عرضه که هستی
 سخنگوی^۲ و سخندان و سخنور
 هنر بر تو کنم پیدا که گشتی^۳
 هنرمند و هنرجوی و هنر خر^۴

چنین شنیدم از آیندگان فصل بهار
 که کاروان صبا می رسد ز حد تـتـار
 به باغ مژده رسانید دوش پیک^۵ سحر
 که می رسد دو سه اسبه سپاه فصل بهار
 ز پیش لشکر ریحان همی رسد بیزک
 که سبزه پیشرو است و صبا جنیبت دار

۱. ز روی تربیت

۲. سخن دان و سخن گوی

۳. که هستی

۴. هنرجوی و هنرمند و هنرور

۵. مرغ سحر

ز غنچه پیکان و ز بید تیغ و خنجر ساخت
که تا نه دست برآرد چنار چون عیار
مگر سلاح کشی گل به خار خواهد داد
که شد به غایت سرتیز و با صلابت خار
هزار مفرش دیبا بگسترید چمن
شکوفه بر سرشان کرد سیم نار نثار
صبا گشاد سر نافه‌های مشک ختن
نثار گوهر و دُر کرد ابر لؤلؤ بار
ز در فشانی ابر و ز مشک بیزی باد
حقیقت است که آن جوهریست وین عطار
پراز شکوفه و خیریست آستین چمن
پراز بنفشه و لاله‌ست دامن کهسار
به گرد برگ سمن بر دمیده سنبل‌تر
چو شاهی که برآید خطش به گرد عذار
گرانسر است ز باده هنوز نرگس مست
ز دست لاله مگر نوش کرد جام عقار
ازین دو وجه برون نیست کاین گرانسری‌اش
ز تا جداری کبر است یا ز رنج خمار
گل آمده‌ست و گرفته‌ست غنچه را به^۱ حصار
چنانکه نیست در او لشکر صبا را بار

چو کوس رعد بفرّد ز پشت ابر بلند
 یقین بدان که ز گلزار بستند حصار^۱
 چمن ز برگ شکوفه سپید گشت^۲ و از آن
 فتاد لرزه بر اعضای بید و سرو و چنار
 ز بیت گفتن بلبل چنار می زد دست
 که سرو رقص کنان می چمید صوفی وار
 نوای بلبل و دستان عندلیب بود^۳
 به گوش عاشق خوشتر ز ساز موسیقار
 شبی سحر به سمزار خفته بودم مست
 ولیک بـختم بیدار بود و دل هشیار
 نهاده گوش به الحان مطربان چمن
 گشاده چشم به دیدار لاله و گلنار
 چمن شده پراز آواز بلبلان لیکن
 تهی ز زحمت اغیار و خالی از دیّار
 گهی نوای چکاوک زدی هزار آواز
 گهی ز پرده نوروز صوت کردی سار
 به گوش من چو رسیدی نوای نغمه زیر
 برآمدی ز دل من هزار ناله زار
 چو شد ز محاکای این و آن هر دو
 در اوفتاد سخنشان به شیوه اشعار

 ۱. یقین شود که ز گلزار رفت گل به حصار

۲. گشت و ز بیم

۳. نوای بلبل بستان و عندلیب ولی

یکی بگفت سرودی چو عقد درّ ثمن
یکی بزد غزلی تر چو لؤلؤ شهوار
بگفت بلبل بعضی ز شعر خاقانی
بخواند قمری چندین ز گفته پندار
به عند لیب چنین گفت سار از سر سرو
که ای مغنی خوش نغمه^۱ شکر گفتار
ز گفته پسر همگر این غزل برخوان
که وقت صبح نخسبد کسی چنین، هشدار^۲
چنان ز پرده عشاق این غزل بسرود
که برگرفت ز عشاق پرده اسرار

★★★

به وقت صبح نشیند کسی چنین بیکار
مخسب ساقی و برخیز جان باده بیار
در آب بسته فکن از صراحی آتش تر
که زود بگذرد این خاکدان باد وقار
کرانه جوی ز عقل عقیله جوی فصول
کنار سبزه وطن گیر کاوفتی به کنار
خوش است آن دم مستی^۳ که پیش همت مست
بود ممالک عالم حقیر و بی مقدار

۲. هشیار + نخسبد کس این چنین هشیار

۱. خوش لهجه

۳. مستی آن دم که

چه خوشتر از دل مستی که از نشاط صبح
 چنان شود که نگردد به دور او تیمار
 جهان چنین خوش و من عاشق و حضور حریف
 نعوذ بالله چون تو به نشکنم ز نهار
 بیا و باده به دست آر ورنه رند آسا^۱
 گروکنم به خرابات جبه و دستار
 بخواند این غزل تر چنانکه مستمعان
 زدند زه زه و احسنت هر یکی صد بار
 سئوال کرد ز ساری هزار دستان^۲ نیز
 که هان بخوان هم از این بیتکی سه چهار
 جواب داد که هین گوش دار پس بر خواند
 بدان خوشی که ز جانم برفت صبر و قرار

خوشا به موسم نوروز بوی باد بهار
 خوشا به صبحدم آواز بلبل از گلزار
 پیام دوست ز باد بهار می شنوم
 غلام باد بهارم غلام باد بهار
 به ارمغانی من بوی دوست می آرد
 چو می کند سحری کاروان باد گذار

۱. بیا و باده بیاور وگرنه رند آسا

۲. هزار دستانی

غمین به گوشه صحرانشسته بودم دوش
بدان امید که بادی وزد^۱ پیام گزار
هزار جان گرامی فدای باد سحر
که می برد ز ره دور بوی یار به یار
چه خوشتر از نفس صبحدم که از ره دور
به بیدلی خبر خوش رساند از دلدار
چه جانفزای تر است از نسیم باد سحر
که عاشقان را در صبح می کند بیدار
چو ساری این غزل نغز را به^۲ آخر خواند
پدید کرد^۳ از افق صبح اولین آثار
سپیده دم چو شهنشاه شرق کرد برون
سر از دریچه این سبز گنبد دوار
ندیدم و نشنیدم بدان خوشی سحری
هنوز آن دو غزل می کند دلم تکرار
غلام خاطر آن شاعرم که در گه نظم
ببین صفت سخنی ماجرا کند اظهار

★★★

۱. جهد پیام گزار

۲. نغز تا به آخر

۳. پدید گشت

حذر ای عاقلان غافل وار حذر ای جاهلان غفلت کار^۱
 زین گذرگاه دیو نفس شکر^۲ زین بیابان غول^۳ روح شکار
 زین سرای فریب و دار فنا زین مقام غرور و عیب و عوار
 هان معطل به سر مبر ایام هین^۴ معول مکن بر این مگار
 در ره سیل جای خواب مساز در بیابان شوره تخم مکار
 سخت زشت است نزد دیده و عقل غره^۵ بودن بدین دو روزه قرار
 بس شگرف است پیش اهل خرد دور بودن ز مهر این غدار
 نیست چیزی نهاد خانه خاک^۵ هیچ دان اصل گنبد دوار
 این یکی کلبه نیست پر ز فریب واندگر^۶ گنبدیست پر زنگار
 زاین حفاظ و وفا خیال مبند زآن سکون و بقا امید مدار
 تا ز تو نگذرد تو زاو بگذر تا بنگذاردت تو اش^۷ بگذار
 ماجرای گذشتگان برخوان قصه^۸ حال رفتگان^۸ یاد آر
 کس از آن رفتگان نیامد باز کس از آن خفتگان نشد بیدار
 بس جوانمرد را بگشت و نشد کس از این گنده پیر برخوردار
 دل ما سنگ و این همه حجت^{۱۰} چشم ما شوخ و اینهمه^{۱۱} آثار
 زاد سروی که بر فرازد سر قامت دلبريست خوش رفتار

۱. حذر ای عاقلان جاهل وار + حذر ای غافلان غفلت کار

۳. عقل مردمخوار

۲. نفس شکن

۵. خانه جان

۴. هان

۷. تو زو

۶. وان یکی

۹. از این

۸. زیرکان

۱۱. شوخ و جان همه آزار

۱۰. دل ما و تنگ و اینهمه محنت

هر بنفشه که بر دمد ز زمین هست زلف بستی پری دیدار
 هر گلی کز چمن به بار آید عارض شاهدیست گلرخسار^۱
 ای دریغا که شد جهان بی مهر از خصال حمیده احرار
 آه و دردا که یک جهان پرشد از فرومایگان و از اشرار
 دور آزادگان نگر که فتاد کف^۲ مشتی لیثم ناهموار
 همه با هم دو روی همچو درم همه ناپایدار چون دینار
 همه مردم ولی نه مردم سان همه صورت ولی نه معنی دار
 همه چون نی همیشه یاوه درای همه چون دف مدام سیلی خوار
 همه عاشق شده به جاهک خویش همه واله به بادک و بازار
 همه کبرند و لاف و باد و بروت همه ریشند و جبّه و دستار
 همچو نرگس همه به زر معروف^۳ چون شکوفه نکرده سیم نثار
 چون بنفشه گرانسر اندر کبر لیک چون گل دریده شان شلوار
 آنکش امسال خواجه می خوانی بود از جمع جبّه دزدان پار
 و آنکش امروز مرد می دانی^۴ می ستد سیم چون زنان پیرار
 مرده گیر این خران زشت نهاد پست گیر این خسان بیهده کار
 تیز در ریش این چنین خواجه ... در ... آنچنان عیار
 همه بیکار همچو تیغ حطیب همچو سوزن همه به بن برکار
 نه در این ذره ای وفا و کرم نه در آن ریزه ای^۵ حیا و وقار
 چون ازین هر دو مرد خالی شد پس چه او و چه نقش بردیوار

۱. خوش گفتار

۲. باز مشتی + دست مشتی

۳. مغرور

۴. می گونی

۵. حبه ای

همه در کار خویش کور و لیک همه ابلیس در صفات و ز جهل
 همه نا اهلی و ظرافت سرد هیچ این سفلگان^۱ به هیچ مگیر
 این چه خلقد^۲ مردمان فریاد این چه قومند الامان زنهار
 حسبه الله ای مسیح درآی بیخ دجال سیرتان بردار
 ای محمد خدای را بر خیز زین ابوجهلیان برآر دمار
 ای صرافیل صورحشر بدم و ز سر این خران ببرافسار^۴
 ای تو در شعر وارث همگر صاحب افکار و نکته ابکار^۵
 ای به چوگان نطق و نظم دری گوی^۶ دانش ربوده از اغیار
 جامه ای کآن ز طبع بافته ای هستش اندیشه بود و معنی تار
 شعر باد است هان و هان پس ازین عمر بر باد بیهده مگذار
 مدح این منعمان سفله مگوی هجو^۷ این ممسکان مکن تکرار
 که نه ممدوح باد و نه مهجو^۸ که نه شاعر پرست و نه اشعار
 خوار کردی به هرزه نفس^۹ عزیز رنجه^{۱۰} کردی ضمیر گوهر بار
 شعر در جنب علم بی هنریست زو نخواهد^{۱۱} شدن هنر اظهار

۱. ناکسان

۲. ممسکان

۳. چه قومند

۴. ببر پندار

۵. صاحب فکر و نکته و آثار

۶. گوی معنی

۷. هیچ ازین

۸. مادح

۹. عمر عزیز

۱۰. آنچه کرد آن ضمیر

۱۱. نخواهی کنی + نخواهد کنی

چون هبا شد به خیره عمر عزیز گر بود ملک مصر باشد خوار
 آبرویت چو شد به باد آنکه شعر گو باش لؤلؤ شهوار
 شین^۱ باشد عدیل زاغ شدن مثل من طوطی شکر گفتار
 شگر علم جوی چون طوطی هم به زاغان رها کن این مردار
 پای در راه علم باقی نه دست ازین هزل و ترّهات بدار
 آخر از شاعری چه یافته‌اند انوری و سنائی^۲ و پندار

ای جمال تو رونق گلزار بنده زلف تو نسیم بهار
 زلف مشکین به گرد روی نکوت چون بر اطراف آفتاب غبار
 هر که او کوثر و بهشت ندید گو بین اینک آن لب و رخسار
 لب و رخسار تو^۳ ز چشم و دلم بسکه بر بوده‌اند خواب و قرا
 در گلستان جان زغمزه تو آهوانند جمله شیر شکار
 خود ندانم چرا کند شب و روز چشم مستت مرا اسیر خمار
 نه چنان مستم از می عشقت که شوم تا به سالها هشیار
 حسن روی تو زیور خویست نیستش حاجتی به رنگ و نگار
 شاه خوبی جمال مهوش تست چتر او چیست زلف عنبر بار
 تا به رخساره تو نسبت کرد گرم شد آفتاب را بازار
 چه شود گر فلک ترا با من در میان آورد به بوس و کنار

۱. حیف باشد

۲. سنائی بیدار

۳. رخسار او

تا کنند طبع من در آن حالت
صاحب اعظم آنکه عالم را
آنکه فیض نوال رأفت او
ای محیط^۱ جهان قدر تورا
دور گردون به صد قران دیگر
زانکه شمشیر آبدار تو هست
صاحبانده کمینه که هست
به یسارت چو او همیشه یمین
گرچه هر دم هزار شکر کند
ور دهد شرح آرزومندی
ور اجازت دهد مکارم تو
گوید آنکس منم که خوانندم
چون برآرم حسام را زنیام
روزه دارند مژگان از من
کرده‌ام با جهود و نصرانی
زین دو ملت به خطّه موصل
یا بود^۲ در برش علامت زرد^۳
بوستانی بساختم دردین
با چنین شوکت و توانائی
با سگ اندر جوال چون باشم
مدح فرمانده جهان تکرار
روی او هست عالم الاسرار
محو کرده ست ظلم را آثار
آسمان شکل نقطه پرگار
ناورد چرن تویی به هشت و چهار
بازوی شرع احمد مختار
طاعت را به جان پذیرفتار
که یمنی تو قبله هست یسار
در حقیقت یکی بود ز هزار
از یکی شمه پرشود طومار
کنم احوال خویشان اظهار
همگان بحر جود و کوه وقار
روز روشن برآرم از شب تار
که به خون جگر کنند افطار
آنچه کرده‌ست حیدر کرار
هر که را بینی از صغار و کبار
یا بود^۴ بسته در میان زّار
که همه زنده رغبت آرد بار
با چنین سروری و استظهار
من که با شیر کرده‌ام پیکار

۱. ای جهان محیط قدر

۲. تا بود

۳. علامت فضل

۴. تا بود

بندگان تو آفتاب محل کرده حکمت بر آسمان میدان
 کیمیائست رای صائب تو لاجرم طبع فضل پرور تو
 شیر قدر تو آهنین مخلب لطف و قهر تو اصل شادی و غم
 بی وجود سحاب دولت تو بی نسیم رضای خدمت تو
 افتخارت کمینه فرمانبر آستانت مُهَذَّب فُضْلا
 کلک تو در نظام ملت و ملک رای تو در امور دولت و دین
 تو وزیری و بندگان درت می‌کنم بر طریقه شعرا
 زانکه نظمش به نزد اهل هنر «چرخ پست است و همت تو بلند
 نیست^۱ دردی چو خست شرکا آنچه می‌بینم از جلال‌الدین
 صبح پیری طلوع کرد و هنوز غره مال گشت و بی خبر است
 آستان تو آسمان مقدار گشته رایت بر آفتاب سوار
 که کند عقل را تمام عیار دارد از ملک هر دو عالم عار
 مرغ امر تو آتشین منقار مهر و کین تو عین منبر و دار
 دوحه سلطنت نیارد بار گلشن مملکت نریزد خار
 روزگارت کمینه خدمتکار بارگاه تو منزل اختیار
 برده از دیده قدر مقدار کرده بر چهره رضا رفتار
 سلطنت می‌کنند در اقطار بیتی از شعر بوالفرج امضار
 بفزاید طراوت گفتار دهر مست است و رای تو هشیار
 که کند سنگ خاره را بیمار کس نسید از زمانه غدار
 نشد از خواب کودکی بیدار از غرور جهان مردمخوار

خود نداند که شهریاری نیست جز به مردی و دانش و ایثار
 خواجه شاعران سنائی را هست بیتی عظیم ولایت کار
 «هر که از چوب مرکبی سازد مرکب آسوده است و غره سوار»
 بندگان تو گرچه بسیارند تو مرا در حسابشان مشمار
 زانکه من شیر بیشه ظفرم دیگران نقش شیر بر دیوار
 تا که^۱ دولت ملازمت بودم بودم از دولت تو دولتیار
 همه کس را به من وسیلت بود این رسائل نوشته آن اشعار
 این زمان کز خودم جدا کردی شد دلم یار غصه و تیمار
 چون توام برگرفته ای اول آخرم بیش ازین فرو مگذار
 تا بود چار طبع و پنج حواس تا بود هفت گنبد دوار
 بادت اندر جهان چو دولت بخت نصرت و فتح بر یمین و یسار
 خاک پایت چو این قصیده من ریخته آب لؤلؤ شهوار

زهی زمانه نامهربان نادره کار
 خهی^۲ سپهر نگونسار ناکس غدار
 چه رنج ها که ز تونیست بر روان کرام
 چه غصه ها که ز تو نیست بر دل ابرار
 چه حکمت است که سیرلیم طبع تو هست
 خسیس پرور و عالم گش و کریم آزار
 چه حالت است که مهر آوری به بی هنران
 چه موجب است که داری زاهل دانش عار

یکی فروبری از قهر تا به تحت ثری
یکی ز مهر برآری به گنبد دوار
گهی ز دست تو جام طرب خورد غافل
گهی ز کاس تو زهر تعب خورد هشیار
یکی منم که گرفتار فکر کار توام
که تا چگونه برم جان ز دست تو به کنار
نچیده‌ام گل شادی ز باغ دهر و کنون
زمانه بین که مرا چون نهاده در دل خار
به زهر خنده گهی بر بلا بخندم سست
گهی به خلوت بر خویشتن بگریم زار
چگونه ازدل پر غم برآورم پیکان
که تیر جور تو در وی نشسته تا سوفار
ز دست محنت ایام و جور چرخ فلک
مراسم چشم تر اشکبار و جسم نزار
مثال گنبد خضرا چو کاسی از میناست
به روزده از زر مغربی دو صد مسمار
منم چو مور گرفتار طاس دام فلک
ز طاس مور برون آمدن بود دشوار
چونیک درنگری شکل آسمان طاسیست
ستاره مور صفت اندر او هزار هزار
ز روزگار وفا کم طلب که مرغ وفا
نهان شده ست ز دیدار خلق عنقاوار

از این بترچه رسیده‌ست بر من مسکین
 که خاطرش ز من آزرده شد بت عیار
 عزیر خاطر آن پره‌نر برنجیده‌ست
 به تهمتی که زمن نقل کرده‌اند اشرار
 به طعنه گفت مرا دوش دوستی مشفق
 که ای فلانی شرم‌ت باد ازین گفتار
 نعوذ بالله از چون توئی روا باشد
 که بر ضمیر چنان دوستی نشسته غبار
 تو کیستی و که باشی که هجو او گوئی
 که هست او ز تو بهتر به مال و جاه و عقار

چو این سخن بشنیدم ز لفظ آن دلدار
 ز من برفت به یکباره صبر و هوش و قرار
 به عذر خواهی سوگند می‌خورم اکنون
 مگر کند ز منش باور این سخن آن یار
 در آن سخن اگر آرم شکی و تأویلی
 زلات و عزّی یکباره گشته‌ام بیزار
 به حقّ کافرو زندیق و مرتد و ترسا
 به جایگاه کشیشان هند و روم و تتار

به حق طاعت در دیر و زهد رهبانان
به بانگ کردن ناقوس و بستن زنار
به غول راهزن اندر بر و بیابانها
به دیو وحشی خونخوار در شیخ کهسار
به حق محفل رندان و حلقه اوباش
به دزد رهزن خونی و شبر و طرار
به جنگ کردن با یکدگر دو آلك باز
به نرد و خصل حریف و به داو برد قمار
به ژاژهای عتابی و شعرهای کسال
که برده اند الف و شین ز پیکر اشعار
به بنگ خوردن آن عارفان میلی شکل
به عیش راندن آن صوفیان بی مقدار
به بزم طامع ابله به عیش راندن او
به جایگاه خرابات و خم و دردی خوار
به حق حمله بران بر مسافر سر راه
به حق جبه بران نشسته در بازار
به حلم و زیرکی و حکمت شتربانان
به شان تنگ و دوال هوید پوش و نزار
به اسب ارچل شب کور سکسک لاغر
به پوز استر و آن اشتر گسسته مهار
به چنگ شیرو نهیب پلنگ و شوکت پیل
به گردن شتر و شاخ گاو و گوش حمار

به عطسه بز کور و به بانگ شرفه قوچ
 به حرمت سگ گرگین به گربه بیمار
 به خوبی لب و دندان خوک و بینی خرس
 به حيله سازى روباه و آن .. گفتار
 به نغمه‌های کلاغ از میان ویرانه
 به پاره‌های نجاست گرفته در منقار
 به صید کردن شاهین و وهم تهیو و کبک
 به جنگ و بانگ سگ و گربه بر سر دیوار
 به لحن بلبل مست و دم هزار آوا
 به بانگ قمری و سار و کبوتر طیار
 به حقّ شانه و پود به گرد ماسوره
 به چوب کار و به آن ریسمان و دست افزار
 به زشت روئی زنگی و چهره حبشی
 به تنگ چشمی و شوخی دلبران تتر
 به حقّ سفسطه و مکرهای ختّاسی
 به سهم شحنه و غمّازی سپهسالار
 به خنده ناکی خونی اسیر در کف خصم
 به تازه روئی شولان اسیر بر سردار
 به جیش راند کفش و به گاو برزگران
 به بیل و پشته و گردون و گاو و جفت شیار
 به گند کوده سرگین و کود بر صحرا
 به بانگ داشتن دشتبان به خربزه زار

—

به

به

به ح

به ح

به

به قد و موی و به روی و به چشم دلبر من
که سرو و سنبل و نسرين و نرگس است و بهار
به لطف خنده شیرین و لعل دلدarem
که چند قطره قند است و صد هزار انگار
کسی چنین سخن اندر میان هزل آورد؟
بدین دو بیت مرا واجب است استغفار

الا یا مشعبد شمال معنبر
 بخاری بخوری و یا گرد عنبر
 نه روحی ولیکن چو روحی مصفا
 نه نوری ولیکن چونوری منور
 نفسهای فردوسیانی به خلقت
 روانهای روحانیانی به گوهر
 چه خلقی که نه جسم داری و نه جان
 چه مرغی که نه پای داری و نه پر
 همی پوئی و پای تو در تو پنهان
 همی پری و پر تو در تو مضمّن
 رسول بهشتی ز عالم به عالم
 برید بهاری ز کشور به کشور
 نسیم تو نافه گشاید به صحرا
 صریر تو دستان زند بر صنوبر
 به خاک اندرت صد هزاران مطرا
 به آب اندرت صد هزاران زره در
 ز اشکال تو روی دریا منقش
 ز آثار تو روی صحرا مصور
 الا یا خجسته براق سلیمان
 یکی بر سر کوی معشوق بگذر
 یکی صورت انگیز بر خاکش از خون
 نزار و جگر خسته و زرد لاغر

خروشان وجوشان و بریان و گریان
بری گشته از خواب و بیزار از خور
گذشته بناگوشش از گوشه دل
رسیده دو زانوش بر تارک سر
همه پیش و پیرامن او مخطط
همه چاک پیراهن او معصفر
روان گشته رنجورش از درد هجران
زبان گشته مجروحش از یاد دلبر
ز داغ درونش جوارح جراحت
ز پیکان هجرانش افکار پیکر
به حالی که گر بر صفت بگذرانی
شرر بارد از کلک و طوفان ز دفتر
الاباد مشکین چو این نقش کردی
در آویز در دامن آن ستمگر
بگویش که برخون این سوخته دل
چه عذر آوری پیش دادار داور
اگر شرط مهر آزمائی توانی
بکن پرسشی باری از حال چاکر
بیا ای صنم بر سر راه باری
یکی بر سر راه بگری و بنگر
به تن بین ره صید مجروح از آهم
منقط ز بس قطره‌های مقطر

فرازش ز خونم چو کوه طبرخون
 نشییش ز اشکم چودریا ز گوهر
 همه خاک و خاره چو لعل بدخشی
 همه سنگ ریزه چو یاقوت احمر
 بدان ای نگارین که بردندم از تو
 بدانسان که آرند اسیران کافر
 چو بیمار بر پشت حمال نالان
 دو لب از نفس خشک و دو آستین تر
 زمانی ستاده چو بر طور موسی
 زمانی نشسته چو دجال بر خر
 خری بد شراری خری بد طبیعت
 خری خفته بالای مفرنج و منظر
 دو دستش چنان چون دو چوگان گل کش
 دو پایش چو دو خر کمان کمانگر
 بخفتی گر از باد پالانش بودی
 بماندی گر از سایه بودیش افسر
 به هر موی او دیده‌ای رسته گریان
 به هر دیده‌ای نوحه کردی بر آن خر
 زمانی فتادی چو مصروع بیخود
 زمانی معلق زدی چون کبوتر
 دو بیطاقت و دو ضعیف و دو بیدل
 دو بیچاره و دو حزین و دو مضطر

همی ره بریدیم چون بار یستیم
دراین هر دو ره بر عجب مانده رهبر
شنیدم که عیسی چو بر آسمان شد
پیاده شد و ماند خر را هم ایدر
مرا با چنین خر به معراج عیسی
ببردند تا جای پاکان برابر
به دشتی رسیدم به مانند دریا
که کس جز ملایک ندیدیش معبر
نه خورشید کردی بروجش سیاحت
نه تقدیر کردی حدوش مقرر
گیاش از درشتی چو دندان افعی
هواش از عیون همچو کام غضنفر
ز آتش اجل رسته وز باد پیکان
ز خاکش خشک رسته وز خار خنجر
نه جز دیو در ساحتش کس مسافر
نه جز وحش در وحشتش جین^۱ ماذر
همی رفتی در چنان حال لرزان
چو کف یتمان عریان به آذر
حصاری پدید آمد از دور گفتی
سپهریست رسته ز پولاد و مرم

نشییش ز الماس گسترده مفرش
 فرازش ز کافور پوشیده چادر
 ز بالاش اطلاس پوشیده انجم
 به دامانش پنهان شده چادر خور
 یکی صورتی چون جهانی مهیا
 بر آورده پیکر به فرق دو پیکر
 ز وادیش عالم پر از تفت دوزخ
 زبادش دو دیده پر از نیش نشتر
 هوائی پر از آسمانهای سیمین
 زمینی پر از بوستانها به زیور
 در این آسمان خار و خار گلبن
 در آن آستان چشم نخجیر اختر
 طریقت بر این آسمان چون صراطی
 چو موی سر زلف خوبان کشر
 به جایی مسلسل به هنجار باران
 به جایی شده راست چون خط محور
 رهی چون شهابی به پهنای گردون
 رهی چو طنابی فرو هشته از جرا
 رهی هم به کردار زتار راهب
 برآویخت از طرف محراب و منبر

گهی دوخته پای او پشت ماهی
گهی برده سر بر رخ نجم ازهر
عدیل و رفیق من من اندر چنین ره
یکی ازدهای خروشان چو تندر
چو بر روی خرافه برکرم پیله
همی رفتی من بر آن راه منکر
به قوت چو گردون به صورت چو دریا
به تندی چو طوفان به تیزی چو صرصر
چنان ازدهائی که از سهم و بیمش
فسرده شدی بحر و بگداختی بر
من اندر کنارش پشیمان و حیران
همی رفتی همچو عاصی به محشر
بدینسان شدم تا یکی سنگلاخی
چو قعر جهنم مهول مقعر
یکی وادیئی چون یکی کنج دوزخ
در آکنده مشتی خسیس محقر
گروهی چو یکمشت عفریت حیران
به کنجی چو گور جهودان خیر
چو دیوان به مطمورهای سلیمان
چو رهبان به کنج ستودان قیصر
سلب سایه و سنگ فرش و غذا غم
هنر فتنه و فخر شور و شرف شر

چو نسناس ناکس چو نخجیر خیره
 چو یاجوج بی خد و مأجوج بی مر
 همه غافل از حکم دین و شریعت
 همه بی خبر از خدا و پیمبر
 نه هرگز کسی دیده هنجار قبله
 نه هرگز شنیده کس الله اکبر
 چو دیوان هندی همه پیر و برنا
 چو غولان دشتی همه ماده و نر
 گروهی کریهان سگ طبع خس خو
 گروهی خسیسان خس خوار خس بر
 به یکپاره نان آن گند دیده زن
 به یک استخوان این خورد خون مادر
 همه دیو چهران و دیوانه طبعان
 همه سگ پرستان و گوساله پرور
 به هر زیر سنگی گروهی بهیمه
 خزیده به یکدیگر اندر سراسر
 به یک روزه نان جمله درویش لیکن
 رز بدبختی و بدسگالی^۱ توانگر
 چه دارند این قوم قید سلیمان
 اگر نیستی سهم شاه مضر

ملک ناصر حقّ و سلطان مشرق
که جمشید ملک است و خورشید لشکر
بدانجا رسیده که گوینده گوید
نه خالق و لیکن ز مخلوق برتر
چه عزّ است کآن مر ورا نیست آئین
چه جاهست کآن مر ورا نیست درخور
جهان را به دوگوه ناموافق
به توفیق ابر و به کردار صرصر
یکی کلک روشن تن تیره صورت
یکی تیغ خونخوار یاقوت پیکر
دو صورت که هر دو منافی نیابند
یکی خاک میدان یکی مشک اذفر
یکی دولت افشاند از تاج محنت
یکی آتش انگیزد از آب کوثر
ایا پادشاهی که از دولت تو
جوان گشت باز این جهان معمر
فلک زان شرف تا شود خاک پایش
شود هر شبی بر بساط مدبّر
به روزی که بخت آزمایند مردم
برد هر کس از کشته خویش کیفر
زمین گردد از نعل اسبان معزبل
هوا گردد از گرد میدان معنبر

جهان گردد از خون گردان چو دریا
 تو چون موج کشتی به ساحل^۱ برآور
 گهی همچو خورشید بر روی گردون
 گهی چون فرامرز بر پشت اشقر
 به نوک سنان بشمری موت دشمن
 به گرز گران بشکنی ترک و مغفر
 سرکینه جویان به تن در گریزد
 ز ره بر کتف گردد از هم اجاعر
 بدانکه که حمله بری بر معادی
 چو ثعبان موسی چو شیر دلاور
 ایما پادشاهی که از سهم تیغت
 مونث شود در رحم‌ها مذکر
 زمین ار چو دوزخ شود ور چو دریا
 زمان ار چو حنظل شود ور چو شکر
 منم از زبان و دل خویش ایمن
 ز رتبت مصفا ز تهمت مطهر
 ز گفتار بدگوی چون گرگ یوسف
 ز تللیس بدخواه چون شیر مادر
 میان من و دشمن من شریعت
 طریقی نهاده‌ست سهل و مشهر

^۱ کشتی به ساحل

اگر گشت راضی به احکام ایزد
وگر سر بتابد ز دین پیمبر
به حکم نیاکان او بازگردم
سیاوخش وار اندر آیم به آذر
همی تا موافق نگشت آب و آتش
همی تا مساعد نشد نفع با ضر
همی تا جهان گردد از نور و ظلمت
زمانی مصفا زمانی مکدر
بقا بادت ای شاه در عز و دولت
سر چتر تو گشته با چرخ همسر
همیشه دو چشمت به ترک پریرخ
همیشه دو دستت به زلف معنیر
رخ بدسگال تو از آب دریا
دل دشمن تو پر آذر چو مجمر

دلم را ببرد زلف مشک رنگش
چه چاره تابرون آرم ز چنگش
بود تیره شبان دلگیر از آن روی
دلم بگرفت زلف تیره رنگش
به ناخن گررگ جانم زند دوست
ز دست او بنالم همچو چنگش

نه پای آنکه بگریزم ز هجرش
 نه روی آنکه بستیزم به جنگش
 به صبر و سنگ دل بر جا توان داشت
 دلم کو تا بماند صبر و سنگش
 به هوش و هنگ مردم می توان بود
 خنک آنکس که باشد هوش و هنگش
 ز دل شد نام من آلوده ننگ
 که نه دل باد و نه نام و نه ننگش
 ز دست خویش بر دل بستمی سنگ
 اگر دستم نبود ی زیر سنگش
 به شنگی می کند کفر آشکارا
 مسلمانان فغان از طبع شنگش
 نبخشد بوسی از بس تنگ چشمی
 علی الله مردمان از چشم تنگش
 ز ناز و صلح و جور و جنگمان گشت
 که جانم برخی آن صلح و جنگش
 اگر ننگ آردم از سست عهدی
 ولی عهد چنان آرم به ننگش
 چنان بخشی که سائل بی شتابان
 به خود خواند سخای بی درنگش
 چنان آئینه بد زنگ خورده
 شه زنگی نسب بزدود زنگش

ز تاب نیلگون تیغش بسوزد
 اگر بیند به نیل اندر نهنگش
 بریزد شیر گردون ناب و چنگال
 اگر در خواب بیند پالهنکش
 و گر صیدی شود مجروح تیرش
 نیارد گشت پیرامن پلنگش
 تهمتن دل شهی کاندل صف رزم
 نیارد در نظر پورپشنگش
 اگر کوسی زند بر کاس گردون
 زمانه بشنود بانگ غرنکش
 رکابش صورت قطب است گردون
 مه نو زین مجره شکل تنکش
 بیارآمد سپهر از سهم رمحش
 بلرزد کوه از آسیب خدنگش
 خدایاتا جهان باشد جهان دار
 به فرمان از در چین و فرنگش
 چنان دار از نظر باز سپیدش
 که مهر و مه به رشک آید ز رنگش
 زمانه پر شرنگ آمد مصون دار
 مذاق طبع چون شهد از شرنگش
 مسخر کن به تیغ و رمح هندی
 ز خد روم تا اقصای زنگش

زهی رویت مه خوبان آفاق
 جمالت عذر خواه درد عشاق
 ندیده مثل خلقت چشم مخلوق
 نیاورده چو خلقت^۱ صنع خلّاق
 رخت در چار حد زد پنج نوبت
 دراین شش سو رواق هفت اطباق
 بدم چون ذره پنهان در هوایت
 ز مهرت گشته ام مشهور آفاق
 میان فتنه کردم عاقبت جای
 نهادم عافیت بر گوشه طاق
 رهی را خواندی اندر مهر عاصی
 مرا و را گفتی اندر عشق زراق
 به مهر اندر بود تغییر احوال
 به عشق اندر بود تبدیل اخلاق
 بدی داهی و عاقل چون دلش بود
 کنون چون دل بشد آهی شد و عاق
 به جانت می خورم در عشق سوگند
 به مهرت می کنم در عهد میثاق

به دشنامت که گوشم راست مژده
به پیغامت که هوشم راست تریاق
به مشکین سنبلت بالای لاله
به سیمین سینهات^۱ زیر بغل طاق
به خفته نرگست در سحر بیدار
به جفت ابرویت در دلبری طاق
به مژگان‌ت که دل را گشت مخلب
به زلفینت که جان را هست معلاق
به سیل اشک من کآبی است خون‌رنگ
به دود آه من کابری است برّاق
به چابک خیزی آن بیستون کوه
به نازک طبعی آن سیمگون ساق
بدان دو طره طرار سرباز
بدان دو غمزه غماز ایقاق
به گلزار رخت نزهت‌گه دل
کزو گل‌رنگ و گلچین گردد احداق
به گفتارت که گشتم نیک محتاج
به دیدارت که هستم سخت مشتاق
به هجر دل‌گداز صبر سوزت
کزو دوزخ پذیرد وام احراق

به روی جانفزای دلفروزت
 کز و خورشید گیرد نام اشراق
 به خاک سَم اسب خسرو عصر
 که باشد خسروان را کُحل آماق
 به نعل اشهب مریخ میخس
 که شد گردنکشان را طوق اعناق
 به شست او که شد خیاط اجسام
 به دست او که شد قسام ارزاق

به فال فرّخ و روز خجسته سوی عراق
 رسید موکب میمون صاحب آفاق
 خدایگان وزیران بهاء ملت^۱ و دین
 پناه و ملجاء اهل جهان علی الاطلاق^۲
 محمد بن محمد که صد قران جدّانش
 بدند صاحب و صاحبقران به استحقاق^۳
 هزار قرن دگر تا قیامت از نسبش
 مرور دهر شرف بر شرف کند الحاق

۱. دولت و دین

۲. به استحقاق

۳. علی الاطلاق

امید صاحب دیوان ونور چشم جهان
 که شد شهان^۱ را نور حدایق احداق
 قضا مثالی کز دست و کلک او آمد
 قدر خریطه کش روزنامه ارزاق
 حیات بخشی کز جود او^۲ پر است چنین
 ز چنگ واقعه نصّ خشیده الاملاق
 به گاه لطف دمش چیست واهب الارواح
 به وقت قهر کفش کیست^۳ خاضع الاعناق
 کمال حلمش با باد ضم کند آرام
 زلال لطفش از آتش جدا کند احراق
 زهآب حیوان باکین اونماید زهر
 لعاب افعی با مهر او شود تریاق
 دگر نفس نزنند بلبل از هوای چمن
 اگر کند ز گلستان خلّش استنشاق
 نفوس عاقله از علم مستفیذ شوند
 اگر رود ز ضمیر منیرش استنطاق^۴
 زهی ز خاک درت آب چشمه خورشید
 خهی غبار درت کحل مردم آماق^۵

۲. کو جود پرور است چنین

۴. استبطاق

۱. جهان را

۳. چیست

۵. آفاق

نئی فرشته و داری فرشته وش سیرت
 نئی پیمر و داری پیمری اخلاق
 اگر ز لطف نهی پای بر رواق فلک
 فلک ز در کواکب تهی کند اطباق
 وگر ز قهر زنی دست در عنان سپهر
 نخست پیکر جوza شود گسسته نطق
 وگر ز کین تو خون عدو به جوش آمد
 به انتقال شود در دلش مواد خناق
 وگر شود بدنش ممّلی زماده^۱ حقد
 روانش زود برآید^۲ ز تن به جای فواق
 بود حسود و بداندیش تو در این عالم
 به اقتضای کلام مهیم خلاق
 یکی اسیر به تفسیر ناله^۳ من وال^۴
 یکی ذلیل به تقدیر فاکه^۵ من واق
 اگر شکوه تو بر کوه هیچ جلوه کند
 ز هیبت تو درافتد به سجده حصن^۶ اشاق
 نفاذ امر تو بس زود در عراق دهد
 در اشتیاق^۷ و نظیرش به کمترین^۸ وشاق

۱. ز مایه

۲. درآید

۳. فاکه + ماله

۴. من آل

۵. ناله

۶. حین اشاق

۷. وراشتیاق

۸. کمترین

شدی به صوب خراسان ز دارملک پدر
 گرفته خنگ تو بر ابلق جهان اسباق
 پرید مرکب^۱ فتح تو در جهان چون مرغ
 برآمدش ز دو پهلوی پر به جای^۲ جنای
 بدند پیش و پس خیل رایت دو گروه
 مخالفان به نفاق و موافقان به وفاق
 به تیغ و کلک تو آن توامان ملک آمد
 جزای اهل وفاق و سزای اهل نفاق
 نهنگ تو ز سر^۳ یاغیان گرفت وطن
 خدنگ تو ز دل دشمنان گرفت وثاق
 اگر چه کار خطر بود بر تو نامد سخت
 وگرچه دور سفر بود بر تو نامد شاق
 گران نباشد شق القمر به دست نبی
 دراز نبود راه فلک به پای براق
 درست باز رسیدی به عزم و رای درست
 شکسته گردن هر عاصی و دل هر عاق
 خدای هر دو جهان را هزار شکر و سپاس
 که آمدی سلامت چو مه برون ز محاق
 بر آمدی ز خراسان چو^۴ آفتاب از شرق
 عراق شد ز قدومت بسیط بر اشراق

۱. موکب

۲. ز دو پهلوی پرش به جای جنای

۳. به سر

۴. چو مه برون از شرق

بزرگوارا تا زان جناب گشتم دور
 کش از سماک ستانست^۱ وز سپهر رواق
 چو حال خویش پراکنده خورده‌ام^۲ روزی
 اگر چه هستم مجموع با زر آفاق
 چگونه دل متفرق نباشدم زعنا
 چو رزق من متفرق همی دهد رزاق
 ز پارس نان ز سپاهانم آب و ز تو کفاف^۳
 منم ز روی پراکندگی به عالم طاق
 بریدم از زن ناسازگار زال جهان
 بلی نشور بود مرد را به مهر^۴ طلاق
 به پشت پای قناعت به چشم باز زدم
 به روی^۵ او همه لذات او به عرض صدق
 حدیث زهد و قناعت ز من نیاید خوش
 غزل‌سرای به آید ز زاهد ز راق
 چو بسته کرد^۶ سپاهان بدان نگارینم
 که شد دریده ازو پرده بسی عشاق
 حدیث صبر^۷ که بد جفت و همنشین دلم
 به عشق جفته ابروش بر نهاد به طاق

۱. ستون است

۲. پراکنده گشته‌ام

۳. ز سپاهان آبم از تو کفاف

۴. ممد طلاق

۵. ز روی

۶. چو کرد بسته

۷. حدیث شوق

کجا شود به نصیحت دل مخالف راست
 چگونه زو طلیم مرهمی ز راه وفاق^۱
 به بند مهر دلم بسته شد به صد قلاب
 به دام عشق در آویختم به صد معلاق
 چو مرغ اگر چه گرفتار دام مهر^۲ شدم
 به سوی حضرت تو می‌پرد دل مشتاق^۳
 به بوی مجلس تو جان بارید مرغی ست
 که بی نوای چکاوک زند ز عشق^۴ عراق
 طرب گزین که به مدح تو بلبل نطقم
 عراق را ز نوا کرد خوشتر از عشاق
 چنان به مدح تو شیرین شده‌ست کام دلم
 که آب حیوان خوش می‌نیایدم به مذاق
 ز من گسسته مگردان کرامت^۵ کرم
 که پارسال چنین رفت وعده و میثاق
 به سنت پدر سعد بخت^۶ و جَد سعید
 مرا بپرور در ظل رایت^۷ اشفاق
 ز نظم خویش یکی بیت کرده‌ام تضمین
 گسرفته مصرع اوّل سبق ز راه سباق

۱. برای وثاق

۲. دام عشق

۳. دل عشاق

۴. زند ره عشاق

۵. کرامت و کرم

۶. سعد و بخت

۷. رفعت و

به چشم رحم نگر بر من سپیده موان
 ز روی رأفت بین در من کشیده فراق
 در این سیاق کز روح دلپذیرتر است
 حیات نوح گرم باشد و کنم انفاق
 شهاب بایدم اqlام و ظلمت شب هجر
 نجوم شایدم^۱ اqlام ونه سپهر اوراق
 همیشه تابه فصاحت سمر بود ابعد^۲
 همیشه تابه ملاحات خبر بود املاق
 مدام باده ستان از سهی قد خلّخ
 همیشه بنوسه ربای از شکر لب قبیچاق
 بده به سرّ غمش کام یار و یاری ایل
 ببر به قاقمشی نسل یاغی وایغاق
 نشاط تو همه با شرب و نوش و شاهد و شمع
 سرور تو همه با ساقیان سیمین ساق

بر من زمانه کرد هنرها همه^۳ و بال
 وز غم بریخت خون جوانیم چرخ^۴ زال
 در تنگنای حلقهٔ این اردهای پیز
 شد چون لعاب افعی در حلق من زلال

۱. بایدم

۲. امعد

۳. هنرهای من و بال

۴. پیز زال

کلکم ز دست بستد تیر حسود^۱ طبع
 بر من کمین^۲ گشاد سپهر کمان مثال
 افعی ست با من این تتق سبز زرنگار
 ما در خیال^۳ آنکه عروسی ست با جمال
 بس زود بگسلد ز هم این ششدر کهن
 ایمن^۴ شویم ز آفت این هفت کوتوال
 یک صبحدم ز باد دم سرد برکشیم
 از روی این عماری زنگارگون هلال
 چون زلف یار کرد مرا چرخ خیره سر
 چون خال دوست کرد مرا دهر تیره حال
 چرخا چه خواهی^۵ از من عور برهنه پای
 دهر چه جوئی^۶ از من زار شکسته بال
 ای روزگار سفله علی رغم بخت من
 گوهر به سنگ بشکن و در^۷ تاج نه سفال
 عیسی زنده را به دوسیم سیه مخر
 وز زربساز سم خر مرده را نعال
 از چشم باز^۸ توخته کن لقمه های بوم
 وز ران شیر ساخته کن طعمه شغال^۹

۱. حسود شکل

۲. کمین کشید

۳. ما در غرور

۴. وایمن شود

۵. چه جوئی

۶. چه خواهی

۷. بر تاج نه

۸. از چشم زاغ

۹. شغال

ای چشم^۱ بخت خفته شو و زین سپس مبین
وی^۲ شاخ کام خشک شو و زین^۳ سپس مبال
ای دل هزار جور دمامد کش و مجوش
وی تن هزار زخم پیایی خور و منال
ای پای پیل فتنه مرا خردتر^۴ بکوب
وی دست چرخ سفلہ مرا سخت تر بمال
از مالشی که یافت دلم روشنی گرفت
روشن شود هر آینه آئینه از صقال
از زخم تو^۵ چو طبل ننالم به هیچ روی
ورخود ز پشت من به مثل برکشی دوال^۶
درشت حادثات چو ماهی بمانده ام
نه^۷ روی استقامت و نه^۸ رای ارتحال
گردون چو دام ساخت چه درمان^۹ جز انقیاد
ایزد چو حکم کرد چه چاره^{۱۰} جز امتثال
فرسوده گشتم از کف^{۱۱} هر کوب چون نمک
آلوده^{۱۲} گشتم از دهن خلق چون خلال

۱. ای چشم باز

۲. ای شاخ

۳. بیش ازین

۴. مرا نرمتر + مرا سخت تر

۵. از زخم او

۶. مثال

۷. نی

۸. نی

۹. چه چاره

۱۰. چه درمان

۱۱. تف سرکوب

۱۲. و آلوده گشتم

کارم^۱ تمام گشته و با نور همچو بدر
 نقصان گرفت و تیره شد از غایت کمال^۲
 مخفی شدم ز تهمت بدگوی چون قمر
 نابوده هیچ با رخ خورشیدم اتصال
 ترسم چو از محاق تواری برون شوم
 در من کشند مرد و زن انگشت چون هلال
 در کنج انزوا ز نهیب عری خصم
 فارغ نیم دمی چو شه رقعہ^۳ ز انتقال
 وقتی چنین که شاخ گل از خاک بردمید
 طالع نگرکه بخت مرا خشک شد نهال
 شش ماه شد که می‌شناسم ز روز شب
 ترسم که اخترم به سر آید دراین وبال
 بر من نتافت روز زمستان فروغ مهر^۴
 بر من نجست وقت بهاران دم شمال
 راضی شدم به فرصت دشمن در این عنا
 سیر آمدم ز جان و جوانی دراین ملال
 عییم همین که نیستم از نطفه حرام
 جرمم همین که زاده‌ام از نسبتی حلال

۱. کاری تمام

۲. سنوال

۳. چو شب و همه را تقال + چو شب وعده را تقال

۴. فروغ خور

هستم ز نسل ساسان نز تخمۀ تکین
 هستم ز صلب کسری نز دودۀ نیال^۱
 دارم به قدر خویش هنر ریزۀ وز آن
 دارد زمانه بامن مسکین سر جدال
 شعری به خوش مذاقی چون چاشنی وصل
 کلکی به نقشبندی چون صورت خیال
 نه رنگ همّتم ببرد زنگ بغض و بخل
 نه پای همّتم بخلد خار جاه و مال
 زفتی ندیده چشم کس از من به وقت جود
 لا ناشنیده گوش^۲ کس از من گه سؤال
 جز با هنر نبوده دلم را نشست و خاست
 جز با کتب نبوده مرا هیچ قیل و قال
 تشویر رد کس نبرد صدق این سخن
 گر بر محک عقل زنندم بدین خصال
 عمرم ز سی گذشت و نگشتم به عمر^۳ شاد
 جان در^۴ فراق رفت و ندیدم رخ وصال
 فصل ربیع عمر چو سی سال بود رفت
 زان باقی ام چه سود^۵ اگر هست شصت سال

۱. نیال + تبال

۲. هیچ کس

۳. ز عمر

۴. از فراق

۵. چه بهره

دل را نشاط لهُو نباشد پس از شباب
خورشید را فروغ کم^۱ آید گه زوال^۲
گر سنگ خاره گوش کند ماجرای من
رحمت کند بر این تن بیچاره لامحال
ای مرغ صبح خوان به نوا این سخن بخوان
در بارگاه شاه جهان گر بود مجال
دانم که شه ز بهر سخن باز جویدم^۳
داند اگر که نیست در این فن مرا همال^۴
هم در حمایت آوردم عفو^۵ شهریار
هم در پناه گیردم الطاف ذوالجلال

خجسته بادا فصل ربیع و گردش سال
بر این خجسته لقا پادشاه فرّخ فال
چراغ و چشم سلاطین و نور دیده ملک
فرشته خو عضدالدین شه ستوده خصال
سپهر مقدرت و قد رسعد بوبکر آن
که آفتاب جمال است و آسمان جلال

۱. نباشد

۲. پس از زوال

۳. خواندم

۴. کم همال

۵. بخت شهریار

ورای آدمی و آدم است و به ز ملک
 بدین حدیث گواه است ایزد متعال
 زهی به وقت ادا کرده جود وقت^۱ سجود
 خهی به دست سخا داده مال همچو رمال
 توئی که حضرت توهست کعبه حاجات
 توئی که درگه تو هست قبله آمال
 ز رأی روشن تو خورده مهر و مه تشویر
 ز دست باذل تو کرده کان و بحر سئوال
 به روز بزم چو دستت کند گهر باری^۲
 روان حاتم طی جوید از کف تو نوال
 نماند در دل دریا و کان زر و گوهر
 ز بسکه دشمن مال است شاه دشمن مال
 گه عطا دل و دستت دو خاصیت دارند
 به وقت آنکه گذاری وظایف آمال
 از این بجوشد خون در دل خزاین و کان
 وز آن برآید جان^۳ از تن دفاین و مال
 به گاه^۴ رزم چو در برکشی تو جوشن کین
 ز هیبت تو بلرزد روان رستم زال
 ز تاب رمح تو گردد هوا پر از شعله
 ز کوب گرز تو گردد زمین پر از زلزال
 چو مرکب تو زند شیهه در صف هیجا
 چو آب گردد خون مبارزان قتال

۱. همچو سجود

۲. گهرریزی

۳. خون از دل + برآید خون از بن خزاین مال

۴. به روز رزم + به روز حرب

به هر خروش ز تن بگسلد دل دشمن
 چنانکه بر شکم کوس می زنند دوال
 کبوتریست مسافر خدنگ چار پَرَت
 گرفته درسسر منقار نامه آجال
 معاشریست معربد حسام خونخوارت
 که جرعه دانش بود بحر خون مالا مال
 سخن به کنه کمال نمی رسد ورنه
 به دولت تو مرا خاطری ست بس به کمال
 زبان بنده ثنای تو کی تواند گفت
 که مدحت تو برون است از بیان^۱ مقال
 ز حرص مدح و ثنای تو شد فراموشم
 حدیث باغ و بهار و حکایت خط و خال
 اگر چه قافیه شد خرج و تنگ شد میدان
 ز عشق یاد کنم چند بیت وصف الحال

کجائی ای رخ تو نو بهار باغ جمال
 کجائی ای قد تو سرو بوستان وصال
 کجائی ای گل خندان من دراین سرفصل^۲
 که باز بر گل خندان وزید باد شمال
 ببین که سرو سهی از نسیم شد رقص
 نگر گه فاخته شد در چمن دگر قوَال

کنون که ناله بلبل ز طرف گل برخاست
 تنم ز درد فراق توشد زناله چو نال
 بیاو جان ز تن من ببر که جانت فدا
 بیا و خون دل من بخور که خونت حلال
 ز جان ملول نگرده مگر^۱ که بی رخ تو
 به جان تو که دلم بی رخت^۲ گرفته ملال
 ز فرقت قد چون^۳ سرو تو شدم چوکمان
 ز حسرت لب و دندان تو شدم چو خلال
 به پرسش دل بیمار من خیال تو دوش
 چو دید زار مرا خفته بر امید خیال^۴
 چو گفت^۵ هست دلت خوش، به زاریش گفتم
 من از تو دور و در این وقت خوشدلیست محال
 کنون که لطف هوا اعتدال آن دارد
 که ممکن است کز و جانور شود تمثال
 تو جان جان منی در وفا روا نبود
 که در غم تو رسد روز عمر من به زوال
 ز بهر حفظ بقا چاره‌ای^۶ نمی‌دانم
 اگر بماند هجران تو بدین منوال
 که مدح خسرو پیوند عمر خویش کنم
 که باد عمرش در خسروی هزاران سال

۱. کسی که بی رخ تو

۲. دلم را ز جان گرفت

۳. قد سروت شدم

۴. وصال

۵. چه گفت

۶. چاره این همی دانم + چاره‌ای نمی‌بینم

از نام شاهزاده دلم برگرفت فال
 و آمد به بخت فرخ اوسین و عین و دال
 نامی که آسمان شود از وی بلند نام
 نامی که مشتری شود از وی خجسته فال
 از سین سرورم آمد و از عین عزتم
 و ز دال دولتی ز نوام داد ذوالجلال
 حرف نخست اوست که دارد نشان فتح
 چون حرف سین سیفش در حرب بدسگال
 نه در تنش ز زحمت کسر است هیچ رنج
 نه بر رخس ز منت نقطه است هیچ خال
 تصحیف نام اوست که در ماورای نهر
 دارد در این جهان ز بهشت برین مثال
 مقلوب این سه حرف به هنگام ضرب و طعن
 باشد نصیب سینه بدخواه در قتال
 دندان سین و دیده عین است و زلف دال
 در دیده‌ها چو صورت محبوب در خیال
 اندر حساب سیصد^۱ و شصت و چهار عقد
 نام مبارکش که بماناد در جلال
 در فال همچنین به برآید که عمر او
 باشد چو عقد نام صد و سی و چار سال
 القصه چون به مخلص احوال من رسید
 جانم گشاد گوش که تا چیست حسب حال

ناگه به گوش آمد آواز هاتفی
 کای خسته جفای جهان زین سپس منال
 بوبکر سعد و سعد ابوبکر را شناس
 این است فال خوبت و کوتاه شد مقال
 آن آفتاب دولت و این سایه خداست
 این ایمن از تناقص و آن فارغ از زوال

جاء الشتاء^۱ و ملّ الدجی ظل
 بالحبّ و الراح ایمن التوسل
 در خز به خرگه بامنقل و ملّ
 این نکته یاد آر کالبرد یقبل
 برف است ریزان در پای گلبن
 زاغ است تازان بر جای بلبل
 در حلق نخجیر آب است زنجزیر
 در گردن واک موج است چون غل
 باز سپید است بر شاخساران
 کز سیم دارد منقار و چنگل
 در طرف بستان از لحن و دستان
 وز شور مستان گرنیست غلغل

می نوش و بشنو هر یک دم^۱ از نو
از بیشه غلغل وز شیشه قلقل
بردار گامی^۲ از عمر باقی
تا کی تهاون تا کی تغافل
مشنو که گردون راد است یا زفت
منگر که گیتی خار است یا گل
در زیر گردون نباید مسلم
جاه از تغیر مال از تبیل
گر گشت بی بر باغ از زمستان
بر ساز باغی با هر تجمل
از چهره لاله وز غمزه نرگس
وز خط بنفشه وز زلف سنبل
بر گل پدید آر زان روی تشویر
بر سرو بشکن زان قد تمایل
ای چشم مستت عین تعدی
زلف چو شستت اصل تطاول
بر بوی وصلت تا کی صبوری
با بار هجرت تا کی تحمل
فارحم سقامی یا ذاالترحم
وشف^۳ غرامی یا ذاالفضل

۲. بردار گامی

۱. هر یک دل

۳. وکشف

قصیده مؤشع

خدایگان سلاطین شهنشه اعظم
 امید دین عرب آرزوی ملک^۱ عجم
 سریر بخش ملوک جهان که تعظیمش
 نهاد بر سر نه کرسی سپهر قدم
 روان حشمت شخص جلال و ذات منیر^۲
 که هست دست و دلش بهر جود و کان کرم
 ولای^۳ اوست شفای قلوب در هر حال
 دعای اوست ندای صدور در هر دم
 تمام گشت ز جودش نصاب روزی خلق
 اساس یافت ز عدلش بنای^۴ ملک جم
 اشارتیت ز بزمش سخاوت حاتم
 روایتیت ز رزمش شجاعت رستم
 چنان ز عدلش خائف شدند کرزۀ غدر
 ذئاب بچه^۵ فرستند تحفه سوی غنم

۱. ملک جم

۲. ذات هنر

۳. دوی

۴. پناه ملک جم

۵. تحفه فرستند بچه

بهشت عدنش بزم آمد و حریفان حور
سرای خلدش باغ و حریم کعبه حرم
خلاف عهد نمانده ست هیچ درعهدش
به جز خلاف بساتین که می نگردد کم
شرف به قدرش جوید فراسیاب به حشر
هنر ز صدرش گیرد پشنگ و پوری^۱ هم
تبع نگیرد جز خسرو سپهر سریر
رهی نخواهد جز نیّر نجوم حشم
خجسته بختا فرخنده طلعتا شاها
توئی به بازو و کف قهرمان تیغ و قلم
توئی به عدل و دیانت چنانکه در رخ گل
روا نداری اگر صبحدم برآرد دم
نکات تست به روز طرب علاج تعب
کلام تست به گاه لطف شفای الم
شتافت عدل وفادوست^۲ از تو سوی وجود
کشید ظلم جفا پیشه رخت سوی عدم
یمین تو دهد ایّام سلفه را رادی
لقای تو نهد ارواح خسته را مرهم

نهند داغ تو بر روی ران به رغبت^۱ و طوع
 همه نتایج انواع گواهر آدم
 شکار تیر^۲ تو گردد پلنگ بر شخ^۳ کوه
 الم ز رمح تو باشد^۴ اسیر شیر اجم
 ازان کشیده قدر برزبند^۵ بالا راست
 نماز برده قدت را سپهر قامت خم
 هر آنگهی که علم برکشند در رزمت^۶
 کنند تنین را جفت ازدهای علم
 سزای شاه چه گویم سخن به کوشش لیک
 اگر قبول کنی^۷ رستم از کشاکش غم
 لب هنر ز قبولت شود چو گل^۸ ز نسیم
 رخ خرد ز مدیحت چو ارغوان از نم^۹
 طریق مدح تو آن معجز^{۱۰} است کاندرو وی
 ذکا پذیرد غمز و لسن شود ابکم

۱. به رغبت خویش

۲. تیغ تو گردد

۳. اندر کوه

۴. یابد

۵. تیر تند بالا

۶. در رفعت

۷. اگر قبول فتد

۸. چو گل خندان

۹. در نم

۱۰. مخرج است

اگر چه بنده ز تقصیر^۱ خویش معترف است
 نبوده است جدا یکزمان ز سلک خدم
 نهاده گشت اساس نوى به مدحت تو
 چو سقف سبع شداد و جهات شب^۲ محکم
 حروف نام شه آورده ام به وجهی خوب
 ولی موشح نه آشکار و نه مبهم
 قیاس کن که مصاریع اول و آخر
 مبادی همه لفظی که کرده ام مدغم
 مرا به سیم نبذ میل پیش ازین^۳ و کنون
 ز مهر نامت معشوق من شده ست درم
 ظلامه نیست ز جور فلک مرا در دل
 یکی به سمع رضا بشنو و تو باش حکم
 فراق داد مرا از دیار یار فراغ^۴
 رهیم ده به سوی نعمت نعیم نعم
 رسید فصل ربیع و بهار خرم روی^۵
 نشاط کن که همه ساله باد با خرم

۱. به تقصیر

۲. شف

۳. ازین و اکنون

۴. فراق دارم از یار و اقربا و دیار

۵. رسید فصل بهار و ربیع خرم رو + خرم گوی

دعای بخت جوانت از میان جان گویم

که برتر است مدیحت ز حرف و صوت ورقم

یکی دقیقه بگویم نه کفر و آن هست آن

یگانه دو جهانی به شکل و سان و شیم

نیئی پیمر و داری پیمری اخلاق

نیئی خدا ونداری نظیر در عالم

در این قصیده صنعت توشیح به کار رفته لیکن با توجه به وضع زمان ب و پ

+ دال و ذال + ک و گ + ج و چ به جای هم قرار گرفته است و از توشیح

مصاریع اول و دوم، این دوبیت حاصل می‌گردد.

اول = خسرو تاج بخش تخت نشین

شاه سلطان حق مظفر دین

دوم = آنکه دارد سپهر ترک کله

آنکه آرد نجوم زیر نگین

شاید بتوان قبول کرد که یکی از قدیمی‌ترین قصیده موشح باشد که بعدها

صنایع دیگر نیز در قصیده به کار گرفته شده و قصاید مصنوع مختلف ساخته و

پرداخته‌اند که بر جای مانده است.

که می برد ز من خسته دل به یار پیام
 که می رساندش از لفظ من درود و سلام
 کرامجال بود کز ملال خاطر او
 در افکند سخن من^۱ علی الخصوص پیام
 کراست زهره که با آن نگار زهره جبین
 حدیث من کند آغاز از سر^۲ اکرام
 ز ماجرای من او را که می کند آگاه
 ز واقعات من او را که می کند^۳ اعلام
 به گوش او که رساند فغان و ناله من
 که بوئی آورد از زلف او مرا به مشام
 که می رود که بگوید که در فراق رخت
 جداشد از دل من صبر^۴ وز تنم آرام
 که می رود که مرا پیش یار یاد کند
 که می رود که مرا نزد او برد^۵ پیغام
 که می رود که بگوید که خون مات حلال
 ولیک بی منت این عیش و کام^۶ باد حرام
 که می دهد خبر آن نگار مهر گسل
 که نیم مرده^۷ عشقت تمام گشت تمام

۱. او

۲. از ره اکرام + از ره ابرام

۳. که می دهد

۴. صبر و از تنم

۵. برآرد نام

۶. عیش باد و کام

۷. که نیم کشته

ز حال زار من او را خبر دهید کسی
 که سوختم ز غم آخر چه می خوری می خام
 مرا دلیست به صد پاره بی تو صبر چه سود
 که هیچ می نپذیرد به صبر و جهد انجام^۱
 به لب رسید مرا جان در آرزوی لب
 چه وقت آنکه تو بر لب نهاده ای لب جام
 چه روز آنکه تو در صبحدم خوری باده
 که روز عمرم من خسته دل رسید به شام
 من از غم تو خود و دوستان نشسته به غم^۲
 تو پیش دشمن و بد گوی من نشسته به کام
 من از فراق تو سرگشته ام به کوه و کمر
 تو همچو کوه کمر بسته ای به کینه مدام
 ز بس که از غم هجرت فسرده^۳ گشت دلم
 گهی به کوه^۴ کنم جای و گه به باغ مقام
 شدند شیفته از آه من وحوش و طیور
 بسوخت بر من مسکین دل سوام و هوام
 ز شوق روی تو در صبحدم به یاری من
 ادا کنند نوا ساری و چکاو و حمام
 به خواب در سحری این غزل ز پرده راست
 سماع کرده ام از بلبل فصح کلام

۱. دهد الحام + الهام

۲. به هم

۳. سترده + ستوده

۴. گهی به راغ کنم



کجاست آن صنم سرو قد سیم اندام
کجاست آن بت خورشید روی ماه غلام
شگرف شاهد شمشاد قد شیرین لب
همای فاخته طوق و تذرو کبک خرام^۱
عقاب کنیه^۲ و طاووس حسن و طوطی خط
سیم اندام
شکسته قیمت شگر به لعل مرجان رنگ
ببرده رونق عنبر به خط غالیه فام
گسسته رسته پروین بدان دو رسته دُر
نهفته چهره چون خور به زلف همچو غمام
به ماه و سرو اگر خوانمش روان بود
که ماه و سرو ندارند حسن آن مه تام
چو ماه بودی اگر مه در آمدی به سخن
چو سرو بودی اگر سرو برگرفتی گام
نیافت ماه سخنگوی را کسی به جهان
ندید سرو روان را کسی به هیچ ایام
فروغ عارض او از کجا و مه ز کجا
لطافت قد او خود کدام و سرو کدام

★★★

شد چشم جهان روشن و جانها همه خرم
 از طلعت فرخنده نوین معظم
 آن شیر که با پنجه و بازوی شکوهش
 چون پنجه بید آمد سر پنجه ضیغم
 وان شید که در عهد و فاقش نتواند
 بادی که ز گلزار کند برگ گلی کم
 لطفش صفت جنت و قهرش اثر نار
 مهرش عوض نوش چو کینش بدل سم
 ای عقده بیداد ز تهدید تو واهی
 وی قاعده داد به تائید تو محکم
 بر دیده نرگس فکند امنیت خواب
 وز پشت بنفشه ببرد راستیت خم
 باد ار دل غنچه بشکافد پس از این صبح
 در عمر نیارد که ز بیم تو زند دم
 تیمار یتیم صدف ار بحر ندارد
 قهر تو ز دریا نگذارد اثر نم
 بر ملک سلیمان چون نفاذ تو روان شد
 مگذار که هر دیو برد دست به خاتم

تا سایهٔ عدل تو بر این بوم ویرافتاد
 خور تیغ نمی‌یارد با کوه زدن^۱ هم
 در^۲ ملک جهان نام نکو جوی که آن به
 از دولت اسکندر و از مملکت جم
 در پارس نظر کن به ترّحم که بیابی
 از گوشه نشینان وی اقبال دو عالم
 از باد ظفر رایت فتحت چو بجنبند
 مه طاسک زر باشد و شب گیسوی پرچم
 بدخواه تو خود نیست و گر هست چه باشد^۳
 با عرض تو کز فطرت اصلی ست مگرم
 از حملهٔ روئین تن بدخو چه گشاید
 بانهمت دستان و نکورائی رستم
 من بنده که با نسبت دریای ضمیرم
 بی مایه بود معدن و بی مایه بود یم
 چون یافتم از تو شرف پرسش و دیدار
 اسباب فراغ آمدم آن روز فراهم
 در زادن خود^۴ شعر ز من خواستی آن روز
 ای زادن تو من نصب^۵ ذریت آدم

۱. زند هم

۲. از ملک جهان

۳. چه گوید + چه کوشد

۴. زادن من

۵. دولت

چون گفتمی آن روز ثنای تو که بودم
 دل از غم تو خسته و جان سوخته غم
 بودند مقدم پس از اصحاب سخن لیک
 از روی تقدّم منم امروز مقّدّم
 هم در کف من خاصیت موسی عمران
 هم در دم من معجزه عیسی مریم
 زین مایه سخن بس که بزرگان سخندان
 گویند که بر مجد سخن گشت مختّم
 از سعدی مشهور سخن شعر روان جوی
 کو کعبه فضل است^۱ و دلش چشمه زمزم
 این بنده رهی پیش گرفته است کزین پس
 نز مهر کند مدح و نه از کینه کند ذم
 تا مدح بود سیرت تو باد ممدّح
 تا ذم بود اعداء تو باشند مذّم

یهشتی شد دگر عالم چو روی حور عین خرّم
 شده ست از باد عیسی دم چمن زائیده چون مریم
 ز نوروز مبارک پی هزیمت شد سپاه دی
 خوشا آواز نای ونی به زیر گلبن و طارم

چمن شد تازه چون مینو صبا شد دلکش^۱ و خوشبو
 ز روی لاله خود روز زلف سنبیل درهم
 بنفشه گشته آشفته رخ اندر برگ بنهفته
 چو قد عاشقان خفته چو زلف دلبران پرخم
 گل از بستان به مجلس شد ز گریه ابر مفلس شد
 ز شبنم چشم نرگس شد چو چشم بیدلان پر نم
 به روی^۲ آن گل حمری نشسته بلبل و قمری
 گل آگه نی ز کم عمری همی خنده زنده هر دم
 چکاو و فاخته هر دم^۳ به بستان تاخته خرّم^۴
 نوادر ساخته با هم بسان رود^۵ زیر و بم
 در ایّامی بدنیشان خوش منم افتاده در آتش
 چنین فصلی و من غمکش چنین وقتی و من در غم
 چو مجنونم ز یاران گم چو دیوم خالی از مردم
 نخورده دانه^۶ گندم شدم وه رانده^۷ چون آدم
 منم در صد بلا مانده اسیر و مبتلا مانده
 ز صدر شه جدا مانده چو تشنه بر کنار^۸ یم
 ز من یاران بی حاصل به یک ره برگرفته دل
 ز حال و درد من غافل نشسته شادمان با هم

۱. خرّم و خوشبو

۲. به زیر

۳. خرّم

۴. هر دم

۵. رود و زیر و

۶. خوشه گندم

۷. شدم آواره چون

۸. در کنار یم

همی گویم به شب در سِر میان انده وافر
 فیاعودالوری فاغفر و یارب اَلْسما فارحم
 بر آن عزمم که ناگاهی بگیرم بر سر راهی
 عنان خسرو شاهی^۱ که دارد جاه بیش از جم
 ملک سعد آنکه بخشد پُر چوکان گوهر چو دریا دُر
 چراغ دودهٔ سلفر ولی العهد فی العالم
 جوانبختی جهاننداری که در هر رای و هر کاری
 ندارد در جهان یاری به فرهنگ و به دانش هم
 به گاه بخشش گوهر به روز کوشش لشکر
 نبخشد چون کف او خور نکوشد چون دلش ضیغم
 فلک یک پایه از گاهش حریم کعبه خرگاهش
 به رتبت^۲ خاک درگاهش و رای چشمهٔ زمزم
 جهانبانان که اجرارمند و فرمانبران مانند
 شب و روزش دوخوش کامند یکی اشهب یکی ادهم
 شده^۳ از بس ثبات او جهان قائم به ذات او
 شده است اندر صفات او زبانِ عقلِ کُل ابکم
 گرم باری^۴ دهد دولت دهد راهم بدان حضرت
 دلم گوید به هر ساعت منم یارب چنین خرم
 زبانم در ثنای او همه وردم دعای او
 حدیث جانفزای او دل ریش مرا مرهم

۱. خسروی شاهی + صفدری شاهی

۲. به رتبه

۳. شده است

۴. گرم باری دهد

بسبخشا ای شه عادل براین بیچاره بیدل
که چون خر مانده‌ام در گِل چنین بی یار و بی محرم
مرا مکر زبر دستان ز پای افکند چون مستان
نبد جز حيله ودستان که در چه گشته شد رستم
چو دامی گسترد گردون نشاید رفت از آن^۱ بیرون
بلی از گونه گون افسون به دام آید همی ارقم
قوی بادا به شه پشتت یمانی تیغ در مشقت
چوهم دایم درانگشتت به حکم انس و جان خاتم
سپهرت باد زیر زین شکوهت باد صد چندین
ملایک می کند آمین ز سقف گنبد اعظم

★★★

شب وداع چو بنمود چرخ^۲ آینه گون
ز روی خویش مرا روی طالع میمون
به فال داشت دلم آن دل مبارک را
برای عزم سفر در دل^۳ شبی شبه گون
ز شوق داعیه اندرون جان در حال
به فال سعد ز دروازه آمدم بیرون

۲. روی آینه گون

۱. از او

۳. شب

هوای روی نگارم ربوده^۱ هوش و قرار
 فراق یار و دیارم ربوده صبر و سکون
 نه رخت جستم و نه همره و نه راه^۲ آورد
 نه زاد جستم و نه محمل و نه راهنمون
 نه هیچ انس دلم را به انس شد مأنوس
 نه هیچ سکنه تنم^۳ را به امن شد مسکون
 ز گرد موکب مخدوم عصر دادم ساز
 برای دیده بیدار بخت کحل جفون
 خجسته صاحب دیوان شرق و غرب که هست
 به جنب همت عالیش قدر گردون دون
 جهان خدیو و جهان داور و جهان بخشش
 که کار ساز جهان است و از جهان افزون
 گشاد بند ز هر بسته‌ای به رای رزین
 چنانکه سده^۴ به تفتیح قفل مازریون
 زهی به دست و دل آیات جود را تفسیر
 خهی به کلک و کف ارزاق خلق را قانون
 لطیفه‌ای ز تو و صد سئوال اسکندر
 بدیهه‌ای ز تو و صد مقال افلاطون

۱. بیرده

۲. راه نوزد

۳. دلم را

۴. بنده + بنده یابد تفتیح + سده به تفتیح فعل مازریون

تنی که ممتلی کین توست خونش^۱ بریز
 که هیچ به نشود از گوارش^۲ و معجون
 زمین با سره^۳ و افلاک و طول و عرض چيست
 به جنب جاه تو هفت ایرمان ونه طاحون
 میان کوثر و تسنیم ملک باقی تست
 نه ملک ثانی ایران ز نیل تا جیحون
 ز ظلم و^۴ زلزله بس قصر و طاق هامون شد
 ز عدل کسری طاقش نمی شود هامون
 نشانه هاست بر ایوان ز رزم کیخسرو
 فسانه هاست درافواه ز بزم افریدون
 نگر که چند ز فرماندهان و پادشهان
 شدند خاک و به جای است این گل بستون^۵
 گذشت دور جوانی و جاه و^۶ جان امین
 نماند ملکت دارالخلافة بر مأمون
 فتاد حلقه زرّین ز طاق نوشروان
 ز باد حادثه شد خاک فرش سقلاطون
 نه حجله ماند و نه در حجله حُلّه بر لیلی^۷
 نه حِلّه ماند و نه در حِلّه ناله مجنون^۸

۱. خونش ریز

۲. گزارش + جوارش

۳. ناسره

۴. ز ظلم زلزله

۵. مستون

۶. حال و بخت

۷. نه حِلّه ماند و نه در حِلّه حجله لیلی

۸. نه دجله ماند و نه در دجله ناله مجنون

چو بر گذشته و آینده هیچ حکمی نیست
 ز وقت داد ببايد ستد به جهد و فسون
 بسان سایه ابراست و گردش خورشید^۱
 بقای شادی مسرور و انده محزون
 به دست و کلک نهادی بسی اساس که هست
 ز خیر و صدق و بنا ز آستان^۲ و سقف و ستون
 ز خاک و آب فراوانت بقعه هست که آن
 برای ذات تو گنجی است در جهان مخزون
 ز نظم بنده بنائی فکن که کم گردد
 ز باد و صاعقه ابر و آفتاب نگون
 تو نفع خلق طلب در زمین که عمر ترا
 خدای دارد از آسیب انقراض^۳ مصون
 رمد^۴ ز شاخ نهاد تو صد هزار فتن
 جهد ز بیخ نژاد تو صد هزار غصون
 خدایگانا در طرز مدحت آنم
 که نفس ناطقه بر نطق من شود مفتون
 شنیده ایم که سوگندنامه ها گفتند
 برای شاهان ارباب فضل و اهل فنون
 به نسبتی شده هر یک مخاطب و مأخوذ
 به تهمتی شده هر یک معاتب و مطعون

۱. بسان گریه ابراست و سایه خورشید

۲. ز خیر و صدق بنا آستان و

۳. انقلاب مصون

۴. دمد ز شاخ

مرا چو نیست گناهی و زلفتی^۱ ظاهر
 زمام خویش به ایمان چرا کنم مرهون
 ز راه شرع رجوع قسم چو نیست^۲ روا
 ز روی شعر^۳ رهی می کند رجوع اکنون
 که دید بنده که مخدوم را دهد سوگند
 زهی قضیت معکوس و حالت وارون
 مگر ضمیر خداوندگار موزون طبع
 پسند دارد این طرز^۴ نادر و موزون
 ثبات مملکت شاه دان^۵ و دولت خویش
 به اتفاق سونجاق و یاری ارغون
 به حاجتی که برآری مرا بدین سوگند
 بیایی از ره پاداش اجر نامنون
 به طوع و رغبت بی شبهتی و تأویلی
 زبان و نیت دلراست از درون^۶ و برون
 به ذات پاک خدائیت می دهم سوگند
 که رام رایض فرمان اوست چرخ حرون
 ز شوق اوست که پیر کبود پوش فلک
 به چرخ وجد درآمد به امر کن فیکون

۱. ذلتی

۲. چو هست

۳. شرع

۴. این نظم

۵. شاه را و دولت

۶. از برون و درون

بدان حکیم که افعال اوست بی کم و کاست^۱
 بدان قدیم که اوصاف اوست بی چه و چون
 به آب داد به خشمی ممالک فرعون
 به خاک داد به قهری خزاین^۲ قارون
 برای نفع عجوی ز چین و مصر و ز روم
 فراهم آرد ریوند و قند و افیمون
 ز نسج کرمی انواع خلعه^۳ می بخشد
 به قد منتسب^۴ القامه ز اطلس و اکسون
 ز خاک و آبی انواع رستی آرد
 یکی به طعم طبرزد یکی به طبع^۵ افیون
 به حق آدم و اردیس و شیث و نوح و خلیل
 به موسی و به مسیح و به مریم و شمعون
 به اسماعیل و به اسحاق و یوسف و یعقوب
 به دانیال و عزیز و به صالح و ذوالنون
 به حشمت^۶ ذکریا و عصمت یحیی
 به هود و لوط و به داوود و یوشع^۷ بن نون
 به علم منطق طیر و بدانکه تختش بود
 روان به باد چودر آب کشتی مشحون

۱. بی کم و کیف

۲. دفاین + جواهر

۳. خلفه + حله

۴. منتصب

۵. طعم

۶. به شیث با ذکرنا

۷. یوشع و بنون

به خذع^۱ نخله و اسقاط حمل بر مریم
 به طور سینا و اسرار تین والزیتون
 به معجزات و به آیات احمد مرسل
 که انتباه قلوب است و اعتبار عیون
 به چار پایه تخت خلافت از پی او
 که بوده‌اند به تدبیر ملک و دین مأذون
 به قدر سبع مثنائی و قدر^۲ البقره
 به صاد وقاف و به یاسین وحی و میم و به نون
 به عزم خسرو سیارگان که وقت ظهور
 علم برد به در مغرب از بلاساقون^۳
 به سرعت قمر اندر منازلش که از آن
 عبارتست ز تنزیل عادک العرجون
 به فرق خویش به جان محمد ثالث
 به جسم^۴ احمد و محمود و یحیی و هارون
 به در بحر تو نوروز شاه جان افروز
 که هست کوکب دّری به طلعت میمون
 بدان خلیفه که دارد نسب ز خاک عجم
 که از مهابت او آب دجله گردد خون
 و گر به جوهر آتش رسد ز لطفش اثر
 زلال خضر شود شعله دردل کانون

۱. به جذع

۲. قدرة البقرة

۳. بلاساقون

۴. به چشم

به خاک مرقد پرنور صاحب ماضی
 صریح گویم یعنی جوینی مدفون
 به نظم مدحت کش لفظ و معنی اندر طبع
 مثال آب حیات است و لؤلؤ مکنون
 که کار بنده که چون هی و میم پر کرده است^۱
 چنانکه هست ضمیر و دل مرا مضمون
 به عون عین^۲ عنایت الف صفت کن راست
 که باد قامت بدخواهت از کژی چون نون
 مراست عیشی از تیرگی چو روز عدوت
 ز چند مفسد فتان و چند گونه فتون^۳
 دلی معذب فکرت به دام کربت اسیر
 تنی شکسته غربت به دست هجر زبون
 بر اهل پارس ببارید سنگ لعن و سزا ست
 که ظالم است به نصّ کلام حق ملعون
 ظلال^۴ ظلم چه پر تو دهد به جز ظلمت
 طمع به طبع چه دعوی کند به جز طاعون
 از آن دیار که محدود بودم و مرزوق
 ز جور حادثه محروم ماندم و مغبون
 ازین معاینه پیرانه سر سرانجام
 جنون محض شمر گر نمی کشد به جنون

۱. بر کرم است + پر گره است

۲. به عون لطف و عنایت

۳. فسون

۴. ضلال

سه سال جانم در انتظار رحمت تو
 از اضطراب به زندان جسم^۱ بد مسجون
 مرا ز غیر تو حاجت حرام شد که همه
 منافقند و مرائی و مدبر مابون
 به قتل داده یکی رخصه خشیتہ المارق^۲
 به بخل گشته یکی سفله^۳ یمنع الماعون
 برون ز حاجت خود حامل رسالاتم
 به گونه گونه ضراعت چو نقش بوقلمون
 رسول سیّد و مفتی و فقیر^۴ و ضریر
 امین واعظم و شاعر معمر و مریون
 تو در شمار جهانی ولیک از اهل جهان
 تو دیگری و ره و رسم تست دیگرگون
 به گرد تو نرسد زین سپس سمنده^۵ زمان
 به مثل تو نفقت بعد ازین کمند قرون
 هزار قرن بگردد سپهر تا آرد
 سلاله ای چو تو از صلب کن فکان بیرون
 نه بوی و نکهت گلزار خیزد از گلخن
 نه طبع^۶ و لذّت صابونی آید از صابون
 چو نیکخواه جهانی دعای نیکان باد
 به جان و جاه و جمال و جوانیت مقرون

۲. خشیتہ الاملاق

۱. زندان هجر

۴. حقیر

۳. سغبه + سقله

۶. نه طعم

۵. سمنده زبان + سمنده جهان



چند در دل آتش سودای جانان داشتن
 آتش اندر سوخته تا چند پنهان داشتن
 در پی چوگان و گوی آنچنان زلف و زنج
 دل چو گوی افکندن و قامت چو چوگان داشتن
 ناوک مژگان گشاید بر دل و گوید منال
 زخم ما را رسم باشد چهره خندان^۱ داشتن
 عشق او آموخت آئینی عجب عشاق را
 رسم خامش بودن و در سینه افغان^۲ داشتن
 تیر مژگان در کمان ابروان نی قتل^۳ راست
 بل برای زینت آمد تیر مژگان داشتن
 نقره بر سندان^۴ بسی دارند و دل در زیر درد
 طرّفه آئینی ست نو در نقره سندان داشتن
 هستی من نیست شد در عشق و غربت آه اگر
 یار خواهد مان چنین در بند هجران داشتن
 خاک گشتم زیر پایش از سرم^۵ دامن کشید
 چند خواهد^۶ خون جانم در گریبان داشتن

۱. چهره شادان + چهره پنهان

۲. در سینه پیکان

۳. نی بهر قتل + نز بهر قتل

۴. در پنهان + در زندان

۵. از برم

۶. خواهم + خواهی

لاف عشقش می‌زنم دعوی توبت^۱ چون کنم
 بس شنیع آید به یکجا کفر و ایمان داشتن
 برگ عیش^۲ و خلوت اندر تون و قاین ساختن
 مذهب اصحاب سنت در قهستان داشتن
 زهد خشک آوردنم تر دامنی باشد خصوص
 توبتی^۳ کردن نه از دل عشق در جان داشتن
 در حضر از بیم خصمان داشتم تن را به رنج
 در سفر با ناتوانی روزه نتوان داشتن
 او به برگ عیش^۴ و لهو عید مشغول و مرا
 همت ره رفتن و عزم خراسان داشتن
 از برای دست بوس سایه حق شمس دین
 آنکه داند چرخ را در تحت^۵ فرمان داشتن
 صاحب دیوان شرق و غرب کش نایب سزد
 آنکه دیوان داشت^۶ در طاعت به دیوان داشتن
 آن خداوندی که فرض آمد بر اهل^۷ اعتقاد
 امر او را ثانی فرمان یزدان داشتن

۱. دعوی توبه

۲. برگ زهد

۳. توبه ناکردن + توبه‌ای کردن

۴. او به برگ عید و لهو و عیش مشغول و + برگ عیش و لهو و ساز مشغول و

۵. در زیر فرمان

۶. دیوان یافت

۷. به اهل اعتقاد

آنکه از تأثیر پاس حشمتش^۱ باد سحر
 غنچه‌ای^۲ در دل نمی‌یارد پریشان داشتن
 شرم باد از روی و رای او جهان سلفه را
 چشم بر خورشید و دل در بند باران داشتن
 ابر گریان دژم کو تا بیاموزد^۳ مرا
 در فشاندن همچو باران چهره خندان^۴ داشتن
 آسیر آمد ز خوانش آنچنان کز شرق و غرب
 شرم‌دار قرص مه را صورت^۵ نان داشتن
 ای به جایی در کمال عدل کز بس راستی^۶ ست
 آسمان نادم شده‌ست از برج میزان داشتن
 از نهیب تیغ پاست کز شکم دندان نمود
 فتنه را معتاد^۷ شد دامن به دندان داشتن
 عدل معمارت چون‌گذارد یکی ویرانه را
 هم نشاید جغد رابی خان و بی مان داشتن
 تو یدییضا نمائی لیک ننمائی به خود^۸
 از تو آید حرمت موسی عمران داشتن

۱. جنبش + هیئت + خشم او

۲. غنچه‌ها

۳. گو تا بیاموزد از او

۴. چهره‌شادان

۵. مهر از نان

۶. کز بس راست است

۷. مفاد

۸. ز خود

بس دل آهن صفت در دست تو چون موم شد^۱
 اینت مَنّت بس بود براهل ایمان داشتن
 شرق تا غرب جهان آرد خبر سوی تو باد
 اینت معجز باد را مأمور فرمان داشتن
 در تولا فی از نبوّت نی و هَم باشد^۲ روا
 ایــــنقدر آزرَم داوود سلیمان داشتن
 با وجود لطف خاک پایت آز تشنه لب
 ننگ دارد دست پیش آب حیوان داشتن
 رای تست از مال خیرات فراوان توختن^۳
 هست خیر دیگران مال فراوان داشتن
 دزد را لطف نمی دارد به زندان از کرم^۴
 سیم و زر را چون روا داری به زندان داشتن
 زر عزیز از بهر نفع مردم آمد و رنه زو
 نفع چون یابد چه در کنج^۵ و چه در کان داشتن
 با نفاذ کلک دُربار تو کار دشمنت
 اشک چون دردانه را در خاک غلطان^۶ داشتن
 سایه بر دُر نفکنی وز رحمت طبعت سزد
 سایه بر فرق یتیم طفل عَمّان داشتن

۱. چون موم گشت

۲. باشد ز لطف

۳. ساختن

۴. دزد و خونی را نمی داری به زندان از کرم

۵. چه در بند و + چه در کنج و

۶. در خاک پنهان

خصم را روزی دو گر^۱ دارد فلک فربه چه شد
 چون شتر باشد برای روز قربان^۲ داشتن
 با خلاف رای تو چون شرک در راه خدا
 نیست با عفو خدا امکان غفران داشتن
 منع را بردفع سائل چون نمی داری روا
 بر در عالیت دربان چیست^۳ چندان داشتن
 گر نبودی عزّت گردنکشان از درگهت
 لطف تو برداشتن^۴ آئین دربان داشتن
 کامل اهل جهانی از تو^۵ آید در جهان
 جن و انس^۶ اندر مقام امن و احسان داشتن
 ای چو یوسف در جوانی و جمال و جاه وجود
 فرض دان تیمار کار پیر کنعان داشتن
 سوی خیر از قول پیغمبر رهی دارد تمام
 گوش سوی قبول ملهوف مسلمان داشتن
 استعانت می کنم ز آنها که ایشان را به شر^۷
 حیف بر شیطان بود در سلک شیطان داشتن
 داد می خواهم از آن قومی که عادت کرده اند
 خون انسان خوردن آنگه نام انسان داشتن

۱. روزی دو سه کرد از جهان

۲. عید قربان

۳. چندان چیست دربان

۴. برداشتی

۵. ور نبودی

۶. حق دانش در حریم

۷. بشر

تن به رنگ خواجگی آزاد وار آراستن
 جان به ننگ بندگی سگدار و سگبان داشتن
 دیو را ره دادن و در دل نشانیدن وانگهی
 دفع شر را در بغل تعویذ^۱ قرآن داشتن
 بر خر افکندن جُل اطلس ز همجنسی و باز
 عیسی یکروزه را بی مهد و عریان داشتن
 باشد از ساده دلی ها سنگ ناهموار را
 در بهاء همسنگ^۲ مسموخ بدخشان داشتن
 زان گروهم چشم نیکی داشتن باشد چنانک
 چشم مهر آل یاسین ز آل مروان داشتن
 ای ز ساسان^۳ و ز سامان در زمانه یادگار
 از تو زبید ملک ساسان^۴ را به سامان داشتن
 من ز ساسان اصلم و تو فرع را سامان دهی
 زبید از تو ناسامان اهل ساسان^۵ داشتن؟
 با چنین قدرت که دایم باد سخت آسان بود
 با مراد دل جهانی را تن آسان داشتن
 مکنت جاهت چنان آمد که سهل آید ترا
 اهل شرق و غرب را از جاه مهمان داشتن

۱. تعویذ و

۲. هم رنگ

۳. ز سامان و ز ساسان

۴. نسل ساسان

۵. اصل ساسان

معدلت را در زمانه دایم آسان ساختن
 مملکت را از عدالت ثابت ارکان داشتن
 هم توانی گر بخواهی از طریق معدلت^۱
 گورخر^۲ در بحر و ماهی در بیابان داشتن
 منت مالی بسی^۳ در گردنم داری ولیک
 حق جاهی خواهمت در گردن جان داشتن
 زین نمط دارد سنائی رحمة الله گفته
 کز جزالت زیبدش فهرست دیوان داشتن
 وین که من گفتم ز قرنام و یمن مدحت
 از لطافت شایدش با روح یکسان داشتن
 عرض این جوهر بر طبع تُنک نظمان^۴ بود
 آیینه زی روی^۵ زنگی در گلستان داشتن
 کسب نام خوبت از اشعار ایشان خواستن^۶
 دیو باشد بهر نسل اندر شبستان داشتن
 از تسلسل مقطع و مطلع ندارد مدح تو
 زانکه مستغنی ست از آغاز و پایان داشتن

☆☆☆

۱. مقدرت + معذرت

۲. گوهر اندر

۳. مال بسی

۴. تُنک نظم آن بود

۵. زین روی رنگین

۶. ساختن

الامان الامار **جان جهان** گشت امن و امان نهران از چشم
 کاخ و ایوان کنید پر آتش روی کیوان سیه کنید امروز
 چون به تابوت تنگ کرد مقام خاک بر فرق سرو با شمشاد
 پیش و دنبال تازیان ببرید مرکب نوبتی ز درگه باز
 که نماندهست شهبوارش را به تماشا نمی رود نه^۱ شکار
 به تفرّج نمی رود سوی باغ ناله و نوحه بر کشید از دل
 چرخ بشکست بر بط و زهره ماه بگست زیور جوزا
 ماه شعبان چو روز عاشورا است از کران تا کران جهان پر شد
 دل دُرْدانگانش خونین شد زین مصیبت هزار باره بتر
 چون دل لعل خون گرفت از درد یارزش شربتی فرست از صبر
 در دل خاک تیره شد پنهان تا نهران گشت شخص امن و امان
 تا برآرد زبانه تا کیهان که سیاه است روز اهل جهان
 نه شبستان نه کاخ و نه ایوان چون شد از باغ ملک سرو جوان
 زین نگون و سیاه کرده بران سوی آخر برید زار و نوان
 هیچ پای رکاب و دست عنان که شکار اجل شدش دل و جان
 که به داغ فراق شد بریان که ندارد دل عنا و الحان
 خورنگون کر: غرقه کیوان تیر ببرید گیسوی رضوان
 کربلا شد محلّه کران زین غم بی کران و درد گران
 سوک این بحر ژرف بی پایان که پدر شد به مرگ او گریان
 دل دُرّ یستیم در عمّان تا شکیا شود در این هجران

مرهمی نه ز لطف بر جانش مگر این درد را شود درمان
 گر دُرّ ریخت باد باقی بحر ورگهر رفت باد دایم کان
 وان جوان عزیز را که شده است به جوار جناب قدس رسان
 در گناهی که تو بر او راندی هیچ بر وی مگیرو در گذر آن
 گر بخود کرد بی تو حکم تو راست ورتو کردی مخواه ازو تاوان
 چون چشانیدیش مرارت مرگ بچشانش حلاوت غفران

★★★

سپیده دم چو^۱ دمیدن گرفت بوی چمن
 هوا ز ژاله گهر بست بر عذار سمن
 بت سمن بر سیماب سینه سرو آسا
 به کف چمانه^۲ در آمد چمان چمان به چمن
 چکان چکان خویش از گل زناز بر قُطره^۳
 کشان کشان سر زلف دراز در دامر
 نماز برد بر قامتش چو راهب سرو
 سجود کرد بر عارضش سمن چو شمن
 ربود خواب ز نرگس به نرگس پر خواب
 شکست پشت بنفشه به زلف پرز شکر

۱. که دمیدن

۲. چغانه

۳. قطره

۴. وشن

نشست و ناله ز مرغان صبحخیز بخواست
 گشاد چهره و گل پاره^۱ کرد پیراهن
 رقیب را و رهی را چو حلقه بر در ماند
 در آمد از در شادی و آنگهی با من
 ز روی لطف بیوست^۲ همچو می با جام
 ز راه مهر بر آمیخت همچو جان با تن
 مرا ز شادی آن آهوی ختن از دل
 دمی به کام بر آمد چو بوی مشک ختن
 هزار گوهر شهوار چشم گوهر بار
 فشاند^۳ در قدم آن نگار سیم ذقن
 دو بوسه داد مرا از پی سه جام شراب
 یکی امید فزای و دوم^۴ خمار شکن
 و گرچه^۵ داد مرا خوش بشارتی که شدم
 به جان و دل رهی آن زبان و کام و دهن
 بشارتی به امید و امان اهل زمان
 به یمن موکب و قرقدوم صدر ز من
 خجسته سایه و خورشید پایه شمس الدین
 که آفتاب زمین است و سایه ذوالمن

۱. چاک کرد

۲. دگر گشت

۳. بریخت

۴. یکی خمار شکن

۵. اگر چه

گزیده سامان آن خواجه حمیده^۱ سیر
 فریضه فرمان آن صاحب ستوده^۲ سنن
 به نفس پاک ولی و به جود عام علی
 به نام شهره حسین و به خلق خوب حسن
 به نور رای چو افکند سایه بر ملک^۳
 زمانه گفت زهی آفتاب سایه فکن
 کفش صحایف آمال را زند ترقین^۴
 دلش وظایف ارزاق را کند روشن
 ایاشیه تونادیده دهر صافی^۵ فهم
 و یا نظیر تو نازاده چرخ صائب ظن
 اگر تجللی نور دلت فتد بر طور^۶
 اساس طور شود همچو سرمه در هاون
 ز نظم ملک فلک ذهنت ار براندیشد
 نجوم نقش شود مجتمع چو نقش پرن
 و گر ز تفرقه و رنج خاطری که مباد
 نظر کنی سوی این خنگ سرکش توسن
 ز بیم فکرت تو دسته گل پروین^۷
 بسان نعش ز هم بگسلد در این^۸ گلشن

۱. گزیده سیر

۲. حمیده سنن

۳. ملّت

۴. ترقیم + ترقیق

۵. صاحب

۶. در طور

۷. نسرین

۸. بر این

چو ابر دست تو باران جود درگیرد
 بسا که گرید و نالد سحاب در بهمن
 خدنگ غیرت کفّ تو چون روان گردد
 محیط ژرف شود چون قدیر در جوشن
 به جرم کیوان زان نسبت است آهن را
 که کرد وقف سراپای دشمنت آهن
 به کلک فتوی ازان دست می برد بر جیس
 که حکم سفک^۱ کند تا نماندت دشمن
 به قصد خصم تو بهرام چون کمین گیرد
 کجا برآرد سر بدسگالت از مکمن
 اگر نه پیروی ذات تو کند خورشید
 چراغ چرخ شود بی فتیله و روغن
 مغنی سومین طارم ارنه بر کامت
 دمی زند شود آواز مزمرش شیون
 و گرنه تیر کمان قد شود به خدمت تو
 قدر بدوزد کلک و کفش به تیر محن
 مه ار جوی ز هوای^۲ تو کم کند در دل
 قضا به آتش نکبت بسوزدش خرمن^۳
 جهان پناها آب لطافت سخت
 ز روی لوح دل من بشست گرد حزن^۴

۱. که حکم سنگ

۲. به هوای

۳. دامن

۴. گرد دهن

چو تر و تازه به پرسش درآمدی تر شد
 زبان بنده به آزادی تو چون سوسن
 به فرق قدر تو بر فکر من به قدر نثار
 هزار درّ ثمین^۱ ریخت بی قبول ثمن
 بدان خدای که صباغ صنعش از دل^۲ خاک
 به رنگ مختلف آرد نتایج معدن
 که یک لطیفه ز درج درت به لفظ قبول
 مرا به آید از صد خزانه^۳ درّ عدن
 ز بس که دیدم رنج و^۴ عنا ز جور لثام
 ز بس که خوردم جام جفا ز دست فتن
 سرم ملول شد از جستن دنا و دنی
 دلم نفور شد از دیدن دیار و سکن
 از آن ز شاهی مرغان ملول شد سیمرغ
 که یافت فرق خروس لثیم با گرز
 گذاشت طوطی و طاووس و باز را و همای
 ز تنگ صبحت خفاش و بوم و زاغ و زغن
 هزار جوهر کان پیش نهتم^۵ یک جو
 هزار جان بر سیمرغ همتم ارزن

۱. درّ سخن

۲. از ید خاک

۳. دَفینه

۴. رنج لثام + جور و عنا

۵. هَمتم

فرشته ئیست مرا در دماغ صائب فکر
 که روح پاک همی بخشدم به جای سخن
 نزول آن به دل و جان تیره ممکن نیست
 چه مرد اهلی جبریل باشد اهریمن
 کجا به نفس بهیمی در آید این معنی
 که نفس ناطقه در شرح آن بود^۱ الکن
 کجا به راستی این سخن رسد کژدان^۲
 کجا معارضی این نمط^۳ کند کودن
 مسافرست لطیف^۴ و غریب گفته من
 ولی به چاه عنا در چو یوسف و بیژن
 سخن سخیف و رکیک آن بود که در^۵ پستی
 وطن به دامن صاحب سخن کند موطن
 چهار ربع زمین نظم و نثر من دارد
 ز مصر تا به ختا و ز روم تا به ختن
 حکیم جوهر باقی رسد^۶ معانی را
 ز پارس جوهر من تحفه بر سوی مسکن
 شهان سلغری از عشق^۷ طرز من در خاک
 به دست واقعه بر خودهمی درند کفن

۱. شود

۲. گردون

۳. این سخن

۴. غریب و لطیف

۵. که از پستی

۶. نهد

۷. طرز عشق

بقای ذات تو جاوید باد تا باشی
 هزار نسل مرا چون پدر به پاداشن^۱
 سر حبیب^۲ ترا تاج فخر بر تارک
 تن عدوی ترا تیغ قهر بر گردن
 سرای جاه ترا از شرف ستون سما
 نهال عمر ترا از بقا غصون و غصن

زهی انا مل و کلکت گره گشای جهان
 جهان نمای ضمیر تو رهنمای جهان
 به پایه کنف تست انتهای سپهر
 به سایه شرف تست التجای جهان
 همه به حسبت و داد تو افتخار^۳ وجود
 همه به رسم و نهاد تو اقتدای^۴ جهان
 به دستیاری تقدیر مثل تو نهاد
 ز حد کتم عدم پای در فضای جهان
 نپرورید شبیه ترا جهان خدای
 نیافرید نظیر ترا خدای جهان

۱. پادامن

۲. سر ولی ترا

۳. افتقار

۴. اقتضای

به چشم همت وجود توای جهان سخا
 به نیم ذره نسنجد همه غنای^۱ جهان
 اگر نه پاس تو بانگی زدی بر این جافی
 نمآندی اثری از همه^۲ جفای جهان
 به پای و هم به گرد جهان دویدم و نیست
 کسی نظیر تو و نیست خود و رای جهان
 نکرد قدر تو بر هیچ و هم جلوه از آنک
 زیادت آمد قدر تو از ازای جهان
 فروگرفت ز سر قدر تو کلاه ارنی^۳
 به جنب^۴ قدر تو تنگ آمدی قبای جهان
 به صد دل است جهان بر کمال تو عاشق
 که دلنواز و جودی و دلربای جهان
 ضعیف رای حسود تو آن گمان دارد
 که در ولای تو فاتر^۵ شود قوای جهان
 محمّد اسما بر تو لقب چه بندم از آنک
 تو هم جهان بهائی و همبهای جهان
 به رتبت است و بهی روی تو جهان بها
 به قیمت است یکی موی تو بهای جهان
 مسیح^۶ معجزتا قدرتی نمای که شد
 ز بس عفونت و فتنه پی^۷ هوای جهان

۱. همه سخای

۲. بر جفای

۳. ارنه

۴. به قدّ قدر تو

۵. فاطر شود و لای

۶. مسیح قدرا

به جز معالج^۸ رایت که شربتیش دهد
 کزان^۹ امید توان بست در شفای جهان
 به جای ماند جهان را به یک نظر پاست
 اگر نه پاس تو ماندی به جای وای جهان
 جهان به جای تو غیری کجا قبول کند
 بدین لطیفه که تو کرده‌ای به جای^{۱۰} جهان
 کنون به قوت عدلت حشاشه‌ای مانده‌است
 دریغ و درد که گر^{۱۱} کم کنی دوی جهان
 جهان پناها در سایه تو آن خاکم
 که سایه نفکنم از ناز بر همای جهان
 ز کبر و عجب نه حاشا که من نه^{۱۲} آن بازم
 که بنگرم به کرشمه به کبریای جهان
 حریص صید حسیضی^{۱۳} نیم بر آن رایم
 که گیرم اوج حقیقی ز تنگنای جهان
 دمی مباد ز جان عزیز بر خوردار
 کسی که نفس به خواری دهد برای جهان
 به حق فقر و توانگر دلی که در خور نیست
 همه غنای جهانم به یک عنای جهان^{۱۴}

۷. ولی هوای

۸. بجز مصالح

۹. اگر امید

۱۰. برای جهان

۱۱. اگر کم

۱۲. ز همت آن بازم

۱۳. ضعیفی

۱۴. به یک عنای جهانم همه غنای جهان

ایا بهست از ین خوان که کشتمان آبا^۱
 از آنکه جیفه مسموم شد ابای جهان
 چو عندلیب به مدحت هزار دستانم
 که خرم است بدین^۲ داستان سرای جهان
 به هر سرای ز نظم من است سوری از آنک
 سخنسرای شهانم سخنسرای^۳ جهان
 جهان به روز جوانیم رنگ پیری داد
 دهاد ایزد داور به حق سزای جهان
 نگار سبز سیه دل زمن گریزد از آنک
 سرم سپید شد از گرد آسیای جهان
 مرا تو گوئی در راه آسیا دیده‌ست
 چنان^۴ ستمگر دوران و بیوفای جهان
 تو دیرمان که نکوکاری و وفاداری^۵
 که ناگزیر همین باشد اقتضای جهان
 چو خیر خواه جهانی به روز و شب بادا
 به خیر در پی تو سال و مه دعای جهان
 نفاذ امر تو سر بسته باقضای^۶ قضا
 بقای عمر تو پیوسته با بقای جهان

★★★

۱. اما

۲. ازین

۳. بدین سرای

۴. جهان

۵. نکو کاری + جهانداری + کم آزاری

۶. باقتضای

چيست آن گوهر که می‌زاید ز دو دریا^۱ روان
 صورت آن دُر ولیکن باشدش از جزع جان^۲
 همچو باران لیک او را از دو خورشید است اثر^۳
 کآن دو خورشید جهان^۴ بین را از آن باشد زیان
 آسمان او دورنگ و افتابش مشک فام
 و آفتابش را سهیل و زهره ریزان^۵ از دهان
 همچو شمع است از صفا و شمع را زو صورتی
 گاه ریزد در بدن^۶ گاهی فتد در شمع‌دان
 باشدش روز وداع از چهره^۷ دلبر لگن
 باشدش شبهای هجران^۸ دامن عاشق مکان
 ترجمان راز دل باشد که دیده ست ای عجب
 ترجمان بی حدیث و رازداری^۹ بی زبان
 گاه لعل^۹ از رشک او در تاب در کوه بدخش
 گاه دُر از لطف او شرمنده در بحر عمان
 گرچه دُر ریزد بود از رشع جان بی هیچ شک
 و ر چو لعل آید بود از گوشه^۹ دل بی گمان

۱. ز دو گوهر ۲. از جزء کان + صورت او گوهر اما باشد از جزع گمان

۳. همچو باران است لیکن از دو خورشید است بر ۴. زیان بین را

۵. ریزد ۶. در لگن که ریزد اندر شمع‌دان

۷. شبهای هجر در دامن دلبر مکان ۸. رازگوی + رازگوئی

۹. لعل از رنگ او

اصل او از فرع جان و دل ولیک از غمزه‌هاش
 گاه ازو در دل خروش و گاه ازو در جان فغان^۱
 گرچه از دل زاد دل را او همی دارد به رنج
 ورچه از جان خاست جان را او همی دارد بجان
 خویش نزدیک دل^۲ و پیوسته ریزد خون دل
 ورنماید رخ به بیگانه به جان نبود امان
 هست مردم زاده^۳ و از اصل پاک است ای دریغ
 گر به خونریزی و غمازی نبودی داستان^۴
 طفل خرد است و دوان و گرم روافتان به^۵ رو
 وز عزیزی دل بود همراه او در هر مکان
 در کنار آید چو دلبر لیک از بس نازکی
 همچو دلبر می‌نیاید^۶ در کناری یکزمان
 لمبتی عریان و گر پوشند بر^۷ وی خله‌ای
 از لطافت باز نتوان یافتش در پرنیان
 او چو زیبق می‌دود^۸ بر رویم و من می‌کنم
 گاهش اندر آستین و گاه در دامن نهان
 گر به خانه در بماند خانه را ویران کند
 ورسوی ره سر کند باسیل گردد هم عنان

۱. گاه از او دل در خروش گاه ازو جان در فغان

۲. خویش نزدیک و ازو

۳. مردم زادگی و ز اصل پاکش

۴. دلستان

۵. به روی

۶. در کنارم می‌نیاید + می‌نماید

۷. در وی

۸. می‌رود در رویم و + می‌کند در رویم و

گوهرش آب و چو آتش خانه سوز و پرده در
 آب را دیدی که سوزد همچو آتش خان و مان
 داغ دارم بر روان زو زانکه دارد قصد سر
 آب را کس دید کزوی داغ باشد بر روان
 آتشی کز آب زادی کی^۱ توانم گشتش
 چشمه‌ای کز خانه خیزد چون کهم تدبیر آن
 قصه‌ها پردازد و مژگان نویسد قصه‌هاش^۲
 بر رخ من هر که آن را دید گردد قصه خوان
 این به بخت من درآمد^۳ نو و گرنه پیش ازین
 هیچ عاشق را نبید^۴ مژگان دبیر اندر جهان
 من به قرشه یکی تدبیر سازم تادگر
 ناید اندر چشم این اشک فضولی هر زمان
 من مبارک نام شه را بهر دفع^۵ این بلا
 بر عقیق دیده بنگارم به الماس بیان
 سعد بن بوبکر بن سعد اتابک زنگی آنک
 آفتابی کامکار است و سپهری کامران
 آن جهان بخشی^۶ که دریا زایش از آستین
 وان جوانبختی^۷ که دولت خیزدش^۸ از آستان

۱. چون توانم

۲. قصه‌اش

۳. دبیر آمد و گرنه

۴. نبید او را دبیر

۵. بهر دفع

۶. جوانبختی

۷. جوانمردی

۸. ریزدش

آن خداوندی که گردون در هوای^۱ بندگیش
 بسته دارد سال و مه همچون و شاقانش میان
 گر ندادی استوارم فکر^۲ کن در منطقه
 و ر نداری باور^۳ آنکه بنگر اندر کهکشان
 با بلندی همتی چون قدر^۴ خود دارد بلند
 با جوانی دولتی چون بخت خود دارد جوان
 خونفشان تیغ تیزش غیرت ابر بهار
 در فشان دست رادش طیره باد خزان
 در فضای حضرتش دنیا چو صحن کشتزار
 در هوای درگهش دینار چون برگ رزان
 ای گذشته در جلال^۵ و مرتبت آنجا کزو
 وهم دور اندیش و عقل دور بین نارد^۶ نشان
 هر کجا رحمت کمر بندد ظفر شد پیشرو
 هر کجا تیغ زبان بگشاد اجل شد ترجمان
 روز رزمت چون درآید جیش فتح از شش جهت
 دهر بر دارد به نوعی نسختی از هفت خوان
 هر که را باشد نهاده دست در دست یقین
 زندگی را پای لرزان ماند در رکن گمان

۱. از برای

۲. بنگر اندر منطقه

۳. گر نداری باور از من + گر نداری باور اینک فکر کن

۴. چون قدّ خود + دارد چو قدر خود بلند

۵. از جلال

۶. دارد نشان

اختر اندر برکشد^۱ خفتان چو دریازی حسام
 مهر سر در دزد از سهمت چو بفرازی سنان
 مغز گردان گرم گردد دیده شیران پر آب
 از فروغ آتشین تیر^۲ و تف تیغ یمان
 جوشن از خوی^۳ زنگ گیرد در بر هر شیر دل
 مغفر از تف نرم^۴ گردد بر سر هر پهلوان
 می زره پوشد به حرب خصمت آب تیغ رنگ
 زانکه بر ماهیست جوشن بر کشف بر کستوان
 روز صیدت چون به آواز اندر آید طبل باز
 نسر چرخ آید به پرواز از^۵ نشاط استخوان
 پر فرو ریزند مرغان چون بیندازی^۶ تو تیر
 سم بیندازند غرمان چون تو برداری کمان
 دام و دد تازند سربازان^۷ قطار اندر قطار
 وحش و طیر آیند تازان کاروان در کاروان
 باد انصافت اگر بر خاک کسری بگذرد
 آب گردد ز آتش خجلت تن نوشیروان
 از نهیب احتساب^۸ عدل تو هر صبحدم
 پرده گل را رفو گر می شود باد وزان^۹

۱. سرکشد

۲. آتشین خود + از فروغ آهن و خود و تف

۳. از نم زنگ گیرد

۴. آب گردد

۵. از برای

۶. بگردانی

۷. سربازند + سازند سر

۸. آفتاب

صیت عدلت شد چنان شایع که کبک کوهسار
می خرامد تا کند در دیده با ز آشیان
خوان جودت شد چنان نافع که از گرسنه
زین سپس با سفره پیش آید به روی میهمان
مر ترا جمع آمده است الحمد لله یک به یک
هر چه خوانند از هنرهای ملوک باستان
روز بازار ترا بی دولتی گر شد حسود
گو برو بالای دکان الهی نه دکان
دولت تست آسمانی گرگران آید براو
گو زمین را نقب زن یا بر فلک نه نردبان
خسروا^{۱۰} در وصف جودت گرچه از فکر^{۱۱} من است
خاطری دارم که دریا را صخر کردن توان
زین نمط جوهر نیابد يعلم الله جوهری
گرچه بیزد از زمین روم تا هندوستان^{۱۲}
لیکن از تشویر این نامهربان ایام کور
نکته در طبعم فرو مانده است کلک اندر بنان
گوهری زین بحر و کان ارزد^{۱۳} تو این بیداد بین
کآسمان خواهد که تا خونم بریزد رایگان

۹. باد خزان

۱۰. سرو را

۱۱. بیش از فکرت است

۱۲. گر زمین را بسپرد از روم تا هندوستان

۱۳. آرد

می کنم فکری که از فرقم^۱ همی خیزد شرار
می زنم آهی که از طبعم همی خیزد دخان
از تو خواهم داد این نامهربان گردون که تو
هم تو عون^۲ داوری هم بر ضعیفان مهربان
دردمندان را طیبی مستمندان را پناه
نا امیدان را امیدی زیردستان را امان^۳
نیستم حق عالم است اندر پی جاه و قبول
گر نمی دانی تو می داند خدای غیب دان
بسکه دیدم جور ننگ ناکسان از بهر نام^۴
بسکه بردم آب روی روح پاک از بهر نان
گرچه گیرند آستینم طفل چندی همچو اشک
جمله زیر دامنم چون فرخ زیرماکیان
گرچه می توان گسستن دل ز خلقی نازنین
ورچه می توان بریدن دل ز قومی ناتوان
چون مرا شد عقل خیره^۵ گوتبه شواصل و نسل
چون مرا شد چشم تیره^۶ گوسیه شو خان و مان

۱. که از مغزم همی ریزد

۲. هم به برغو داوری

۳. شبان

۴. بهر آب

۵. تیره

۶. خیره

چون^۱ به سیم و زر خطاب آمد نکردم زان کنار
 چون^۲ به جان آمد حکایت چون نهم جان در میان
 چون نبینم سود در مسکن من و پای و رکاب^۳
 چون نیارم بود در خانه من و دست و عنان
 این بهاران بود خواهد وین زمان غم مرا^۴
 چو شکوفه برف دارد شاخه‌های بوستان
 جای بیجاده کنون بگرفت در زیرا که هست
 قطره^۵ باران^۵ فسرده بر درخت ارغوان
 آب را آتش ببايد^۶ تا خورد هر جانور
 کزدم باد خزانى پر بلور است آبدان
 مخلص من گر به حسن است وای^۷ ازین بخت نگون
 وعده^۷ من گر بهار است آه ازین شخص نوان
 تا گُل از گِل بردم ترسم که از تصریف دهر
 از گِلَم گُل بردم و آنگه چه سودم زین و آن
 این مثل ماند بدان کآن مرد بالا شه خری
 گفت تاروید گیاهی کِش تو این بار گران

۱. تا به سیم و

۲. خود به جان آمد

۳. رکیب

۴. چون بهاران بود خواهد زین زمان غم فرا

۵. قطره شبنم

۶. نباید

۷. آه ازین

یا برای آنکه در گیتی به^۱ انواع هنر
 چون منی رانورد گردون به صد دور و قران
 یا برای آنکه رفتم بارها از بهر شاه
 در دهان ازدها و دیده شیرزیان
 یا به حق آنکه چندین گاه چون دریا به^۲ مدح
 بهر دست زرفشانت^۳ بد زبانم درفشان
 یا برای آنکه از قصد^۴ عدو در بند گیت
 پای گردونسای من شد بسته بند گران
 یا به حق آنکه تا آخر زمان گویند باز
 کز فلان شه دام ملکه راست شد کار فلان
 یا به حق آنکه دارم خسروی جمشید فر
 یا برای آنکه داری بنده آصف توان
 باشد آن خسرو ز شاهان تابه آدم پادشاه
 باشد این بنده ز ساسان تا به کسری از کیان
 سایه افکن بر من مظلوم تا چون آفتاب
 صیت این معنی رود از قیروان تا قیروان
 گرچه بیژن بهر کیخسرو به چاه اندر فتاد
 هم به کیخسرو شداو را یار شیر سیستان

۱. گیتی خود انواع

۲. به موج

۳. درفشانت بود دستم

۴. بهر عدو

زال را گرچه پدر بنهاد بر سیمرخ کوه
 هم پدر بازش فرود آورد زان کوه کلان
 ورچه یوسف از قضای ایزدی خواری کشید
 هم به فضل ایزد آمد او عزیز جادوان
 در سفر خواهی شدن بهر صلاح عالمی
 من یکی زین عالم ای عالمی را قهرمان
 چین ز روی من ببرگر عزم داری سوی چین
 خان و مانم را بمان گر رای داری سوی خان
 تا بود رزمت چو رزم رستم^۱ و افراسیاب
 تا بود عزمت چو عزم رستم و مازندران
 در سفر حفظ^۲ خدایت همعنان سایه صفت
 گاه رجعت با ظفر گیتی ستان خورشید سان
 چون بنای آبتین چتر کیان بالای سر
 چو به نیزه سام یل رخت یلی در زیران
 کار ملک آنچنان گشته به قر^۳ مقدمت
 کز هوا^۴ بر خود ببايد مژدها در وازه بان
 بس چو آمده باز جنت بهر تحسین بهشت
 گوید از فضل خدا شیراز^۵ ماند در امان

۱. خسرو

۲. ظل

۳. به سر

۴. گرچه از جور تو باید موددها

۵. چو آمد

۶. شهر از ماند بر چنان + ماند بر چنان

زان سپس در پادشاهی عیش کن با چار یار
 هر چهار از استواری پایه تخت کیان
 این سخن از راستی تیر است و بروی مهر شاه
 تیر و مهر این دو نشان شه بود ای شه نشان
 این نه نظمی شاهوار است این کمین^۱ را تحفه نیست
 کز رهی دیدی بدیهه پیش تخت^۲ اندر عیان
 این نتیجه یادگار روزگار آمد زمن
 سال تا ریخش ز زی وخی^۳ و نون دارد نشان
 جاه شاه آمد مدیحم را به صد دفتر امید
 عمر شاه آمد ضمیرم را به صد دیوان ضمان
 گو بیارد هر که خواند^۴ اینچنین ابیات را
 خانهای خسروانی پر ز گنج شایگان
 ز آسمان آمد سخن وز قمر مدح شاه بین
 این سخن را کز زمین چون برده ام بر آسمان
 دی مگر گفتند در حضرت که شعر^۵ من همه
 وصف پستان چونار است و لب چون ناردان
 یا غزل در نعت قدی همبر شمشاد و سرو
 یا سخن در وصف زلفی با نسیم مشک و پان

۱. زین کمینه

۲. پیش شه

۳. مختلف نوشته شده - ز زی وخی و نون + نون دری دارد نشان + ز حسن و نون وری

۴. هر که باید + هر که داند

۵. در شرم همه

یا نوید وعده وصلی زیاری دل گسل
 یا امید عشوه و بوسی ز ماهی^۱ دلستان
 اینکه این طرز غریب آورده شد پاک و بری
 از عبارتهای شیراز و عیار اصفهان
 ترسم از کنجی کرانی قلتبانی گویدم
 تونه از شیرازی آخر از کجائی قلتبان
 قافیه آوخ مکرر می شود ورنه به نظم
 مدح شروان کردمی و طعن آذربایجان
 جز خراسانی و غزنی کس نگوید^۲ شعر نغز
 بد نگوید ما و را النهری و اهل دامغان
 من بر انگیزم معانی هین که یابد رمز این
 من بپردازم سخن هان تا که داند سر آن
 مرد را دانم که دارد شکل و نام خواجگی^۳
 گر بخواند راست این را پس مرا^۴ نامرد خوان
 و ترا باور نیاید از من این دعوی که رفت
 از من این یک امتحان وز تو هزاران امتحان
 خر به از اینها چه جوید شاه ازین مشتی عوام
 سگ به از اینها چه خواهد شاه ازین خوفی عوان

۱. زیاری

۲. کس نخواند شعر من

۳. خواجگان

۴. تو مرا

من که چون جان جوهری را از کسم ناید دریغ
 زین خرانم جو دریغ آید دریغا خرخران
 تا بود اعدا و ملک و دادو فرمان برزمین
 تا بود زلّات و گنج و کام و عشرت در زمان
 ملک چون اعدا بگیرد داد چون فرمان بده
 گنج چو زلّت ببخش و کام چون عشرت بران
 تا زمین باید به پای و تا زمان باشد بباش
 تا فلک گردد بگرد و تا جهان^۱ ماند بمان^۲



زندگانی شهریار زمین	خسرو روزگار رکن الدّین
شیر پر دل اتابک اعظم	فخر و زیب زمان وزین زمین
آن فرازنده لوا و سریر	وان برازنده کلاه و نگین
در مهی و شهی فراوانسال	باد با دوروزگار قرین
ایزدش در جوامع احوال	حافظ و ناصر و مغیث و معین
آن چو خورشید مملکت پیمای	دشمنانش چو سایه خاک نشین
ذاتش از حادثات چرخ مصون	جانش از نایبات دهر حصین
رایت نصرتش همیشه بلند	آیت دولتش مدام مبین
ای نکوتر چو شید بر سر تخت	وی بهی تر ز شیر شرزه نرین
چشم فرهاد دهرنا دیده	در جهان چون تو خسروی شیرین

۱. تا جهان باشد ۲. این چکامه یکصد و ده بیت را فی البداهه در محفلی گفته که قدرت طبع و دانش وی را نشان می دهد.

به یمینت دهد ستاره یسار
 کشوری نزد همت تو رهی
 تا تو بنهاده‌ای ترازوی عدل
 قصد آهو نمی‌کند ضیغم
 وصف شوق رهی به خدمت تو
 حال من بنده شرح نتوان داد
 تا تو بر پارس سایه افکندی
 گشت آب و هوای او جانبخش
 چون ازین بوم برگرفتی دل
 هر که رنگ تو دیده بود شده‌ست
 هر شب از خاک پارس می‌گذرد
 گشت دلها ز نهضت تو دژم
 کشوری بی لقای تو بی نور
 چون چنین بود دیگران را حال
 برده‌ام بی بهار خرم شاه
 اشک من بود بر رخ زردم
 گر ببوسد رکاب و پای تو باز
 دل من بنده نزد خدمت تست
 آمدم باز شکر آن منشور
 تا مثال سعادت‌م دادی
 خواجه ای کآورد ز بحر بنان
 فرق فخرم رسید بر فرق
 به یسارت خورد زمانه یمین
 عالمی پیش همت تو رهین
 میل تیهو نمی‌کند شاهین
 تا تو رخسار شکار کردی زین
 نتوان کرد در شهر و سنین
 که چنین بود یا چنان و چنین
 خاک او یافت بوی خلد برین
 شد نسیم صبای او شیرین
 خاک او شد به آب دیده عجین
 رویش از خون دیدگان رنگین
 کاروان دعا به علّین
 گشت جانها ز فرقت تو حزین
 عالمی در فراق تو غمگین
 چون بود حالت من مسکین
 همچو باد خزان زده نسرین
 همچو دُر بر صحیفه زرّین
 دست ما و عنان تو پس ازین
 نظری کن در او وزاری بین
 که فرستادیم به صد تمکین
 به خط منشی بدیع آئین
 بر سر کلک عقد دُر ثمین
 پای قدرم گذشت از پروین

بوسه دادم نخست عنوان را شد مشامم ز عطر مشک آگین
 چون گشادم حروف آن را دید کز و در هم چو زلف حورالعین
 کرد چشم و دل مرا روشن داد جان و تن مرا تسکین
 چون رسیدم به نام میمونت دهشتم تیز گشت و گفتا هین
 خیز و منشین زمین خدمت بوس و آنگهی جاودان به کام نشین
 این چنین کردم و دعا گفتم کرد روح القدس روان آمین
 زحمت حضرتت کنم کوتاه قصدم این بود والسلام و همین
 پیک فرخنده خود کند تقریر رای رخشنده خود دهد تلقین



فخر دارد پارس بر گل اقالیم زمین
 از مکان چون هست کانون و داد و دین^۱
 خسرو عادل ابوبکر آنکه رای راستان
 خواندش از راست رایی شهریار راستین
 آن جوابختی که دولت زایدش^۲ از آستان
 وان جهان بخشی که دریا ریزدش^۳ از آستین
 آن خداوندی که در اعطا دهد اموال کان
 وان عدوبندی که در هیجا کشد اموال کین

۲. ریزدش

۱. از مکان کان و داد دوله فخر داد و دین

۳. زایدش

زفتی از دستش چنان نالان که اجزاء^۱ زمان
رادی از طبعش چنان بالان که اشجار زمین
بر حسود او فلک دارد خدنگ اندر کمان
بر عدوی او جهان دارد نهنگ اندر کمین
خنجر هند و نهادش شد جهان را پاسبان
چشم بگشا ای جهان وین^۲ پاسبان دین بین
در حضر^۳ با همنشینان در سفر^۴ با همراهان
رفق سازد تا شدنش^۵ هم رهی و هم رهین
او^۶ یمن ملک و روی ملک چون نجم یمن
تا به حفظش دارد او تیغ یمانی در یمین
ای فلک قدری که از بزم برد غیرت چنان
وی ملک صدری که از رزم خورد هیبت چنین
خنجرت چون گاه کوشش حمله آرد بر سران
دشمنان را سرزتن دور افکند ران از سرین
در سخا صاحب نصابی در وفا صاحب قران
در مروت بی نظیری در فتوت بی قرین

۱. احراز + افراز

۲. این

۳. در سفر

۴. در حضر

۵. شونش

۶. از یمین

از قفا بنمایدت حالی^۱ چنین خصم جبان
چین شود پیدا در آن^۲ دم هر جبان را از جبین
لفظ تو گاه سخا با سائلان بردار هان
قول تو روز و غا با پردلان بگذار هین
در زرافشانی گفت چون در خزان شاخ^۳ رزان
در هنردانی^۴ دلت چون با گهر^۵ رای رزین
ذکر تو با هر زبان^۶ جاریست اندر هر مکان
لاجرم مهر تو آمد در دل و جانها مکین
از تو جویم استعانت بعد عون مستعان
جز ترا هرگز^۷ نخواهم دیگری را مستعین
چون تو در احسان به من رغبت نمائی آنچنان
طبع من درشان تو مدحت سراید اینچنین
ولله^۸ ار امروز چون من بنده زیر آسمان
کس بود در دهر خواهی غث شمر خواهی سمین
اندر این معنی ز هم رنگان و از هم پوستان
گرچه زاهل پوستینم نکنم کس پوستین

۱. خصمی چنان حالی جبان + خصمی چنین حالی چنان

۳. برگ رزان

۲. هماندم

۵. گهرواری

۴. در هنر داری

۷. جز ترا دیگر

۶. با هر بیان + با هر بنان

۸. بالله

تا بود ای شه نشان از شاهی و شادی نشان
شادمان تا جاودان در سایه این شه نشین
بگذران عمری که نقد آن نگجد در بنان
تا بسینی با محمد سبط سبطین را بنین
هم بر این آئین بمان و کام چون^۱ فرمان بران
تات چون فرمانبران فرمان برد چرخ برین
تو همین مخدوم باش و بنده در خدمت همان
قصه مان کوتاه گشت و ماجرامان^۲ بدهمین



زمین به امن شد آراسته زمان به امان
به یمن دولت فرمانده زمین و زمان
خلاصه حرکات سپهر عصمت و دین
نقاده ملکات جهان الغ ترکان
خدايگان زمین و زمان که گر خواهد
که از زمین و زمان دور گردد امن و امان
از اضطراب شود چون زمان زمین^۳ ساکن
وز اضطرار شود چون زمین زمان^۴ گردان

۱. با فرمان بران

۲. ماجرای ما

۳. چون زمین زمان

۴. چون زمان زمین

وگر ز سایه چترش حسد برد خورشید
 ز قَر چترش وزد دو آتش خذلان
 شود سیاه رخ آفتاب چون سایه
 شود منیر رخ سایه چون خور رخشان
 ولیک ذاتش جز خیر خواه عالم نیست
 ز فرش خاکی تا اوج گنبد گردان
 همه رضای خدا جوید^۱ از جهان خدای
 همه صلاح جهان خواهد از خدای جهان
 لقای^۲ او ثغر کشوریست از نکباء
 دعای او سپر عالمیست از حدثان^۳
 اگر چه داوری باد و پشه دشوار است
 شوند حاضر پیش ارادتش آسان
 ز خاک درگهش ار اغبری کشد نرگس
 دگر نبیند آسیب علت یرقان
 ز سرخ روئی عدلش ازین سپس در باغ
 دم صبا نکند زرد روی برگ رزان^۴
 عجیب نبود اگر آشتی کنند اضداد
 غریب نبود اگر متفق شوند ارکان
 نه آب یارد من بعد کشتن آتش را
 نه خاک گردد ازین پس ز باد سرگردان

۱. خواهد

۲. بقای او مقر

۳. خذلان

۴. خزان

نه بهر میش بود قصد چنگ گرگ دژم
 نه سوی گور بود میل^۱ طبع شیر ژیان
 ایامعالی تو زاید از شمار و یقین
 و یامعانی تو برتر از قیاس و گمان
 به مهر تاختی از چرخ ماه بر بودی
 ز خلعت از اثر لطف یافتی کتّان
 کیان برای سپهر کیان بدید و کنون
 برای رای تو می گردد این سپهر کیان
 زحل به دور تو گر بیش گرد سر گردد
 به خاک و باد دهد جدی و دلو را دوران
 و گر رضای تو در مشتری نظر نکند
 در آب حوت شود ز آتش بلا بریان
 به کشور حَمَل اعزل کند اگر مریخ
 که تا به رو سر موئی نیاورد به زبان
 به خشم تابد بر شیر آسمان خورشید
 که از غزاله کند پاره و هم شیر دمان
 برابری چه کند زهره با کنیزانت
 بهای^۲ خود را هر سال دیده در میزان
 عطارد ار نشود خوشه چین خرمن شاه
 ببندد^۳ از پی کینش دو روی چرخ میان

۱. طبع و میل

۲. بهار

۳. نبندد

برای آنکه چو عدلت شود به راستروی
 در آب لعب کند عکس ماه با سرطان
 یکی لطیفه ز اعراض جوهرت بشنو
 که قدر و جاهت اگر چرخ^۱ گردد از امکان
 به قد قدر بر آری سر از برون سپهر
 به شخص جاه نگنجی در اندرون جهان
 شکست مسندت ارکان تخت کیخسرو
 ببرد معجزت آئین عدل نوشروان
 پس از ادای تطوع چو از دعای قنوت
 چو چشم و روی دل آری به مصحف قرآن
 از آن بنازد در خلد جان کاتب وحی
 وز آن ببالد در روضه قالب عثمان
 به خواب امن دراست این جهان و تو بیدار
 برای حفظ جهانی رعیت و دهقان
 تو از دعا سپری ساختی که تیغ بلا
 گرفته زنگ قراب آمد و شکسته فسان
 در اعتقاد تو ردّ اجل ندارد سود^۲
 و گرنه سعی تو بودی به عمر جاویدان
 تو راست ملکات جاوید و دولت باقی
 ز راه معدلت آشکار و خیر نهان

شنوده‌ایم و بسی آزموده کز ره طبع
 به استحالہ دگر می‌شوند اخشیجان
 به روزگار توای آب لطف آتش قهر
 بر آب آتش امرت چنان دهد فرمان
 که گر سمندر و ماهی وطن کنند بَدَل
 از آب شعله برآید ز شعله آب روان
 شہان خوب سیر دیدہ‌ام بسی لیکن
 تو دیگری وره و سیرت تو دیگر سان
 ہمہ دقایق بین لیکن از حقایق دور
 توئی حقایق بین و دلت حقایق دان
 به گوش هر چه شنیدم ز داد و دانش تو
 به دید و دیدہ بیدار دیدہ‌ام به عیان
 بسی بدند سلاطین بنده^۱ پرور لیک
 توئی به داد و به دین پروندہ^۲ سلطان
 ز سایہ تو شود آفتاب کشور گیر
 به همت تو شود آستان^۳ ملک ستان
 هلال بدر شود از سخاوت خورشید
 نِہال سرو شود از نداوت باران
 به باغ ملک بر آید چو غنچہ سیراب
 ز راغ جہاں بروید چو لاله نعمان

۱. سلطنت پرور

۲. پروندہ

۳. ناستا + بانغا

جهان پناها جز شعر چیزها دانم
 که نفس ناطقه از شرح آن شود حیران
 اگر چه شعر روان راحت روان من است
 ز ننگ نامش سیر آمدم ز جان و روان
 به طبع گفتم ازین پیش^۱ بهر خاطر خویش
 کنون به مدح تو خون می گشایم از رگ جان
 مرا به مدح تو پر عنبر است فکر و ضمیر
 مرا ز شکر تو پر شکر است کام و دهان
 به بوی خلق تو عاطر شود^۲ مرا خاطر
 به فر نام تو عالی شود^۳ مرا دیوان
 زلال خاطر من آتشی فروخت که هست
 دخانش عنبر سارا و اخگرش مرجان
 شرار آتشم از باد سوی مگه برد
 ز شرم آب شود خاک قالب حسان
 مراقضا ز وطن چون جدا فکند دلم
 نبرد ره به سر هیچ چاره و درمان
 ز بس تحیر و دهشت نمانده بود مرا
 دل اقامت ایران و نضت توران
 به عقل مشوره بردم مرا جواب این داد
 که نیست جای تردد میبچ هیچ عنان

 ۲. خاطر شود مرا عاطر

۱. پیش

۳. بود

به جز به قبله اقبال و کعبه آمال
 مراد رای تو یعنی ممالک کرمان
 نشان نام دگر حضرت ابرم نسزد
 که بخت داد مرا سوی حضرت تو نشان
 بدل شده ست مرا نعمت ز ملک و زمال
 عوض شده ست مرا خدمت ز خان و زمان
 عزیز مصر شدم زان سپس که چون یوسف
 بدم به چاه عنا^۱ در ز خواری اخوان
 گر آستان جلال ترا مکان گیرم
 ز قدر^۲ و جاه به جایی رسم که نیست مکان
 ز گورد منت شاهان نگشتم آلوده
 اگر چه گشتم از ایشان به ثروت آبادان
 که آنچه یافتم از مال و جاهشان زین بیش
 بهای^۳ عمر و جوانیم بود و بود ارزان
 ز بار خلق سبکبار بوده ام و اکنون
 ز بار منت تو پشت بنده گشت گران
 به نعمت تو که در شکر نعمت پس از این
 بود دعای توام همراه ضمیر و زبان
 همه دوام حیات تو خواهم از ایزد
 همه سلامت ذات تو جویم از یزدان

۱. به چاه بلا

۲. به قدر و

۳. بهار و

به عقل و نطق رهن پویم و ثنا گویم
 کز این دو بر حیوان پادشاه گشت انسان
 چه خیزد از من و پاداش من تو خود یابی
 ز گنج لطف الهی جزای این احسان
 مگیر زانکه ز من بود کشوری به نوا
 مگیر آنکه به من یافت ملکتی^۱ بنیان
 مگیر آنکه مهان را بُدم بساط نشین
 مگیر آنکه شهان را بُدم وزیر نشان
 ز جنبش قدمم بود رتبت درگاه
 ز گردش قلمم بود زینت دیوان
 ز نسل و فضل رعونت بود اگر گویم
 سخن ببین و نظر کن به گوهر ساسان
 مگیر شهرت نام و قبول خاصه و عام
 حقوق غربت من گيرو کربت حرمان
 به چشم رحم نگر در من کشیده فراق
 ز روی رأفت بین در من رسیده هوان
 چهل گذشت ز سالم که نستدم لذت
 ز خواب و خورد و ز آسایش و ز آب و زنان
 سرم ملول شد از آب و نان هر ناکس
 دلم نفور شد از گفتگوی هر نادان

از آن گذشت سر همتم که در جنبد
 به نان مهر و مه و آب چشمه حیوان
 کجا خورم پس از این نان و آب هر خس دون
 چو نانم است ز شاهان و آبم از ماهان
 دریغ روز نشاط و نشاط روز شباب
 دریغ عهد جوانی و دور بخت جوان
 کجاست مملکت سلفری که غیرت بود
 بر او ممالک ساسان و دولت سامان^۱
 چنان ز بیخ برآمد درخت آن دولت
 که در خیال نیاید به خواب سایه آن
 نماند از آن همه کردار نیک بوی و اثر
 نماند از آن همه آثار خوب نام و نشان
 نه قلعه ماند و نه گنج و نه اصل ماند و نه نسل
 نه تخت ماند و نه تاج و نه بار ماند و نه خوان
 خسروش کوس نمی خیزد از در دهلیز
 فغان نای نمی آید از سر میدان
 هزار چشم بباید مرا که خون گرید
 بر آن شهان نکو سیرت و نکو سامان
 اگر گذشتند ایشان بقای ذات^۲ تو باد
 توئی عوض ز همه رفتگان به صد برهان

همیشه هستی ذات تو باد تا باشد
 ز هر که نیست شد و هر چه فوت شد تاوان
 سزای سیرت خوبت مدیح چون خوانم
 که سیرت تو یکایک تو راست مدحت خوان
 چنین که بحر مدیح تو هست بی پایاب
 همیشه عرصه جهاه تو باد بی پایان
 هزار شهر بگیر و هزار گنج ببخش
 هزار خصم بمال و هزار سال بمان

ای تو به جاه خسرو صاحب^۱ نشان شده
 در ملک^۲ شاه خسرو و صاحب قران شده
 ای آفتاب سایه فکن کز ظهور تست
 در سایه تو ذره^۳ صفت خور نهان شده
 ای چرخ^۴ قدر خواجه که امر تو چون قدر
 هست از نفاذ بر همه جانها روان شده
 رسمت نقیض سیرت اسکندر آمده
 عدلت عدیل عادت نوشیروان شده

۱. صاحب خسرو

۲. در ملک و جاه

۳. سایه صفت

۴. قدر چرخ

اخبار^۱ آل برمک و ساسان به خیر و جود
 در دور دولت تو بدیدم عیان شده
 فقر از نوال مکرمت کرده^۲ نام گم
 ظلم از نهیب معدلت بی نشان شده
 از هیبت تو تیغ نیارد کشید خور
 بر هر زمین که سایه تو سایبان شده
 خاک گران ز حلم تو بادی شده و زان^۳
 آتش برای رای تو آب روان شده
 دست مبارکت که جهان را یسار از وست
 ارزاق خلق را به سخاوت ضمان شده
 دریای خاطرت چو تَمّوج کند به جود^۴
 ای خاطر تو غیرت دریا و کان شده
 از دست درفشان تو بینند سائلان
 راحت ز سیم و زر چوره کهکشان شده
 تیر فلک که کاتب علویست نام او
 با کلک تیر قامت تو چون کمان شده
 هر جا که شاهباز کمینت گشاد پر
 مرغ امید دشمنت از آشیان شده
 بر هر زمین که خنجرت افکند عکس نور^۵
 در چشم^۶ بدسگال تو مژگان سنان شده

۱. احوال

۲. کرد راه گم + نام کرده گم

۳. بران + روان

۴. به موج

۵. نور عکس

۶. بر چشم

پای مخالفان ز ترکیب^۱ اوفتاده طاق
 در هر مکان که دست تو جفت عنان^۲ شده
 از رشک نعل^۳ سم سمند تو ماه نو
 از سمت خاک رهگذرت بر کران شده
 وز یمن مرکب^۴ توبه هر جا نهاد پی^۵
 انواع سبزه زیر پی‌اش پرنیان شده
 از پاس عدل و دیده بیدار بخت تست
 میشان خفته را همه گرگان شبان شده
 ای داستان حاتم و داستان به جاه وجود
 بشنو حکایتی ز رهی داستان شده
 این بنده کز علایق دنیا بریده^۶ گشت
 چون جان و عقل بی جهت و بی مکان شده
 از فیض نور عقل و تجلی لطف^۷ حق
 چشمش چو جان پاک ودلش جان جان شده
 میسندش از زبان خری^۸ چند سگ^۹ صفت
 از نام درفتاده و محتاج نان شده
 بازار فضل فاتر و سرمایه در تلف
 نرخ متاع کاسد و سودش زیان شده

۱. ز نهیب

۲. کمان

۳. نقش سم + نقش نعل

۴. مرکب

۵. گام

۶. برید و گشت

۷. طور حق

۸. سگی چند

۹. خر پرست

جان وتنی ضعیف به وی مانده در عنا
کارش به جان رسیده تنش ناتوان شده
ز اهل و فاست مصلحت حال او بجوی
ای کافل مصالح اهل جهان شده
بیچاره من در این قفس آهنین^۱ دهر
چون طوطی فصیح اسیر زبان شده
با این همه به دولت عز و قبول تست
از قرو قدر پایش^۲ بر فرقدان شده
از آسمان سخن به زمین آمد از نخست
باز از زمین به مدح تو بر آسمان شده
گر مال و جاه نیست مرا هستی تو باد
بر هر چه نام هست فتد کامران شده
تا^۳ پاسبان دین حق باد دین حق
جان و جمال^۴ و جاه ترا پاسبان شده
گردون پیر با تو جوان گشته بی خلاف^۵
صد بار پیر گشته و دیگر جوان شده

۱. آهنین تن + ناتوان تن

۲. نامش + پاس شه فرقدان

۳. تو پاسبان

۴. جهان

۵. بی شمار + گفته می نعات

چشم تر کن به فراق من مسکین ای ماه
 که جهان را ز سرشکم بلغ السیل ز ماه^۱
 به وداع من بیچاره برنجان قدمی
 که فدای قدمت باد دلم بی اکراه
 اگر از لطف نهی گام به کاشانه من
 رسد از فخر مرا بر ز بر چرخ کلاه
 برده از من غم هجران رخت صبر و قرار
 زده در وادی دل لشکر عشقت خروگاه
 بی خطر نیست ره عشق و نداند چکند
 دل دیوانه که ره را نشناسد از چاه
 ناله مهلت ندهد خود^۲ که کنم با تو حدیث
 اشک نگذارد که کنم در تو نگاه
 ترجمان غم هجراست مرا چهره زرد
 رنگ رخسار بر اسرار دورن است گواه
 دوش وقتی که سفر کرد به مغرب خورشید
 چون^۳ ازین عزم سفر هستی من شد آگاه
 نفسم بسته شد و خون ز دو چشمم بگشاد
 سخنم و آخرتا بود و نطق واشوقاه
 لب گوینده چو این راز به گوشم در گفت
 گفتم آه این چه بلا بود که آمد ناگاه

جان ز تن سرزده می جست چو بئی راهان در
 دل ز بر شیفته برداشت چو بی صبران آه
 دل همی گفت من وصحبت^۱ تن اینت محال
 جان همی گفت من و قربت^۲ تن لا ولله
 جان بکوشم که به امید تو^۳ پائی بکشد
 چاره این دل مسکین چکنم واویلاه
 کوه شدانده هجر تو و کاه این دل من
 وای آن را که به ناچار کشد کوه به کاه
 ره سراسر ز پی مهر تو زان می گریم
 تا بروید ز نم دیده من مهر گیاه
 آخر ای صبر کجائی تو به فریادم رس
 کز پی روز چنین داشتمت چندین گاه
 ای دل ای دل نه تو^۴ آنی که به شبهای وصال^۵
 بوده ای همدم آن نوش لب جعد سیاه
 این زمان روز فراق است ز من روی متاب
 که به بد عهدی افتد نامت^۶ در افواه
 پشت من هجر چو^۷ بشکست تو عهدم مشکن
 نقض عهد از همه روی عین گناهست گناه

۲. غربت تن + قربت غم

۴. تو نه آنی

۶. نامت فتد اندر افواه

۱. من و صحبت صبر است محال

۳. به امید تو ازان می گویم

۵. به شبهای دراز

۷. هجر تو

با ملامتگر من گوبه چه دل صبر کنم
 با چنین کار پراکنده و این حال تباه
 دل هزیمت شده جان بر سر پا استاده
 یار در پردم و من پرده دران بر سر راه
 مکن ای دوست به فریاد دلم رس نفسی
 رنجه شو از پی این واقعه الله الله
 بر رخم گر زره قهر ببندی در وصل
 می برم ای گل خندان به خدای تو پناه
 قوت این جان به یکی بوس ببخش ای جانبخش
 عذر این دل به دمی گرم بخواه ای دلخواه
 ورنه من رفتم ازین راه تو دانی و خدای
 شرح این حال دراز است و سخن شد کوتاه



دوش چو کرد آسمان افسر زر ز سبزیله
 ساخت ز ماه و اختران یاره و عقد و مرسله
 شکل فلک خراش شد مهر چو دانه آس شد
 عقده راس داس شد از پی کشت سنبله
 طرف جبین نمود ماه از طرف بساط شاه
 آمده با قبول و جاه از قبل مقابله
 زهره چو شیر خشمگین کرده به مکمنی کمین
 بر دم تیغ آهنین داده صقال مصقله

شاه فلک ز بارگه کرده نشاط خوابگه
 بر در بارگه سپه ساخته شمع و مشعله
 شیر سپهر پنجمین شیر سپهر کرده زین
 چهره چو شیر تابه کین با که کند مجادله
 از پی فال مشتری انجم سعد مشتری
 او ز شرع ششدری با همه در مقابله
 نرگس نرگس آسمان سفته به تیر غمزگان
 سنبل هندویش جهان رفته به سایه کله
 آن زمیان انس و جان برده هزار کاروان
 وین ز نشاط انس و جان رفته هزار قافله
 هست طراز یاسمین لاله لؤلؤ آفرین
 کرده لبش چو انگبین تعبیه در شکر وله
 از سر زلف خود شکن وز گهر سرشک من
 بافته جیب و پیرهن ساخته گوی انگله
 من ز غمش چو بی هشان بر رخم از هوان نشان
 تن ز دو چشم خونفشان غرقه در آب و آبله
 او چو پری ز دلبری کرده مرا ز دل بری
 خسته دل من آن پری بسته به بند و سلسله
 ای بت خلخچگل از توبت تبت خجل
 نزد تو وزن جان و دل یک جو و نیم خردله
 مشعله بر فروختی رخت خرد بسوختی
 بر فلکی فروختی شهر نشور و مشغله

کرده به عالمی روان حسن نو تو کاروان
 وز در خسرو جهان یافته زاد و راحله
 مالک مملکت ستان بارگهش در امان
 حکم به عدل تو امان کرده چه خوش معامله
 ای گه گیر رخس تو خنجر نور بخش تو
 گشته بگام رخس تو سقف زمین و مرحله
 تا به مذاق انس و جان بدهد و ناورد جهان
 نکهت گل به گلستان لذت مل بر آمله
 ملک بقا گشاده ای خوان عطا نهاده ای
 طعم طمع تو داده ای بیش ز قدر حوصله
 طبع تو پادشاه خور مل به کفت به جام زر
 دلبر گلرخت به بر بی غم و رنج و غائله
 خیل تو از حد خزر تا به حدود کاشغر
 ملک تو از در شعر تا به در مباحله
 دخل مرکبت عیان در حد مصر و قیروان
 شغل او امرت روان تا به برون و داخله
 چار فلک ز شش کران هفت مدار آسمان
 حکم ترا بداده جان قدرت فکر فاعله

ای آنکه چو باد ناتوانی با باد به بوی همعنانی
 آنچ از تو به جان خرنند عشاق بر باد دهی به رایگانی

آهوتی و نسیم مشکین
 چون باد سبکسری و گه گاه
 زنجیر هزار حلقه‌ای زان
 صیاد نیی و دلشکاری
 گه در پی سرو پایمالی
 گه معجز صاحب زبوری
 گه چنبر گردن نسیمی
 گه پیش افتی و در کناری
 زنگی بچه دلستان نباشد
 گر دل دزدی چرا به صورت
 ابروی مسلسل و سیاهی
 ظلمات سکندری و یابند
 هر چند که تیره و درازی
 قلب روزی به لفظ تازی
 شش بر سر لفظ قلب کل نه
 آشفته و تیره‌ای و دلگیر
 آن بحر مکارم و معالی
 آن کز قلم است ابن مقله
 ای قهر تو انتهای پیری
 با بزم تو لیل یوم عیش است
 ای لعل تو آب زندگانی
 ماهی و چو مه نه دلنوازی
 باد از تو برد به ارمغانی
 در بند زری و سر گرانی
 بندی داری هزار گانی
 شمشیر نئی و سرفشانی
 گه بر سر لاله سایبانی
 گه مار پیمر شبانی
 گه حلقه گوش ارغوانی
 گه با کمری و در میانی
 تو زنگی شوخ دلستانی
 هندوی سیاه پاسبانی
 یا بر سر آتشی دخانی
 در سایه‌ات آب زندگانی
 همچون شب وصل دل نشانی
 وز چهره به رنگ قلب کانی
 کاندرا لغت دری تو آنی
 چون خط نجیب دامغانی
 وان کان لطافت و معانی
 وان کز کلم است ابن هانی
 وی لطف تو مبدأ جوانی
 باقی باشد جهان فانی
 وی وصل تو عمر جاودانی
 مه‌ری و چو نه مهربانی

چشم ار برود تو نور چشمی
مجنون توام به جانسپاری
از عشق منم فسانه شهر
فرهاد توام به تلخ عیشی
گر رحم کنی تو در خورم من
ترسم که دلت بماند از من
چه حور که خوش تر از بهشتی
از شنگی فتنه زمینی
صد جیب ز مشک پر کند دل
گر بگشائی دهان خورد جان
از جان خواهم که در وثاقت
گاهی به درت به خاکروبی
رنجم منما که ناتوانم
خطی که بداده‌ای به و سلم
هر روز هزار ره ببوسم
زان روز شمار کار من هست
یا محو شود سیاهی او
تا چند به یاد وعده کژ

جان ار ببری به جای جانی
لیلی منی به دلستانی
وز حسن تو فتنه جهانی
شیرین منی به خوش زبانی
ور جان خواهی سزای آنی
گویم که به حور و ماه مانی
چه ماه که مهر آسمانی
وز شوخی شورش زمانی
گردامن زلف برفشانی
صد تنگ شکر به رایگانی
باشم شب و روز ایـرمانی
گه بر بامت به پاسبانی
دریاب مرا که می‌توانی
ای وصل تو آب زندگانی
بر دیده و دل نهم نهانی
کاغذ بوسی و رقعہ خوانی
زین اشک روان ارغوانی
بر آتش حسرتم نشانی

اکنون که یافت دهر کهن خلعت نوی
 نوگشت^۱ باغ و راغ ز تمثال مانوی
 بلبل نوای باربدی برکشید و باز
 بر کف نهاد لاله می^۲ و جام خسروی
 در پهلوی چکاوک ترکی زبان نشست
 قمری^۳ و برگرفت غزلهای پهلوی
 ناگه درید^۴ پرده عشاق فاخته
 چون کرد در هوای چمن پرده راهوی
 گیرد به قر شاه ریاحین به تازگی
 بخت معاشران ز رحیق^۵ کهن نوی
 در جام آبگینه نماید صفای می
 چون در ضمیر صدر جهان^۶ فکر معنوی
 دارای دین و داور ملت عماد^۷ دین
 کز^۸ ذات اوست خمیه اسلام مستوی
 بی لاف معجزات نموده ست کلک او
 در کار مملکت ید بیضای موسوی

۱. پرگشت دشت و باغ

۲. می از جام

۳. قمری و برگرفته

۴. دریده

۵. ز رفیق

۶. صدر کهن

۷. عماد ملک

۸. کز دست

آن مفتی که چون قلمش پیشوا شود
 ز یبید روان چار امامش^۱ به پیروی
 از جباه اوست منصب آصف صف نعال
 وز جود او فسانه طائیست منظوی
 در بوستان جاه جلالت عجب گلی ست
 رویش به خنده ناکی و طبعش به خوش خوی
 ای مکر می که مایه جودت وفا کند
 گر در ضمان روزی خلق جهان شوی
 طبع تو گنج حکمت و دریای دانش است
 ذات تو مایه کرم و اصل نیکویی
 در بوستان دین شجری^۲ معدلت بری
 بر آسمان^۳ ملک مهی شید پرتوی
 دریا دلا ز چاره من نگذرد^۴ دلت
 گر تو به قصه من بیچاره بگروی^۵
 در خرمن امید من نادروده کشت
 نه گندمی نمود مرا بخت و نه جوی
 در چشم فتنه میل سهر می کشد عدو
 ای چشم بخت تا تو در این کار نغوی

۱. روان پاک امامش + روان پاک بزرگان

۲. شجر

۳. بر آستان

۴. بگذری

۵. نگروی

وقتی چنین که مرکز گل را حیات^۱ داد
 باد صبا ز معجز^۲ دم های عیسوی
 از عدل شاه و رحمت صاحب نه در خورد^۳
 در کنج انزوا من مظلوم منزوی
 نسل بزرگ و فضل و هنر باشد ای شگفت
 چون گشت فضل جرم و گنه نسل کسروی
 نا کرده جرم من ز چه معفو نمی شود
 آخر نه عذر خواه من بی گنه توئی
 یارب من از برای چه محبوس مانده ام
 شاهی چنین رحیم و شفیع چو تو^۴ قوی
 تابنده گشت گوشه نشین فکر بکر^۵ او
 همچون سخات پیشه گرفته است رهروی
 بشنو به سمع لطف که در روزگار خویش
 زینسان سخن ز مردم شیراز نشنوی
 مهر تو باد در دل خلق جهان چنانک
 عشق ایاز در دل محمود غزنوی
 جز تخم نیکوئی به جهان در نکاشتی
 ار جو^۶ که هر چه کاشته ای زود بدروی

۱. نشاط داد

۲. به معجز

۳. نه درخور است

۴. چنان قوی

۵. بکر فکر او + فکر بکر من

۶. آن جو



کمر می‌بندی ای یار سپاهی مگر کاندرا بسیج برگ راهی
 مرو راه جفا و دوری ارچه به روی رفتن بود رای سپاهی
 کنی دعوی که ما هم زین سفرهاست دلیل و حجّتی روشن که ماهی
 رخت را گو خط آوردن چه حاجت که هم خود حاکمی هم خود گواهی
 بکاهد مه ز بس منزل بریدن تو هر مه تا نیفزائی نکاهی
 بدان تن سیم نابی با قبائی بدان رخ آفتابی با کلاهی
 نیندیشی که راهت را بگیرم به دود ناله های صبحگاهی
 وز آب دیدگان طوفان ببارم شود رخس جهان سیرت^۱ شناهی
 دلم با تست یکتا کی پسندی که گیرد قدم از هجرت دوتاهی
 ندانم تا کجا در تو رسم باز بدین بی روزی و بی دستگاهی
 مرا گوئی که گاه آزمون را گدای مات به با پادشاهی
 تو دانی کاخ تیار من کدام است ز مُرد کی کند هرگز گیاهی
 بسا شب بی رخت دیدم به دیده رخ روز قیامت را کماهی
 شبی چون زلف جانان از درازی شبی چون روز هجران از تباهی
 شبی چون جور عشقت بی کرانه شبی چون دور حسنت بی تناهی
 شبی چون هجرت تو در غم فزائی شبی چون عیش من در عمر کاهی
 بُدم ناسوده و آسوده دد و دام بُدم بیدار و خفته مرغ و ماهی
 بدان خوی جفا جوی ستمکار سیه کردی مرا روز از سیاهی^۲
 من از خصمان به تو در می‌پناهم تودر خصمان به رگم می‌پناهی
 من از تو صلح جویم با گناهت تو جوئی رنج من بر بیگناهی

به جان خواهد ترا نازک^۱ دل من تو ای سنگیندل از جانم چه خواهی
 به میزان جفا یکپاره کوهی به معیار وفا یک پُر کاهی
 زهی یار سبک سنگین که چون تو نشان ندهد کس از دانا و داهی
 همی ترسم که از سهوی خطائی که باشد آدمی خاطی و ساهی
 بنالم از تو پیش تخت آن شاه که از وی باز گیرد تخت شاهی
 سپهر معدلت سعد اتابک که شد سعد سپهر از وی مباحی
 شهی کش تیر شد ز اصحاب دیوان شهی کش زهره شد ز اهل ملاهی
 به نور معرفت جفت معارف به داد و معدلت دور از مناهی
 ایا پیرایه میدان و مجلس تو شیر رزم و شید بارگاهی
 اگر تخت و کله زیب شهان است تو زیب و زینت تخت و کلاهی
 سپه باشد شهان را پشت و یاور تو هم خود شاهی و هم خود سپاهی
 بود ورد ملائک اینکه تا حشر نگهدارش ز هر آفت الهی

ای چهره تو آئینه صنع خدایی
 جان چهره گشاید ز تو چو چهره گشایی
 آئینه همه چیز نماید به جز از جان
 تو هیچ به جز صورت جان می‌نمایی
 بر آئینه از صورت جان نقش نباشد^۲
 تو آئینه روح و ش حور لقائی

تو روح مصّور شده نز آتش و آبی
 تو جان مجسم شده نز خاک و هوایی
 چشم فلکی زانکه سراسر همه نوری
 یا چشمه خضری که همه عین صفایی
 دل بنده آن عارض و خط شد که مبادش
 از خط چنان عارض و خط روی رهایی
 بر دعوی من عارض تو شاهد عدل است
 در روی تو خطت بدهد نیز گواهی
 من مهر گیاورزم و از وی نبرم مهر
 تا سبزه خط تو کند مهر گایی
 از تنگی چشم است که یک بوسه نبخشی
 ای تنگ دهان دوست نظر تنگ چرایی
 ای ترک ختاتنگی چشم تو مرا کشت
 چشمی نبود تنگ تر از چشم^۱ ختایی
 زین پس مچشان درد جدائیم که در عشق
 دردی نبود صعب تر از درد جدایی
 با من نشوی رام مگر گردش چرخ
 بر کس نکنی رحم مگر حکم قضایی
 دانم به حقیقت که همه خلق ترا اند^۲
 من هیچ ندانم که تواز خلق کرای

از من چو گسستی نه دویی ماند و نه فردی^۱
 در تو چو شدم گم نه منی ماند و نه مایی
 کینی ننمایی که نه بر مهر فزایم
 مهری ننمایی چو که در کینه فزایی
 از نرم دلی بر سر پیوند و وفام
 وز سنگدلی بر سر آزار و جفایی
 دل را و خرد را و جگر^۲ را و روان را
 چه مشعله چه سوز چه آفت چه بلایی
 جان را و جهان را و زمین را و زمان را
 چه شعبده چه فتنه چه آتش چه عنایی
 در خانه مزن رود و مدم^۳ ساز و سرودی
 در راه زن آن راه که حوران سرایی
 از خانه به بازار فتاده ست سرودت
 هان تا پس ازین^۴ رود سرایی نسرایی
 نه نام و نشان تو و نه جای تو دانم
 آخر تو چه نامی^۵ چه نشانی ز کجایی
 تا نام و نشان تو ز کس نشنوم از رشک
 باطل کنم از سامعه حسّ شنوایی

۱. نه گیری

۲. روان را و جگر را

۳. مده

۴. پس این

۵. چه نام و چه نشان و

از ناخلفی سبغه عامی نه^۱ خطا رفت
 خاص^۲ خلف صدق وزیر الوزرای
 آن گوهر دریای جلالت^۳ که جز او نیست
 در واسطه^۴ نقد جهان در بهایی
 همنام رسول آنکه نهادهست^۵ بدیدهست
 در ذات و نهادهش^۶ صفت لطف خدایی
 آن شید که تار قصب از قوت پاشش
 از مه برد خاصیت طبع گزایی^۷
 بی واسطه منت خور صیقل رایش
 از چهره دیجور کند زنگ زدایی
 در خواب اگر تیغ سدایش ببیند
 ایام سترون شود از حادثه زایی
 بهرام چنان گشت کم آزار کزین پس
 در کشور عقرب نکند خانه خدایی
 یک غرفه نماید بر ایوان جلالش
 گرگرد سراپرده نه چرخ بر آیی
 ای برتر از آن پایه که اوصاف کمال
 نقصان برد از وصمت مخلوق ستایی

۱. چه خطا

۲. خاصه خلف الصدر

۳. جزالت

۴. عمر جهان

۵. نهادت

۶. صفات + صفاتش

۷. کزایی + لوائی

با خلق تو گر رای کند^۱ راست چو سوسن
 آزاد شود پشت بنفشه ز دوتایی
 یکذره اگر جلوه کند نور ضمیرت
 در اوج کند مهر ز شرم تو سهایی
 گر بر قمر افتد نظر از طالع سعدت
 از خرمن مه زهره کند کاه ربایی
 دوران بقا گر به سر آید کند آغاز
 جان خَضَر از جرعه جام تو گدایی
 بازار قضاگر شکن آرد برد از نو
 نقد فلک از سکه نام تو روایی
 گر جز کمر از بهر تو بندد کند از قهر
 پیراهن گردون کله دار قبایی
 هر کس که قبول در تو یافت نیابد
 زین بی سرو پاگوی فلک بی سرو پایی
 ای بس که کند روز^۲ وداع از در عالیت
 پیشانی زوار ز بس شوق قفایی
 گفتم^۳ که سخی خوانمت از روی تمذح
 دل گفتم مکن خیرگی^۴ و شیفته رای
 این مدح نخوانند بزرگان^۵ تو چنین گوی
 نتوانت سخی خواند^۶ تو خود عین سخایی

۱. شور در است

۲. وقت وداع

۳. گفتمی

۴. مکن شیفتگی خیره درایی

۵. کفش را

۶. سخی گفت

گفتم که بقابادت از روی تفأل
 علقم بسزا گفت چه بیهوده درایی^۱
 با همت او گوی که مدحت^۲ به بقا بخش
 بادولت او گوی که تو اصل بقایی
 از جاه پدر توخته‌ای دولت کسبی
 وز خوی عم آموخته‌ای خلق عطایی
 در کھف کرامت ز کمالات کباری
 در عین عنایت ز علوم علمایی
 در گرد جهان همچو سخنها من امروز
 صیت تو در ایام صبی کرد صبایی
 در کسب بقای ابد و نام نکو کوش
 کاین ماند و بس با تو ازین کرد^۳ و کیایی
 زان آتش و آبی که کرم زاید و مردی
 بادیست به کف مانده در این خاک هبایی^۴
 در ملک عجم دمدمة رستم سامی^۵
 در طی عرب طنطنه حاتم طایی
 بهرام و ملکشاه نماندند و بمانده‌ست
 اخبار نکوشان ز معزّی و سنایی
 در خاک اثر نیست ز هارون و ز مأمون
 مانده‌ست اثر علم بیانی و کسایی

۱. بیهوده سرایی

۲. که مدّت

۳. کار کیایی

۴. ستایی

۵. رستم سگزی

گر مرغ خبر گوی نبود ز چه دیدی
شاه پری و دیورخ و حور سبایی
شُری نبود عامتر از شُر غریزی
خیری نبود خام تر از خیر ریایی
جودی نبود عام تر از جود طبیعی
قُری نبود خاص تر از قُر سمایی^۱
آن هر دو نَوَری^۲ که بدان هر دو دریغی
وین هر دو توداری و بدین هر دو سزایی
گر پیک دعا واسطه بنده حق است
تو بنده به حق واسطه پیک دعایی
در عمر پدر جاه و بقای تو چنان باد
ابقا کندش دهر چو ملک ابقایی
تو منشرح الصدر و امور تو میسر
بی عقد لسان تودراعجاز نمایی
در عهد همایون و تو موسی^۳ کف ثانی
هارون ولی و پشت تو بافر همایی

۲. نه روزی

۱. فر همایی

۳. موسی همایون

کجاست در همه ملک جهان سلیمانی
 که مهر^۱ دل نسپارد به دست شیطانی
 به امر نافذ چون باد را دهد فرمان
 چرا نه دیو هوی را کند^۲ به زندانی
 چو علم منطق طیر از فروغ^۳ دانش اوست
 به نقص جهل چرا دل نهد به نقصانی
 مشیر عقل^۴ مرا هر زمان همی گوید
 بدان لغت که ندارد حروف و الحانی
 که ای نشمین جانت و رای عالم قدس
 مده رضا که شوی خاکروب ویرانی
 نه شین باشد کز چارمین سپهر مسیح
 به حرص پیله وری^۵ بهر مکسب نانی
 در آید^۶ و به مراد هوای مشتی خر
 گیاه و خاشه فروشد به کنج دکانی
 به خرقه‌ای نه رکیک است میل قارونی
 به لقمه‌ای نه دریغ است حرص لقمانی
 به داستان گذشته نگر که می‌خوانند
 که رستمی بدو روئین تنی و دستانی

۱. که ملک دل

۲. دهد

۳. هوای

۴. سفیر عقل + صغیر عقل

۵. پیله وران

۶. بر آید او به زمین از هوای

به زیر پای فناپست کرد یک یک^۱ را
 فلک به شعبده اختری به دستانی
 بمانده نام همه زنده در جهان ز آنست
 که دیده‌اند از ایشان هنر به هرسانی
 به جز هنر نکند نام رفته^۲ را باقی
 اگر فسانه سامی ست یا نریمانی
 حدیث حاتم و یحیی و معن ازان مانده‌ست
 که کرده‌اند در ایام خویش احسانی
 نگر که نقش فریدون و کیقباد هنوز^۳
 همی نگارند امروز بر هر ایوانی
 غرض ز نقش همین است و بس که در هر جنس
 کند روایت از ایشان سخن سخنرانی
 شدم به دخمه کاووس و یافتم غاری
 ز سنگ خاره در او ساخته ستودانی
 ز خاک آنان کز بادشان جهان پر بود
 نماند چندان کز خاکشان پرآید انبانی^۴
 زمین باغ ارم پی به پی^۵ بپیمودم
 ز خاک^۶ آن نه گلی یافتم نه ریحانی

۱. هر یک را

۲. رفتگان

۳. همی

۴. نمانده چندان خاک کز وی برآید انبانی

۵. سرپس برگردیدم

۶. ز خاکشان

از آن هزار ستون سقف خانه زرّین
 نمانده جز سنگی^۱ بر کنار میدانی
 نه رخس رستم دیدم نه تخت^۲ کیخسرو
 نه زان سرای و حواشی دری و دربانی
 نشان جای^۳ فریرز و طوس و بیژن و گِیو
 بـجستم و نشنیدم ز هیچ دهقانی
 سخن ز شاعر طوس آشکار گشت ارنه^۴
 نه معنی^۵ سده ماند و نه صورت مانی
 تو^۶ آن فسانه و بازی مدان که ذوالقرنین
 بگشت در پیی آب حیات دورانی
 نیافت آب حیات و بخفت در دل خاک
 بـماند در دل او حسرتی و حرمانی
 خَضر به آب رسید و حیات باقی یافت
 ز دولتی که نیایش هیچ نقصانی
 از این خلاصه معنی طلب که عمر ابد
 نیافت جز به چنین وضع هیچ انسانی
 زمانه زود ملالی ست دیر پیوندی
 سپهر سخت کمانی ست سست پیمانی

۱. جز ظللی + جز تلی + جز ظلّی

۲. نه تاج

۳. نشان ز جای

۴. ارنی

۵. نه معنی شده

۶. تو این

سیاه کاسه جهان سفله میزبانست از آنک
 نخورد جز جگر از^۱ خوانش هیچ مهمانی
 یکی منم که ز بس اعتبار می نگرم
 به چشم عبرت بین در جهان چو حیرانی
 فرو گرفته دو چشم امل ز هر کامی^۲
 کشیده داشته دست طمع ز هر خوانی
 نه کنج عافیت هست بی دل آزاری
 نه گنج عاقبت هست چون تن آسانی
 نه همچو صاحب طبعان مرا فراغ دلی ست
 نه همچو صاحب صدران سری وسامانی
 مرا خدای جهان از همه جهان داده ست
 دلی چو گنجی در سینه ای چو ویرانی
 ز کنج این دل چون^۳ گنج هر دم آن آرم
 که آفتاب به صد سال نارد از کانی
 ز دُر غنی ام بی بار نامه بحری
 ز لعل شادم بی منت بدخشانی
 عذاب نارم تا کی بود چو دوزخیان
 زهر بهشت لقائی
 گهی به عشوه زبونم به بوی پیوندی
 گهی به وعده اسیرم به دست هجرانی

۱. از خوان خویش مهمانی

۲. کاری + گامی

۳. پر گنج هر شب آن دارم

گهی دو گوش نهم بر سماع آوازی
 گهی دودیده کنم وقف^۱ هر شبستانی
 گهی ببندم جان را به بند مرغولی
 گهی بخارم دل را به تیر مژگانی
 به دل چه پویم^۲ در جستجوی دلجویی
 به جان چه جویم^۳ از گفتگوی جانانی
 منم ز دوست پر آزار و دوست بسی مهري^۴
 منم به درد گرفتار و نیست درمانی
 چگونه ناله من نشنود عدو چو مرا^۵
 بر آید از بن هر موی هر دم افغانی
 ز آب دیده من قطره‌ای و یعقوبی
 ز شرح کلبه من شمه‌ای و کنعانی
 چگونه خون نشود آب چشم من چو دلم^۶
 که زیر هر مژه‌ای^۷ بر گشاده شریانی
 به گریه کوشم و پیدا بود کایر چکند^۸
 ز آب دیده من بر دل چو سندانی
 چو سرو پای به گل مانده‌ام چه فایده زانک
 صبا ز لاله کند بر سرم گل افشانی

۱. نهم بر در + کنم چاربر + وقف کنم بر

۲. چه جویم

۳. چه گویم

۴. بدمه‌ری

۵. که مرا

۶. که دلم

۷. هر مژه‌ام

۸. چکنم

چو شمع بر سر پایم ز سر بریده طمع
 چه سودم ار دهد آتش به عاریت جانی
 خراب شد به هوی خانمان و بنیادم
 من از هوس به^۱ هوی بر نهاده بنیانی
 منم ز کرده پشیمان و با ندم همدم
 به جز ندم چه بود حاصل پشیمانی
 ز صدر دست بشستم من و کریچی تنگ
 ز صدر دست من و دست آبد ستانی
 مرا ز دوست چه چون قانعم به دستاری
 مرا ز خلق چه چون راضیم^۲ به خلقانی
 مرا از آن چه فواید بود که خوانندم
 وزیر شاهی و تمغانویس^۳ خاقانی
 مرا از آن چه تفاخر بود که بنویسم
 رسالتی ز زبان شهی به سلطانی
 مرا چو سامان نبود چه سودم ار گویند
 که بود جَد تو ز ابنای دهر ساسانی^۴
 مرا چه نام بر آید از آنکه برخوانم^۵
 مکاتبات فلانی به ذکر بهمانی

۱. که از هوی و هوس

۲. قانعم

۳. طفرانویس سلطانی + فرمان نویس سلطانی

۴. سامانی

۵. برخوانند

مرا از آن چه منافع بود که ثبت کنم
 خطاب صاحب صدری^۱ و متن عنوانی
 هزار بار مرا^۲ به بود ز شغل دیوانی
 اگر به مدح شه آرم به نظم دیوانی
 خدایگان علی دانش و ابوبکر اسم
 که عدل را عمری، شرم راست عثمانی
 محمد آیت شاهی که حسن اعمالش
 ز خاک پارس^۳ پدید آورید حسّانی
 صفات ذاتش اگر جمع نامدی در ذهن^۴
 گهر نژادی از خاطر پریشانی
 گر آفتاب ندادی زکات نور به ماه
 نظر نیافتی اندر زمین گلستانی
 و گر هوا ز بخار بحار تر نشدی
 زمین نیافتی از چشم ابر بارانی
 و گر سپهر نبستی به گریه کله ابر
 به خنده لب نگشادی گلی به بستانی
 براق^۵ وهم به گرد کمال تو^۶ نرسد
 اگر به سیر شود مه به حدس^۷ کیوانی

۱. صدری ز متن

۲. بود به مرا + بود به ز شغل

۳. دهر

۴. در اسم

۵. براق ابر

۶. کمال او

۷. حدث

اگر چو چرخ کند بر زمانه تاختی^۱
وگر چو مهر کند^۲ بر سپهر جولانی
به قیروان نرود^۳ پای کاروان پویی
به آسمان نرسد دست آسیابانی
چه یابد از مه و مهر سپهر چو بینی
چه بیند^۴ از حَمَل و ثور چرخ چوپانی
سپهر و اختر و ارکان دگر چو تو^۵ نارند
شهی^۶ زمانه پناهی مهمی^۷ قضارانسی
وگر بخواهد کآرد قضا مگر که زنی
سپهری آورد و اختری و ارکانی
ولی قضا دست در ناممکنات خود نزنند
که هست^۸ داده او هر چه دارد امکانی
به عدل شامل و رای صواب و عصمت ذات
ترا بر اهل زمین حاصل است رجحانی
بدین دلیل ترادر جهان تقلد ملک
مقرر است و بدین قائم است برهانی
کنونت بهر صلاح امم امامت خلق
مسلم است به تسلیم هر مسلمانی

۱. ناوردی

۲. زند

۳. نرسد

۴. چه باید

۵. چون تو دگر

۶. شه

۷. مه

۸. کرده او

دراین زمان که فلک تیر بار شد عدلت
 ز حفظ بر سر گیتی کشید خفتانی
 در این فتور که خورده ست^۱ ثور آب از نیل
 ز ملکت تو که داند که هست تورانی
 سدید رای تو گر سد نگشتی ایران را
 به روزگار که گفتی که بود^۲ ایرانی
 مخالفان تو گرچه بنام شاهانند
 بر امرو نهی جهانشان چو نیست فرمانی
 سزد که چون شه شطرنج دستبرد اجل
 به پای پیل کند ماتشان چو خذلانی
 عدوت را تن اگر ز آهن است زود شود
 به روز خوف تو هر تاره موی^۳ سوهانی
 مه از برای قبولی ز خاک میدانت
 گهی چو گوی نماید گهی چو چوگانی
 به روز کوشش گردان شیر دل که شود
 هوای^۴ معرکه از نیزه چون نیستانی
 تو راست چون اسد آهنگ ضرب خصم کنی
 مخالفت سپرد راه کج چو سرطانی

۱. که خورد آب اسب تو از نیل

۲. که هست

۳. تار مو

۴. فضای

گهی ز تیغ ز کشته چو پشته هامونی
 دهی به حجت هامون^۱ به خاک هامانی
 ز غیرت شب چترت که ظل ممدودش
 کشید بر افق گوی خاک دامانی
 به ذکر شکر تو هر الکنیست منطیقی
 به وصف ذات تو هر ناقلیست^۲ سبحانی
 شب سیاه دل تیره روی هر سحری
 به دست صبح فرو میدرد گریبانی
 به جود شملت آن کرده‌ای که دردوران
 نکرد هیچ سحابی به هیچ نیسانی
 نه سیم و زر که اگر فی المثل گهر بخشی
 به وزن آن ننماید قیام وزائسی
 اگر خواص دم سرد دشمنت نبدی
 غمام^۳ برف ندادی به هر زمستانی
 جهان پناها شاه‌آبدان خدا که جهان^۴
 نبود او بُد و جزا و نبذ جهانبانی
 به ذات پاک خداوند هست و نیست که نیست
 از این عظیم تر اندر ضمیر ایمانی
 به رازقی که به وی زنده‌اند هر انسی
 به خالق که ورا بنده‌اند هر جانی

۱. هارون

۲. ناطقیست

۳. غموم

۴. خدای جهان

به حاکمی که ز عقلی گماشت دستوری
 به داوری که ز عدلی نهاد میزانی
 'بدان معلم اول که داد تعلیمش
 ز نفس ناطقه طفلی ز دل دبستانی
 بدان صفی که ز عالترین قدمگه قرب
 فتاد در درک ابطوبه به نسیانی
 بدان نبی که مناجات رب لاتذرش
 سپرد طایفه کفر را به طوفانی
 بدان خلیل که از بهر قرب حضرت قدس
 ز گوشه جگر خویش ساخت قربانی
 بدان کلیم که از چوب یادگار شعیب
 به چشم ساحر مصری نمود ثعبانی
 بدان مسیح که از باد دم باذن الله
 ز پاره گل نم دیده ساخت حیوانی
 بدان حبیب که یک قرص سیم^۱ از انگشتش
 دو ماهی^۲ آمد بر گرد نیلگون خوانی
 گهی زمرد^۳ دندان فشرد بر دردی
 گهی فدای یکی سنگ کرد دندان
 گهش میسر و میمون قدوم رهینی
 گهش مذكر زیبا رسوم رهبانی

به یار غار کزو پخته گشت هر خامی
 به ذره خوار کزو ذره خورد هر جانی
 بدان شهید که در خانه کرد فریادی
 بدان سعید که در گوفه یافت فرمانی
 به نوشداروی جان امام عدل به حق
 کایام^۱ مبطلش از زهر ساخت مهمانی
 به قهر دشنه که بر حلق^۲ یافت مظلومی
 به شاه تشنه که تا حشر ماند عطشانی
 به تیر بار که فرمود بر عدو حرّی
 به شیرخوار که بر حلق خورد پیکانی
 به خون پاک شهیدان کربلا که از آن
 نمود لاله ستانی^۳ چنان بیابانی
 بدان عرض که به حکم^۴ قدیم حق پیوست
 به نفس پاک اولالعزم سّر فرقانی
 به سبع طولی و سمع المثنائی و ظاه^۵
 کزان هر آیه به معنی ست جان قرآنی
 به رایستی^۶ که مظفر شده ست بر نصری
 به آیتی که مفسّر شده ست در شانی

۱. که مام + که نام

۲. بر حلق خورد + از ظلم خورد

۳. لاله ستان آنچنان

۴. به علم

۵. به سبع طوبی و سبع المثنائی و ظاه

۶. به آیتی

به عفو تو که از و زنده ماند اقلیمی
 به جان تو که بدو قائم است کیهانی
 که ز آستان جلال تو تا جدا ماندم
 جهان خرم بر من شده است زندانی
 نه در شرور بدم همنشین شری^۱
 نه در فتن شده ام همزبان فتّانی
 نه طاعت تو بهل^۲ کرده ام به معصیتی
 نه نعمت تو بدل کرده ام به کفرانی
 ز قول بنده نبوده است هتک^۳ مستوری
 به لفظ بنده نرفته است کشف^۴ کتمانی
 مگر حسود ز خود ساخت وضع تلیسی
 مگر حقود ز من کرد نقل بهتانی
 از ایزد امن و امانت اگر نخواسته ام
 به ذات ایزد مومن ندارم ایمانی
 دلم ز طعمه^۵ تخلیط هست ناهاری
 تنم ز کسوت تلیس هست عریانی
 نعوذ بالله اگر مجرم ببخش چو هست
 فزون ز زلت^۶ من عفو شه فراوانی

۱. با شری

۲. بدل

۳. کشف

۴. تنگ

۵. ز طعمه + ز طعمه

۶. ذلت

اگر چه نیستم از زمرة^۱ گنهکاران
 همیشه هستم لرزنده^۲ چون هراسانی
 چو اجر تو به ز طغیان نمی شود باطل^۳
 به حق حق که مکن باطلم ز طغیانی^۴
 چو حق بنده به عصیان نمی شود ضایع^۵
 به جان تو که مکن ضایع به عصیانی
 اگر ز حضرت دورم رواست گوشودور
 گیاهی از چمنی برگی از گلستان
 ولی سزد که چو من هد هد ضعیفی را
 تفتقدی بنماید چنان سلیمانی
 چو من دبیر بیایی به هر دیار ولیک
 به هیچ جای^۶ نیایی چون من ثناخوانی
 به دست فکر در این شعر خون خاطر من
 بر ریخته ست و مرا^۷ بر تونیست تاوانی
 سخن به قدر^۸ خود ار مختصر کنم شاید
 که نیست مدح ترا چون بقات پایانی
 مباد خالی تا گردن است و ران با هم
 ز طوق و داغ تو هر گردنی و هر رانی

۱. از جمله

۲. در لرزه

۳. ضایع

۴. به عصیانی

۵. باطل

۶. به هیچ ملک

۷. ازو

۸. چو قدر خود

بخش دوم

خیال روی تو یکباره برد خواب مرا
درنگ وصل تو افکند در شتاب مرا
متاب روی ز من دلبر را و زلف متاب
که تاب زلف تو در تب فکند تاب مرا
اگر بر تو دهد میوه بهشت چرا
چون نار دوزخ داریم دهد عذاب مرا
لب تو چشمه خضر است چند خواهی داد
به وعده وعده خوش عشوه سراب مرا
به روز یاد رخ تست مونس دل من
شب دراز نـدیم است ماهتاب^۱ مرا
شراب آتش عشق تو می برد هوشم
خمار غمزه تو می کند خراب مرا
ز ضعف سایه من بر زمین نبیند کس
اگر برهنه بـداری در آفتاب مرا
بدین صفت که منم غرق آب دیده خویش
نیایی ار که بجوئی بسی در آب مرا
مکن که چون شوی از خواب سرکشی بیدار
به روز گار نبینی شبی به خواب مرا

★★★

گر تو پنداری که عشقم هر دم افزون نیست هست
 یا دلم در دوری روی تو پر خون نسیت هست
 ور ترا شبیه بود کاندرا فراق بر دلم
 هر شب از خیل عنا و غم شیخون نیست هست
 ور تو صورت بسته‌ای کز عکس دندان و لب
 چشم من پر لعل ناب و در مکنون نیست هست
 ور بری ظن کاندرا شبهای تیره بر درت
 از سرشک دیدگانم خاک معجون نیست هست
 گر تو پنداری که چون لیلی نئی از نیکویی
 یا رهی در عشق تو افزون ز معجون نیست هست
 گفته بودی در پیامی فرصتم بر وصل نیست
 ورتو گویی ترس بد گویانت اکنون نیست هست
 این بهانه‌ست ارنه شب تیره‌ست^۱ و خلوت بی رقیب
 اینست زیبا اتفاقی فرصت چون نیست هست
 بر بهار و باع مفتونند خلقی وین زمان
 گر تو گویی کاین پریشان بر تو مفتون نیست هست
 چشم هر کس روشن است از گلستان گر ظن بری
 کآب چشمم بی رخ گلگونت گلگون نیست هست
 تا به کنج خاطرت افتد که در نظم غزل
 لطف^۲ او چون حسن تو ز اندازه بیرون نیست هست

ور تو پنداری که برتخت سلیمان دوم
بنده از آصف به جاه و حشمت افزون نیست هست
ور بگردد در دل ضحاک سیرت دشمنش
کآن شهنشاه مظفر فر فریدون نیست هست
ور کسی گوید نظیرش زیر گردون هست نیست
ور گمان آید که قدرش بر ز گردون نیست هست

★★★

تا نگویی که مرا بی تو شکیبایی هست
یا دل غمزده را طاقت تنهایی هست
نی مپندار که از دوری روی تو مرا
راحت زندگی و لذت برنایی هست
مکن اندیشه که تا دور شدی از چشمم
دیده رابی رخ زیبای تو بینایی^۱ هست
نا توانم ز غمت تا که^۲ گمانی نبری
که مرا با غم هجر تو توانایی هست
دل و آرام و صبوری و شکیبایی نیست
غم و آشفتگی و محنت و شیدایی هست
خواندیم بی دل و رسوا و نگویم که نیم
هر چه گویی ز پریشانی و رسوایی هست

اندراین واقعه بر قول تو انکاری نیست
 در من از عیب و هنر هر چه^۱ تو فرمایی هست
 کس نگفته ست در آفاق که در عالم عشق
 مثل من عاشق شوریده سودایی هست
 کس نداده ست نشان از ختن و چین و چگل^۲
 که بتی چون تو به شیرینی و زیبایی هست
 نشنیدیم که در باغ جهان شمشادی
 راست چون قد لطیف به دل آرایی هست
 نتوان گفت که همچون پسر همگر نیز
 طوطی در همه عالم به شکر خایی هست

★★★

در جهان دل شده ای نیست که غمخوار تو نیست
 هیچ دل نیست که او شیفته در کار تو نیست
 در همه روی زمین زنده دلی نتوان یافت
 که به جان مرده آن نرگس خونخوار تو نیست
 تا به خوبی چومه و مشتری آمد رویت
 کیست آنکو به دل و روح خریدار تو نیست
 تا تو بردست گرفتی ستم و خیره کشی
 هیچکس نیست که در عشق گرفتار تو نیست

به جمال تو که دیدار زمن باز مگیر
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست
یک مهی دولت گل گر چه به غایت تیز است
هم بدین رونق و این تیزی بازار تو نیست
سبزه پیرامن گل گر چه لطیف است و لیک
چون خط سبز تو بر روی چو گلنار تو نیست
نرگس و لاله به هم گرچه به غایت خوبند
هم بدان خوبی چشم تو و رخسار تو نیست
خال و زلف و لب تو مرد فریاند و لیک
کس به مرد افکنی طره طرار تو نیست
گر ترا سرو نهم نام روا نبود از آنک
سرو را شیوه و شیرینی رفتار تو نیست
ماه را بارخ خوب تو برابر نکنم
زانکه مه را شکر افشانی گفتار تو نیست

★★★

در عشق هیچ درد چو درد فراق نیست
بر دل غمی بتر ز غم اشتیاق نیست
از من مخواه صبر و مفرمای دوریم
کم طاقت صبوری و برگ فراق نیست

در عشق طاق ابروی آن جفت^۱ نرگست
 یک دل به من نمای که از صبر طاق نیست
 گفתי که وصل ما و ترا اتفاق^۲ هست
 ما متفق شدیم و ترا اتفاق نیست
 عمری چو حلقه بر در وصل تو سر^۳ زدیم
 عشقت جواب داد که کس در وثاق نیست

جانا اگر ت در دل زایزد خبری مانده ست
 بخشای بر این بیدل کز وی اثری مانده ست
 چون بیخبران ما را مگذار در این سختی
 گر در دل سنگینت زایزد خبری مانده ست
 چون نیست امید وصل آخر نظری فرمای
 کز حاصل عشق ما این یک نظری مانده ست
 جان خواسته ای از من زان می نکشم پیش
 کز باقی جان در تن بس مختصری مانده ست
 از جام لب ما را بنواز به یک جرعه
 کاخر ز نصیب ما در وی قدری مانده ست
 تو کار مرا در عشق خواهی سرو سامانی
 در دور تو خود کس را سامان و سری مانده ست؟
 گفתי که به غم خوردن الحق جگری داری
 باخوی جگر خوارت ما را جگری مانده ست؟
 می ناز به نظم من زیرا که همی نازد
 هر جا که به عالم در صاحب نظری مانده ست

۲. نیست اتفاق + هست اتفاق

۱. خفته نرگست

۳. مانده ایم

حسن جهانگیر تو مملکت جان گرفت
 کفر سر زلف تو عالم ایمان گرفت
 دل چو نسیم تو یافت جامه به صد جادرید
 دیده چو روی تو دید ترک دل و جان گرفت
 جان بشدو آستین بر من مسکین فشاند
 دل شد و یکبارگی دامن جانان گرفت
 جامه جان پاره شد در تن من از غمت
 تا غم هجرت مرا باز گریبان گرفت
 در هوس عشق تو خانه^۱ بر انداخت صبر
 عقل^۲ ز دیوانگی راه بیابان گرفت
 گر سر من شد به باد در غم تو گو برو
 کز پی یک^۳ مختصر ترک تو نتوان گرفت
 گشت پریشان دلم در هوس زلف تو
 تا وطن خود در آن زلف پریشان گرفت
 دست صبا بر رخت زلف چو چوگان^۴ زد
 گوی ز نخدان^۵ را در خم چوگان گرفت
 گر خط تو خضر نیست از چه سبب چون^۶ خضر
 آبخور خویش را چشمه حیوان گرفت

۱. رخت بر انداخت صبر + صبر بر انداخت رخت

۲. عشق

۳. آن + این

۴. یافت

۵. روز و شب

۶. ز نخدان تو

لعل تو خود عالمی داشت به زیر نگین
 باز به منشور^۱ خط ملک سلیمان گرفت
 نوبت پنجم بزد حسن تو در شش جهت
 هفت فلک بر درش^۲ پایه دربان گرفت
 روی تو شد در کمال ماه شب چارده
 لیک^۳ خسوف خط در مه تابان گرفت
 بر زنج آورده ای سوز دل^۴ من و زان
 دود دل من ترا^۵ گگرد زرخدان گرفت
 سر و میان چمن می کند آغاز رقص
 تا قد^۶ تو شیوه سرو^۷ خرامان گرفت
 بوی سر زلف تو باد به گلزار برد
 بلبل مست آن زمان راه گلستان گرفت
 تا پسر همگر است بلبل باع سخن
 از نفسش عندلیب نغمه و دستان گرفت
 در صفت حسن تو طبع غزل گوی او
 طیره اشعی نمود عادت حسان گرفت
 از نظر مهر تو آینه ای^۸ شد دلش
 کآینه آسمان روشنی از آن گرفت



- | | |
|------------------|----------------|
| ۱. یا که ز منشور | ۲. بر درت |
| ۳. لعل خسوف | ۴. درد دل |
| ۵. از آن | ۶. باز قدت |
| ۷. کپک | ۸. آینه شد زان |

آخر شبی ز لطف سلامی به مافرست
 روزی به دست باد پیامی به مافرست
 در تشنگی وصل تو جانم به لب رسید
 از لعل آب دار تو جامی به مافرست
 در روزه فراق تو شد شام صبح من
 از خوان وصل لقمه شامی به مافرست
 آن مرغ نادرم که غمت دانه من است
 چون دانه ام نمودی دامی به مافرست
 وان هندویم که کنیت خاصم غلام تست
 ای ترک شوخ نام غلامی به مافرست
 گر رد شدم ز بند غم آزاد کن مرا
 و ر کرده ای قبول نامی به مافرست
 آخر توانگری ز وصال و جمال خویش
 درویشم و نگه کن و وامی به مافرست

در چنین عشق مرا برگ تن آسانی نیست
 کس بدین بیکسی و بی سروسامانی نیست
 تا پریشانی زلف تو بدیده ست دلم
 دل مانند دل من به پریشانی نیست
 تا تو در راه دلم چاه زنخدان کنی
 هیچ دل نیست که در چاهی و زندانی نیست

بر ستیزد دل شوریده و دیوانه من^۱
 کار زلف تو به جز سلسله جنبانی نیست
 من پشیمانم از آن کز تو شکایت کردم
 خود ترا زان همه آزار پشیمانی نیست
 در همه شهر حدیث من^۲ و افسانه تست
 این حکایت همه دانند که پنهانی نیست
 یک شب وصل تو جان ارزداران مفروش
 که خود این جز به من سوخته ارزانی نیست
 من چرا نوبت سلطانی عشق تو زنم^۳
 چون مرا بر در تو پایه درباری نیست
 گرچه در کشور ثالث تو زیر دست مهی
 مجد را زیر فلک در همه فن ثانی نیست

★★★

ز پیش از آنکه برتابی عنایت دلم همراه شد با کاروانت
 همی سوزد در آتش از غم آن که باد سرد یابد گلستانت
 ز بیم آنکه در ره رنج یابد مسلسل مشک و رنگین ارغوانت
 ز گرد شاهراه آید گزندت ز تاب آفتاب آید زیانت
 ز زین آزرده گردد کوه سیمت هم از بار کمر نازک میانت

۱. پر ستیزد دل دیوانه و شوریده من

۲. حدیث من و تو افسانه است

۳. عشقت زنم

مران یکران سبک چندانکه در راه شود یکران دوران زیر دورانت
 بدارش یکزمان تا چون دل خویش بگیرم تنگ در بر یکزمانت
 بمالم چهره بر پای و رکابت ببارم اشک بر دست و عنانت
 بنالم با نوای رود سازت بگیریم بر سرود پاسبانت
 نشانی راست ده زان مقصد و جای به راه آورد و با دیر مغانت
 نجیب دامغانی را چوبینی در این دو موضع و داند زبانت
 بگوی او را ز راه مهربانی عفاالله زان دل نامهربانت

★★★

کسی که بر لب لعل تو کامرانی یافت
 چو خضر تابه ابد عمر جاوانی یافت
 هر آنکه دید رخت جان آشکارا دید
 هر آنکه یافت لب آب زندگانی یافت
 هر آنکه رسته دندان چون دُر تو گزید
 زجزع دامن پر لعل های کانی یافت
 کسی که بر گل رخسار تو فکند نظر
 کنار خویش پراز اشک ارغوانی یافت
 دلا مگرد پی وصل ملک ناممکن
 که رایگان نتوان گنج شایگانی یافت
 لب از هوای لب باد سرد و حسرت دید
 دل از لقای رخت داغ لن ترانی یافت

لبش مجوی که کام سکندر است و چو زو
نیافت کام سکندر تو چون توانی یافت
به وصل خویشم برنا و چشم روشن کن
کزین توانی اقبال آسمانی یافت
به زندگانی باقی رسان مرا به شبی
کزین توانم کام از جهان فانی یافت
به بوی جامه نه پیری ضریر برنا شد
شب وصال نه زالی ز سر جوانی یافت

★★★

غم عشق تو یکدم کم نیست	مونسم بی رخ تو جز غم نیست
در تو یک جو وفا نماند و هنوز	عشق تو ز آنچه بُد جوی کم نیست
در جهان تا غم تو پای نهاد	یک دل شاد خوار و خرّم نیست
صبر با عشق من ندارد پای	عشق با صابری مسلّم نیست
با تو گویم حکایت غم تو	که مرا جز تو یار و همدم نیست
به جوانی خوش از تو خرسندم	آفرین بر تو باد کآنهم نیست
چه شوی دشمنم چو دوست نئی	زخم باری مزین چو مرهم نیست
زین پسم غم به همدمی مفرست	که مرا آرزوی همدم نیست

★★★

دم فروکش دلا که همدم نیست	راز خود خود شنو که محرم نیست
راه مردی و مردمی و وفا	این سه خصلت دراهل عالم نیست

گر بجوئی حفاظ در سگ هست لیک در ذات نسل آدم نیست
 چو بقای جهان و گردش چرخ عهد کس پایدار و محکم نیست
 در جهان شرط دوستی و صفا هیچ کس رامگر مسلم نیست
 دوستی یکدلم به کف ناید دوستی چه که آشنا هم نیست
 صبر می‌کن دلا که درد ترا بهتراز صبر هیچ مرهم نیست

آن دل که جو جانش داشتم نیست صبری که بر او گماشتم نیست
 زلف تو ز درج سینه دل بر بود لابد چو نگه نداشتم نیست
 باری دل تو نگاهدارم کآن نقش کز او نگاشتم نیست
 چون شمع به جز ز سوز هجرت امیّد حیات چاشتم نیست
 باران سرشک من هبا شد کآن تخم امل که کاشتم نیست
 در دامنم آن سرشک چون دُر کز دیده فرو گذاشتم نیست

یا جانم ازین قالب دلگیر برآرید
 یا کامم از آن دلبر کشمیر برآرید
 تا فاش شود قصه دیوانگی ما
 یک روز مرا بسته به زنجیر برآرید
 گر کافر مطلق نیم آدینه به بازار
 در روی من آوازه تکبیر برآرید

بر شارع ره با می و معشوق نشینید
 و آوازی ونوش و ده و گیر برآرید
 با ناله من چنگ به آهنگ بسازید
 با زاری من زمزمه زیر برآرید
 تا پیر بدانند که شدم شهره و قلاش
 مستم به در میکده پیر برآرید
 بیچاره دل از کار فتاده ست چه تدبیر
 این کار به اندیشه تدبیر برآرید
 تیر ستمش خورده ام و جعبه عشقش
 باری ز دل خسته من تیر برآرید

چون زلف سرفشان تو در تاب می رود
 شب در پناه پرتو مهتاب می رود
 چون ابروی کمانکش تو تیر می کشد
 از چشم عاشقان تو خوناب می رود
 بر بوی روز وصل تو و بیم هجر شب
 این سوی بزم و آن سوی محراب می رود
 صد جادوی فسان خوان افسانه می کنند
 تا چشم نیم مست تو در خواب می رود

هر شامگاه موج ز شنگرف اشک من
بر قلعه‌های قلعه سیماب می‌رود
خاک درت دریغ چه داری ز چشم من
کاینجا به نرخ لؤلؤ خوشاب می‌رود
بر جان من غم تو و عمرم^۱ از غمت
چون ریگ می‌نشیند و چون آب می‌رود
در دور درد هجر تو و ذوق شعر من
کار از سماع چنگ و می‌ناب می‌رود
در گوش عدل صاحب دیوان ز نظم تو^۲
بر لفظ مجد قصه ز هر باب می‌رود

★★★

چو غنچه وقت سحر حله پوش می‌آید
نوا ی بلبل مستم به گوش می‌آید
گل از کرشمه‌گری سرخ روی می‌گردد
چو سرو بسته قبا سبز پوش می‌آید
به وقت صبح ز باد بهار پنداری
که بوی طبله^۳ عنبر فروش می‌آید

۱. عمر من از غمت

۲. ز ظلم تو

۳. کلبه

ز سوز ناله بلبل میان لاله و گل
 چو لاله خون دل من به جوش می آید
 دلم بنالد و از من خروش برخیزد
 چو بلبلی به سحر در خروش می آید
 چو عندلیب زند نای و لاله گیرد جام
 در آن دمم هوس نای و نوش می آید
 به بوی باد سحر کز دیار دوست وزد
 دل رمیده من باز هوش می آید

★★★

نه چو رخت ماه سخنگو بود نه چو قدت سرو سمن بو بود
 سرو بنا از بر چشم مرو سرو همان به که بر جو بود
 دیده زیالای تو جوید بلا جو نشنیدم که بلا جو بود
 بهر تو داریم سرشکی^۱ چو می اشک ندیدیم که بر غو بود
 لابه نماید دل خود رای من تارخ تو لاله خود رو بود
 بر دل من ضربت مژگان تو چون به مثل سوزن و ترغو بود
 شمع نحیف توام و هر شبم زاشک چو خون جامه ده تو بود
 کهنه کهن تر شود و عشق تو در دل من هر نفسی نو بود
 پیش تو گر سوزم و پروانه وار پیش توام بیش تکاپو بود
 آهوی سیمینی و ز آهو ببری خوی پلنگی ز تو آهو بود

از تو که سرتا قدمت نیکوئیست زشتی کردار نه نیکو بود
خوی بد از یار نداند برید یار به آنست که خوشخو بود
رنگ نو آموخته‌ای تا کرا در خور نیرنگ تو نیرو بود
بسکه تظلم کنم از جور تو پیش شه آنروز که یرغو بود
بی سخنی داد ده و داد دم شاه سخندان و سخنگو بود
سعد ملک ذات که گر بر زمین نفس فرشته طلبند او بود

یا ترک من بی دل غمخوار^۱ بگوئید
یا حال من دلشده با یار بگوئید
یا از من و از غصه من یاد نیارید^۲
یا قصه دردم بر دلدار بگوئید
با تنگ دهانی که لبش داروی جانهاست
حال مرض این دل بیمار بگوئید
شرح دل محروم ستم یافته من
با آن دل بی رحم ستمکار بگوئید
صد بار بگفتید^۳ و نیاورد ترحم
تا بو که کند رحم دگر بار بگوئید

۱. غمناک

۲. میارید

۳. بگفتند

باشد که دواى دل رنجور بیايم
 حال من و او بر سر بازار بگوئيد
 تا خلق بدانند جفاكارى يارم
 در مجمع ياران وفادار بگوئيد

اگر شكايتم از هجر يار بايد كرد
 نه يك شكايتم^۱ و ده صد هزار بايد كرد
 و گرنه نثار ره وصلش اختيار كنم
 نه در اشك كه جانها نثار بايد كرد
 گرش درست بود وعده وصال چه باك
 هزار سالم اگر انتظار بايد كرد
 به مهربانى بر من كس اختيار مكن
 و گرنه ترك سرم^۲ اختيار بايد كرد
 ز بوستان وصال نصيب اين دل ريش
 گلى چو نيست قناعت به خار بايد كرد
 به بوسه اى كه شيبى از لب دلم بر بود
 مرا به خشم^۳ گرفتار و خوار بايد كرد

۱. صد صد هزار

۲. ترك مرا

۳. به چشم

بدان دلی که مرا در شمار می‌نارد
چرات با من چندین شمار باید کرد
غمت به جرم کنارم ز دیده پر خون کرد
سزای جرم چنین در کنار باید کرد
اگر قویست گنه با دهن^۱ بگو کورا
ز کان لعل و گهر سنگسار باید کرد
به دور صاحب دیوان عنان ز ظلم بتاب
که دور عدل به انصاف کار باید کرد
به عهد او که جهانراست جای سجده شکر
چرا شکایتیم از روزگار باید کرد
ز کنه مدحش چون عاجز است غایت فکر
ز جان به ورد دعا اختصار باید کرد

اگر به صبر مرا با تو چاره باید کرد
دلم صبورتر از سنگ خاره باید کرد
و گر ز جور کند جامه پاره مظلومی
مرا ز جور تو صدجان نثاره باید کرد
تو جورهای نهان می‌کنی و ترسم از آن
که راز عشق توام آشکاره باید کرد

۱. یاد من مکن + با دهن مگو

مرا به ترک تو گفتن ز دل اجازت نیست
 نخست با دل ریش استخاره باید کرد
 روامدار که با اینهمه امید مرا
 ز دور در تو به حسرت نظاره باید کرد
 چنین که بحر غمت را کرانه نیست پدید
 ز غرقه گاه هلاکم کناره باید کرد
 به یادگار رخت قبله‌ای به دست آرم
 گرم پرستش ماه و ستاره باید کرد

★★★

تا سر زلف تو شوریده و سرکش باشد
 کارمن چون سر زلف تو مشویش باشد
 عشقت آن خواست که در راه تو تا جان دارم
 بار عشق تو بر این جان بلاکش باشد
 تا کمان تو بود ابرو و تیرت مژگان
 دلم از تیر غم آکنده چو ترکش باشد
 تا بود نقش خیال رخ تو در چشمم
 رویم از اشک چو بیجاده منقش باشد
 به دو چشم تو که در ماه نظاره نکنم
 تا نظر گاه من آن عارض مهوش باشد

صبر فرموده مرا وصل تو در آتش هجر^۱
 چون صبوری کند آنکس که در آتش باشد
 یک شب ای دوست رضا ده به خوشی دل من^۲
 خود چه باشد که شبی از تو دلم خوش باشد

دلی که با غم عشق تو همنشین گردد
 نه ممکن است که با خوشدلی قرین گردد
 به تلخ عیشی تن در دهد هر آندل کو
 به عشوه لب شیرین تو رهین گردد
 چو سایه هر که به دنبال تو رود ناچار
 به سر دوان و سیه روز و رهنشین گردد
 هر آنکه با کمرت در میان نهد غم دل
 رخس بسان قبای تو پر ز چین گردد
 به خوبی تو نیابد بتی و گر به مثل
 هزار سال کسی در بلاد چین گردد
 جوی زیر تو رویت چو بر سپهر افتد
 قمر ز خرمن حسن تو خوشه چین گردد
 ترا اگر به همه عمر خود بیوسم پای
 به زیر پای مرا آسمان زمین گردد

به بوسه‌ای دل مسکین من بخر زان پیش
 که گوی سیم زنخدانت عنبرین گردد
 تو آن زمان ز پی مهر من دریغ آری
 که بی ثباتی حسن خودت یقین گردد

ای که بی چشم تو چشمی چشم من جز تر ندید
 هیچ چشمی چشمی از چشم تو نیکوتر ندید
 ز آرزوی چشم تو چشم رهی یک چشم زد
 جز به چشم شوخ چشمی چشمه سار خور ندید
 چشمه نوش تو دارد چشمه حیوان ولیک
 چشم من زان چشمه جز چشمی پر از گوهر ندید
 با خیال چشم تو رضوان که چشم جنت است
 حور در چشمش نیاید چشمه کوثر ندید
 چشم آن دارم که از چشم نرانی چشمه‌ها
 زانکه چشم جز به چشمت چشمه انور ندید
 بی لب ت گر چشم هر چشم آشنا صد چشمه راند
 چشم بخت مجد همگر چشمه ساغر ندید

کجا از دوزخ اندیشد تنی کز مهر تو سوزد
 چرا یاد بهشت آرد دلی کز مهرت افروزد
 گر افلاطون شود زنده شود شیدا و چون بنده
 ز عشق آن لب و خنده زلفش ابجد آموزد
 روا باشد به جان تو که در دور زمان تو
 دل نامهربان تو ز جانم وام کین تو زد
 دل آزارا جگر سوزا بسا شیها بسا روزا
 دلم با عشق جان سوزا به راحت دیده بر دوزد
 ز وصلت گر شوم خرم مگر یکدم ز نم بی غم
 بساشادی کزان یکدم دل پر دردم اندوزد
 منم کز رنج بیداری به روز آرم شب تاری
 بدین خواری بدین زاری دلت بر من نمی سوزد

بر من همه خواری از دل آمد	کز وی هوس تو حاصل آمد
با بار غمت دل ضعیفم	افتاده و پای در گل آمد
وین نیست عجب که بار عشقت	بر کوه و بحار مشکل آمد
بر گه رگم غمت کشیدند	از درد تو در زلازل آمد
دریا بشنید نام عشقت	موجی زد و با سلاسل آمد
سر جمله عشق تو بدیدم	افلاک و زمینش داخل آمد
با دل کردم حساب غمها	وجه همه عمره فاضل آمد
در دور جمال تو ز عالم	هر طفل که زاد بی دل آمد
کانشب که ترا بزاد مادر	از فستنه زمانه حاصل آمد

★★★

گر یاد رنگ رویت در بوستان برآید
 بس نعره‌های بلبل کز گلستان برآید
 تا جلوه تو بیند طاووس وار هر صبح
 باز سپید مشرق از آشیان برآید
 رویت به طنز هر شب چون بر قمر بخندد
 احسنت ماه و پروین از آسمان برآید
 روزی اگر خرامان آئی ز خانه بیرون
 بس نازنین خانه کزخان و مان برآید
 گر همچنین بماند روی پریوش تو
 المستغاث و فریاد از انس و جان برآید
 گر شاهدی خطت بیند بر بناگوش
 واحسرتای عاشق از هر کران برآید
 گفتم به عرض^۱ بوسی روزی بر آرم جان
 فارغ نشین که بی آن خود رایگان برآید
 طرفه بود که سنبل بر یاسمن بروید
 نادر بود بنفشه کز ارغوان برآید
 با آنکه عمرها شد تا از لب و دهانت
 کامیم بر نیامد ترسم که جان برآید

من با تو بر نیایم وین خود محال باشد
ممکن بود که با مه کار کتان بر آید؟
با اینچنین فصاحت در دولت جمالت
نبود عجب که نامم تا جاودان بر آید
گویا سخن نیوشید خاقانی آنکه گفته ست
عشق تو چون در آید صور از جهان بر آید
باد ار برد به تبریز این شعر همچو آتش
از خاک او ز خجلت آب روان بر آید

نیست روزی که مرا از تو جفائی نرسد
وز غمت بر دل من تازه بلائی نرسد
نگذرد بر من دلسوخته روزی به غلط
که در آن روز مرا تازه جفائی نرسد
این زمان عیسی ایّام توئی بهره چرا
دل بیمار مرا از تود وائی نرسد
اگر از سنگدلی کوه شدی از چه سبب
بر سر کوی توام هوئی و هائی نرسد
بر سر کوی تو جان دادم و دادم به یقین
کز سر کوی توام بهره وفائی نرسد
تاج خوبانی و این سر که تو داری صنما
تاج وصل تو به هر بی سرو پائی نرسد

به زر و زور بدیدم که بیابم وصلت
 که چنان گنج به هر کسیه گشائی نرسد
 گر سر من ببرد خنجر عشق تو رواست
 کآنکه از سر کند اندیشه به جائی نرسد
 از قلم کم نتوان بود نینی که قلم
 تا نبرند سرش را به بقائی نرسد

★★★

درد عشقت ز جان توان پرسید رازت از دل نهان توان پرسید
 هر کجا فرقت تو سایه فکند حال جان زان جهان توان پرسید
 در زمینی که عشق تو پی برد توبه را ز آسمان توان پرسید
 اثرش بی نشان توانم دید خبرش بی زبان توان پرسید
 آن توانایی که عشق تراست زین دل ناتوان توان پرسید
 ناله های مرا چه پرسى حال از دل آنرا بیان توان پرسید
 در ره ارچه درای مى نالد رنجش از کاروان توان پرسید

★★★

مژده که جان نازنین باردگر به تن رسید
 سرو روان یاسمین باز سوی چمن رسید
 خنده زنان چو صبح شو بر فلک و بشاره زن
 کز ره شرق همچو خور خسرو تیغ زن رسید

ملک لگن مثال بود بی رخ نور شمع شه
شمع جهان فروز ملک باز سوی لگن رسید
شاه محمد گزین شمس زمان مه زمین
از سفرختا و چین شاد سوی وطن رسید
بر سر خاکسار من آتش فرقتش رسید
آنچه زیاده مهرگان بر سر یاسمن رسید
از رخ آن امید جان جان امید تازه شد
بخت رخی به من نمود کام جهان به من رسید

★★★

بسوختیم و ز ما هیچ بر نیامد دود
به درد عمر شد وناله مان کسی نشنود
نفس برید و دل از مهر همفلس نبرید
غنود بخت و دمی یار در برم نغنود
ندانند آنچه مسلمان که سنگدل پریشی
به کافری دل مومین مؤمنی بر بود
به غمزه چشمان بر خون من نبخشاید
خدنگ و پیکان بر خون صید کی بخشود
ز تاب مهر سراسر تنم چو موی بکاست
که در تنش سر موئی ز مهر من نفزود
ز باغ وعده وصل رخش گلی نشکفت
که خار حادثه رخسار جان من نشخود

شکیب بود به اُمید عمر یکچندم
 چو گشت مایهٔ عمرم زیان شکیب چه سود
 به وصل و خلوتم امیّد داد و بار نداد
 به ناامیدیم این بار انتظار چه بود
 به بوسی از لب او راضیم و آن بی رحم
 به جان و دین و دل از ما نمی‌شود خشنود

خدای جز به توام کام دل روا مکناد
 به جز هوای تو با جانم آشنا مکناد
 گرم رها کند از حلق بند جان شاید
 ز بسند زلف تو حلق دلم رها مکناد
 زمانه تا ز تن من جدا نگردد جان
 ترا جدا زمن و من ز تو جدا مکناد
 طیب درد منِ دردمند بی دل را
 به جز به داروی پیوند تو دوا مکناد
 امیدهاست مرا از وفا و وعدهٔ تو
 خلاف عهد تو اُمید من هبا مکناد
 جدائی که تو کردی گنه منه بر من
 من آن نیم که جدایی کنم خدا مکناد
 بلی دعای من این است روز و شب که خدای
 ترا به درد دل ریش من جزا مکناد

نگویم آنکه به درد من ایزد اندر عشق
دل ترا چودل من کناد یا مکناد
دلم چو قامت تو راست در وفا یکتاست
غم فراق تو پشت دلم دوتا مکناد

★★★

هر شب چو ز هجر تو دل تنگ بنالد
از سوز دلم سنگ به فرسنگ بنالد
هر صبحدم از درد فراق تو بنالم
زانگونه که در وقت سحر چنگ بنالد
از ناله من در غم تو کوه بگرید
وز گریه من هر سحری سنگ بنالد
بلبل به گلستان بخروشد چو دل من
وز آرزوی آن رخ گلرنگ بنالد
چون زهره سحرگه ز افق چنگ بسازد
با من به همان ناله و آهنگ بنالد

★★★

شکری نیی شکر کو چو تو خوش دهان ندارد
قمری نیی قمر کو شکرین زبان ندارد
به خوشی و دلستانی به دو هفته ماه مانی
نه که ماه آسمانی لب درفشان ندارد

به کشی و سرفرازی به مثال سرونازی
 نه که سرو با درازی قدمی روان ندارد
 بنشان به آب لعنت ز دل من آتش غم
 به نشان آنکه گفتی دهنم نشان ندارد
 به سؤال بوسه‌ای زان دهنی که خودنداری
 به زبان بگو که آری که ترا زیان ندارد
 کم‌تر شبی بجستم تو در آن میانه گفتی
 کم‌تر از کسی چه جوئی که خود او میان ندارد
 به هزار عهد گفتم که دلم به وهم و خاطر
 ز میان یقین نداند ز کمر گمان ندارد
 به میان در است جانم به غرامت ار دلم را
 غم آنچنان میانی ز میان جان ندارد
 سر زلفت ارشکستم ز سبکدلی تو مشکن
 که چنان لطیف زلفی دل ازین گران ندارد
 دو جهان فدا کردم که دلم ز ذوق عشقت
 پی این جهان نگیرد غم آن جهان ندارد
 گل وعده‌ای نبویم که نه زرد روی کردم
 نبود بهار هرگز که ز پی خزان ندارد
 چو تو غم به جان فروشی ز تو چون خرنند شادی
 چه بستی که از تو عاشق غم رایگان ندارد
 دل مجد را برافروز که دلیست عشرت اندوز
 به خدا که چون وی امروز زمی و زمان ندارد

★★★

تالعل تو سنگبار باشد	بس دیده که اشکبار باشد
در بحر غم تو هر که افتد	در آرزوی کـنار باشد
هرگز دل من قرار گیرد	تا عشق تو بر قرار باشد
گر هجر تو اینچنین نماید	عالم ز غم تو زار باشد
ور وصل تو کار من نسازد	با زندگیم چه کار باشد
بی روی تو هر که زنده ماند	از روی تو شرمسار باشد
یاد آر از آن دلی که او را	اندوه تو یادگار باشد
بخشای بر آنکسی که امسال	در حسرت عیش پار باشد
چون غم نخورد کسی که او را	غمهای تو غمگسار باشد
بیم است که از فراق رویت	راز دلم آشکار باشد
نزدیک آمد که قصه ما	افسانه روزگار باشد
آن وعده که داده‌ای به وصلم	خوش باشد از استوار باشد
باد است حدیث وعده تو	بر باد چه اعتبار باشد
امروز تو دستگیر ما باش	تا حسن تو پایدار باشد
مگذار که چشم اشکبارم	زین بیش در انتظار باشد

★★★

خورشید رخت چون ز سر کوی برآید
 فریاد زن و مرد زهر سوی برآید
 مه کاسته زانروی برآید که به خوبی
 هر شب نتواند که چو آن روی برآید

مرد ارشوند بوی تو از زن ببرد مهر
 زن گر نگرد سوی تو از شوی برآید
 چون قد تو کی سرو دلارای بروید
 چون روی تو کی لاله خود روی برآید
 بر دیده من پای نه ای سرو سهی قد
 نه سرو سهی قد ز لب جوی برآید
 یارب چه بلائی که چو بالا بنمائی
 فریاد ز عشاق بلا جوی برآید
 گر ناله دلها شنوی در شب تیره
 از هر خم زلف تو دو صد موی برآید
 دانی که من از زلف تو کی دست بدارم
 آن روز که از ناخن من موی برآید



غم از دلم به جدائی جدا نمی گردد
 دلم ز بند ملامت رها نمی گردد
 دل مرا ز غم عشق سرزنش مکنید
 که دل به سرزنش از عشق وا نمی گردد
 چو ذره نیست دل من هوا پرست از مهر
 که ذره ای ز هوائی جدا نمی گردد
 چگونه من به تن خویش پارسا گردم
 که پادشاه تنم پارسا نمی گردد

دلم به گرد بلاگشت و مبتلا شد او
چه خوش دلی که به گرد بلا نمی گردد
مگر که بر غم او تنگ شد جهان فراخ
که جز به گرد دل تنگ ما نمی گردد

★★★

سر آن ندارد این دل که ز عشق سر ندارد
سر عشق می نگیرد به خودم نمی گذارد
چو تنوره نیست ز آتش تن من ز گرمی دل
خنک آن تنی ست باری که دلی چنین ندارد
اگر از سر هوائی نفسی زخم به شادی
دل غم پرست بر من همه شادائی سرآرد
من و مجلس غم اکنون که ز بزم شادمانی
نه دلم همی گشاید نه میم همی گوارد
سر عاشقی ندارم به خدا ولیکن این دل
همه راه عشق پیوید همه تخم مهر کارد
جگرم گداخت و آمد ز ره دو دیده بیرون
چکند دو دیده اکنون که سرشک خون نبارد
چکنم که راز عشقت ز کسی نهفته دارم
که سرشک خون به سرخی همه بر رخم نگارد
نفسی که می شمارم ز شمار زندگی نیست
به چنین صفت مرا خود که ز زندگان شمارد

چه امید در تو بندد تن و جان و من چو چشمت
 لطفی نمی نماید نظری نمی گمارد
 ز تو چشم حقگذاری دل بنده خود ندارد
 که تو خود دلی نداری که حق کسی گذارد

★★★

یا آن دل گم گشته به من باز رسانید
 یا جان ز تن رفته به تن باز رسانید
 یا جان بستانید زمن دیر مپائید
 یا یار مرا زود به من باز رسانید
 بی شمع رخس نور ندارد لگن دل
 آن شمع چگل را به لگن باز رسانید
 بی سرو قدش آب ندارد چمن جان
 آن سرو روان را به چمن باز رسانید
 بی یار نخواهم که بینم وطنش را
 آن راحت جان را به وطن باز رسانید
 دانید که بی بت چه بود حال شمن را
 کوشید که بت را به شمن باز رسانید
 آن دانه دُر گم شد ازین چشم چو دریا
 آن دُر ثمین را به عدن باز رسانید

★★★

دلبرا دوش در آن عیش منت یاد نبود
که دل بنده ز بند غمت آزاد نبود
اگر از صحبت من یاد نیاوردی هیچ
آخر ای سنگدل از عهد منت یاد نبود
شرم روی من و خشم آوری خلق مگیر
شرمت از آن همه بد کردن و بیداد نبود
سنگ خارا ز دلت به که در آن شادیها
رحمت بر من دلخسته ناشاد نبود
بر ره گفت تو رفتیم و همه بود خلاف
عهد تو نیک بدیدیم و به جز باد نبود
رفت بنیاد دل ما و از آن بود همه
که بر امید من و قول تو بنیاد نبود
دل ز شاگردی مهر تو بلا دید بلا
لاجرم دید چو در کار خود استاد نبود
شهری از ناله و فریاد من آگاه شدند
خود ترا هیچ خبر زان همه فریاد نبود
پیش شیرین لب تو گر پسر همگر مُرد
او در این راه به از خسرو و فرهاد نبود

ترا تا دل بسان سنگ باشد مرا هم دل بدینسان تنگ باشد
منم کز نام عشقت فخر دارم ترا تا کی ز نامم ننگ باشد

چه گوئی وقت صلح ما نیامد بگوی آخر که تا کی جنگ باشد
 به رهواری پذیرفتیم عذرت چه می‌دانم که عذرت لنگ باشد
 به عمر خود ببینم باز یک شب که زلف تو مرا در چنگ باشد
 من و تو حاضر و پیش من و تو می‌سرخ و نوای چنگ باشد
 به بوسی راضیم آن می‌نخواهم وگر خواهم سرم بر سنگ باشد

حَبْذا نزهت بادی که ز بغداد آید
 خاصه کز مسکن آن حور پریزاد آید
 بر ره باد ز شب تا به سحر منتظرم
 تا که از جانب بغداد دگر باد آید
 ای خوشا وقت سحر کز نفس باد صبا
 شادیم هر نفسی در دل ناشاد آید
 نزهت باد شمالی به مشام دل من
 راست چون بوی گل و سوسن آزاد آید
 عاشقی در غم هجران تو چون خواب کند
 که وصال تو به هر نیم شبش یاد آید
 چو خیالت به تماشای من آید گه خواب
 همچو شیرین که به نظاره فرهاد آید
 آب این دیده دُر بار بود بارانش
 اگر ابری ز ره پارس به بغداد آید

نایدم خنده خوش زین دل غمگین خراب
خنده خوش ز دلی خرم و آباد آید
اولین روز فراق به دلم می آید
که دگر بر دلم از هجر تو بیداد آید

مراد من ز وصال تو بر نمی آید
بلای عشق تو بر من به سر نمی آید
شب جوانی من در امید تو بگذشت
هنوز صبح وصال تو بر نمی آید
درخت وصل تو در باغ عمر بنشاندم
برفت عمر و هنوز آن به بر نمی آید
در آرزوی تو بر من دمی نمی گذرد
که بر دلم ز تو جوری دگر نمی آید
دلم ببردی و جان از کف تو هم نبرم
که تیر هجر تو جز بر جگر نمی آید
دلم برفت به جائی غریب سر بنهاد
وزان ضعیف و غریب خبر نمی آید
اگر چه جستن وصل تو سر به سر خطر است
ترا ز کشتن من خود خطر نمی آید
رخ و لب تو چنان صبر و هوش من بر بود
که یادم از گل و تنگ شکر نمی آید
خیال روی تو در چشم من چنان بنشست
که آفتاب و مه در نظر نمی آید

بر این سرشک چو سیم و رخ چو زر رحم آر
 اگر چه در نظرت سیم و زر نمی آید
 ز آه من به سحر سنگ خاره نرم شود
 چگویمت که به گوشت مگر نمی آید
 هزارتیر ز شست دعا رها کردم
 وزان هزار یکی کارگر نمی آید
 ز عاشقان جهان کس چو ابن همگر نیست
 ولیک هیچ به چشم تو در نمی آید
 بدین دلیری و چستی که اوست در ره عشق
 بدین چنین که توئی با تو بر نمی آید
 به شب ز ناله من عالمی نمی خسبند
 مگر به گوش تو آه سحر نمی آید

★★★

شکرش در سخن گهر ریزد	خنده اش پسته بر شکر ریزد
عاشقش همچو شمع در شب وصل	پیش رویش نخست سر ریزد
گر سموم عتاب او بجهد	از درخت حیات بر ریزد
ور نسیم عنایتش بوزد	گلبن خشک برگ تر ریزد
ابر بر بام او به جای سرشک	همه خونابه جگر ریزد
چشم آهو و شش به مخموری	رنگ از خون شیر نر ریزد
مجد آن در زند همی که براو	گرپرد جبرئیل پر ریزد

★★★

آخر ای باغ امیدم گل شادی به برآر
آخرای ای صبح نویدم شب هجران به سر آر
جان شیدا شده را جام مفرّح درده
دل سودا زده را شربتی از گلشکرآر
خبری خوش ده و این آتش دلها بنشان
یک نفس تازه درآ کام دلی چند برآر
ز حدیث سفر و وعده ملولیم ملول
وعده و عشوه مرا کشت حدیثی دگرآر
بر سر راه عراق است دل بی خیرم
ای نسیم سحر از راه عراقم خبر آر
صبح کردار به مهر از ره مشرق درتاز
مژده مقدم میمون شه دادگرآر

★★★

یارب این واقعه کی بر دل من کرد گذر
که بزودی کند آن سنگدل آهنگ سفر
هرگز این قصه که خواندی و که کردی در گوش
هرگز این حال که گفתי و که کردی باور
ای فراموش شده بر دل تو عهد کهن
یاد کن آخر از آن صبحت چون شیر و شکر

یاد بود آن گه میعاد که من بودم و تو
یاد باد آن شب از روز جوانی خوشتر
الحق آن^۱ وعده وصلت چه نکو کرد وفا
یا ز^۲ آن بستن عهده که چه^۳ خوش رفت به سر
ای دریغ آنهمه امید من و وعده^۴ تو
که نه آن کرد وفا و نه ازین دیدم اثر
آه از آن قول و قرارت که خطا بود و خلاف
آه از آن وعده وصلت که هبابود و هدر
طمع وصل تو کردیم هوس بود و هوی^۵
دل به مهر تو سپردیم خطا بود و خطر
در فراق تو هر آن شب که به روز آوردم
دیده تا روز گرفتار سُها بود سَهَر
نال و گریه چه سود است چو تقدیر رسید
اینچنین رفت^۶ چو تدبیر قضا بود و قَدَر

★★★

بردی دل من ز چشم مخمور ای چشم بدان ز چشم تو دور
چشم مرساد چشم کامروز در چشم منی چو چشمه نور

۱. این

۲. یاد آن + باز از آن

۳. که نکو رفت

۴. عشوه تو

۵. هوی بود و هوس

۶. اینچنین بود

ای چشم و چراغ من نگوئی تا چشم تو از چه گشت مخمور
تا بر رخ تو فتاد چشمم یک لحظه ننی ز چشم من دور
از چشم بدان بترس زنهار ای گشته به چشم خویش مغرور
بی چشم تو چشم مجد همگر شد چشمه خون وهست معذور

دروغ گفته‌ام ار گفته‌ام شدم ز تو دور
خلاف کرده‌ام ار کرده‌ام دل از تو نفور
نکرده‌ام به دل اندیشه جدائی تو
نعوذ بالله از اندیشه ز دانش دور
نه من ز دوری روی تو گشته‌ام خرسند
نه دل شده‌ست به پستی صبر خود مغرور
هنوز عشق تو دارد سرم چه جای فراغ
هنوز داغ تو دارد دلم چه جای غرور
به روزگار جمال تو در بسیط زمین
کسی نماند به تقوی دلی نماند صبور
دلی که عشق تو ورزید کی بود صابر
کسی که روی ترا دید کی شود مستور
به بخت بد سفر و غربتم تمنا بود
که تا شدم ز جمال مبارکت مهجور
چه عذر پیش تو آرم که بی تو زیسته‌ام
هر آنکه بی تو بود زنده چون بود مسرور

شکسته‌ای دل من همچو زلف خویش و هنوز
 به بوسه‌نیست ترا با من شکسته کسور
 دلم علاج پذیرد اگر به رحمت و لطف
 بدو کنی نظری از دونرگس مخمور
 به جز دو نرگس مخمور تو نکرد کسی
 علاج مردم رنجور و خویشان رنجور
 ز شور زلف تو افتاد در جهان فتنه
 ز سحر چشم تو برخاست از زمانه فتور
 ز جادویی به مقامی رسید نرگس تو
 که ساکنان چه بابلش بود مزدور
 به سادگی دل من بردی و کنون بتر است
 که باز بر سرم آورده‌ای خطی منشور



نه جان در کار عشقت کردم آخر
 نه مهرت را به جان پروردم آخر
 جهانی غم به امید تو خوردم
 نگوئی کی ز تو برخوردم آخر
 گرفتم نیستم درخورد وصلت
 بدین غم هم نه اندر خوردم آخر
 گر از حال دلم آگاهیت نیست
 قیاسی کن ز روی زردم آخر

اگر چون سگ مرا از در برانی
 نه آنم کز درت برگردم آخر
 ز بیم جان غم عشقت نگیرم
 نه یکباره چنین نامردم آخر
 مرا با تو خوش افتاد آشنائی
 نه آئینی غریب آوردم آخر
 همه عالم در این حال شریکند
 نه تنها من در این فن فردم آخر
 بدادم دل نه چیزی بردم الحق
 شدم عاشق نه خونی کردم آخر
 به درد هجر ازین بیشم مکش زار
 که من خود کشته این دردم آخر

★★★

ای ز بوس تو نقل من بسیار وز کنار تو کار من چو نگار
 در کنارم نشین و بوسه بده که ز تو قانعم به بوس و کنار
 از خط دوستی مشو بیرون طوف کن گرد خویش دایره وار
 جان نوازی به لعل شکرریز دلربائی به زلف عنبر بار
 از رخت گر روی چو باد آید بر توان چید عنبر بسیار
 دست من بر سر است و بر سر من دامنی می کشی نه بر هنجار
 گوش من بر در است و دست جفات حلقه وارم نشانده بر در زار
 یارب آن بخت باشدم که شبی دامن تو به دستم افتد خوار

یا بود دولتم که آن خم زلف حلقه گوش من شود یکبار
تا من آوازه در جهان فکنم از سر عشرتی سنائی وار
زین سپس دست ما و دامن دوست پس ازین گوش ما و حلقه یار

دلبرا برکش نوا با ناله زارم بساز
چنگ در برگیر و آهنگی که من دارم بساز
ازدل و جان سوی تو پیغام درد آورده‌ام
بی ملامت گوش کن چندانکه بگذارم بساز
یکشب از دیوانه‌ای بردار تکلیف و قلم
زان پس از زلف و مژه زنجیر و مسمارم بساز
گر کشم زنجیر زلفت نیک مجنونم مسوز
ور برم دستی به نارت نیک بیمارم بساز
گر شوم مسجد نشین زابروت محرابم بنه
ور سجود آرم ترا از طره زئارم بساز
بسکه در بیچارگی در ساختم با کارتو
وقتش آمد یاری کن چاره کارم بساز
ساختم باهجر دشواری به سختی سالها
بیش ازین سختی مکن با کار دشوارم بساز
گریه چشمم هوا را گل بسازد بی شکی
ای گل باغ دلم با چشم دُربارم بساز

گر بخندم بی جمالت پرده رازم بسوز
ور بگریم در غمت باگریه زارم بساز
کارو بارم عشق روی تست از راه صواب
گر خطا کارم بسوز و ور نکو کارم بساز
چشم تو خفته ست و من بیدار چو چشم فلک
یکزمان بیدار شو با چشم بیدارم بساز

★★★

ای بیحذر ز سوز من بیخبر بترس
بیداد و جور کم کن و از دادگر بترس
هر شام تا سحر نفسم جفت ناله‌هاست
ای صبح رخ ز ناله شام و سحر بترس
دست قدر قضای غمت بر سرم نوشت
ای فارغ از غم ز قضا و قدر بترس
داری دل و به بردن جان قصد می‌کنی
ای جان مکن که این خطر است از خطر بترس
تیر دعا ز شست سحر کارگر بود
زنهار پیش از آنکه شود کارگر بترس

★★★

دلم خرید غم و جان فشاند در قدمش
 گرش دمی نخورد غم شود گسسته دمش
 غمش ز خوردن خون دل من آمد سیر
 دلم هنوز به سیری نمی رسد ز غمش
 شکست قلب دلم نادرست پیمانش
 خمیده کرد مرا پشت زلف پرزخمش
 دلم به قهر و ستم رام گشت و بسته از آنک
 ز لطف خوشتر قهر و ز عدل به ستمش
 هزار ناوک مژگان رسید بردل از او
 وزان همه نه گزندش رسید ونه المش
 اگر به بام بر آید برد نمازش ماه
 وگر به بتکده آید شمن شود صنمش
 نمی شود قدمش رنجه سوی من ای کاش
 به نامه از پی من رنجه داشتی قلمش
 سرشک من ز سپاهان رود به دجله به سر
 اگر ز پارس بخواند خلیفه عجمش
 کبوتری که برد رقعۀ غم بر او
 پرش بسوزد از تاب حرمت حرمش

★★★

کس نیست زین صفت که منم در بلای عشق
 چون من مباد هیچ کسی مبتلای عشق
 قدر بلای عشق ندانند هر کسی
 جز آنکه هست بسته بند بلای عشق

تا جای عشق شد دل من جفت غم شدم
 فارغ دلیست آنکه در او نیست جای عشق
 روزی که خوان عشق نهادند در ازل
 پیش از همه به گوش^۱ من آمد صلاى عشق
 تا زنده‌ام به تربیت^۲ عشق زنده‌ام
 باشد بقای ذات من اندر بقای عشق
 با عشق چون به خاک لحد سر فروبرم
 سر برزند ز خوابگاه من گیای عشق
 و آنکه که بردمد ز سر خاک من گیا
 بر هر ورق نوشته بود ماجرای عشق



ای زلف تو آشیانه دل روی تو نگارخانه دل
 مرغی ست غمت که نیست قوتش جز آب سرشک و دانه دل
 تیری که زشت عشقت آید در نگذرد از نشانه دل
 از آتش سینه سر بر آورد از راه دهان زبانه دل
 خونی که زدیده می‌تراود^۳ بر می‌جهد^۴ از میانه دل
 احوال دلم می‌پرس و می‌بین خون بر در آستانه دل
 از حسرت گوشه لبانت این محنت بی‌کرانه دل

۱. به گوش در آمد

۲. به تقویت

۳. می‌پرآید

۴. می‌دمد

یکره لب لعل را بجنبان تا برخیزد بهانه دل
خود با منت این دوگانگی^۱ چیست ای مهر رخت یگانه دل

تا کی من از فراق تو رنج و بلا برم
تا چند در هوای تو جور و جفا برم
بر من همه بلا ز دل مبتلا رسد
تا کی من این بلا ز دل مبتلا برم
هر شب ز سوز سینه به دوزخ مدد دهم
هر روز از آب دیده به دریا عطا برم
کس را ز غصه و غم من نیست آگهی
این قصه با که گویم و این غم کجا برم
بیداد تو رسید به جان داوری کجاست
تا پیش او ز غصه خود ماجرا برم
این قصه هم بدان کشد ار تو توئی که من
روزی تظلمی به در پادشا برم
از حد چوبگذرد ستم ماجرای خویش
سوی جناب خسرو کشورگشا برم

دلم خون گشت و دلداری ندارم
غمم خون خورد و غمخواری ندارم
گرانبارم ز خود وز خلق کس نیست
کزو بر جان و دل باری ندارم
گلی نشکفت در گلزار گیتی
که از وی در جگر خاری ندارم
جهان یاراست با یارم به بیداد
ولی من در جهان یاری ندارم
سر او دارم و کاری پریشان
برون زین دو سروکاری ندارم
چگونه خواهم از وی خلوت وصل
که خود امید دیداری ندارم
به زلف کافرش بفروختم دین
وز او هم رسم زناری ندارم
رخم دینار گون کرده‌ست تا من
نیارم گشت زر باری ندارم
ز من زر خواست من گفتم به سوگند
که جز رخ وجه دیناری ندارم
ز عالی همتی آن گنج فخرم
که از زرنیستی عاری ندارم
مرا مفروش در بازار دونان
که با هر سفته بازاری ندارم

به جان صاحب دیوان که در دور
 بیرون از وی خریداری ندارم
 بهاء الدین محمد کش فلک گفت
 برِ قدرِ تو مقداری ندارم

بیا
 متاب از زلف پرتابت بگیرم مجوش از جزع پرجوش ببوسم
 سفر کردم مگر چون بازگردم به پرسش خوش در آغوش ببوسم
 مرابره دوش خوش بد بار اندوه که چون آیم بر و دوش ببوسم
 حدیثی گویمت در گوش نرملک بدان حیلست بناگوش ببوسم

گر شبنم بر لب شیرین تو فرمان بدهم
 جان شیرین به سرت کز بُن دندان بدهم
 گر شود آب حیات لب تو روزی من
 چه زیان باشد اگر هر به دمی جان بدهم
 گر دهان تر کنم از چشمه نوش تو شبنم
 گوشمال خضر و چشمه حیوان بدهم
 گر سر زلف چو ثعبان تو در دست آرم
 طایره معجزه موسی عمران بدهم

گر شب از تنگ دهان تو بدزدم شکری
 از لب کلام دل خسته حیران بدهم
 گریه شب دزدی وصل تو بگیرند مرا
 نیم جانی که مرا هست به تاوان بدهم
 گر مرا وصل تو منشور سعادت بدهد
 بر جهان از مدد وصل تو فرمان بدهم
 گفته بودی که به بوسی بخرم جانت را
 گر بر آن قولی تا دل به گروگان بدهم
 جان ندارد محلی پیش لب شیرینت
 خوشتر از جان چه توان بود که تا آن بدهم

★★★

نه وصل تو می دهد پناهم	نه برخیزد غمت ز راهم
هر روز تو در جفا فزائی	هر لحظه من از غمت بکاهم
گر ماه بدم کنون چو مورم	ور کوه بدم کنون چو کاهم
از آتش سینه در گدازم	وز آب دو دیده در شنا هم
آتینه چرخ زنگ گیرد	هر نیم شبی ز دود آهم
که شعله آه آتشینم	روشن دارد شب سیاهم
که روز سپید تیره گردد	از دود و نفیر صبحگاهم
کام از تو نجویم از که جویم	دانه از تو نخواهم از که خواهم
جز دعوی دوستی چه کردم	خود نیست مگر جز این گناهم

★★★

ز عشقت سینه پرسوز دارم دلی از درد مهرت روز دارم
 ز درد و حسرت وصل تو در دل هزاران ناوک دلسوز دارم
 چرا شمع طرب نفروزم از جان که یاری چون تو جان افروز دارم
 دو چشم از هجرت ای باغ بهاری بسان ابر در نوروز دارم
 شبی در وصل تو پیروزیم نیست اگر چه طالعی پیروز دارم
 چو از تو برنخوردم تا به امروز پس امید کدامین روز دارم

★★★

می گلرنگ دوست می دارم ناله چنگ دوست می دارم
 تا بدیدم فریب نرگس تو سحر ونیرنگ دوست می دارم
 از هوای بهار چهره تو نقش ارژنگ دوست می دارم
 شاد و خوشدل شدم چو فرمودی که دل تنگ دوست می دارم
 تا درآیی به آشتی به برم هر زمان چنگ دوست می دارم
 تا دلت مهر مهر من گیرد نقش بر سنگ دوست می دارم
 گفته بودی که نیک من ننگ است من خود این ننگ دوست می دارم
 نیک دانسته ای ز غیب که من شاهد شنگ دوست می دارم
 تالاب و سبزه خط دیدم قند در تنگ دوست می دارم

★★★

یارب آن روی است یا صبح است یا ماه تمام
 یارب آن زلف است یا شام است یا از مشک دام
 نی نه صبح است و نه شام است آن رخ زیبا و زلف
 روی و زلف او کدام و صبح و شام آخر کدام
 لعل گویا کی گشاید غرّه رومی چو صبح
 مشک بو یا کی نماید طّره هندوی شام
 آن لب است آن یا شکر یا شهد یا آب حیات
 آن براست آن یاسمن یا یاسمین یا سیم خام
 نه شکر گویم لبش رانه سمن خوانم برش
 کاین دو را با آن لب و بر نیست تشبیهی^۱ تمام
 از شکر چندان نیابد خلق دو رسته خوشاب
 بر سمن رسته نبیند کس دو نار سیم فام



بلای دل بسی دارم دواى دل نمی دانم
 بلای دل مرا روزی بریزد خون همی دانم
 غمی کز غمگسار آید چو شادی خوشگوار آید
 دلم زو شرمسار آید غمش را گر غمی دانم
 چنان بر درد دادم تن که از بدخواه بر دشمن
 اگر زخمی رسد بر من من آن را مرهمی دانم

غم شب حسرت روزم نمی بیند دل افروزم
 اگر زینسان بود سوزم بسوزد عالمی دانم
 ز جانم شعله ها خیزد که صد دوزخ برانگیزد
 چو چشم سیل خون ریزد دو صد دریا نمی دانم
 از آن ترسم که جانانم نه جان ماند نه ایمانم
 نیاز نازنین جانم برآرد دردمی دانم
 حدیثش آنچنان گویم که از جان هم زبان گویم
 غم دل آن زمان گویم که خود را محرمی دانم
 بدیدم امتزاج دل تباه آمد مزاج دل
 مسلمانان علاج دل نمی دانم نمی دانم



چه میل است این که من سوی تو دارم
 چه عشق است این که بر روی تو دارم
 نغمه از ار نیست جایز بر دو محراب
 چرا من رو در ابروی تو دارم
 من از عشقت کشیدم داغ برران
 که این کریان ز پهلوی تو دارم
 طیب من توئی نبض دلم گیر
 امید جان ز داروی تو دارم
 شبی خواهم زدن راه لب لیک
 هراس از زلف هندوی تو دارم

دو رسته اشک چون لؤلؤی خوشاب
از آن دو رسته لؤلؤی تو دارم
اگر تو دست بیدادی بر آری
کجا من زور بازوی تو دارم
من ارچه در حساب عاشقانم
شماری با سگ کوی تو دارم
و گرچه در سخن ساحر بیانم
فریب چشم جادوی تو دارم
تو دل را میل سوی میل من کن
که من خود میل دل سوی تو دارم

★★★

به جان تو که به جان رهی نگاه مکن
به حال خود نگر و حال من تباه مکن
اگر چه حسن تو ما را پناه جان و دل است
میین در آئینه و حسن را پناه مکن
فراز سرو و گلت سایبان مشکین بس
رقم ز غالیه بر عارض چو ماه مکن
به زلف چون رسنم داشتی عمری
دگر رهم به زنج در اسیر چاه مکن
بسی به هجر غم افزای کاستی عمرم
بسیج هجر غم افزای عمر کاه مکن

بلا و رنج من از حسرت و جدائی تست
 بلای من مطلب رنج من مخواه، مکن
 بزرگتر گنه آزار بی گناهان است
 بترس از ایزد و آزار بی گناه مکن
 سیاه کن به خط خود بیاض نامه من
 به ناامیدی روزم شب سیاه مکن
 ز دست قاصد اگر زو نه بوی خوش شنوی
 مخواه مستان مگشا مخوان نگاه مکن
 در انتظار چو عمر عزیز من بگذشت
 جواب نامه من خواه کن تو خواه مکن
 غمی چو کوه گران بر تن چو کاه من است
 اسیر کوه گران این تن چو کاه مکن
 صبور باش دلا در بلا و هیچ منال
 خموش گرد تنا در عنا و آه مکن
 به جز ز صاحب دیوان مدد ز خلق مجوی
 رجوع جز بر دستور پادشاه مکن
 فروغ بخت جز از آفتاب ملک مخواه
 پناه جز کشف سایه الله مکن

★★★

امید از وصل تو نتوان بریدن کمان عشق تو نتوان کشیدن
 مرا روزی شود وصل تو لیکن ندانم کی به من خواهد رسیدن

یقینم کز چنان شیرین زبانی جواب تلخ می باید شنیدن
روا نبود ز من جستن جدائی خطا باشد ز تو دوری گزیدن
ازین سربازتر عاشق نیایی ازین بیچاره سر و ز تو بریدن
یکی بوسه بده گر می توانی تن و جانی به یک بوسه خریدن
وفای تو زمن می نگسلد مهر وصال تو زمن تا کی رمیدن
به دوری راضیم از تو که چشم ندارد طاقت روی تو دیدن

★★★

جانا به صبح خرّمی کن با ما به نشاط همدی کن
ایام بهار خرّم آمد ای باغ بهار خرّمی کن
یک لحظه فراغت دل خویش در کارِ دلِ منِ غمی کن
از پرده دری چو صبح تا چند یکچند چو شام محرمی کن
من خاک رهم تو آفتابی آخر نظری سوی زمی کن
یا چون پری از نظر نهان شو یا میل به خوی آدمی کن
ای داروی درد دردمندان با این دل ریش مرهمی کن
نه مردمی از جهان برافتاد ای مردم دیده مردمی کن

★★★

صبح است یا نور قمر یا آینه یا روست آن
شام است یا مشکین زره یا غالیه یا موست آن
دوش است و بر یا گردن است یا قاقم و دیبای روم
عاج است یا بلورتر یا ساعد و بازوست آن

ابروست یا قوس و قزح یا عنبر تر بر قمر
 چشم است یا تیر قَدَر یا غمزه جادوست آن
 قدّ است یا سرو بلند آن نار شاخ دل پسند
 دام است یا پیچان کمند یا بافته گیسوست آن
 آن ناز و غنج دلبرست یا شیوه حیلست گریست
 یا نخوت طبع پریست یا نفرت آهوست آن
 گر بر گذار کوی او دستی زنم بر سوی او
 ورنیز بوسم روی او نزد خدا معفوست آن
 نافه به رنگ و طبع و خواز زلف او دارند بو
 جادو نباشد همچو او در کشور هندوست آن



مردمان گوش کنید انده تنهائی من
 رحمت آرید دمی بر دل شیدائی من
 پیش ازین داشتم آسوده دلی گوشه نشین
 که شب و روز بدی مونس تنهائی من
 چه دلی خرم و آراسته کاندرا همه عمر
 بود ازو خرم و آراسته برنائی من
 ناگهان عشق چنان تاختی کرد بر او
 که به تاراج بشد جمله شکیبائی من
 سایه افکند بر او مهر مهی کزوی شد
 زیر پی سایه صفت دولت بالائی من

یوسفی تختگه مصر دلم را بگرفت
 که ندارد خبر از درد زلیخائی من
 چاره کار چنین عشق ندانم چکنم
 سرّ این کار برون است زدانائی من
 به نصیحت ز سرم دور نگرده سودا
 که نصیحت نپذیرد دل سودائی من
 من بسی عاشق رسوا به جهان در دیدم
 کس نبوده ست در این شیوه به رسوائی من
 چشم من جز به رخ یار نبیند عالم
 از رخ اوست مگر مایه بینائی من
 از بس آمد شدنم مردم کویش شده اند
 سرگران بر من مسکین ز سبک پائی من
 رای من خود همه آنست که گیرم کم دل
 تا چه آرد به سرم عادت خودرائی من
 درد تنهائی اثر بر رخ من پیدا کرد
 آه ازین محنت تنهائی و پیدائی من
 ناتوان کرد دلم را غم او چتوان کرد
 که نه درخورد غم اوست توانائی من
 همچو ابریشم یکتاست مرا ناله حزین
 پشت من کرد دوتا ناله یکتائی من
 قصه زاری این عشق به هر جا برسد
 وه که چون شهره شد این قصه هر جائی من
 تلخی هجر چو جانم به لب آورد چه سود
 شور شیرین سخنی لاف شکرخائی من



چو تو دلبر به زیبایی به عالم در که دید ای جان
 چو من عاشق به شیدائی به گیتی کس شیند ای جان
 شفای جان منکوبی به حسن و لطف منسوبی
 ترا ایزد بدین خوبی چگونه آفرید ای جان
 هنوز از تیز بازاریت دلم گرم است در کارت
 اگر چه گرد گلزارت بنفشه بردمید ای جان
 به چشم چشمه نوری چو خورشیدی به مشهوری
 نه انسانی مگر حوری چو تو هرگز که دید ای جان
 بیا ای رشک حورالعین که این خسته دل غمگین
 ز عشق آن لب شیرین نخواهد آرمید ای جان
 بیار آن ساغر پرمی بخور بر بانگ نای ونی
 نگوئی اینچنین تا کی ز من خواهی رمید ای جان
 ز تو بیریدم نتوان که بر من خوشتری از جان
 به جان تو که از جانان نمی شاید برید ای جان
 ز عشقت شب به بیداری به روز آرم شب تاری
 ببخش ار رحمتی داری که جان بر لب رسید ای جان
 مرا در درد تنهائی بشد صبر و شکیبائی
 اگر بر من نبخشائی نخواهم آرمید ای جان



بیا کز جان و دل به در خوری تو
بیا کز زندگانی خوشتری تو
به قد سروی به بر نسرین به رخ گل
مگر باغ و بهاری دیگری تو
اگر نوری چرا از دیده دوری
و گرناری چرا جان پروری تو
مرا جانی که در جسم^۱ نهانی
مرا چشمی که در من ننگری تو
چو من سوزانم از هجر و گدازان
چه سودم زانکه شمع و شگری تو
من خاکی نیم درخورد تو لیک
مرا چون جان شیرین درخوری تو
بهشتت کو اگر حور بهشتی
مقامت کو اگر هستی پری تو
چو خواهندت کجا جویم نشانت
نگوئی کز کدامین کشوری تو
ندانم کیستی زینها که گفتم
مگر معشوق مجد همگری تو
خطا گفتم نئی او را ولیکن
ندیم بزم شاه صفدری تو
اتابک آنکه گردون قدر او را
همی گوید منم پای و سری تو

★★★

عید آمد ای نگارین بردار جام باده
و زبند غم برون شو تا دل شود گشاده
عهد^۱ صبح نوکن جام می کهن ده^۲
کم کن به عیش شیرین تلخی جام باده
گوئی شبی بینم من شادمان نشسته
تو همچو شمع^۳ رخشان در مجلس ایستاده
تو قصد رقص کرده من عزم پای بوست
تو دست من گرفته من در پیات افتاده
تو مست عیش گشته من مست شور عشقت
تو کام خویش رانده من داد وصل داده
تو نرم کرده دل را من دل دلیر کرده
زلف کجست گرفته لب بر لب نهاده
آیا بود که روزی در دست نرد^۴ وصلت
نقشی چنین برافتد با آن نگار ساده
ای چنگی نواگر برگوی^۵ این غزل را
بهر صبح عیدی در بزم شاهزاده
شاهی که چون رخ آرد در کارزار چون پیل
در پای اسبش افتد خورشید چون پیاده

۱. عزم

۲. کهن گیر

۳. ماه

۴. در دستبرد

۵. بنواز

★★★

ای چون دل و جان بر من گرامی
کس چون تو نبود دلدار نامی
نام و نشانت نشیندم از کس
ای بی‌نشان یار آخر چه نامی
تشبیه رویت با حور کردم
او خود کدام است تو خود کدامی
نبود چو رویت خورشید روشن
نبود چو چشمت شعری و شامی
ماه دو هفته هرگز نباشد
چون روی خوبت با آن تمامی
جوزا کمر بست پیش جمالت
تا از تو یابد اسم غلامی
از لطف قَدّت حیران شود عقل
زان چست خیزی زان خوشگرامی
جانم چه سوزی از خوی خامت
ای جان نگوئی تا چند خامی
عمرم به سر شد در نامرادی
ننهادیده از تو دل شادکامی

★★★

روح محضی بدان طربناکی	قطره زاله‌ای بدان پاکی
گر ببیند طراوت تو بهار	نکند دعوی طربناکی
در چمن گر قد تو جلوه کند	نزنند سرو لاف چالاکی
به ملاحه برون ز اوهامی	به حلاوت فزون ز ادراکی
در جفا پایمرد ایّامی	در ستم دستیار افلاکی
گاه خونخواری و شکستن عهد	بس دلیری و سخت ناپاکی
مار زلف تو زخم زد بر دل	که کند جز لب تو تریاکی
خاک پای توام چه باشد اگر	سایه‌ای افکنی بر این خاکی
به درازی کشید فرقت ما	طال شوقی الی محیّا کی



گرفتم رای پیوندی نداری	به عشوه هم زبان بندی نداری
به لابه تاکیات گویم مرا باش	بگو آری که سوگندی نداری
امید آرزو از تو که دارد	که پاس آرزومندی نداری
مکن یکچند با من سرد مهری	که رونق بیش یکچندی نداری
اگر چه در میان خوبرویان	به لطف و حسن مانند نداری
ز چندان گنج حسن آخر بدیدم	که جز طره پس افکندی نداری
مکن بر من سرافرازی که باری	چو سلغر شه خداوندی نداری



دیدی که مهر ما به چسان خوار داشتی
عهد مرا چگونه سبکبار داشتی
دیدی که تا ز مهر تو تیمار داشتم
ما را چگونه در غم و تیمار داشتی
تا داشتم چو جان و دلت داشتم عزیز
تا داشتی چو خاک رهم خوار داشتی
بس روز تا شبم ز خور و خواب بستدی
بس شب که تا به روزم بیدار داشتی
زاول که لاف دوستی و مهر ما زدی
با ما نه زین صفت سر آزار داشتی
تا نقطه وفای تو در سینه داشتم
سرگشته‌ام به صورت پرگار داشتی
یکچند داشتی دل و پس کشتیش به جور
چندین زمانش از پی این کار داشتی
امسال با که داری کز ما بریده‌ای
آن رغبتی که در حق ما پار داشتی
در خاطرت نیامد کا آخر به عمر خویش
بیچاره‌ای شکسته دلی یار داشتی

ای صبرم از فراق تو بر باد داده‌ای
 دل در بلای عشق تو گردن نهاده‌ای
 در شاهراه عشق تو دل بسته^۱ دیده‌ای
 در بارگاه حسن تو جان هوش داده‌ای
 در جنب نور روی^۲ تو خورشید ذره‌ای
 بر عرصه جمال رخت مه پیاده‌ای
 با چشم شوخ و چاه زنخدان ساده‌ات
 هم وهم کور چشمی و هم عقل ساده‌ای
 صبح از غم رخ تو گریبان دریده‌ای
 شب پیش تار زلف تو گیسو گشاده‌ای
 گل در رکاب عارض تو غاشیه کشی
 شمشاد پیش قد تو پا ایستاده‌ای^۳
 در بزم عیش و خرمی از دست وصل تو^۴
 سازنده‌تر ز جام لب نیست باده‌ای

★★★

ای وصل تو اصل دلفروزی روی تو نشان نیک روزی
 وصل تو وفا نکرد لیکن هجران تو کرد کینه توزی
 دل جامه صبر می‌کند چاک تاکی تو قبای هجر دوزی
 گر چاره وصل می‌سازی بر آتش فرقتم چه سوزی
 جز فرقتم از تو روزیتی نیست آخ ز من فراق روزی

۱. دل و دیده بسته‌ای

۲. آرزوی

۳. در پاستاده‌ای

۴. بزم وصل تو

★★★

ای دریغا گر شبی او را نهان بگرفتمی
یا دمی در خلوتش مست آنچنان بگرفتمی
گر شبی در کوی وصل آن صنم ره بردمی
از نشاط خرمی ملک جهان بگرفتمی
پایگاهم از سپهر هفتمین برتر بدی
گر سر آن طره عنبر فشان بگرفتمی
ور ز کار رفتن دلدار آگه بودمی
راه گردون را به فریاد و فغان بگرفتمی
ور ز حال عزم آن دلبر خبر دادندمی
بر سر راه سفر او را عنان بگرفتمی
ور کسی گفتی که با یارت بخواهد رفت دل
با وی آن سرگشته را هم در زمان بگرفتمی
کاشکی من راه سوی کاروان دانستمی
تا دلم را در میان کاروان بگرفتمی
گر سر بنگاه رخت آن صنم بگشودمی
بس دل کم بوده را در آن میان بگرفتمی

★★★

ای دل چه اوفتادت کزما جدا فتادی
 چونی چه پیش آمد آخر کجا فتادی
 گفתי صبور باشم امروز در جدائی
 از جاده صبوری حالی جدا فتادی
 از مدت فراقش یک هفته بیش نگذشت
 در ششدر غم آخر زینسان چرا فتادی
 برخاستی به دعوی با هجر دست سودی^۱
 بی هیچ دستبردی حالی ز پا فتادی
 از قعر چاه عشقت یکباره^۲ پر کشیدم
 بس گرد حوض گشتی تا باز جا فتادی
 اندیشه صبوری در وصل باشد آسان^۳
 امروز صابری کن کاندلر بلا فتادی
 زینسان دل پریشان هرگز مباد کس را
 تو از میان دلها خود چون^۴ به ما فتادی

★★★

باز این چه شور و فتنه ست کاندلر جهان فکندی
 کز دست غم ز دلها بیخ طرب بکندی
 از چشم شوخ و ابرو جادوی با کمانی
 وز زلف دزد هندو دلبند با کمندی

۱. دست بردی

۲. یکبار

۳. باشد آن را

۴. پس چون

تا کی به دست دستان دست زمانه پیچی
تا کی به سحر چشمان چشم سپهر بندی
تا کی به خار هجران چشم امید خاری
تا کی به تیغ حرمان روی مرا درندی
در چشم امن نیشی در کام فتنه نوشی
با دوستان چو زهری با دشمنان چو قندی
ترسم که آتش افتد در خرمن تو ای مه
گر من زدل بر آرم آهی به دردمندی
هر شب به دانه دل پیشت سپند سوزم
کز بس پسند هر چشم شایسته سپندی
گر سرو گلعداری چون شمع از چه گری
ور شمع اشکباری چون تازه گل چه خندی
بر دامن تو گردی چون من نمی پسندم
کوه بلا بر این دل آخر چرا پسندی

چند بنیاد جگرخواری نهی
چند داغم بر دل از خواری نهی
بار هجران بر دلم خود بود و غم
بر سرش تا کی به سرباری نهی
خط زنگار تو عمرم برد و تو
تهمتی بر چرخ زنگاری نهی

هر زمان از بوی زلف عنبرین
 منتی بر مشک تاتاری نهی
 هر شب از نور رخ خورشید و ش
 تاج بر فرق شب تاری نهی
 کی سر آن باشدت کز روی مهر
 پای در راه وفاداری نهی
 تیغ بر جانم به آسانی زنی
 پای در چشمم به دشواری نهی
 تا درآید نرگس مست ز خواب
 چند بر من رنج بیداری نهی
 در نوا داری دلم را بینوا
 وین ستم را نام دلداری نهی
 صد رهم کشتی به بازی وانگهی
 نام این بیداد عیاری نهی

★★★

ای که به روی چون سمن رشک بهار و سوسنی
 زان قد همچو نارون سرو روان گلشنی
 بر سر ارغوان و گل حسن تو خاک تیره کرد
 تاتو به خوبی و صفا همبر آب روشنی
 بی رخ و نخل دلکشت در دل و دیده من است
 طلعت بدر منخسف قامت سرو منحنی
 چون نبری دلم که من عاشق بیدل توام
 چون نخورم عمت که تو شادی شادی می

چشم من است در غمت از مدد سرشک من
طیره موج قلزمی غیرت ابر بهمنی
با همه بدخوئی جهان با همه سرکشی فلک
از تو برند سرکشی و ز تو خرنند توسنی
با تو و طبع تند تو جز من خسته دل کراست
رای بدین موافقی طبع بدین فروتنی
درد توام ریاضتی داد که پیشه شد مرا
شیوه خوب سیرتی عادت پاکدامنی
تا ز وفات ایمنی عهد و وفات نشکنم
گر چه تو هر دمی به نو عهدی تازه بشکنی
عشق توام به دوستی می کشد ای نگار و کس
دشمن خویش را چنین هم نکشد به دشمنی



آن روی چون بهارت رشک نگار چینی
جانم ز مهر رویت شد لحظه درد چینی
رضوان گرت ببیند آراسته بدینسان
در تو به تهمت افتد گوید که حور عینی
در باغ دلنوازی شمشاد تازه روئی
بر چرخ خوبروئی خورشید مه جبینی
بر بام چون خرامی سروی که بر سپهری
چون در چمن نشینی ماهی که بر زمینی

گفتم جهان‌ت خوانم دل گفت نی که جان است
 چون نیک می‌بینم هم آنی و هم اینی
 من سرفدات کردم از بس نیازمندی
 تو سرفرونیاری از بس که نازنینی
 افتاده‌ام به مهرت دستم چرا نگیری
 جان داده‌ام به بویت با من چرا به کینی
 من وصل جویم از تو تو صبر جوئی از من
 من آن ز تو نیابم تو این ز من نبینی
 دی با دلم غمت گفت کز وی اثر نیابی
 گر بر امید وصلش عمری دگر نشینی
 او با تو در نسازد تو در غمش چه سوزی
 فرسوده گردی از غم گر کوه آهنینی
 من زین جهان گزیدم کنجی به نامرادر
 تا در جهان بر آمد نامم به به گزینی
 با اینهمه ندارد کس در جهان به جز من
 طبعی بدین لطیفی شعری بدین متینی

★★★

گر با تو زبانی شوم هر سر موئی
 وز جور تو نالم به تو بر هر سر کوئی
 از ناز و جفا هم نکنی یک سر مو کم
 وز ناله من در تو نگیرد سر موئی

در حسن تمامی و دل افروز و منم نیز
تن کاسته وانگشت نما از همه روئی
یعنی تو مه چاردهی از همه وجهی
من بی تو مه یک شبه ام از همه سوئی
با عشق تو مردی نکند یاد ز جفتی
وز حسن تو یک زن نبرد طاعت شوئی
تا آب جمال تو روان گشت نبرده ست
یک تشنه درست از لب جوی تو سبوئی
تا چشمه نوش تو عیان شد نرسیده ست
یک جرعه کام از لب آزی به گلوئی
اشک و جگر سوخته در عشق گرفتند
با لعل لب و مشک سر زلف تو خوئی
وامروز به اقبال لب و زلف تو هر یک
از رنگ به رنگی شد و از بوی به بوئی
با جور تو کس پای ندارد به جز از من
ناید مه دی کار چناری ز کدوئی
بر رغم مرا سفله و ناکس چه گزینی
آخر چو منی را چه کشی بهر چنوئی
ناجنسی ازین جنس نیاید ز حریفی
زشتی بدینسان نکند هیچ نکوئی

این چه ننگ است که بر روی چو ماه آوردی
 وین چه رنگ است که از خطّ سیاه آوردی
 دیرگه بود که از مشک رخت خالی داشت
 لیکن این عنبر گلپوش به گاه آوردی
 بر گل عارض تو مهر دلم خود بس نیست
 که شفیع دگر از مهر گیاه آوردی
 روی چون توبه و ایمانت جهان روشن داشت
 گردش از بوالعجبی کفر و گناه آوردی
 دعوی حسن تو ثابت شد و محتاج نبود
 کز پی شاهد بس خطّ گواه آوردی
 در شب زلف تو بیچاره دلم گمره بود
 از رخ همچو مهش باز به راه آوردی
 نیشکر را کمر از چنبر زرین بستی
 خرمن سیم مه از بند کلاه آوردی
 رخ تو باغ بهار است که نوباوه‌اه
 پیش بزم ملک ملک پناه آوردی
 از گل و سنبل و شمشاد و بنفشه به صبح
 دسته بستی و سوی مجلس شاه آوردی

★★★

ای چون حیات شیرین وی چون روان گرامی
 جانی و دیده یا دل زینها همه کدामी
 هر بام چون خرامی سرو روان باهی
 هر شام چون برآئی مهتاب طرف بامی

نوشی و خوشگوارى نیشی و جانشکاری
گه آب و گاه ناری گه صید و گاه دامی
دهری و بیوفائی عمری و بی ثباتی
مهری و شهرگردی ماهی و ناتمامی
بس در لباس رندان بر هم زدی جهانی
یا رب چه فتنه خیزد روزی اگر خرامی
بر پشت اسب تازی بر روی زین ترکی
دربر قبای چینی بر سر کلاه شامی
صد بنده گردد آزاد از من به شکر لطف
گر بشنوم که روزی گوئی مرا غلامی
صد حج کنم پیاده گر کعبه درت را
یکره کنم زیارت از بهر نیکنامی

بیایا که شدم در غم تو سودائی
درآ درآ که به جان آمدم ز تنهائی
عجب عجب که برون آمدی به پرسش من
بسین بسین که چه بی طاقتم ز شیدائی
مرو مرو چه سبب زود زود می بروی
بگو بگو که چرا دیر دیر می آئی
بده بده که چه آورده ای به تحفه مرا
بنه بنه بنشین تا دمی بر آسانی

نفس نفس زده‌ام ناله‌ها ز فرقت تو
 زمان زمان شده‌ام در غم تو سودائی
 مجو مجو پس ازین زینهار راه فراق
 مکن مکن که کشد کار من به رسوائی
 برو برو که چه خوش می‌روی به شیوه‌گری
 بچم بچم که چه خوش می‌چمی به رعنائی

باز این چه فتنه‌یست که در ما فکنده‌ای
 بازم در آتش غم و سودا فکنده‌ای
 آوازه فراق درافکنده‌ای وز آن
 در شهر شور و فتنه و غوغا فکنده‌ای
 وصلی که رونقش به ثریا رسیده بود
 در خاکش از چه روی بعمدا فکنده‌ای
 تا سایه خود از سرما برگرفته‌ای
 در پای غم چو سایه‌ام از پا فکنده‌ای
 تا راز خود چو حلقه درافکندمت به گوش
 در هر دهان حدیث خود و ما فکنده‌ای
 عاشق‌تری ز بنده که از عشق روی خویش
 بر آینه نظر به تماشا فکنده‌ای
 بر روی خویش شیفته‌ای تا بر آینه
 نور جمال آن رخ زیبا فکنده‌ای

منگر به روی خود که به رشکم ز روی تو
 بر خویشتن نظر به چه یارا فکنده‌ای
 گفתי شبی به لطف که بوسی ببخشت
 خود گفته‌ای و باز تقاضا فکنده‌ای

★★★

دل ز من برده‌ای و می‌دانی	آشکار است این نه پنهانی
به دل برده نیستی خرسند	باز در بسند بردن جانی
ملک ما خود دلی و جانی بود	این ببردی و در پی آنی
ندهم جان به رایگان به گفت	که به دل می‌خورم پشیمانی
کار دل خود گذشت لیکن جان	گر دهی بوسه بوکه بستانی
خواندیم دی ولی نه از پی آن	که مرا نزد خویش بنشانی
بعد عمری نه این امیدم بود	که چنین خوش عنایتم خوانی
گر سگ خویش داده‌ای لقیم	چون سگان از درم چرا رانی
غارت خانه دلم کردی	که نه در شهر کافرستانی
رو که ایمان به کیشتم آوردم	کافت عقل و دین و ایمانی
با چنین اعتقاد و دین که تورا است	کافرم کافر ار مسلمانی
دل ویران من چو مسکن تست	لیک رسم است گنج و ویرانی
غم تو بی تو چون توانم خورد	من و حالی بدین پریشانی
به خدا کت سپاس‌ها دارم	گرازین زندگیم برهانی
ناتوانم مدار رنجه مرا	رنجه شو که گهی که بتوانی



پیداست خود که نیست ترا رای آشتی
 زیرا که گم شده ست سرو پای آشتی
 بر تافتی ز مهر و وفا روی دل چنانک
 نه روی صلح داری و نه رای آشتی
 با ما دلت به کینه چنان مشغول شده ست
 کونیز خود ندارد پروای آشتی
 بردوختی به کینه وری چشم مردمی
 نگذاشتی به حيله گری جای آشتی
 با اینهمه جفا که تو کردی به جان من
 دل می کند هنوز تمنای آشتی



ای ترک دلستان صنم چین من توئی
 آرام و راحت دل مسکین من توئی
 چشم بدان ز نور جمال تو دور باد
 کامروز نور چشم جهان بین من توئی
 کی غم خورم من اینهمه شادی به روی تو
 اکنون که شادی دل غمگین من توئی
 بر باد رفت دین و دلم در هوای تو
 ای جان و دل بلای دل و دین من توئی

فرهاد و رام و وامق و مجنون تو منم
عذرا و ویس و لیلی و شیرین من توئی
گر در غم تو رونق کارم بشد چه باک
چون کار و بار و رونق آئین من توئی
پروین و زهره و مه و خور را چه می‌کنم
خورشید و ماه و زهره و پروین من توئی
در باغ لاله و گل و نسرینش ننگرم
چون باغ لاله و گل و نسرین من توئی

★★★

دلکم برد به شیرین سخنگ هندوکی
کژ زبانک بتکی راست قدک مه روکی
زین لطیفک بتکی گردنک افراشتکی
نازکک ساقکی آکنده بر او بازوکی
لبکانش به صفا راست چو بیجادککی
زلفکانش به صفت کژرو چون جادوکی
ناوک افکن مژه تیغ زنک نرگسکی
تیر بالا قدکی همچو کمان ابروکی
با همه خوییک از غایت بی‌شرمگیش
من به دورم ز چنان سرکشکی بدخوکی
برکش پهن و بر او گیرد دو نازک رسته
کرده سرپوشک نازک زتنک بر غوکی

از زبان کژکش راست شود کارک من
 گر سوی راستی آید ز کژی پهلوی
 یادلک باز دهد یا بدهد کامک دل
 نگسلم پی ز پیش تا نکند زین دو یکی

★★★

ای به اصل پاک و گوهر بر شهانت سروری
 وی به رفعت آستان آسمان مشتری
 کی نشستی دیو وارون چون نگین بر تخت زر
 گر نوشتی نام تو جمشید بر انگشتی
 باش تا عهد همایونت نماید ملک را
 صورت نوشیروان و عادت اسکندری
 هر زمان ملکی شود گردون صفت زیر و زبر
 ثابت آمد دولت چون قطب چرخ و مشتری
 دین و دانش را به دوده خلق را باری که یافت
 از چنین سیرت سلیمان شاهی و پیغمبری
 آن شنیدستی که یوسف شاه شد در ملک مصر
 از چه؟ از درویش بخشائی و رحمت گستری
 دام حج و عمره و بوسیدن سنگ سیاه
 بهر ضبط صید خیرات آمد و فرمانبری
 روی من داعی مبارک داشتندی خسروان
 بوسه دادندی به رو از روی چاکرپروری
 چشم ما روشن به روی تست چون چشم فلک
 چون به چشم مرحمت بر روی کارم ننگری؟

صد هزاران دور گردون بر سرت گسترده باد
سایه ترکان که آمد آفتاب خاوری
از جوانی و جمال و جاه و جان برخوردار که تو
چون جوانی و جمال و جاه و جانان درخوری

★★★

گر روی شادی دیدمی کی تکیه بر غم کردمی
ور بوی درمان بردمی کی پای بند دردمی
گر یافتی دل محرمی مانا که کردی مرهمی
ور زانکه بودی همدمی بودی که غم کم خوردمی
گر همنفس بودی مرا یا یار کس بودی مرا
تا دسترس بودی مرا با چرخ در ناوردمی
گر بودمی تنهانشین ننهادمی دل بر زمین
بر آسمان هفتمین دامن فشانها کردمی
گر رسته گشتی زین درک جانم پریدی بر فلک
علم الهی چون ملک در جان و دل پروردمی
کی کردمی بر آرزو از در به در وز کو به کو
در روی عقل سرخ رو هرگز کجا رخ زردمی
بنشستمی در روزنی گر جلدمی در هر فنی
مکر و فریب هر زنی نخریدمی گر مردمی

★★★

ترا سزد که کنی دعوی جهانداری
 که در جهان دلم ملک جاودان داری
 جهان دل به تو بخشم کنون که نوبت تست
 بزن بزن صنما نوبت جهان داری
 اگر تو غاشیه بر دوش مه نهی بکشد
 که کرّه فلک امروز زیر ران داری
 اگر رکاب تو بر آسمان رسد چه عجب
 که شهباز فلک نیز همغان داری
 درآوری به دهن آب عقد پروین را
 بدان دو رسته دندان که در دهان داری
 معین است که دارد لب تو طعم غسل
 که زخم نشتر زنبور در زبان داری
 کمان ابروی تو بر زه است و می ترسم
 که تیر غمزه در آنجا به قصد جان داری
 مگر به خون من امروز تشنه‌ای ورنه
 برای قصد که این تیر در کمان داری
 منم که سر ز تحسّر بر آستان دارم
 توئی که سر ز تکبّر بر آسمان داری
 سری چو سرو بجنبان بتا به جان و سرت
 اگر سر من رنجور ناتوان داری
 مدار رنجه قدم را نظر در آینه کن
 گگر آرزوی تماشای گلستان داری
 چو سرو بر طرف چشم من نشین و بین
 اگر هوای لب چشمه روان داری

بخش سوم

وقت آنست که گلبن تر و خندان گردد
 گریه ابر همه زیور بستان گردد
 شکل اوراق بر اشجار چو خنجر باشد
 صورت غنچه سیراب چو پیکان گردد
 قطره‌ای کابر درافشان به بحار افشاند^۱
 باز در کام صدف درّ درافشان^۲ گردد
 باد آئین دم عیسی مریم گیرد
 تا شکوفه چوکف موسی عمران گردد
 خطبه بر نام گل سرخ کند بلبل مست
 به چه رخصت چو بود مست خطب خوان گردد
 چشم نرگش متحیر^۳ نگردد عاشق وار^۴
 به تبسم^۵ دهن غنچه چو خندان گردد
 چون خط سبز^۶ بنفشه بدمد از غیرت^۷
 طره سنبل سیراب^۸ پریشان گردد
 گاه آنست که در^۹ حجله نشیند غنچه
 هفته ناز عروسانه گزیند غنچه
 وقت آنست که گل پرده ز رخ برگیرد
 بلبل مست دگر عشق گل از سر گیرد

۲. درخشان

۱. اندازد

۴. عاشق را

۳. به تحیر

۶. نغمه

۵. به تنعم

۸. پرتاب

۷. زین غیرت + زان غیرت

۹. بر

نرگس مست^۱ سر از خواب گران بردارد
 صبحدم لاله سیراب چو ساغر گیرد
 در چمن گرد سمن چونکه بنفشه بدمد^۲
 عارض یار من آن را به زنج برگیرد
 بلبل از منبر گلبن چونکه درآید به سخن
 سرخ گل جامه دران پایه منبر گیرد
 قمری از سرو چو آهی بزند سوخته^۳ وار
 فاخته ناله به آهنگ دگر درگیرد
 بزم در باغ نموداری فردوس کند
 باده در ساغر خاصیت کوثر گیرد
 هر که عاشق بود و باده خورد در هر جام^۴
 یاد نظم^۵ و سخن عالی همگر گیرد
 گاه آنست که لاف از گل خود روی زنند^۶
 چون سراپرده گل بر طرف جوی زنند^۷
 وقت آنست که مستان^۸ به سحر برخیزند
 می آذرگون در جام بلورین ریزند
 عیش سازند و می آرند و سماع آغازند
 پای کویند به یکبار و نشاط انگیزند

۱. شوخ

۲. بدمید

۳. ساخته

۴. هر جای + در جانی

۵. یاد عشق پسر احمد همگر گیرد

۶. زند

۷. زند

۸. مستانه + مستان

گاه مستی چو سر از خواب گران آیدشان^۱
 هر یکی در سر زلف صنمی آویزند
 شاهدان چون طلب جام می و رود کنند
 عاشقان از سر جان^۲ و غم تن برخیزند
 نوعروسان چمن هر سحری جلوه کنند
 نقشبندان صبا^۳ رنگ بهار آمیزند
 هر سحر ابر گهربار و نسیم سحری
 بر سر سبزه و گل لؤلؤ^۴ و مرجان ریزند
 لشکر بلبل ترکی لقب^۵ آیند به باغ
 خیل زاغ حبشی روی همه بگریزند
 گاه آنست که مر صومعه^۶ بدرود کنند
 زاهدان نیز حکایت ز می و رود کنند
 وقت آنست که یاران می روشن^۷ گیرند
 بزم آراسته را در گل و سوسن گیرند
 صبحدم باده خوران سوی گلستان آیند
 شامگه مست و خرامان ره^۸ گلشن گیرند
 شاهدان میل همه سوی در دوست کنند
 عاشقان بر سر ره منزل و مسکن گیرند

۱. گران بردارند

۲. از ره جان و + از سر جان و غم آن

۳. صبا

۴. لاله

۵. سخن

۶. در صومعه + هر صومعه

۷. احمر

۸. سوی

دلبران چون می و رود و گل و صحرا طلبند
 بیدلان ترک دل و جان و سر و تن^۱ گیرند
 قمری و ساری در باغ و طنگه سازند
 بلبل و فاخته بر سرو نشیمن گیرند
 بلبلان چون به سحر زمزمه و ناله کنند
 همه آهنگ ز آه سحر من گیرند
 پختگانی که به هر^۲ جام می خام خوردند
 همه بر یاد من سوخته خرمن گیرند
 گاه آنست که سرمست در یار زنیم^۳
 دست در دامن آن دلبر عیار زنیم^۴
 وقت آنست که بلبل به گلستان آید
 هر که عاشق بود از خانه به بستان آید
 غنچه در پوست نگنجد ز نشاط می و رود
 تا که از^۵ طرف گلستان به شبستان آید
 راستی گل به وفا یار مرا می ماند
 که وصالش به یکی هفته به پایان آید
 گل به بزم همه کس عیش کند چون بت من
 تا چو من^۶ بلبل بیچاره به افغان^۷ آید

۱. سر و جان و دل و تن

۲. عاشقانی که به هم + پختگانی که به هم

۳. زنم

۴. زنم

۵. تا که وی

۶. یا چو من

۷. در افغان

بلبل خسته چو من از پی یکهفته وصال
 رنج یکساله کشد^۱ چون گه هجران^۲ آید
 همه شب ناله کنم بر صفت بلبل لیک^۳
 ناله بلبل و من هردو نه^۴ یکسان آید
 ناله بلبل مست از طرب گل خیزد
 ناله من همه از سوز دل و جان آید
 گاه آنست که آهنگ خرابات کنیم^۵
 خاک در دیده سالوسی و طامات کنیم^۶
 وقت آنست که بردشت تماشا باشد
 باغ را زینت و زیب از گل رعنا باشد
 هر که او جانور است^۷ آرزوی یار کند
 هر که راهست دلی عاشق و شیدا باشد
 ذره سنگ همه لعل بدخشان گردد
 قطره ابر همه لؤلؤ لالا باشد
 صبحدم سوی گلستان به تماشا بنگر
 که به هر گوشه یکی عیش مهیا باشد
 من مسکین حزینم^۸ که ندارم این بخت
 که به صحرا شدنم^۹ زهره و یارا باشد

۲. چونکه ز هجران

۴. نه

۶. کنم

۸. ضعیفم

۱. برد

۳. مست

۵. کنم

۷. پاخیز است

محنت فرقت یارم چو بدین روز نشاند
 گر نشاطی کنم آن از سر سودا باشد
 با چنین خاطر آشفته^{۱۰} و این دل که مراست
 کی مرا خاطر باغ و سر صحرا باشد
 گاه آنست که عشق کهنم تازه شود
 عالم از ناله من باز پر آوازه شود
 وقت آنست که شوریده سری پیشه کنم
 باز بر قاعده بیخواب و خوری پیشه کنم
 چون دل من به جز از عشق ندارد پیشه
 به جز آن نیست که آن^{۱۱} پیشه‌وری پیشه کنم
 طرب و عیش چو با باده‌خوران می‌بینم
 تا توانم طرب و باده‌خوری پیشه کنم
 چون ز احداث جهان بیخبران بیخبرند
 من بکوشم که همه بیخبری پیشه کنم
 همچو بلبل که به گلزار بنالد بر گل
 من بر دلبر خود لابه‌گری پیشه کنم
 و گر از من بت من لابه‌گری نپسندد^{۱۲}
 گوشه‌ای گیرم و خونابه‌گری^{۱۳} پیشه کنم

۹. که به صحرا و گلستانم

۱۰. خاطر عیش و دل آشفته من

۱۱. این

۱۲. نپذیرد

۱۳. خونابه‌خوری

رسم مدّاحی و آئین تخلص چو نماند

در غزل پروری و شعروری پیشه کنم^۱

★★★

وز غمت خار در جگر روید	از رخت لاله در نظر روید
خشک و تر سر و غاتفر روید	قدت از سایه بر زمین فکند
بوم و بر جمله نیشکر روید	ورفتد آب لعل تو بر خاک
صخره حالی نبات بر روید	لفظ چون شگرت اگر شنود
بر میان هم ز تن کمر روید	هر نیی را به خدمت لب تو
زانکه سبزه هم از مطر روید	خط تو تربیت ز اشکم یافت
که ز نم سبزه بیشتر روید	بس که گریم ز خط دمیدن تو
که ازو چون گیاه سر روید	عاشقان بر دری چه سر باشند
که ز خاک فضا ز زر روید	از دری بر رخت فشانم زر
که ازو شاخ فخر و فز روید	در مخدوم صاحب دیوان

صاحب عصر و پیشوای جهان

آن جهان بها بهای جهان

پسته‌اش خندد و شکر ریزد	شکرش در سخن گهر ریزد
پیش رویش نخست سر ریزد	عاشقش همچو شمع در شب وصل
از درخت حیات بر ریزد	گر سموم عتاب او بوزد
گلبن خشک برگ تر ریزد	ور نسیم عنایتش بجهد

۱. در غزل پرورش شعر دری پیشه کنم

ابر بر بام او به جای سرشک همه خونابه جگر ریزد
چشم آهووشش ز مخموری جرعه از خون شیر نر ریزد
یار هر کس به زر درآرد سر یار من همچو ریگ زر ریزد
کیمیای نکوست خاک درش که سبیکه ز قرص خور ریزد
مجد آن در همی زند که بر او گر پرد جبرئیل پر ریزد
با همه فقر گنج و کان ثنا پیش مخدوم دادگر ریزد

صاحب عصر و مقتدای جهان

آن جهان بها بهای جهان

هر که از وصل او نشان خواهد پر سیمرغ و آشیان خواهد
وانکه نور جمال او طلبد خسرو چارم آسمان خواهد
آنکه از وصل او زیان بیند اجل از عمر او زیان خواهد
پیری از دام زلف او برمد فتنه از چشم او امان خواهد
عشق او هر که اختیار کند عافیت زانسوی جهان خواهد
دام زلفینش حلق دل گیرد تیر چشمش هلاک جان خواهد
بر رخ از دیده جوی خون راند هر که دلجوی آنچنان خواهد
در جهان هر کجا که داد دهیست داد از آن چشم دلستان خواهد
خون جانم ز چشم خونخوارش تیغ عدل خدایگان خواهد

صاحب عصر و کدخدای جهان

آن جهان بها بهای جهان

دل^۱ در برم نشانه تیر ملامت است
 تن^۲ در بلا و جانم اسیر غرامت است
 در عشق کام و ناز و ملامت به هم بود^۳
 ما را ز عشق بهره سراسر ملامت است
 عشق آن بود که دل برد و قوت جان دهد^۴
 وان نیز هم‌هیست^۵ که دور از سلامت است
 عشق تو صبر و جان و دل و دین من ببرد
 این عشق نیست صورت روز قیامت است
 بر قامتش قبای بلا دوزد آسمان
 آنرا که میل سوی بت سروقامت است
 شهریست عشق تو که در او هر که گشت گم
 راهش گشاده بر سر کوی ندامت است
 فتوی نوشت خط تو^۶ بر خون من ولیک
 داند امیر کونه سزای امامت است
 آنکو کفش به جود چو ابر بهاری است
 در سایه‌اش هزار چو من زینهار است
 باز این^۷ مخالفان که در^۸ جنگ می‌زنند
 بر ساز ما نوای کژآهنگ^۹ می‌زنند

۱. جان

۲. آن

۳. بود به هم

۴. جان برد و کام دل دهد

۵. وان هم رهیست

۶. عشق تو

۷. یاران

۸. ره

از قول دشمنان که شنیدند دوستان^{۱۰}
 با ما همه ترانه نیرنگ می‌زنند
 بر عشق خوب تا^{۱۱} رقم زشت می‌کشند
 بر نام^{۱۲} نیک ما دغل ننگ می‌زنند
 سنگیندلان تیره ضمیر از خلاف^{۱۳} طبع
 بر آبگینه دل ما سنگ می‌زنند
 هر لحظه از گشاد ملامت هزار تیر
 بر قلب این شکسته دلتنگ می‌زنند
 می‌نگرند راز گریبان^{۱۴} خویش را
 در دامن حکایت ما چنگ می‌زنند
 بر آستان صلح نهادیم سر چو سگ
 وین سگ دلان^{۱۵} هنوز در جنگ^{۱۶} می‌زنند
 بر چرخ شد ز جور حسودان نفیر ما
 آه ار نه لطف میر بود^{۱۷} دستگیر ما
 عالم پر از حکایت درد دل من است
 در قصه منند اگر مرد و گر^{۱۸} زن است

- | | |
|----------------|---|
| ۹. نو آهنگ | ۱۰. از قول دوستان که شنیدند دشمنان |
| ۱۱. خوب ما | ۱۲. در نام |
| ۱۳. از ره خلاف | ۱۴. سر گریبان + عیب گریبان + سر به گریبان |
| ۱۵. ناکسان | ۱۶. ره جنگ |
| ۱۷. دوست بود | ۱۸. اگر |

عشق من و تو قصه هر صدر مجلس^۱ است
 و افسانه مان حکایت هر کوی و^۲ برزن است
 گر دشمن است بر من مظلوم خرم است
 و دوست است بر من محروم بدظن است
 عشق از ازل^۳ در آمد و شد با جهان کهن
 این^۴ رسم عاشقی نه نوآورده من است
 مسکین تنم ز تاب غم و سرزنش گداخت
 گر دل دل من است نه از سنگ و آهن است
 چون شمع نیم سوخته نادیده صبح وصل
 در شامگاه هجر مرا بیم کشتن است
 گردن نهاده ام به قضا زانکه عشق را
 خون دو صد هزار^۵ به از من به گردن است
 اینم بتر که با همه تشنیه و گفتگوی^۶
 تو دوست نیستی و جهانیم دشمن است
 ایزد مرا به خصمی یک شهریار بس
 کار مرا عنایتی از شهریار بس
 والا یمین ملت^۷ و اسلام بار یک
 آن در صفات آدمی و در صفا ملک

۱. محفل

۲. هر بوم و

۳. از جهان

۴. وین

۵. دو صد شهید

۶. تشنیه روزگار

۷. لشکر

آن حاتم زمانه که دست سخاش کرد
 آثار حاتم از ورق روزگار حک
 وان چرخ کامکار که خورشید تیغ او
 دارد ز روز فتح^۱ و ز صبح ظفر یزک
 دریای رزم^۲ او چو زند موج کز و فر
 بر خشکی او فتد ز فرود زمین سمک
 در سایه اش ز جمله افتادگان زمین
 در موکبش ز جمع جنیت کشان فلک^۳
 پیش گشاد شست یک انداز او قضا
 از چرخ برج سازد و از قرص مه دَفک
 در کُنه ذات او نرسد عقل دوربین
 در گرد قدر او^۴ نرسد وهم تیز تک
 نور ضمیر آینه آساش فرق کرد
 صبح رخ یقین را از شام زلف شک
 ای آدم از چو تو خلفی کام یافته
 عالم ز آفرینش تو نام یافته
 ای از کف تو یافته عالم توانگری
 ابری که بر سر آمده ی هفت کشوری

۱- حرب

۲- یزم

۳- ملک

۴- برگرد وهم او

نی نی^۱ که ابر سایل دریای دست تست
 او را^۲ کجا رسد که کند با تو همسری
 در مرتبت ز عالم انسان گذشته‌ای
 لیکن نگویمت ملکی نیز و نه پری
 مهری که روز و شب به تو دارند راستی
 چرخ که انس و جان ز تو یابند داوری
 گر مهر نیستی ز چه چون مهر باذلی^۳
 و چرخ نیستی ز چه چون چرخ قادری
 بر قول فلسفی، گر آن نفس کلّیتی^۴
 کوراست بر ممالک عالم مدبری
 گر گویم آفریده نیی هم زوجه شرع
 نوعی بوده^۵ ز شرک و طریقی ز کافری
 یک نکته ماند راست بگویم که نیست کفر
 نه خالق و لیک ز مخلوق برتری
 ای گشته پشت مُلک به بازوی توقوی
 زبید که قصّه من سرگشته^۶ بشنوی
 تا در تنم روان و زبان در دهان بود
 مدح توام غذای دل و قوت جان بود

۱- مانا

۲- آن را

۳- در دلی

۴- نقش گلشنی

۵- بایی بود

۶- دلخسته

از چرخ خیمه و زشهابش کنم طناب
 گربرسرم ز سایه تو سایبان بود
 صاحب ریاضتان بلا را بود پناه
 در هر قران که مثل تو صاحب قران بود
 خاصه کسی چو من که ز اخلاص جان ترا^۱
 هم بنده هم ثناگر و هم مدح خوان بود
 یکره ز روزگار پریشانش باز خر
 کو را به هر چه بازخری رایگان بود
 آزم دارش ارچه به نزدت بود حقیر
 وارزان شمارش^۲ ارچه به چشمت^۳ گران بود
 من بنده سود یابم و نبود زیان ترا
 بازم به کم بها بفروش ار زیان بود
 از بهر نام بندگیت کردم اختیار
 سگ باشد آنکه بندگیش بهر نان برد
 ای بوده ورد مدحت تو همنفس مرا
 در تنگنای حادثه فریادرس مرا
 خود را به عزّ نام تو برکار می‌کنم
 بخت غنوده را ز تو بیدار می‌کنم
 اندر هزیمه طبل بشارت همی زنم
 در کاسدی رواجی^۴ بازار می‌کنم

۱- خاصه چو من کسی که ز اخلاص دل ترا

۲- شمارم

۳- به نزدت

۴- روانی

در شهر فاش گشت که زنهاری توام
 وینک هنوز زاری زنهار^۱ می‌کنم
 تا هر که پرسدم که شدی بنده درش
 ناکرده دست‌بوس تو اقرار می‌کنم
 اقرار می‌کنند حسودان من ولیک^۲
 بر بخت و روزگار من انکار می‌کنم
 در ماه روزه بی‌گنهی همچو خونیان
 خود را به دست خویش گرفتار می‌کنم
 هر صبحدم بسوی نهان خانه‌ای شوم^۳
 هر شامگه به خون دل افطار می‌کنم
 از کوه ذره‌ای و ز دریاست قطره‌ای
 این ماجرا که پیش تو اظهار^۴ می‌کنم
 از بسکه دل به مدح تو مدهوش شد مرا
 وصف بهار و باغ فراموش شد مرا
 در باغ دولت گل شادی دمیده باد
 بر درگهت نسیم سعادت وزیده باد
 هرکوه^۵ نخواهدت چو سمن تازه روی و شاد
 همچون بنفشه چهره کبود و خمیده باد

۲- ولیک من

۴- اقرار

۱- زاری و فریاد

۳- روم + می‌روم

۵- هر کس

ور^۱ غنچه را ز مهر تو آکنده نیست دل
تو تو^۲ دلش به خنجر صرصر دریده باد
چون سوسن آن که نیست به مدح تو ده زبان
چشمش چو لاله خون دل خویش دیده باد
با تو هر آنکه چون گل رعنا شود دو روی
چون شنبلیله رنگ رخس پژمریده باد
بر بام هفت قلعه نیلوفری به فتح
گوش زمانه کوس سپاهت شنیده باد
تا نزد تو شتابد و بیند ترا رهی
مانند نرگش همه تن پای^۳ و دیده باد

وقت طرب رسید که مشاطه بهار
آراست نوعروس چمن را به صد نگار
گلگونه زد ز لاله رخ باغ و راغ را
وز سبزه و سمه کرد بر ابروی جویبار
جعد بنفشه را به بخوری نسیم داد
کز رشک خون گرفت دل نافه تار

سر هفت کرده غنچه رعنا ز حجله باز
 آمد به عرصه گاه ریاحین عروس وار
 شد چشم‌های نرگس مخمور نیم‌خواب
 شد زلف‌های سنبل سیراب تاب‌دار
 بنگر دورنگی گل رعنا چو دور چرخ
 زین سو به رنگ عاشق و زان سو به رنگ یار
 پوشیده بیدمشک ز سنجاب پوستین
 یعنی که پر ز برف^۱ شکوفه‌ست شاخسار
 در بوستان^۲ نثار شکوفه ز باد سخت^۳
 ماند به سیمباری دست امیر بار
 سردار دین سپه‌کش اسلام بار یک
 آن در صفات آدمی و در صفا ملک
 باز آن^۴ نگار بر رخ دینی نهاده‌اند
 کز رشک داغ بر دل مانی نهاده‌اند
 گوئی که زنده کردن اجسام خاک را
 در باد معجز دم عیسی نهاده‌اند

۱- ز برگ

۲- بوستان

۳- صعب

۴- یاران

بنیاد صبح و اصل بهار و نهاد باغ
 گوئی که عاشقان به تمنی نهاده‌اند
 شاخ شکوفه را چو ثریا شمرده‌اند
 گلبرگ را مقابل شعری نهاده‌اند
 پیکان نمود غنچه و خنجر کشید بید
 سر سوی رزم هر دو به دعوی نهاده‌اند
 گر بر چنار بید کشد خنجر خلاف
 بر پنجه چنار نه حنی نهاده‌اند
 در روز نو سپاه ریاحین به داوری
 سر سوی صدر و سرور دنی نهاده‌اند
 آن ذات لطف و آیت مردی و مردمی
 کاخلاق اوست غایت^۱ مردی و مردمی
 ای شمع اگر نه محنت عشق آزموده‌ای
 از راه دیده راز دلت چون نموده‌ای
 پروانه را بسوختی و یافتی جزا
 تخمی که کاشتی بر آن خود دروده‌ای
 از عاشقان تو رسته‌تری زانکه^۲ روزها
 باری ز سوزش ایمنی و خوش غنوده‌ای
 اسکندری که ساختی از چهره آینه
 آری تو نیز هم ظلماتی گشوده‌ای

نی صیقلی به وجه دگر کز جمال^۱ خویش
 زنگار تیرگی ز رخ شب زدوده‌ای
 پرویزوار تاج و سرت را به تیغ^۲ داد
 آن بوسه‌ها که از لب شیرین ربوده‌ای
 لاف سری مزین که زجانت بکاسته‌ست
 آن تاج عاریت که بر سر جاهت فزوده‌ای
 قد بر کشیده‌ای و رخ افروخته^۳ مگر
 یکشب ندیم بزم سپهدار^۴ بوده‌ای
 آن شهریار عالم و عادل که روز جنگ
 بر شیر و بر پلنگ کند کوه و بیشه تنگ
 ای از فلک کمینه خطابت یمین ملک
 تیغ معین ملت و کلکت امین ملک
 زاید زجود دست تو هر دم یسار دین
 باشد به خاک پای تو دایم یمین ملک
 در جویبار مملکت^۵ و بوستان دین
 از آب تیغ تو شکفت یاسمین ملک
 از قدر تو گرفت ترفع سپهر دین
 وز جاه تو نمود تمکن زمین ملک

۱- کمال

۲- به باد

۳- افروختی

۴- جهاندار

۵- ملکت و در

تیغ تو قانع^۱ ملک چارمین سپهر
 پاس تو حارس فلک هفتمین ملک
 شد خلق را کف تو به بخشش ضمان رزق
 شد شاه را دل تو به دانش ضمین ملک
 ناگه کمین کینه گشاید اجل بر او^۲
 در دور تو^۳ هر آنکه بود در کمین ملک
 گردون در آستین مراد تو می‌نهد
 هرج آیدش به دست زغث و سمین ملک
 ای نو بهار ما رخ عالم فروز تو
 نوروز و عید باد همه ساله روز تو
 ای از تو سروری و سری نام یافته
 وز بخت تو روزگار همه کام یافته
 در خدمت رکاب تو هر کو^۴ نهاد گام
 صد کام در مقابل^۵ هر گام یافته
 از مرتبت کمینه و شاق تو در جهان
 هر چه کزان^۶ نهایت او هام یافته
 خلقی ز عدل شاملت ارزاق توخته
 جوفی ز عدل کاملت آرام یافته

۱- قاطع

۲- بر او اجل

۳- دهر هر که

۴- هر کس

۵- در برابر

۶- هر جا بود

در یاز رنج بذل کف چون سحاب تو
 خود را غریق منت و انعام یافته
 خورشید کو به نور بود مایه بخش کان
 از فیض رای روشن تو وام یافته
 در آشیان ملک جهان مرغ بخت تو^۱
 در زیر بال بیضه اسلام یافته
 در جنب موکب تو غلامان و بندگان
 کمتر جنیت ابلق ایام یافته
 ختم چکامه را^۲ غزلی خوش ز بهر تو
 گر بشنوی ادا کنم از لفظ شهر تو

ای لب طری آن لعلی شکر اسان بسم	شمان بر لب قندی شری و شکر و صابن
بزمین از سر کمان دندان رود و بزمین	کرده می تو تم خرم آن که کمان بسم
وز خوان دل زنده کران بیان بخت	واضع در ده که گرم و فسون بسم
ارتبه و دو مع دل ام مرام از دست	کعب نادان یک بعلم و زیسان بسم
و مکن زرد و رویشی شب زو بزم	فرمان سغنی او کولی که بیت جان بسم
غوغا سبده سرست ای شو مو شوتم	ای مشک از ایش او زرم و ان کان
مام اشعشعان خندان جرمی بزم	عزم شوی سحر بوز کر خندان بسم
ازین دمان شرم که از آفره و ای بره	قی نده مارک بر شگفت جان بسم
غزل که روی صفت زرم و پشیم	اکش باور که کار جهان حافظ و بین



دلم نهان شد و شد عافیت نهان از دل
هلاک جان من آمد دلم فغان از دل
به چین زلف تو در مدتیست تا گم شد
دهان تنگ توام می دهد نشان از دل
فروشد از پی تو دم به درد و رفت به غم^۱
بر آمد از غم تو دل ز جان و جان از دل
چه طعنه بود که بر دل نیامد آن از من
چه جور ماند که بر من^۲ نیامد آن از دل
زبان گشت زبان در دهان ز سوز دلم
بلی همیشه حکایت کند زبان از دل
دریغ کز دهن دشمن آشکارا شد
حدیث دوست که می داشتم نهان از دل
به شرح حال دل خود چه حاجت است مرا
که خون دیده خبر می دهد عیان از دل
صبوری من بیچاره اختیاری نیست
چه چاره چون زغم عشق رستگاری نیست
براندم از غم هجر تو خون ناب از چشم
مرا ز فرقت رویت برفت خواب از چشم

۱- دم به دم به درد و به غم + شب به درد و روز به غم ۲- که بر دل

دلم بر آتش هجرت^۱ کباب گشت و کنون
 همی برآید^۲ خونابه کباب از چشم
 میپوش چهره و بر بنده روزتیره مکن
 که روز تیره شود چون شد آفتاب از چشم
 به چشم من چو در آمد عقیق تو پس ازان
 حقیقتم که بیفتاد لعل ناب از چشم
 نه ز آب چشم من آید خلل در آتش دل
 نه نیزم آتش دل بازدارد آب از چشم
 اگر به سیل بناها همی خراب شود
 بنای کالبد من شود خراب از چشم
 بشد ز کرده چشم و دلم قرار از جان
 برآردم غم این هر دوان^۳ دمار از جان
 بشد مرا به امید تو روزگار از دست
 بدادم از پی وصل تو کار و بار از دست
 منم فتاده پای غم تو دستم گیر
 مکن ستیزه و این سرکشی بدار از دست
 ز دست من به جوانی مشو نگارینا
 که بی جوانی ناید نکو نگار از دست
 ز سیل دیده تنم را گذشت آب از سر
 ز سوز سینه دلم را برفت کار از دست

۱- عشقت

۲- همی تراود

۳- غم این نیز و آن

مرا زمانه هم این خار برکشد از پای
گرم عنان نکشد عمر پایدار از دست
ز دست ظلم تو فردا نگر که نگذارم
عنان صفدر و سردار روزگار از دست
معین ملک و شهنشاه و شهریار^۱ جهان
که اختیار خدای است و افتخار جهان
زمانه دور جوانی گرفت باز از سر
زمین دگر کند^۲ آغاز کشف راز از سر
فغان بلبل سرمست زان ز حد بگذشت
که غنچه می نهد سرکشی و ناز از سر
گرفت باد صبا رسم معدلت بر دست^۳
نهاد لشکر دی شور و شر^۴ و تاز از سر
کشید باغ قبای زمردی در بر
چو گه کلاه حواصل نهاد باز از سر
فکند در چمن آوازه قامت بت من
گرفت قامت سرو سهی نماز از سر^۵
چو آب^۶ شعر مرا دوش در چمن بلبل
بخواند مدح سپهدار سرفراز از سر

۱- اختیار

۲- کند دگر

۳- از نو

۴- کنار از سر

۵- گرفت سرو سهی قامت نماز از سر

۶- چو آب

علو همت او چرخ را حقیقت شد
 نهاد لاجرم آن نخوت و مجاز از سر
 خدیو ملک کرم شهریار کشور جود
 که هست نام همایونش سکه زر جود
 زهی خدای ترا عمر^۱ جاودان داده
 سپهر پیر ترا دولتی جوان داده
 به روز بزم کف چون سحاب تو به سخا
 قفای بحر زده گوشمال کان داده
 به گاه رزم لب^۲ تیغ آبدار تو خصم
 هزار بار ببوسیده خاک و جان داده
 لطافت تو به اعجاز خلق گاه سخن
 چو عیسی از دم خود مرده را روان داده
 سیاست تو به هنگام کین ز کله خصم
 همای را به سر نیزه استخوان داده
 به جنگ خنجر نیلوفریت را نصرت
 ز خون گرم عدو رنگ ارغوان داده
 دبیر چرخ ز دیوان عمر روز قضا
 برات عمر حسود تو زان جهان داده
 زهی زمانه گرفته بها و زیب از تو
 چو بخت و دولت و اقبال ناشکیب از تو

توئی که بخت تو در دهر کامکاری کرد
توئی که در همه کارت خدای یاری کرد
سپهر در پی امر توره به سر پیمود
زمانه بر در حکم تو جان سپاری کرد
به خاکبوس درت رغبتی نمود ملک
قضاش گفت تو آن پردلی نیاری کرد
تواضع تو بدین^۱ آرزوش رخصت داد
که تا بداند باری که بردباری کرد
پلنگ را اثر عدل تو بر آن بگماشت
که شیر در دهن غرم مرغزاری کرد
به هر طرف پی احسان^۲ تو چنان ره برد
که باز دایگی کبک کوهساری کرد
زهی به فرّ تو آراسته زمان و زمین
تراست دست تحکم بر آسمان و زمین
کسی که در کنف سایه خدا باشد
همیشه بر همه مقصود پادشا باشد
تراست این همه اقبال و باشد آن کس را
که برکشیده و بگزیده خدا باشد
درت چو بر رخ خواهندگان گشاده شود
صریرش از کرم اهلا و مرحبا باشد

به مجلسی که ز خلق خوشت سخن رانند
 حدیث مشک ختا گر رود خطا باشد
 ملوک را ز تو تشریف هاست خود چه شود
 که وقت نوبت تشریف این گدا^۱ باشد
 بدین مطایبه مجرم نیم که با چو توئی
 به مذهب ظرفا اینقدر روا باشد
 ربیع عمر تو بادا چنانکه تا صد سال
 درخت دولت و عمر تو در نما باشد

چه افتری چه محال است این دروغ گفت
 که شد فرشته عرشی و فرش خاکی جفت^۲
 هزار گنج معانی شد آشکار گراو
 ز روی صورت در کنج خاک رخ بنهفت
 ز منبع جگم الماس نطق دربارش
 ز بس که از ره تحقیق^۳ درّ معنی سفت
 ز مسند شرف الفاظ گوهرافشانش
 ز بس که از سر تدقیق^۴ سرّ حکمت گفت^۵

۱- تشریف و رسم ما

۲- خفت

۳- تدقیق

۴- تحقیق

۵- سفت

ملول گشت و غمی و رخ از جهان برتافت
برفت و خلوت کرّ و بیان گزید و بخفت
خدای داند کز بوستان حکمت و فضل
چنونهال نرست و چنو گلی نشکفت
ز تیغ ملت اسلام زنگ شرک ببرد
ز روی عالم خاکی غبار جهل برفت
ز حوض کوثر در خلد حور ساقی اوست
جهان فانی مملو ز ذکر باقی اوست
چه حکم بود که تقدیر لایزالی کرد
که با بهین بشر دهر بدسگالی کرد
فتاد اختر افضال در حبوط و بال
مه تمام سپهر هدی هلالی کرد
زمانه آتش غم در دل معانی زد
سپهر خاک فنا بر سر معالی کرد
ز سهم واقعه نه روز آنچنان نالید
که زاد سروش از فرط نالی کرد
ستون سروش از رنج چون نهالی شد
چنانکه میل ز مسند سوی نهالی کرد
لقای حق چو به چشم خرد معاینه دید
سرای خاک ز مهمان پاک خالی کرد
سرش ز دست اجل گرچه زیر پای آمد
خدای مرتبتش چون سپهر عالی کرد

به روز مه شده طی^۱ بی زماه حجّه تمام
 به سال هجرة خى و عین و بی به دار سلام
 دریغ قصر مشید هدی که ویران شد
 دریغ تخت سلیمان که بی سلیمان شد
 دریغ و درد که خورشید نورگستر فضل
 به زیر سایه این خاک تیره پنهان شد
 وجود پاکش جان جهان فانی بود
 کجا بماند باقی جهان چو بی جان شد
 زلال خضر فروشد به خاک و روشن گشت
 که خاک تیره بغداد آب حیوان شد
 تن شریفش اگر در حوض ایوان خفت
 همای اوج عزیزش بر اوج کیوان شد
 ازین سرای که زندان جان اهل دل است
 دلش گرفت و مقیم سرای رضوان شد
 بدید کز رصد فرش خاک هیچ ندید
 به نور جان به سر سرّ عرش رحمان شد
 به اعتقاد سپهر برین مریدش بود
 به استفادت برجیس مستفیدش بود
 کجا شد آنکه بدو بُد قوام حکمت و شرع
 که شد گسسته به مرگش نظام حکمت و شرع
 کجا شد آنکه به کلک و بنان گوهر بار
 نگاهداشت عنان و زمام حکمت و شرع

کجا دهند ازین پس نشان فطنت و فضل
 کجا برنند دگربار نام حکمت و شرع
 تمام بود در او اعتقاد و دین درست
 شکسته شد پس ازو احترام حکمت و شرع
 سپهر بود در این دور یار ملت و دین
 زمانه بود در آن عهد رام حکمت و شرع
 ز شرع و حکمت بس کن که شد به کام جهان
 خوش آن زمان که جهان بد به کام حکمت و شرع
 ز بحر لطف و معانی دو صد هزاران دُر
 یتیم ماند به فوت امام حکمت و شرع
 ملک به مرقد پاکش به خاکبوسی شد
 کبود جامه به سوک نصیرطوسی شد



گردیده بودی ماه را بر شاه خون بگریستی
 بر تاج و تخت سرنگون چرخ نگون بگریستی
 از حسرت جان و تنش وز درد و سوز و شیونش
 گر زنده ماندی دشمنش از ما فزون^۱ بگریستی
 گرداندی آن تاجور کآمد بدینسان از سفر
 بر چار حد تخت زر از حد برون^۲ بگریستی

دیار دیدی خانه را و آتش زده کاشانه را
 بر خاک سر دردانه را یارب که چون بگریستی
 گر آگهستی سعد ازین بخروشدی چون رعد ازین
 هر صبح و شامی بعد ازین در خاک خون بگریستی
 گر خواندی بر که صبا این قصه که گشتی هبا
 گردون زنگاری قبا شنگرف گون بگریستی
 گر بوم و بر را جان بدی بر مرقدش مویان بدی
 دیوار و در نالان بدی سقف و ستون بگریستی
 چون ابرا گرنم دارمی از دیده طوفان بارمی
 تا حق شاه حقگذار از دیدگان بگذارمی
 یکدم بساز ای ساربان با رهروان ناتوان
 درکش زمام ناقه را تا جمع گردد کاروان
 در شارعی منزل گزین کآنجاست از شاهی دفین
 کز خاک پاک او زمین فخر آورد بر آسمان
 تا ما گروهی مستمند آزردۀ چرخ بلند
 از سینه‌های دردمند موئیم بر خود یکزمان
 جوفی غریب تنگدل از گیتی ده رنگ دل
 وز جور چرخ سنگدل یکسر بخوانیم الامان
 بر یاد شاه کامیاب وز حسرت روز شباب
 بر آستان آن جناب هر یک برافشانیم جان
 آن شهریار شیردل وان شهسوار صف گسل
 چون بینمش در تیره گل بر تخت دیده کامران

شد کار ملکت ناروا شد باغ و گلشن بی‌نوا
مرغان خروشان در هوا ایوان دو تا پشت از هوان
گر گریه باشد رای من دریا ندارد پای من
با آتش سودای من گر اشک باید وای من

ای دل آسایش ازین کلبه احزان مطلب
گوهر خوشدلی از کیسه دوران مطلب
ناف آهوز دم شرزه انجر منیوش
نوشدارو ز فم افعی ثعبان مطلب
اختر بیهده رو را ره و هنجار می‌پرس
گنبد بی سروبین را سروسامان مطلب
دل گداز است^۱ فلک زو دل خوش چشم مدار
جان ربایست^۲ جهان زو مدد جان مطلب
لؤلؤافشانی ازین اخضر معکوس مخواه
لاله رویائی ازین شوره بیابان مطلب
دولت انده خود دار و کم شادی گیر
با همه درد قناعت کن و درمان مطلب
روشنی از در این خانه شش رکن مجوی
راستی از خم این طاق نه ایوان مطلب

درد درمان طلبی صعب‌تر از درد کشی‌ست
 در جهان گر خوشی هست مگر ترک خوشی‌ست
 آخر ای چرخ به جز جور چه آید از تو
 عمرگاهی و همه رنج فزاید از تو
 عاشق فتنه‌ای و حامله حادثه‌ای
 ای بسا بوالعجبی‌ها که بزاید از تو
 بر سر انگشت کنی لعب چنین طرفه که عقل
 به تحیر سرانگشت بخاید از تو
 خنک آن جان که از آن پیش که توش بر بانی
 خویشتن را به تجلد بر باید از تو
 هر دم از دور تو آن جور و جفا دارم چشم
 که یکی زان به دو صد قرن نیاید از تو
 پیر عظم همه در خشت بدیداست از پیش
 هر چه در آینه تقدیر نماید از تو
 حلّ و عقد تو چو ز آنسوی دل ماست بگو
 خود دل اندر تو که بندد که گشاید^۲ از تو
 تن شکر خاکی و آتشکده جانی داری
 جانستان آبی و خونخواره هوایی داری
 آخر ای خاک دلت خون دلم چند خورد
 تن ناپاک تو تا کی تن پاکان شکرد

تا دلارام من اندر جگرت جای گرفت
هر شبی ناله من گرده گردون بدرد
روضه‌ای در تو نهادند که از تبّت^۱ او
خاک فخر آورد و آب خضر رشک برد
با چنین گوهر شایسته‌تر از جان عزیز
شرم باد آنکه به خواریت ازین پس سپرد
خون بود قطره هر ابر که بارد بر تو
ناله باشد دم آن باد که بر تو گذرد
خشک گردد نم کوثر چو ز تو یاد آرد
تر شود دیده خورشید چو در تو نگرد
روح چون با تو عجین گشت ازین پس خورشید
ذرّه‌ها از تو هوا گیرد و جانش شمرد
باری آن روی نکو را به وفا نیکودار
که گل تیره کند تربیت گل به بهار
در غمت ناله ز دل زارتر از زیر کنم
همچو مرغ سحری ناله شبگیر کنم
از دل پاک کنم بر سر خاک تو نثار
گهری از صدف دیده چو توفیر کنم
با تو در باختن سر چو نکردم تقصیر
بی تو در ریختن اشک چه تقصیر کنم

خم زلفت به کف آوردم و گفتم که مگر
 چاره این دل دیوانه به زنجیر کنم
 خاک خورد آن خم زنجیر و بدستم باد است
 پس ازین با دل دیوانه چه تدبیر کنم
 آنچه از درد تو بر جان من خسته دل است
 من کجا شرح دهم پیش که تقریر کنم
 از روان تو بسا شرم که من خواهم برد
 گر پس از عهد تو روزی دو سه تأخیر کنم
 تا ازین خسته تنم سوخته جانم برود
 مهرت از سینه و نامت ز زبانم برود
 یارب آن عارض زیبا و جمالت چون است
 یارب آن طلعت خورشید مثالت چون است
 ای چو جان پاک ز آسیب دل تیره خاک
 آن تن پاک تر از آب زلالت چون است
 ای سهی سرو در آن تخته سروین تابوت
 قامت چست چو نورسته نهالت چون است
 ای فراقی شده در محنت شبهای دراز
 دل خو کرده به ایام وصال چون است
 در فراق به خیال تو قناعت کردم
 خواب کو تا بنماید که خیالت چون است
 دایم از طلعت میمونت نکو بودم فال
 ای مه از اختر و ارون شده فالت چون است

ما به درد تو به حالیم که بدخواه تو باد
خبری ده که تو خود چونی و حالت چون است
پای بر خاک نهادم چو تو بودی زبرش
چو تو در خاک شدی جای کنم فرق سرش
چند دل بر در امید نشانم بی تو
چند خون جگر از دیده چکانم بی تو
تو بدی جان جهانم به روان تو که نیست
رغبت جان و تمنّای جهانم بی تو
به تن و جان و دل و دیده کشم بار بلات
تا دل و دیده و تن باشد و جانم بی تو
من ندانم که چگونه ست روانت بی من
دانم این مایه که من خسته روانم بی تو
مرغ بر آتش دیدستی و ماهی بر خاک
من دلخسته چنین دان که چنانم بی تو
در خیالم همه این بود که میرم پیش
ظن نبردم که دگر زیست توانم بی تو
از روان تو بسی شرم که من خواهم برد
که پس از عهد تو روزی دو بمانم بی تو
انده و حسرت بیداد نهانیت خورم
با دریغ رخ زیبا و جوانیت خورم
فرّخ آن روز که روشن به تو بد چشم سرم
خرّم آن شب که به نزدیک تو بودی گذرم

گل عیشم چو بیژمرد در ایام فراق
 بودی از عکس رخت لاله‌ستان بوم و برم
 سر و بختم چو بیفتاد در این ماتم زار
 رنگ نیلوفری آورد همه بام و درم
 آن چه ایام طرب بد که چو پیش آمد می
 بیشتر بر رخ زیبات فتادی نظرم
 وین چه روزیست سیه گشته که چون پیش آیم
 بیشتر خاک ترا بینم چون درنگرم
 چون یکی را ز جگر گوشه خود بینم زار
 بر سر خاک تو گریان بگدازد جگرم
 درد بی مادری افکند بدین خواریشان
 آوخ از بی پدریشان که منت بر اثرم
 رخ چون ماه تو در پرده میغ است دریغ
 قد چون سرو تو در خاک دریغ است دریغ
 گرچه بر آتش دل می‌زندم چشم آبی
 آن نه آبیست که بنشاندم از دل تابی
 اخگر سینه نه آن شعله خونین دارد
 که فرو میرد از دیده چکد خونابی
 گرچه صبرم مددی می‌دهد از هر نوعی
 و ر چه علقم نسقی می‌نهد از هر بابی
 این نه دردیست که دروی رسدش درمانی
 وین نه بحریت که پیدا بودش پایابی

گوئی آن لذت ایام وصال من و تو
 خود نبدهیچ وگر بود بگو بد خوابی
 موج طوفان غمت بر سر من آتش ریخت
 عمر نوح از بودم بی تو ندارد آبی
 تا بگویم غم دل با تو به خلوت خواهم
 همچو زلف تو شبی همچو رخت مهتابی
 سر و قدا که فکندت ز علو در پستی
 ماه رویا چه رسیدت که زبان درستی
 غمگسارا توشدی با که گسارم غم دل
 راز دارا پس از اینم که بود محرم دل
 ای بسا دم که برآورد دلم با تو به مهر
 تو فرو رفتی و هم با تو فرو شد دم دل
 تا برفتی ز بر من دلم از دست برفت
 پس ازین ماتم جان دارم یا ماتم دل
 دل و جانم ز تو بی مونس و بادرد بماند
 که تو هم محرم جان بودی و هم مرهم دل
 نه عجب گر دل عالم نبود بی تو مرا
 که ز درد تو ندانم خبر از عالم دل
 با چنین درد که از طاقت دل بیش آمد
 حاصل قصه همین است که گیرم کم دل
 صحبت محکم ما را چو قضا باطل کرد
 چه خطر دارد پس صحبت نامحکم دل

اثر مهر تو دارد دل شوریده هنوز
 رقم چهر تو دارد ورق دیده هنوز
 ای شده خرم من امید تو بر باد فنا
 چونی از وحشت تنهایی این تیره فنا
 مستمندان بلا را ز تو شد حادثه نو
 دردمندان عنا را ز تو شد تازه عنا
 سخت غبنی ست نگاری چو تو در خاک لحد
 گلبن لاله رخا سوسن آزاد منا
 درد طلق از چه سبب چهره تو زر اندود
 کیمیا وصل اکسیر دما سیم تننا
 تا تو پوشیده ای از دیده من در غم تو
 نوحه من همه شد و الاسفا و احزنا
 قد چون تازه نهالت چو نهادم در خاک
 چرخ گفت انتبه الله نباتاً حسنا
 آتش قهر حق از غیرت وصل من و تو
 سوخت یکباره روان و دل و جان و بدنا
 آخر آن لفظ گهرزای دل آرایت کو
 آخر آن طوطی گویای شکرخایت کو
 در جهان کی دهم دست نگاری چون تو
 یا در آفاق کجا یابم یاری چون تو

چرخ مشاطه در آئینه خور نادیده
جلوه گر سروی و زینده نگاری چون تو
تا نهاده ست فلک دام مشبک نگرفت
دست صیاد قضا هیچ شکاری چون تو
دور این باغ نگونسار به صد فصل ربیع
ننماید به جهان تازه بهاری چون تو
انده انبه شد و اندوه در آن است که نیست
دل ما را دگر اندوهگذاری چون تو
لاله زار است ز گلزار رخت خاک لحد
لاله زار است و حزین در غم زاری چون تو
ای مه و مهر در آن تیره مفاکت خوش باد
وی گل باد اجل یافته خاکت خوش باد

ای که بر آینه از رخ صورت جان کرده ای
آب را از رخ محل صورت آسان کرده ای
خویشتن بینی مگر ای یار کاندرا آینه
خویشتن بین گشته ای تا صورت جان کرده ای
چون نمی یارد کسی گل چیدن از رخسار تو
پس برای زینت خویش آن گلستان کرده ای
معجز است این نی که سحری آشکار آورده ای
کاندرا آن صد سامری را بیش حیران کرده ای

عاشقان از درد و حسرت لب به دندان می‌گزند
تا تو در لب کام خضر از ناز پنهان کرده‌ای
خضر خطّ تا قرین آب حیوان آمده‌ست
بس سکندر را کاسیر درد حرمان کرده‌ای
شد دلم چون گوی سرگردان میدان هوس
تا تو از عنبر به گرد ماه چوگان کرده‌ای
با چنین چوگان به قصد صد هزاران دل چو گوی
بر سر میدان حسن آهنگ جولان کرده‌ای
بر لب خالیست همچون دانه‌ای کافکنده‌ای
بر رخت زلفی که دام صد مسلمان کرده‌ای
عاشقم اهل خراسان را بدان رغبت که تو
خویشتن را قبله اهل خراسان کرده‌ای
بس فروزان طلعتی چون شمع مانا یک شبی
خدمت خلوتگه دستور ایران کرده‌ای
عزّ دین طاهر که آثار کمالش ظاهر است
آنکه ذاتش همچو نام از کنج نقصان طاهر است^۱

۱- شاید این یک بند از ترکیب‌بند باشد که بقیه آن در دست نیست

بخش چهارم

روز فطرت چو دست قدرت ساخت	از منی قرطه پرنده مرا
حبس صلبم قرارگاه آمد	بس رحم کرد شهر بند مرا
زان مضایق چو لطف مبدأ خلق	بگذرانید بی گزند مرا
دایه مهربان به مهد اندر	داشت در بند روز چند مرا
پس از آن از ادیب علم آموز	ادب و زجر بود و پند مرا
جنس او گرچه بود تلخ مذاق	کام دل داشت همچو قند مرا
هر شب و صبح چرخ مجمره شکل	ز اختران سوختی سپند مرا
بنده دل شدم مرید مراد	تا هوی کرد دردمند مرا
زلف شیرازیان آهو چشم	پای دام آمد و کمند مرا
معجز دلبران یغما کرد	در خم طره پای بند مرا
از به هر چشم شوخ لعبت باز	لعبتان طراز و چند مرا
چون از آن بیدلی شدم آزاد	حرص در بندگی فکند مرا
سهوی افتاد بر جهان و آورد	نظر شاه در پسند مرا
غلطی رفت بر سپهر و فزود	روزکی چند بادکند مرا
پست گشتم ز بندگی و نکرد	پستی همت بلند مرا
بنده وارم گرفت اسیر و نداد	یارئی طالع نژند مرا
برگ ترتیب جاه و سود و زیان	بیخ شادی زد دل بکند مرا
زیر پالان کشید همچو خران	انده اشهب و سمند مرا
همچو انعام ضال و حیران کرد	طلب گاو و گوسپند مرا
دوستان کم شدند و بفزودند	دشمنان از هزار و اند مرا
غیرت دوستان حزینم کرد	حسد دشمنان نژند مرا
نظر حاسدان چو دید که کرد	نظر خسرو ارجمند مرا

بند فرزین مکرشان بگشاد ز آه‌نین بند مستمند مرا
چکنم گوئی آفرید خدای از پی بیدلی و بند مرا
همه در بند بر زیان آمد مایه عمر سودمند مرا

★★★

ای آنکه عفو کامل و احسان سابقه
برداشت رعب و زبنت اُمید و بیم را
در حلّ و عقد نظم جهان دست قدرت
برهان نمود معجز کفّ کلیم را
شرمنده دو لفظ تواز تو نواخت یافت
آری کریم نیک نواز دیتیم را
بوسیدادیم پای تو را از سر حسد
بدخواه شد سهیل یمانی ادیم را
در حقّ من که گاه سخن داعی حقم
لطفی بکن رعایت حق قدیم را
یعنی که آن پیام به گوش ملک رسان
دانم که دانی آخر رسم حکیم را

★★★

شه صدور و خداوند من شهاب الدین
 توئی که محض وفائی مرا این وفاجو را
 به صدق دعوت در قحط سال جود و سخا
 منحل صدق و وفائی مرا این دعاگو را
 ز کوی لطف و به حکم کرم ز روی جواب
 دعای من برسان صاحب ملک خورا
 بگو که رقعۀ میمون رسید و بوسیدم
 چنانکه اهل وفا روی یار گلبو را
 حدیث دفتر بر خاطر فراموش نیست
 که یاد نام تو ثبت است خاطر او را

★★★

می فرستد هزار حمد و ثنا	مختصر بی تکلف اطناب
طرفه کنکا جگیم روی نمود	این زمان چون درآمدم از خواب
باد معلوم رای عالیشان	که رهی با یکی دو از اعقاب
دو سه روز است تا همی سوزیم	نفس را همچو مشرکان به عذاب
مضطرب چون سمندریم و چو حوت	گاه در آفتاب و گه در آب
که پذیره شویم یا نشویم	پیش بنهاده ایم اضطراب
عقل می گویدم شدن اولی	نه به آهستگی و نه به شتاب
ماند یک چاشت روز و این فردا	می رود یک سئوال از استصواب
بامدادان رویم یا امشب	اندرین چیست مذهب اصحاب
اگر امشب رویم بر صحرا	دست بر هم کجا دهد اسباب

به چه مرد دستور کرد توان نقل نقل و طعام و جام شراب
 ور بمانیم تا سحر خیزیم درفتادیم همچو خر به خلاب
 چاشنگه کآفتاب گردد گرم چون کند راه مرد مست و خراب
 نعل سوزان کند سم مرکب پای راکب کند رکاب کباب
 متردد بمانده است رهی می رود هر دم انتظار جواب
 رای عالی در این چه فرماید مصلحت در کدام و چیست صواب
 صدر فاضل رشید دولت را که مرا اندر این عنا درباب
 وگر آواش دق کند در نظم حاکم است اندر این و در هر باب
 به کم از ساعتی به نظم آمد اینچنین سمط پر ز درّ خوشاب



پناه ملک جهان مقتدای روی زمین
 توئی که هست ز رای تو آسمان محبوب
 توئی که اختر سعد تو چون طلوع کند
 ز مام خویش دهد مشتری به دست غروب
 توئی که هست ملاقات تو جلای عیون
 توئی که هست محاکای تو شفای قلوب
 ز هول صرصر قهرت چنان بلرزد خصم
 که شاخ بید ز آسیب صدمه های مهوب
 گه نفاذ توئی آمر و جهان مأمور
 ز روی صدق توئی غالب و جهان مغلوب
 ز بحر طبع تو هر لحظه کلک غواص
 هزار رشته پر از در کشد همه مشعوب

بر آخر هوس امروز بوستان فلک
ز پای قدر تو دارند التماس رکوب
بزرگوارا این قطعه نزل صدر تو نیست
اگر چه نیست کسی را سخن بدین اسلوب
یکی حدیث ز من بنده گوش کن به کرم
که بر کریم بود استماع آن به وجوب
ز شرح رنج دل و دستگاه من اثریست
حدیث تنگی کنعان و محنت یعقوب
سپهر کور که مهمانسرای سفلہ نماست
در این زمان که شدستم به دور او منکوب
به صبح می دهد از گوشه دلم مطعوم
به شام می کند از خون دیده ام مشروب
دلم ز دشمن گمراه خشم یافت ز شاه
بلی ز کرده ضالین پسر شود مغضوب
شدم به نسبت فضل و هنر چنین محروم
مباد هیچ مسلمان بدین سخن منسوب
به فضل اگر پدرم حشمت و بزرگی یافت
چنانکه تخت سلاطین عهد را محبوب
به چشم خویش بسی دیده ام که شاهانش
فزوده اند به تشریف زر بر او مرکوب
پیاده گشتم و مفلس شدم ز شومی بخت
زهی قضیه معکوس غالب و مقلوب
ترا از ایزد وهاب موهبت این باد
که گنج قارون گردد به دست تو موهوب

مده فریب مراین عقل خاص طبعت را
 به طبع شعر پرست و به شعر عام فریب
 ز فخر شعر نی جاه تو رسد به فراز
 ز ننگ شعر سر قدر من رود به نشیب
 اگر تو شعر بگوئی نماندت آرم
 من ار به شعر گرایم رساندم آسیب
 نه ذوق یابد ازو لذت و نه تن قوت
 اگر چه سازد زرگر زرّ و عنبر سیب
 به استقامت احوال با زمانه بکوش
 چو دور گشت باذنّب تو نیز رو بازیب

★★★

ایایگانه عالم که روزگار دو رنگ
 نظیر تو به سه کشور^۱ به هیچ باب نیافت
 چهار رکن جهان نیز پنج شش ره بیش
 بگشت فکرت و در وهم زودیاب نیافت
 ز هفت اختر و از هشت^۲ خلد و نه گردون
 قضا شبیه تو کس را ز خاک و آب نیافت
 عروس عقل که از چشم غیب در پرده ست
 ز دیده دلت از هیچ رو نقاب نیافت

ز وصلت کف و کلک تو بود در عالم
 که تیغ فتنه دگر فرصت قراب^۱ نیافت
 ترا ز دیده و دل هر که دوستدار نشد
 به جز ز دیده شراب و ز دل کباب نیافت
 خدایگانا ده سال شد که طالع من
 ز دور چرخ به جز کوب و انقلاب نیافت
 زمین کشته امیّدش از جفای فلک
 نمی ز ابر و فروغی ز آفتاب نیافت
 طمع ز پارس ازان برگرفت کز خاکش
 ز قلب نامش جز عشوه سراب نیافت
 بر آن مبارک بومی که از عمارت عدل^۲
 به خواب جغد^۳ در او یک پی خراب نیافت
 گذشت عمری تا شخص امن رخ بنمود^۴
 بگشت دوری تا چشم فتنه خواب نیافت
 هزار نغمه بلبل شنیده هر دم و باز
 سه سال شد که به جز ناله غراب نیافت
 گه شباب در او محنت مشیب کشید
 گه مشیب به جز حسرت شباب نیافت
 ز اشک دیده بسی فتح باب یافت ولیک
 ز هیچ دستی از جود فتح باب نیافت

۱- فرقت قراب + فرقت فرات

۲- بر آن عمارت نامی که جز عمارت دل

۴- ننمود

۳- بوم

گذشت دولت^۱ آن روزگار کز طالع^۲
 هزار گونه دعا را یکی حجاب نیافت
 کنون فتاد به دوری که از تراجع بخت
 ز صد هزار یکی نیز مستجاب نیافت
 نوشته صفحه رحمت بسی ولیک کنون
 زهرچه خواند به جز آیت عذاب نیافت
 به صدر صاحب دیوان نوشت قصه خویش
 جواب هیچ از آن آسمان جناب نیافت
 ز بخت دان که^۳ ندا کرد کوه را وانگه
 ز کوه حلم به جای صدا جواب نیافت
 چرا از اوج^۴ سما از سمو کتاب ندید
 چرا ز چرخ علا از علو خطاب نیافت
 چرا به درگهش از فخر اکتساب نکرد
 چرا ز حضرتش از بخت انتساب نیافت
 چرا ز باغ وفا^۵ لاله خوشی^۶ ندید
 چرا ز بحر عطا لؤلؤ خوشاب نیافت
 ازین بتر چه تحسّر^۷ که خضر با لب خشک
 ز بحر اخضر چندانکه جست آب نیافت

★★★

۲- دولت

۱- طالع

۴- ز موج

۳- آنکه

۶- وفا

۵- خوشی

۷- تحسّر

ای صاحبی که دست تو در معجز سخا
 محسود موج قلزم و ابر بهاری است
 دریا ز رشک طبع تو در ناله کردن است
 ابر از جفای^۱ دست تو در اشکباری است
 گردون که پرده نیست^۲ ز زنگار روزگار
 بر درگهت در آرزوی پرده داری است
 در همسری رای منیر تو^۳ آفتاب
 شاهی^۴ ست تیزتاز ولیکن حصاری است
 بی خوردگی^۵ نگر ز سپهر درشت خوی
 کو را چو کلک تو هوس خورده^۶ کاری است
 پیش رکاب همت تو بر براق قدر
 گردون گاو باره چو مرد سواری است
 بدخواه بسندگیت بسی^۷ کرد وز نفاق^۸
 آن رفت و این زمانش گه جان سپاری است
 فضل تو پشت^۹ ملت و دین قریشی است
 عقل تو روی حکمت شیخ بخاری است

۱- عطای

۲- که پرده است + که پرده است

۳- رای و ضمیر تو

۴- شاخی

۵- خوردگی

۶- خرده

۷- کسی

۸- در رکاب

۹- صدر

یک صنعت از کلام تو صد فخر رازی است
 یک نکته از کلام تو صد رکن خواری است
 شاه جهان ز اهل معانی ترا گزید
 وین هم لطایف نظر کردگاری است
 منت خدای را که به تأیید بخت تو
 در روزگار بوی هنر یادگاری است
 فضل از سپاه حادثه در سایهات گریخت
 و امروز در حمایت تو زینهار است
 ز اقبال ذکر باقی و نام نکو طلب
 کاقبال در فضای جهان رهگذاری است
 ذکر کلیم تازه ز کیش^۱ یهودی است
 نام مسیح زنده ز قول^۲ حواری است
 در ذمت تو حق دعائست^۳ بنده را
 از بنده حق شنو که گه حقگذاری است
 دانم که خود شنیده بود سمع اشرف
 حال که از جفای زمان^۴ بر چه زاری^۵ است
 رویم گرفت داغ خجالت ز قول^۶ خصم
 آری خسوف ماه نه بر اختیاری است

۱- مانده ز کوش

۲- نقل + عقل

۳- دعای است + دعا هست

۴- جهان

۵- خواری

۶- ز خوف

گر صبر می‌کنم ز دلم ناشکیبی است
 ورناله می‌کنم ز خودم شرمساری است
 در کنج انزوا نفسی می‌زنم به صبر
 گر اختیاری است وگر اضطراری است
 علقم صبور می‌کند و طبع بردبار
 آری مقام صابری و بردباری است
 دل^۱ در برم شکسته ز تیمار همدم است
 غم با دلم^۲ نشسته ز بی‌غمگساری است
 زین دل قرار چشم ندارم کز ابتدا
 بنیاد این معامله بر بی‌قراری است
 بر صدر^۳ روزگار مگر مشتبه شده‌ست
 کاین بنده زین ورق شکنی روزگاری است
 داند مرا سپهر و شناسد عطارد
 کز من چه کار زاید و کلکم چه کاری است
 در بندگیت یارم^۴ و محتاج یاریم
 ای یار یارینی که کنون وقت یاری است

★★★

گوژو به جز از تو در همه پارس در دل صف کین من که آراست
 این داو تو خواستی ز اوّل وین دست تو برده‌ای و غدر است

۱- دم

۲- در دلم

۳- بر دور

۴- یازم

با من دو چهار می زنی باش تا در تو رسم که مهره یکتاست
 از همت پست و قامت خُرد اسباب بزرگیت مهیاست
 بر من به سلام برنخیزی عجب تو قصیر تا بدانجاست
 از ردّ سلام تو چه سودم کاندرا تو سلامتی نه پیداست
 از قدّ و قیام تو چه خیزد انگار که ... پشه برپاست
 گر بر خیزی نعوذ بالله با جمله نشستگان توئی راست
 تقطیع قدت که منقطع باد با ... ضعیف من به لالاست
 یک وجه دگر فرازم آمد کآن نیز لطیفه ای از اینهاست
 تو فتنه عالمی و بنشین برخاستنت که را تمنّاست
 نقصی باشد مرا که گویند کز آمدن تو فتنه برخاست
 کاوازه راحت و سلامت در عهد تو چون مکان عنقااست
 کز بهر فساد عالمت چرخ زایزد به دعای نیم شب خواست
 اینها بگذار وای بر تو گر مظلّمات سلام تنهاست



ای خسروی که فتنه نشان آب تیغ تو
 روی زمانه را ز غبار فتن بشست
 بر طرف باغ کام لب جوی آرزو
 شادابتر ز بخت تو یک سرو بن نرُست
 خاصیتی که طبع مرا هست در وفا
 دلجویی نمود که معهود عهد تست

در دفع فتنه‌ایکه قضا زان کراته کرد
 حزم تو پیش رفت و میان را ببست چست
 گر بسته بد دری به مواسات برگشاد
 گر خسته بد دلی به مراعات بازجست
 صیت تو سایر است خصوص از مدیح من
 از مکه تا به خلّج و از مصر تا به بُست
 گر گشت تب معارض عرضت خدای داد
 توفیق خیر و بوی شفا ساعت نخست
 نیرنگ نقش جود نباشد به تب تباه
 بنیاد ذات خیر نگردد به رنج سست
 بدرود باد هر که نباشدت نیکخواه
 رنجور باد آنکه نخواهدت تن دُرست

★★★

شاهها به ذات پاک خدائی که حکمتش
 بر درگاه تو رایت شاهی فراشته ست
 وز بهر حفظ بیضه اسلام و ضبط ملک
 ذات ترا به داد و دهش برگماشته ست
 نقاش صنع او به سر کلک کن فکان
 نه طاق را به کوکب زرین نگاشته ست
 کاین تهمت شنیع که بر بنده بسته‌اند
 آگه نبوده است و گناهی نداشته ست

حالی کنون ز تنگی حال و ز خوف خصم
 او را نه برگ شام و نه امید چاشته‌ست
 با اینهمه نکرده گناهِش فروگذار
 کایزد بسی گناه چنین درگذاشته‌ست

★★★

ابریست مطیر دست طاهر کز پاشش گوهرش کمی نیست
 آن خواجه آسمان مثبت کش شبه و نظیر در زمی نیست
 در طوس مقام او دریغ است کآنجا اثری ز مردمی نیست
 گو بار سفر کند از آن بوم کاندرو وی بوی خرّمی نیست
 بتوان خوردن هزار سوگند کاندر همه طوس آدمی نیست

★★★

مراقومی حریف هفته بودند که در سر هر یکی را کبر میریست
 درافتادند ناگه با من امروز تعهدشان ز باب ناگزیریست
 ز وجه مستی این هفت هشت تن دو من می در بن یک ظرف قیریست
 در این حالت دراز و پهن گفتن مثال آن عجز و آن حصیریست
 تو ما را پایمردی کن به مستی اگر دانی که وقت دستگیریست

★★★

هنگام نام دعوی مردی کند مطرز
 در روزِ نام و ننگ و فتوت کم از زن است
 هرجا که فتنه‌یست درِ اوش منزل است
 هرجا که سفله‌یست برِ اوش مسکن است
 گر بغض نقطه‌یست دل اوش دایره‌ست
 و ر خبث جوهریست تن اوش معدن است
 سگ نفس و سگ نژاد و سگ افعال و سگ دل است
 بد فعل و بد نهاد و بداخلاق و بد ظن است
 از شست طبع تیر هجا می‌زنم بر او
 دانی که چیست شعر من امروز سگ زن است

سه روز رفت کز آسیب مرگ آن دلبر
 مرا جگر زره دیدگان بی‌پالوده‌ست
 از آن زمان که رخس زیر خاک بنهفته‌ست
 دلم ز رنج تفکر دمی نیاسوده‌ست
 که آن دو لاله رویش چگونه پژمرده‌ست
 که آن دو نرگس مستش چگونه بغنوده‌ست
 چو تربتش به گل اندوده شد فلک می‌گفت
 که آفتاب به گل هیچکس نیندوده‌ست

در عهد سخات کس نگوید کاآوازه حاتمی و مُعنی ست
کس نیست در این زمانه امروز کورا به عنایت طمع نیست
در ذمّت همت تو فرض است دلداری هر که زاهل معنی ست

★★★

از تو ما را شکایتی ست لطیف وان نه از تست از زمانه ماست
این چه می بود کم فرستادی که همه شهر پرفسانه ماست
اگر آن را شراب باید خواند چاه ما پس شرابخانه ماست

★★★

سراج الدین غصنی دام فضله چراغی نیست بل نور الهیست
ز مه تا ماهی او را مستفیدند که ضیت فضلش از مه تا به ماهیست

★★★

ای بحر براءت که ضمیر تو جهان را
دائم به عطا لؤلؤ منثور فرستد
کلکت در ناسفته به اقطار رساند
طبعت زر ناسخته به جمهور فرستد
نظمی که فرستادیم از روی تفضل
زانهاست که خورشید به گنجور فرستد
آری چه شود کم اگر آن گلبن دولت
بوئی به دل نخست رنجور فرستد

زان خلق معطر چه کم آید که نسیمی
 نزدیک یکی عاشق مهجور فرستد
 در حوصله این دل مهموم نگنجد
 نوباوه کز آن خاطر مسرور فرستد
 کس هسته شهباز به دراج نماید
 یا طعمه سیمرغ به عصفور فرستد
 دل خواست که ترتیب دعائی کند از صدق
 وانگه سوی آن ساحت معمور فرستد
 عقلش ز سر طعنه قفائی به سزا داد
 یعنی که کس آن خُدره سوی طور فرستد
 بر ماه چه منت بود ار ابر به نوروز
 از هاله ورا خرمن کافور فرستد
 در علم عطارد چه فزاید گرش از جهل
 استاد لغت تخته مسطور فرستد
 باشد ز در خنده چو چوبک زن لوری
 خاتون فلک را دف و طنبور فرستد
 چون سایه سیه رو بود آن کز مه نخشب
 خورشید جهان را مدد از نور فرستد
 کیوان نشود مفتخر از رای به یاریش
 آنکس که به تو رقعه ناجور فرستد
 آن مستی غفلت بود آنکو به تقرّب
 نزدیک خضر جرعه مخمور فرستد

از ساده دلی باشد کز ماک ده شوخ
 لختی جگر سوخته زی حور فرستد
 شینی بود از خرمگسی قطره شوری
 زی خانه شش گوشه زنبور فرستد
 کی بر طبق بید بر خوشه پروین
 دهقان خرف خوشه انگور فرستد
 پیروزی از آنکس نتوان داشت طمع کو
 پیروزه کرمان به نشابور فرستد
 کس نسخه نقش در گرمابه به تحفه
 بر دیبه چینی سوی فغفور فرستد
 آنجا همه از عقل شنیده دل و این نظم
 مرشاه سخن را به چه دستور فرستد
 جان علی و جسم حسین و دل زهرا
 کز روضه رسولش سوی جان نور فرستد
 آن خسرو سادات که چرخش به سعادت
 اتمام سیادت را همه منشور فرستد
 ای بحر گهرزای که موج تو عدو را
 از نکبت نکبا سوی در دور فرستد
 قانع شو ازین خاک به یکذره ز اخلاص
 کز جان به مهر آمده میسور فرستد
 تقصیر مدان گر رهی از کثرت اشغال
 نزدیک تو این قصه مسطور فرستد

استاد سخندانی و کی عیب نماید
با قطعه اگر جایزه مزدور فرستد
از خوان وی این ماحضری سرد نماید
خاصه چو زمستان ز ره دور فرستد
تو گرم مزاج کرمی وز ره حکمت
شاید که به وارد سوی محرور فرستد
ترسد که دلش سرد شود کز دل تنگش
مر صدر ترا تفتۀ مصدور فرستد
آن به که ثناهای ترا خفیه سراید
و اوراد دعا‌های تو مستور فرستد
تا شام ابد بخت تو بیدار بماناد
تا چرخ ز خور سایه به دیجور فرستد
بر کام جهان باش تو منصور و مظفر
تا خور به جهان رایت منصور فرستد
خصمت شده در خواب شبی تا دم صبحی
کایام به بالینش دم صور فرستد
از قدرِ قدر | روزی تو جام طرب باد^۱
تا واهب جان روزی مقدور فرستد

★★★

افتخار جهان ظهیرالدین ای جهان را به جان تو سوگند
ای که در مهد عهد نادیده‌ست دیده آسمان چو تو فرزند

دور آئینه گون سپهر ترا نمانوده چو آینه مانند
 دفع عین الکمال قدر ترا چرخ و سیاره مجمرند و سپند
 قدمت باد با خضر همراه نفست با مسیح خویشاوند
 دم پاکت به معجزی که تورا است رسم بیماری از جهان برکند
 خُلق تو حَقگذار و خلق نواز فضل توشه پسند و شهر پسند
 چون نپرسی ز ماجرای رهی که چه دید از جفا و خصمش چند
 ناگزیرم بود که شرح دهم حال جسم ضعیف و حال نژند
 تیر قصد آنچنان زدند مرا که به جان و دلم رسید گزند
 ز آنچه بستند بر بُروت رهی شهر پر شد ز طنز و سبّلت خند
 جگرم رانه آن طپش دادند که علاجش کنی به سرکه و قند
 در مزاج دلم نه آن خلل است که شفای یاب گردد از ریوند
 غبنم این خود نه بس که می بینم از جفای جهان بد پیوند
 خر کُتّاس در جُل اطلس رخس رستم به زیر پشم آکند
 چون کبوتر نشسته ام قانع به هوای دیار خود خرسند
 چون ازین آشیان کنم پرواز که مرا مهر خانه بال بکند
 خاصه از خاک پارس کاندروی آب طوقم شد و هوا پابند
 پسند دل می دهم به دوری لیک چکنم دل نمی پذیرد پسند
 قصه یک حاجتم روا گردان که شدستم عظیم حاجتمند
 عرضه کن حال دردناک مرا پیش رای شهی و تخت بلند
 گو مکن ضایع که دور فلک ناورد چون منی دگر به کمند
 گر توان کرد کار من بگذار ورنه مردانه همتی دربند

ای خسروی^۱ که نام ترا سروران^۲ دهر
 از فخر حرز بازو و نقش نگین کنند
 وز آب دیده خاک درت را شکستگان
 چون مومیائی از پی درمان عجین کنند
 وندر سراسر خنگ فلک را هوای آن
 بهر رکوب^۳ قدر تو روزیش زین کنند
 هر شب به حفظ سکنه عالیجناب تو
 پیکان آسمان همه قصد زمین کنند
 کز رویان دعای ترا همچو قرط و طوق
 در گوش چرخ و گردن روح الامین کنند
 روباه بازیشی بود ار با^۴ شجاعت
 یادی^۵ ز چنگ و پنجه شیر عرین کنند
 بیهوده تازی^۶ بود ار با سیاست
 ذکری ز قدر و شوکت چرخ برین کنند
 جود تو بی ملال ببخشد به یک سئوال
 نقدی که در خزاین کاناها دفین کنند
 رای تو بی خلاف ببیند به یک نظر
 سرّی که زیر دامن جاناها مکین کنند

۱- سروری

۲- خسروان

۳- رکاب

۴- اندر

۵- دعوی

۶- بازی

فرخ رخا رحیم دلا قصه‌ای بخوان
 کز استماع آن در و دیوار امین کنند
 زیرا که خسروان جهان عفو و مرحمت
 بیش از دل رحیم و رخ شرمگین کنند
 تا چند روشنان فلک بر بساط خاک
 چون سایه‌ام سیاه رخ و ره‌نشین کنند
 تا کی به قید هجر تنم را نهند بند
 تا کی به درد صبر دلم را حزین^۱ کنند
 جز با تو با کدام کس این ماجرا کنم
 کآنان جواب من ز ره داد و دین کنند
 انگشت و کلک را بشکافم ز طیرگی
 گر جز ترا خطاب امین و یمین کنند
 طوطی زبان خویش بخاید ز غبن و جور
 با صعوه گر حکایتی از یا و سین^۲ کنند
 صدق است کارم از همه عیب است و گر هنر^۳
 بشنو که صادقان همه تصدیق^۴ این کنند
 شغلم امانت است اگر نیک اگر بد است
 آری که راستان همه نامم امین کنند
 صافی ست اندرونم اگر ناکس از کسم
 صافی دلانم از قبل این گزین کنند

۱- چنین

۲- یاسمین

۳- ور هنر

۴- تحسین

از درد من به خون جگر گریه آورند
 وز سوز من به دود^۱ دل من چنین کنند
 خار گلی اگر بنخلد دامن مرا^۲
 ای بس گلاب دیده که در آستین کنند
 اینها مگیر و^۳ دور مشو نظم عذب^۴ بین
 کارباب فضل نامش سحر مبین کنند
 آب حیات خاک شود پیش این نمط
 با لطف او چه نسبت ماء معین کنند
 آنکس منم که سحر حلال بیان من
 با سحر سامریش قریب و قرین کنند
 در من نگر به چشم بصیرت که من کیم
 صاحب بصیرتان نظر دوربین کنند
 گر مرد رحمت به نویدم امید ده
 تا اهل روزگار گمان را یقین کنند
 و اهل لعنت^۵ به سیاست خطاب کن
 تا نام خاکسارم همه دیو لعین کنند
 فتراک دولت تو مرا دستگیر بس
 آری خود اعتصام به حبل المتین کنند

۱- به درد

۲- ترا

۳- بین و

۴- عذب نظم

۵- نعمتم

یک پشت گرمی از کرمت بس بود مرا
 گر چه مرا فسرده دلان پوستین کنند
 زبید اگر مبرّد عفوم دهی نه شغل^۱
 محروریان کجا طلب انگین کنند
 آنانکه که از تجرّع کوثر شوند مست
 کی یاد شور و ذکر نم پارگین کنند
 آزاد کن مرا که جهانی ز اهل فضل
 جان را به مئت تو مکرّم رهین کنند
 آن کن ز مردمی که همه آفریدگان
 تا آفرینش است ترا آفرین کنند
 گویند یک زبان که بزرگان و خسروان
 مکنت چنین دهند و ترحم چنین کنند

پناه ملک جهان شهریار روی زمین
 تویی که حکم تو بر آسمان روا باشد
 جواب امر ترا آسمان دهد بّیک
 اگر چو کوه سما^۲ قابل صدا باشد

سپهر جاده مقصود خود نیابد باز
 گرش نه پرتو رای تو رهنما باشد
 سخای ابر ازان بر جهان محیط آمد
 که با مروّت طبع تو آشنا باشد
 عذار ابر بهاری ازان عرق گیرد
 که از سخاوت دست تو اش حیا باشد
 همیشه تابع تدبیر^۱ تو بود تقدیر
 مدام نایب شمشیر تو قضا باشد
 به جنب قدر تو افلاک نه دقیقه بود
 به پیش رای تو خورشید چون سها باشد
 سر عدوت چو گشنیز ازان بود بی مغز
 که سرگذشتش تیغ چو گند نا باشد
 در آب خنجر آئینه پیکرت پیدا است
 که تا به گردن بدخواه در شنا باشد
 ز نیزه تو دلیلی مبرهن است بر آن
 که مرگ خصم تو در چنگ ازدها باشد
 ز عشق حضرت تست آنکه دیده های فلک
 چو چشم عاشق پیوسته در سها^۲ باشد

جهان پناها سطری ز حال من بشنو
 که از شنیدن آنت ثوابها باشد
 جواب آن به بزرگی و لطف بازم ده
 چنانکه از کرم چون توئی سزا باشد
 به بنده نسبت جرمی ست دور از اندیشه
 که آن نه شیوهٔ ابنای جنس ما باشد
 ندیده جور کس از من چرا جفا^۱ بینم
 کسی که جور کند درخور جفا باشد
 صواب نیست مرا عشق نیکوان پس ازین
 وگر جهان همه پرلعبت ختا باشد
 ولی رسول به هر حال دوست باید داشت
 اگرچه طعنهٔ حساد در قفا باشد
 من و دونان و کتابی و کنج مدرسه‌ای
 اگر دو^۲ عالم بر شغل پادشا باشد
 بلی ز دامن جاهت جدا ندارم^۳ دست
 گرم به ضرب مثل جان ز تن جدا باشد
 مرا به مدح تو بیتی هزار مسطور است^۴
 به نام و ذکر تو مشهور هر کجا باشد

۱- ستم

۲- اگرچه

۳- چرا ندارم

۴- منظور است

ز پارس بگذر اگر در عراق برخوانند
مرا ثنای جمیل و ترا دعا باشد
هر آنکسی که شناسد مرا به چاکریت
چو بیندم به چنین حالتی خطا باشد
به درگه تو ازان کردم التجا صدار
کز آن پسم به همه حال ملتجا^۱ باشد
من از برای شرف مدحت تو گستردم
نه بهر آنکه مرا صلّت و عطا باشد
چو آفتاب سخای تو ظاهر است ولیک
مرا عنایت تو به زکیمیا باشد
در این گنه که نکردم مرا شفیع تو باش
که تا شفیع تو در عرش^۲ مصطفی باشد
مگر مرا به تو بخشد شه جهان ورنه
مجال و زهره و یارای این کرا باشد
تو اسب ده ده و زر بدره بدره می بخشی
اگر خری بتو بخشند هم روا باشد
بقای عمر تو^۳ بادا چنانکه تا به ابد
زمانه را به وجود تو التجا باشد

۱- التجا

۲- حشر

۳- جاه تو

★★★

پناه ملک سلیمان ملاذ اهل زمان
 توئی که ملک ز نام تو نامدار شود
 فرود دست تو بیندش اگر کسی به مثل
 به پای وهم بر این نیلگون حصار شود
 سپهر پیش سراپرده جلال تو
 کمر ببست و درآمد که پرده دار شود
 قضاش گفت که با صد هزار دیده شوخ
 کراست^۱ منصب این شغل اختیار شود
 که جبرئیل امین نیز هفت پر گشته
 در آن هواست که از حاجبان بار شود
 بدانکه مهر و مه از حضرتش نشان یابند
 هوای جاده پر از گرد و پر بخار شود
 به شب عذار مه از گرد در تتق ماند
 به روز دیده خورشید پر غبار شود
 ز بسکه ناوک عصمت ازو روان گردد
 به شب خیال نیارد که در گذار شود
 گر آفتاب زخوف کسوف بشکوهد
 به زیر سایه چترش به زینهار شود

رحیم ذاتا مشفق دلا زمن بشنو
حکایتی که از آن دیده اشکبار شود
اگر به سمع رضا نشنوی حکایت من
غمی که هست در این دل یکی هزار شود
دل خراب مرا بازجوی یکباری
که بس خزاین پنهان که آشکار شود
من آنکسم که نیاید مرا دوم به سه قرن
ز پارس طالبش ار تا به قندهار شود
در این زمانه گر اندک بضاعتی ست مرا
نه ممکن است که در وجه روزگار شود
متاع من هنراست و حفاظ بسیار است
بلی متاع چو بسیار گشت خوار شود
مرا ز خانه جدا کرد حق نعمت شاه
بدان امید که بخت رمیده یار شود
دل ضعیف مرا درد انتظار بسوخت
در آن هوس که به هر کام کامکار شود
چگونه باشد با این دریغ و نومیدی
دلی که سوخته درد انتظار شود
سالگان شه اندر سفر کجا شاید
که بنده در حضر آزاد و شادخوار شود
نعوذ بالله اگر بنده روی ازین درگاه
بتابد و به دگر جای و هر دیار شود

هم از زبان بد و نیک سرزنش یابد
 هم از روان ملک سعد شرمسار شود
 به شکر صد یک از انعام او وفا نکند
 اگر حیات طبیعی مرا دوبار شود
 تو شاه نیز اگر حق بنده نگذاری
 گمان مبر که جهان با تو حقگذار شود
 به رغم تو گر ابوبکر نیست محرم صدق
 چه موجب است که بوجهل یار غار شود
 اگر چه تلخ بود پند چون به کار بری
 چو وقت کار بود نوش خوشگوار شود
 هر آنکه مهر سلیمان به زیر مهر آرد
 سزد که با ملخ و مور سازگار شود
 هر آن شهی که زبردست عالمی گردد
 به پای حادثه باید که بردبار شود
 به ملک داری در پای دار و کوشش کن
 به داد و دین که ازین ملک پایدار شود
 تو با سه گوهر شهوار تا به حشر بمان
 که چشم ملک به دیدارتان چهار شود
 جهانیان را تا جاودان محمد سعد
 ز شاه سعد ابوبکر یادگار شود

شاهای همای فتح و ظفر روز معرکه
 با شاهباز رایت^۱ تو همنشین بود
 هر جا که مرکب تو رود ابر کردگار
 چون سایه با رکاب و عنانت قرین بود
 بر هر زمین که نعل سمندت گذار کرد
 خورشید خاکبوس ره آن زمین بود
 یک قائد از جنیت خاصه^۲ بود نیال^۳
 یک چاوش از سواد سپاهت تکین بود
 فرض زکات جاه و جوانیت را ز من
 بشنو حکایتی که چو سحر مبین بود
 شعری که بنده گفت به ده سال پیش ازین
 تا جانش از نکابت خصمی حصین بود
 شاه بزرگوار بر آن نکته‌ای گرفت
 کآن نه طریق مردم با آفرین بود
 معنیش را به وجه دگر فهم کرد شاه
 این عاطفت نه رسم حقیقت گزین بود
 یعنی که آن حدیث کمین بود بس خطا
 وانکو به قصد گفت رجیم و لعین بود
 آن نکته بر تو می‌نشیند که عرض شاه
 زین نقص‌ها بزی چو سپهر برین بود

آن قافیت ضرورت شعرم بکار بود
 نز بهر آنکه خاطر شه دوربین بود
 ده سال شد که غث و سمینی نگفتم
 تا پهلویم ز پستی خصمی سمین بود
 با الله کز و امید و مردام روا نشد
 باور کن این ز بنده که با الله همین بود
 پنداشتم که بنده خاک قدوم جناب تست
 و آگاهیم نبود که روزی چنین بود
 با پادشاه وقت کسی کو بود چنان
 او را نه اعتقاد درست و نه دین بود
 خورش بود حلال و حلالش بود حرام
 آن کافری که معتقد رایش این بود
 ناکرده هیچ جرم چه باید که نزد شاه
 از خجلتم همیشه عرق بر جبین بود
 آن روز رستخیز میناد چشم من
 یعنی که طاق ابروی تو جفت چین بود
 با من عتاب کرد کرا طاقش بود
 گر خود پلنگ بربر و شیر عرین بود
 سندان سخت رو بگدازد ز تاب تو
 مسکین کسی که رو تنک و شرمگین بود
 در دل مرا ز مهر تو صد گنج و آنکهی
 هر بی حفاظ با من مسکین به کین بود

میسند کآنکه دامن جاه ترا گرفت
 خون دلش ز حادثه در آستین بود
 ملک آن تست و جز تو دگر مالکیش نیست
 وین نکته نزد عالم و جاهل یقین بود
 بر مُلک و مُلک خود نگشاید کسی کمین
 بیگانه‌ای که خصم بود در کمین بود
 دزدان کمین کنند و مخالف کشد کمان
 شه راز حق کلاه و سریر و نگین بود
 نام شه و ملک همه کس را بود ولیک
 شاه او بود که او ملک راستین بود
 هر ملک را رسول و امینی بود ولیک
 نه هر کسی به جای رسول و امین بود
 فرق خروس و تارک هدهد متوج است
 لیکن نه همسر پسر آبتین بود
 تا نور آسمان بود از ماه و مشتری
 تا زیب بوستان ز گل و یاسمین بود
 تا در جهان ز شادی و شاهی بود نشان
 شاهنشاه جهان عضد داد و دین بود
 سعد خجسته طلعت فرخنده رای و روی
 کش کردگار حافظ و یار و معین بود
 از شاه التماس رهی عفو و رحمت است
 وز بنده یادگار تو شعر متین بود

خداگانا رایت به یکدقیقه فکر
زکار مشکل ایام بند بگشاید
گهی به اشک قلم گرد فتنه بنشاند
گهی به چشمه کلک آب ملک بفزاید
چگویم از قبل بنده‌ایکه مدت عمر
بر این بود که بر آن آستان بیاساید
ز روی خدمت و اخلاص از جواهر طبع
عروس مدح ترا گوش و گردن آراید
دو سال بیش که در جستجوی این دولت
سه چار عرصه اقلیم را بیماید
به دست بوس رسد و آرزو جمال دهد
به حضرت آید و مقصود چهره بنماید
هنوز رومی طبعش حریر می‌پوشد
هنوز هندوی کلکش عبیر می‌ساید
هنوز وقت نشد تا که خرقه‌ای پوشد
به گوشه‌ای خزد و لقمه‌ای همی خاید
هنوز کان ضمیرش گهر همی بخشد
هنوز بحر ثنائیش دُرر همی زاید

اگر ز بنده به گستاخی نیفتد حمل
هنوز کار حساب و رکاب را شاید
سوالکی ست رهی را به گاه نهضت و کوچ
چو کوس فتح تو گوش سپهر بگزاید
چه چاره خیزد چون دست حیرتش ایام
عنان دل ز کف اختیار بر باید
ز گرد موکب میمون به دیده سر مه دهد
دگر ز تربت تبریز جان نفرساید
مراد بنده همین بندگیست در هر حال
مراد خواجه دنیا و دین چه فرماید

★★★

فرخ همای دولت و سعد سپهر ملک
ای آنکه سایه ات به جهان فربهی دهد
در سایه مبارک شاه جهان ترا
اقبال و بخت و دولت و تاج و مهی دهد
هر جا که موکب^۱ تو شیخون برد ظفر
با باد مرکبان ترا همراهی دهد
دور سپهر هر چه تو رغبت کنی کند
دست زمانه آنچه تو فرمان دهی دهد

گر پرتوی ز رای تو بر جرم مه فتد
 حالی هلال یکشبه را فریہی دهد
 از هول آتش سر تیغ تو سیر چرخ^۱
 تن در گریز و شعبده روبہی دهد
 هر حامله که نور سنانت فتد براو
 ناگه به چشم‌های جنینش اکمہی دهد
 خورشید خنجرت ز سر سمت معرکه
 شبهای عمر خصم ترا کوتہی دهد
 تأثیر ماه رایت تو روی خصم را
 در بوستان معرکه رنگ بہی دهد
 دشمن گر از دریغ^۲ دمی سرد برکشد
 فصل تموز را صفت دی مہی دهد
 شاہا امید هست مرا کز قبول تو
 اقبال طالع بد ما را بہی دهد
 دارند چشم آن دل و گوشم که لطف تو
 یک لحظه گوش و دل^۳ بہ حدیث رہی دهد
 در بزم عشرت این فلک آبگینہ رنگ
 دورم ہمہ ز شیشہ و جام تہی دهد
 دانی کہ بنده پردہ دریدہ‌ست همچو گل
 از بسکہ دل بہ قدّ چو سرو سہی دهد

 ۲- مرخصت از دریغ

۱- تیر چرخ

۳- گوش دل

اندوه عشق خیمه زند بر در دلش
 هر کس که دل به عشق بت خرگهی دهد
 عقل از طریق عشق به صد مرحله ست^۱ دور
 هر تن^۲ که دل به عشق دهد ز ابلهی دهد
 از پای پیل حادثه گرد دست گیریم
 بر عرصه مراد سپهرم شهی دهد
 جز باد صبح کیست کسی^۳ کو به شرح و بسط
 شه زاده را ز قصه من آگهی دهد

★★★

دور دور خر است و کره خران گر ترا باور آید ار ناید
 گر عزیز نبی شود زنده جز خرش هیچ در نظر ناید
 و فرود آید از فلک عیسی جز به خر می سوار برناید
 ار بگردد همه جهان دجال خر به پشت خر از مقر ناید
 و سر از خاک برزند قارون جز خریدار کره خر ناید
 به نسیم خرد تبسم کن کز دم خر به جز به خر ناید
 مجد با خر مگوی راز خران که ز خر بر خرد ضرر ناید
 در خری خرخر و تو عشوه مخر که به جز خرخری ز خر ناید
 و ربه روی تو برکشند خری از من رو کشیده زر ناید

۱- منزل است

۲- هر کس

۳- که حال

ور به خر داده‌اند شغل ترا جز به آتش به کار برناید
روز خر نامه خوان ولیک بدان که ز خر نامه خوان هنر ناید

★★★

یک راست شنو که از چپ و راست بر بنده فرشتگان گواهند
از ظلم تو در همه ممالک مردم به خدای می‌پناهند
گر پیشه‌ورند و گر دبیرند گر برزگرند و گر سپاهند
یا خسته روان و دردمندند یا بسته زبان و دل تباهند
پاک از زر و سر نیند ایمن گرچه همه پاک و بیگناهند
گر توز خصال بد بکاهی ایشان ز دعای بد بکاهند
خواهند که رسته‌شان کند حق زین عمر که جفت درد و آهند
چون در حق خویش این سگالند آنانکه دعوات صبحگاهند
از جور تو در دعا چه خوانند وز بهر تو از خدا چه خواهند

★★★

قَدَر تیزی بازاری ندارد قَدَر تدبیر کردارت ندارد
بدان مژگان تیز ناوک انداز فلک خفتان پیکارت ندارد
بدین کاری که داری در سر امروز جهان برگ سر و کارت ندارد
اگر چه آفتات آمد همه نور فروغ و زیب رخسارت ندارد
وگر چه ماه دارد چهره خوب حلاوت‌های گفتارت ندارد
وگر چه باده لعل است صافی صفای لعل دربارت ندارد

وگر چه سرو دارد قامتی چست لطافت‌های رفتارت ندارد
 چه دلهای ماند اندر حلقهٔ عشق که آن زلف زره وارت ندارد
 چه خونهای جگر در دام عشوه که آن خوی جگرخوارت ندارد
 مجو آزار من کز هیچ روئی دل من روی آزارت ندارد
 دمی بر زاری من رحمت آور که تا ایزد چو من زارت ندارد
 وگر تیمار کار من نداری علاءالدوله تیمارت ندارد

دلم از نکهت بادی که ز بغداد آید
 گرچه در آتش غم سوخته شد شاد آید
 بر ره باد ز شب تا به سحر منتظرم
 تا کی از جانب بغداد دگر باد آید
 راست چون چنگ که در صبح خورد باد بدو
 هر رگی زین تن نالنده به فریاد آید
 آب این دیدهٔ درپاش بود بارانش
 اگر ابری ز سپاهان سوی بغداد آید
 خوشتر آید دل ما را دم باد و دم صبح
 از پیام لب شیرین که به فرهاد آید
 خاصه کز نور رخ آن و دم این ما را
 لطف دست و دل دستور جهان یاد آید
 آن عطانام عطا بخش خطاپوش که کان
 همچو دریا ز دل و دستش بر باد آید

ای خسروی که سایس امر تو از نفاذ
 بر پای هفت توسن گردون نهاد قید
 در مجلس مرتبی عدل تو توبه کرد
 دهر دنی ز مکر و سپهر دغا ز کید
 تهذیب خلق خوب تو در عنفوان عمر
 منسوخ کرد قصه بسطامی و جنید
 بدخواهت از ز درد دمی سرد برکشید
 ابر تموز برف دهد در هوای فید
 حالست بنده را که گر آنها کند به شرح
 بر خاطر تو جلوه کند در لباس شید
 با آنکه دامن تو گرفتم ز خاص و عام
 ایمن نیم ز چوبک عمر و ز قصد زید
 در کعبه پناه خودم جای امن ده
 کاندر حریم کعبه حق آمن است صید

بادشاها عون حق یار شب و روز تو باد
 چرخ پیروزه غلام بخت پیروز تو باد
 قستباس نور ماه رایت دولت مدام
 از مضای روی و رای عالم افروز تو باد

پیر گردون تابع بخت جوان شاد تست
 ملک عالم صید اقبال نوآموز تو باد
 آب روی روز پیکار و فروغ معرکه
 از سر تیغ کمین ساز جهانسوز تو باد
 زلف خاتون ظفر در جلوه گاه کارزار
 پرچمی بر نیزه سرتیز کین توز تو باد
 هر کجا عیشی ست در عالم ز روی خاصیت
 وقف بر طبع لطیف شادی اندوز تو باد
 ملک را راتق حسام تست و فائق تیر تو
 تا جهان باشد همین هر دو درادوز تو باد
 عید و نوروز جهانی طلعت میمون تست
 کآفرینها بر تو و هر عید نوروز تو باد

چنان لشکرکشی سلطان ندارد	چنان حوراوشی رضوان ندارد
بدان چستی و چالاکی سواری	به چین و کاشغر خاقان ندارد
فلک دارد مهی چون روی او لیک	ز لعل و دُر لب و دندان ندارد
چمن دارد چنان سروی ولیکن	رخ خوب و لب خندان ندارد
به مهر و مه رسیدن دارد امکان	ولی در وی رسید امکان ندارد
دلم دارد بستی دلدار و دمساز	ولی بی وصل جانان جان ندارد
تنم دارد دلی در غم شکبیا	ولی با درد او درمان ندارد
من سرگشته را شب نیست کز هجر	چو زلف خویش سرگردان ندارد

به وصف روی آن دل‌بند دوران هنرمندی چو من دوران ندارد
در این ایام یک صاحب هنر نیست که جاه از صاحب دیوان ندارد



صدر صدور مشرق و مغرب عماد دین
ای آنکه در کرم چو تو کم سابق اوفتد
ابر از سخای دست تو بارد سرشک دُر
چون گریه‌های زار که بر عاشق اوفتد
نه در جهان دلی چو دلت غیب‌دان بود
نه در سخا کفی چو کفت رازق اوفتد
خورشید و صبح در خوی خجلت فرو شوند
گر پرتوی ز رای تو بر مشرق اوفتد
مه در هوای آنکه شود نعل مرکبت
هر مه دو هفته در لوعات دق اوفتد
هر دل که در هوای تو چون تیر نیست راست
از حادثات درگذر نعلق اوفتد
خمّ کمند قهر تو در گردنش فتد
بدخواهت از زپارس به المائق اوفتد
گر نیست جز که ناقه صالح ذبیح به
خاصه چو در سرشت گهر فاسق اوفتد
صدرا به بنده نسبت جرمی ست فی‌المثل
چون معنی دروغ که بر سارق اوفتد

افشای این معامله دانی که کی بود
روزی که کار باز در خالق اوفتد
چون دین و همت تو درآید درست و راست
هر مشکل امور که بر حاذق اوفتد
معلوم رای تست که در زیر طاس چرخ
در جام گاه دُرد و گهی فایق اوفتد
بر من به فضل خود شفقت کن که این زمان
بر اهل فضل مثل تو کم مشفق اوفتد
نه هر که آدمیست تواند شدن پری
نه نیز جمله حَیَوَان ناطق اوفتد
داده‌ست شهریار مرا وعده خلاص
ارجو که با مراد قضا وافق اوفتد
کارم به کام گردد اگر اصطناع تو
با لطف عام شاه جهان واثق اوفتد
کید مخالفان ندهد هیچ فایده
عذرا چو در موافقت وامق اوفتد
هر وعده کآفتاب زمین و زمان دهد
بی هیچ شک چو صبح دوم صادق اوفتد
با من که همچو عقل محک مروّتم
آن کن که از مروّت تو لایق اوفتد

ایزد مرا چو خلعت هستی شعار کرد
 جان و جمال و جاه و جوانی و خیر داد
 گفتم که شکر آن به عبادت کنم ادا
 خود شرّ نسل بوالبشرم بازیش نهاد
 کآمال این جهان ز نهیم بشد ز دست
 واعراض آن جهان ز فریم بشد زیاد
 وز بهر حفظ مال و سر از بیم دشمنان
 از روزگار خویش نگشتم به عمر شاد
 گاه شباب کام جوانی نیافتم
 از غدر و غمز و غفلت پیران بدنهاد
 و امروز گاه پیری و لرزان و خائفم
 از ظلم نفس شوم جوانان سگ‌نژاد
 گوئی که ایزدم جهت محنت آفرید
 مانا جهانم از قبل جور و ظلم زاد

★★★

مدّت عمر تو در اقبال نامعدود باد
 دولت از خاک درت جوینده مقصود باد
 حاسد بد گوهرت خود ردّ هر دو عالم است
 نیست حاجت گفت او را از درت مردود باد
 ملک از فرّ خدائی دولّت منصور شد
 مشتری از طالع میمون تو مسعود باد

روز کوشش گاه بخشش وقت کین هنگام بزم
حافظ و یار و معین و ناصرت معبود باد
در جهان از فرّ نامت اهل عالم روز و شب
میزند این فال یارب عاقبت محمود باد

★★★

پند نادان چه دهی^۱ زانکه دگرگون نشود
از بد نفس اگر خود همه دوران باشد
گر بگردانیش از حال دو صد بار به حال
همچنان باز بدان سیرت و آنسان باشد
خود ببین صورت نادان چو نگاری به قلم
چون کنی قلب همان صورت نادان باشد

★★★

ایام همین دماغ من و تو نشانند^۲
تعجیل من و فراغ تو بنشانند
آهن دلی ای نگار من و سنگین جان
ترسم جو به هم رسیم آتش بارد

★★★

رحلت صاحب فغفور بهاءالدین آن
 کش زحل جارس ایوان و قمر دربان بود
 زین جهان گذرا سوی جهان باقی
 در شب شنبه‌ی زی ز مه شعبان بود
 سال بر ششصد و هفتاد بر او هشت افزون
 در سپاهان که بد و خرّم و آبادان بود

★★★

به حکمت می‌کند دعوی مطر زک
 که از بخل و سفه بر زر بلرزد
 وفا دیده جفا و کینه آرد
 ستم نادیده بغض و حقد ورزد
 بدان سیرت که این ناپاک دارد
 صد افلاطون و لقمان هیچ ارزد

★★★

شاعران زمانه دور از تو همه دزد و دغا و زن مزدند
 لفظ و معنی و مطلع و مقطع آن ازین این از آن همی دزدند

★★★

چرا نشینم جایی که گر کسی به مثل
کند گنه ز من بی گنه سخن پرسند
روم به جایی ازین پس که از عزیزی من
اگر گناه کنم نیز دیگران ترسند

رسول خدا سجده سهو کرد خدای جهانش خطا محو کرد
دگر انبیا را زلل بود نیز غفور عفوشان همه عفو کرد
بهشت است بزم تو من آدمی نه اندر بهشت آدم آن سهو کرد

صاحباً قرآن مجدت گر فرستی یک دو روز
گردد از آیات و الفاظ مجدّش مستفید
وعده با عید است و عید از عود امری مطلق است
بازگردانم به خدمت نیست آن وعدی وعید
با وفای عهد و قولم یاد می آرم قسم
هم به آن قرآن مجد و هم به قرآن مجید

شنیده‌ام مثلی از عوام شیرازی
 که خنده زد به تعجب هر آنکه آن بشنید
 عجوزکی رسانی داشته‌ست بس کوتاه
 چندانکه دلو ز بالا به آب می‌نرسید
 زنک به دل ز قصور رسن همی پیچید
 کسی برفت و از آن پاره ببرید

★★★

ای چو خورشید در جهان مشهور به جلال و جمال و^۱ زینت و فر
 ز تو یابند روز و شب هستی و ز تو دارند بحر و کان گوهر
 باد را از تو مرکب رهوار خاک را از تو خلعت ششتر
 آب از تاب تو اثر یابد در طبایع فزاید آتش تر
 آسمان را ستانه تو مقام واختران را به سایه تو مقر
 بخت با دولت تو همزانو فتنه با حسبت تو هم بستر
 گر به هیبت نگه کنی در کوه کوه را خون شود ز خوف جگر
 ور به رحمت نظر کنی بر خاک^۲ خاک را بردمد ز شادی بر
 منم آن خاکینی که ذره صفت از هوا داری تو دارم سر
 از ضعیفی چنین^۳ مگردان روی کز تو معروف شد به هر کشور
 یکدلم با تو و جهان دو روی به سه نفسم همی رساند ضرر
 پادشاه منی به چار نیا بنده این درم به پنج پدر

۱- به جمال و جلال و

۲- در خاک

۳- چو من

شش جهت دشمنم گرفت و گریخت هفت عضوم به زینهار تو در
هشت مه شد که نه فلک به ستیز می‌گذارند ده تنه خنجر
تن قضا را سپرده‌ام چو مرا نیست جز حفظ کردگار سپر
تو بمان دیرگه که زود مرا بگذارد جهان زود گذر

★★★

قدوم ماه ربیع و خروج ماه صفر
خجسته باد بدین مقصد و پناه بشر
خدايگان جهانبان بهای دولت و دین
که از مدیح وی افزوده گشت جاه هنر
خجسته صاحب دیوان مشرق و مغرب
که هست رایت رایات او سپاه ظفر
به قدّ قدّش کوتاه بود قبای سپهر
به فرق جاهش کوچک بود کلاه قمر
جهان پناها در من نظر به رحمت کن
که دور باد ز راه تو اشتباه نظر
مرا ز سایه درگاه خود مکن نومید
که نیست در دو جهانم امید گاه دگر
ثنات خوانم از بام تا به گاه شفق
دعات گویم از شام تا به گاه سحر
خدای در همه حالت رفیق باد رفیق^۱
اگر برای حضر باشد ار به راه سفر

★★★

بنده بر درگهت بماند مقیم پای بند علاقه سه پسر
 دو ترا بنده زاده‌اند و یکی زاده مـرتضی و پیغمبر
 این دو از بهر یک خدا بپذیر و آن یک از بهر دو بهین بشر

★★★

به فال فرّخ و پیروز بخت و طالع سعد
 چو مه^۱ برآمد شه زاده بر سریر سرور
 چراغ دوده^۲ سلغر که نور طلعت او
 کند فروغ رخ آفتاب را مستور
 جم دوم عضدالدین پناه ملک عجم
 که هست درگه عالیش قبله جمهور
 خجسته سعد ابی بکر کش کمینه غلام
 فزوتتر است به حشمت ز قیصر و فغفور
 ز نور رویش شد دشت همچو خرمن ماه
 ز فرّ پایش شد تخت همچو پایه طور
 فلک دو تا شد و از مهر بوسه دادش پای^۳
 نثار کرد کواکب چو لؤلؤ منثور

برای نزهت بزم طربسرایش را
 نهاد در بر ناهید آسمان طنبور
 زهی به قدر و شرف طیره سپهر و ملک
 خهی^۱ به علم و سخا غیرت جبال و بحور
 توئی که لفظ تو گوهر دهد به جای سخن
 توئی که لطف تو جان پرورد به وقت حضور
 توئی که خدمت تو هست جسمها را جان
 توئی که طلعت تو هست چشمها را نور
 به هر کجا که کنی حکم اختران محکوم
 به هر کجا^۲ که کنی امر آسمان مامور
 ز گرد راه تو سازند کحل دیده چرخ
 ز خاک پای تو یابد عبیر گیسوی^۳ حور
 سرای فتنه ز تهدید تو شود ویران
 جهان امن به تأیید تو شود معمور
 مخالفان تو خود نیستند و گر هستند
 شوند جمله به شمشیر قهر تو مقهور
 جهان پناها یمن زفاف خرم تو
 نهاد در چمن آئین و رسم نزهت و سور
 هوای صافی بر وفق این سرور و فرح
 دهد به ریحان آثار عنبر و کافور

۲- به هر کسی

۱- زهی

۳- طره

ز بس نشاط و طرب آب در مسام درخت
 گرفت خاصیت و طبع راقع انگور
 به رقص درشد سرو سهی چو شاهد مست^۱
 اصول یافت چو قول و غزل نوای طیور
 به عمر باقی و عیش هنی و دولت^۲ شاه
 نوشت کاتب علوی به نام تو منشور
 به وصف ذات تو چون عقل کل شود عاجز
 به نزد عقل مگر عجز من بود معذور
 به از دعا نبود خاصه از دم چو منی
 که در ستایش این خاندان^۳ بود مشهور
 ز کنه وصف^۴ تو چون قاصر است فکرت من^۵
 چه عیب خیزد^۶ اگر معترف شوم^۷ به قصور
 ترا به دولت شاه جهان خدای جهان
 دهاد عمری چون دور چرخ نامحصور
 به چشم نیک نظر کن به حال نزدیکان^۸
 که باد چشم بد از چهره کمال تو^۹ دور
 مرا به دولت خویش از عنایت صیانت کن
 که دولت تو مصون باد از اختلال و فتور^{۱۰}

۱- قامت مست

۲- به دولت

۳- اینجا توان شدن

۴- مدح

۵- دیده من + همت من

۶- دارد

۷- بود

۸- درویشان

۹- جمال تو

۱۰- خلاف فتور

★★★

خدا یگانا دست مبارکت شب دوش
 به یک ندب دو سه فارد بباخت بی تأخیر
 زیاد باد ترا زندگانی اندر ملک
 که کعبتین نکرد از برای من تقصیر
 سه تا ببردم و با خود ز بیم می گفتم
 پگاه خیز و ره خانه گیر و یاد بگیر
 به ده هزار ظرافت ندب به آخر شد
 به لعب رقص و کچول و به ضرب نغمه زیر
 کنون بماندم در انتظار آن رهنک
 سراسر سخن این است از طویل و قصیر

★★★

که رساند به سمع خسرو^۱ عصر قصه‌ای از من غریب فقیر^۲
 گوید ای در خرد دقیق نظر گوید ای در هنر عذیم نظیر
 گوید ای در جهان به جود خبر^۳ گوید ای در زمان به ذهن خیر
 گوید ای نزد همت و قدرت اوج کیوان و قصر مهر قصیر
 گرچه خواند صحیفه اسرار رای عالی ز روی لوح ضمیر

لیک نوعی بود ز سلوت دل گر کنم شمه‌ای از آن تقریر
 بنده بوده‌ست سالهای دراز در فراز و نشیب عالم پیر
 گاه اندر گشایش دولت گاهی^۲ اندر کشاکش تقدیر
 گاه چون ماه در محاق و کسوف^۳ گاه چون شاه در سرور و^۴ سریر
 گه ز قصده^۵ حسود در تشویش گه ز قول حقود در تشویر
 گه چو شیاد سغبه^۶ زنبیل گه چو طرار بسته زنجیر
 گاه همچون ملک در اوج نعیم گاه چون دیو در حسیض سعیر
 ننگرستم^۷ در آن وبال و شرف از مروّت در این^۸ جهان حقیر
 همه افسانه بود و باد و هوس این حکایت که کرده شد تفسیر^۹
 نه در آن دولتم غرور و فرح نه درین محنتم فغان و نفیر
 بر درت مانده‌ام به پیرانسر تشنه لب در کنار بحر قعیر
 شد مبدّل مرا نهاد و مزاج تیر شد چون کمان و قیر چو شیر
 ترسم آن روز قدر من دانی که به زندان خاک باشم^{۱۰} اسیر
 من پذیرفتم از خدای ترا به دعا و ثنا شب و شبگیر
 تو ز بهر ثواب روز جزا از خدای جهان مرا بپذیر
 سازگاری تو با وضع و شریف پایمردی تو با صغیر و کبیر
 کارم از دست^{۱۱} رفت کارم ساز پایم از جای رفت دستم گیر

۱. شمه‌ای گر آن

۲- گاه

۳- کسوف و محاق

۴- با سرور و

۵- ز دست

۶- ثقبه

۷- بنگرم

۸- بدین

۹- تقریر

۱۰- کردم

۱۱- ساز



شرف‌الدین محمد حسنی فخرآل رسول و تاج تبار
آنکه بد نور دیده زهرا وانکه بد پشت حیدر کرار
زین جهان غرور و دار فنا رفت سوی سرای امن و قرار
روز یکشنبه سلخ ذیقعه سال بر ششصد و دو چل با چار
در سرای امارت بغداد در جوار جواد امام کبار



صاحب عصر شمس دولت^۱ و دین ای به تو زنده جان^۲ اهل هنر
آن مدبر توئی که در تدبیر فلک از خط تو نتابد سر
حکم تو امهات را حاکم رای تو آفتاب را رهبر
هر کجا از سخا^۳ سخن رانند نام میمون تست سر دفتر
هر کجا کز عطا حدیث رود دست در پاش^۴ تست نام آور
در زمین دیر ماند خواهی ازان^۵ که توئی منفعت رسان بشر
دین پناها به دین و دانش و داد که فرومانده‌ام چنین^۶ مضطر
کاین سخن را به جهد دادم نظم گر چه چون بحر و کانم از گوهر

۱- ملت

۲- نام

۳- از سخن

۴- در بار

۵ در جهان ماند خواهی ای چون قطب

۶- چنان

خرده‌ای صوفیانه خواهم گفت وان به جز محض یکدلی مشمر
 وعده‌ای داده‌ای به لطف مرا از سر وعده‌رهی مگذر
 به خدائی که ناظر همه اوست که زمن بنده بر مدار نظر
 بنده را بس خریده‌ای به حطام بنده‌ای را چو من به جاه بخر



دلم دیوانه گشت از تاب زنجیر تتم بگداخت زین زندان دلگیر
 نه شب مه بینم و نه روز خورشید نه بر من می‌وزد بادی به شبگیر
 زبونم کرد ایام تبه‌کار تباهم کرد گردون زبون گیر
 سرم شد در بهار عمر پر برف دل من در جوانی زود شد پیر
 درونم شد ز دست دهر پر درد روانم شد ز شست چرخ پرتیر
 چو بی‌تدبیرم اکنونم چه چاره چو بیچاره شدم اکنون چه تدبیر
 مرا در حبس عیشی دست داده‌ست ز یار و رود و جام و انغمه زیر
 حریفم گریه آمد جام می اشک سرودم ناله رود آواز زنجیر
 نجستم با کسی در کینه پیشی نکردم با کسی در مهر تقصیر
 به جای شیر مهم داد دایه که با من مهر شد چون با شکر شیر
 به قدر خود وفا با هر که کردم مکافاتم جفا آمد ز تقدیر
 چه افتاد ای رفیقان مر شما را که شد یکبارتان یاد من از ویر
 به هم مشفق‌ترند از آدمیزاد به دریا ماهی و در کوه نخجیر

★★★

سفینه‌ای به من آورد صدر دریا دل
بدان غرض که ز کلکم شود سواد پذیر
گشادم و ز سوادش کتابتی دیدم
چو عقد لؤلؤ منشور و سمط درّ نشیر
همه به صفحه کافور مشق کرده به مشک
همه چو برگ سمن عجم بر زده ز عبیر
نهاده سلسله‌ها از سواد بر نقره
کشیده گردن روز سپید در زنجیر
شبش چو روز نمود آنچه داشت اندر دل
ولیک روزش چون شب نهفت راز ضمیر
الف برای فتوت ستاده بر هم دست
چو مرد مجرم تائب بمانده در تشویر
حروف منحنیه جمله در رکوع و سجود
چو در هیاکل رهبان چو در صوامع پیر
یکایک ارچه در اشکال مختلف بودند
بدند متفق اندر ثنای صدر کبیر
ستوده صاحب عادل ظهیر دولت و دین
نصیر ملک که بادش خدای یار و نصیر

★★★

خسروا راز هفت پرده چرخ پیش رای تو می شود ظاهر
 گر به هیبت در آسمان نگری چرخ در دور تو شود فاتر
 قدرت آنجا رسید کز رتبت می نگردد نظر بر او قادر
 ذات تو جوهریست کز تعظیم شد زبان از بیان آن قاصر
 گُنه تو عالمی که می نشود مرغ و هم اندر آن هوا طایر
 صدر دیوان تو ز قدر و شرف فلک است و ندر او^۱ ملک حاضر
 خواجگانی به دور او فرشته صفت همه در کار مملکت ماهر
 در وزارت مشرف الدین است صد چو آصف به حکمت وافر
 ملک را خامه عمادالدین در خور آمد چو دیده را باصر
 مشرف الملک^۲ در متانت رای آفتابست در زمین زاهر^۳
 راستی را مکان مستوفی مملکت راست حامی و ناصر
 خاطرش بحر لطف و کان ذکا است آفرین باد بر چنین خاطر
 نایبانی نشسته هم برشان در صناعات کاتبی فاخر
 چشم بد دور کاین گُره^۴ هستند همه عین صواب جز ناظر
 بی گناه از میان این حلقه عزلت بنده از چه بود آخر



۱- اندر او

۲- مشرف ملک

۳- ظاهر

۴- گروه

کریم پارس و اصیل عراق شمس‌الدین
 زهی که ملک ز نام تو یافته اعزاز^۱
 توئی که فکر تو گر بر فلک گذار کند
 ز لوح چرخ بخواند همه دقایق راز
 براق قدر تو گر سرکشد ز عالم کون
 به گرد او نرسد آسمان بیهده تاز
 چو ابر دست تو گر بر سر جهان بارد
 زمانه باز رهد جاودان ز رنج نیاز
 شدست طاعت تو بر جهانیان مفروض
 زبهر آنکه توئی از جهانیان ممتاز
 ولای حضرت تو واجب است چون روزه
 دعای دولت تو لازم است همچو نماز
 سپهر با همه رفعت بدان^۲ شود راضی
 که با تو با بد و نیک جهان بود انباز
 ولی مباد که گردد شریک با چو^۳ توئی
 سپهر سفلۀ افسوس پیشۀ طنّاز
 خدای داد ترا از پی مصالح خلق
 دلی رحیم و نهادی کریم^۴ و خلق نواز
 به حق آنکه دلت را مکان رحمت کرد
 که یکزمان دل خود را به حال من پرداز

۱- زهی ز نام خوشت یافته دور ملک اعزاز

۲- برآن

۳- همچو

۴- حلیم

جهان نمای ضمیرت مگر نموده بود
 که چون نشیب فرو رفت کار من ز فراز
 جهانیان همه حیران شدند از آن صنعت
 که کرد با من بیچاره چرخ شعبده باز
 صبری من مسکین به غایتی برسید
 که جان همی دهم و هم نمی دهم آواز
 ز کین^۱ دشمن گرگین نهاد سگ سیرت
 شدم چو بیژن در کرّ و فرّ چنگ^۲ گراز
 ندیده روی منیژه فتادم اندر چاه
 ز مکر دشمن بدگوی و حاسد و غمّاز^۳
 حقیقت است که کیخسرو زمانه توئی
 دل تو جام و کفت رستم کمندانداز
 به بوی مرغ کز انگشتی دهد خبرم
 بمانده ام چو یکی کبک زیر چنگل باز
 بماند از من و تو یادگار این قصه
 اگر ز چاه بلا آوری مرا به فراز
 ترا بر اهل هنر مّتی بود وافر
 اگر ز چنگل عنا جان من رهانی باز

 ۲- در گیرودار جنگ

۱- ز جور

۳- حاسد غمّاز

نه شمع و عودم و در بزم عیش خود شب و روز
 چو عود همدم سوزم چو شمع جفت گداز^۱
 همیشه بر سر پایم به خون دل گریان
 زبیم آنکه سرم را دهند^۲ در دم گاز
 کجا توانم ازین بوم و بر گرفتن دل
 نهاده خلق در این بود سر ز شام و حجاز
 دل شکسته پر و بال من نمی خواهد
 که در هوای دگر مملکت کند پرواز
 ز شهر خویش دو منزل اگر شوم بیرون
 هزار مفسده گونه گون کنند آغاز
 مرا گدائی شاه جهان بسی به ازین
 که خواندم ملک روم و خسرو انجاز^۳
 زبان ز مدحت این دولت ار کنم کوتاه
 شود زبان جهانی به نقص بنده دراز
 به نیم روز^۴ و خراسان خبر رسد گر من^۵
 به نیم شب بگریزم ز خطه شیراز
 حدیث بنده و این افترا که ساخته اند
 ز بس خجالت گفتن نمی توانم باز

۱- چو شمع و عودم در بزم عیش شب تا روز چو شمع همدم سوزم چو عود جفت گداز

۳- ایجاز

۲- نهند

۵- رسیده که من

۴- روزه

چو سیر خورده همان به که کم زنم دم از ان
 که توبتو بودش گنده تر بسان پیاز
 تو کارساز جهانی و کارساز تو حق
 دراز می‌نکنم^۱ قصه کار من تو بساز
 هزار کام بران در جهان به دولت شاه
 هزار سال بمان در نشاط و نعمت و^۲ ناز
 به روز نو مه روزه‌ست خیز و طاعت کن
 چو روز عید رسد باده نوش و^۳ عشرت ساز

★★★

زندگانی خسرو نقبا باد چون مدت زمانه دراز
 در نظام امور و رفعت قدر با حصول مراد و نعمت و ناز
 به هر آن کار کآورد رخ و رای باد یارش خدای بی‌انبار
 رای عالیش را کنم معلوم حال من چاکر از طریق جواز
 دین پناها دلم به حضرت^۴ تو بیش از آن دارد اشتیاق و نیاز
 که به سعی قلم به صد طومار نتوان شمه‌ای نمودن باز
 روزکی چند شد که دور از^۵ تو در شادی نشد به رویم باز
 با من آن می‌کند عنای^۶ فراق که به مهره کند مشعبده باز^۷
 خود چه تاب آورد تذرو ضعیف در کف انتقام چنگل باز

۱- نکشم

۲- در جهان به نعمت و

۳- شود باده‌خواه و

۴- به خدمت

۵- از در

۶- غبار

۷- کنند شعبده‌باز

به خدائی که دار ضرب فلک
صنع او هر سحر سبیکه خور
درم ماه را دو نیمه کند
که عیار دلم به بوی خلاص
گاه تحریر شوق و درد فراق
کلک سرگشته در موافقم
بر دلم عیش تلخ می دارد
روضه مشهد ارچه روحانیست
زه زهی کعبه‌ای که مرغ دلم
گر بیاید نسیم جان بخش
هان و هان ای برید باد سحر^۱
خاک درگاه آن جماعت بوس
یک به یکشان دعای^۲ من برسان
خاصه مولا قوام ملت و دین
باز امام امم عزیزالدین
سرور دین عماد ملت و دین^۳
افضل دین و دولت افضل عصر
تاج سادات و تاج دین جعفر
آنکه خوانمش جعفر طیار
لیک شد نقطه‌ای ز بی سوری

از طلای نجوم کرد به ساز
آرد از کوره افق به فراز
هر به یکماه بی میانجی گاز
در فراق تو هست جفت گداز
با قلم راست چون بگویم راز
ناله و گریه می کند آغاز
فرقت دوستان غم پرداز
حبذا بام مسجد شیراز
در فضای تو می کند پرواز
جسد مرده روح یابد باز
رنجه شو یکزمان و نیک^۴ بتاز
که فلکشان برد به طوع نماز
از در دل^۵ نه از ره آواز
آن مکان مکارم و اعزاز
آنکه بر کسوت مدیست^۶ طراز
به هنر خلق را نمود اعجاز
آن به فضل^۷ از جهانیان ممتاز
آن رفیق شفیق دوست نواز
از سر صدق نه ز روی مجاز
شد به تصحیف جعفر طنّاز

۱- صبا

۲- تند + تیز

۳- سلام

۴- ره دل

۵- هدیست + هریست

۶- ملک

۷- به عقل

این لطیفه ازان لطیف تر است که بیابد تصّرف غمّاز
 شد گسسته طویله سخنم از کششهای محنت ره آزا
 مثل میل و دولت درشان عشق محمود باد و حسن ایاز
 نرسد حادثه به حضرتشان کایمن است آسمان ز تیرانداز

★★★

در طوس دوش گفتم خرّم^۲ نیم چرا
 یاریم گفت ساده دلا خرّمی^۳ و طوس؟
 گفتم کز آدمی اثر اینجا نیافتم
 گفتا تو نیز^۲ گاو شدی آدمی و طوس؟

★★★

دی یکی رقعہ به نزد من رسید از صدر شاه
 وانگهی نام همایون شهنشه بر سرش
 خط اشرف را بدیدم کرده باقی نام من
 گفتم اینک گنج کافتادم به ناگه بر سرش
 من که باشم یا چه خاکم کاآسمان گر یافتیش
 برنهادی از تفاخر چون خور و مه بر سرش

۱- مغلب ناساز

۲- بی غم

۳- بی غمی

۴- تو هم

در مناجات آمدم گفتم که بختا دیردار
ظِلّ او را بر سر ما ظلّ الله بر سرش
دولتش را هر که همچون گُه نخواهد پایدار
از عنا باد و عزا گُه بر دل و که بر سرش
باد میمون آنچنان کز بهر اقطاع مرا
تازه منشوری نویسد نصر من الله بر سرش

★★★

ای به حق شاهی که قدرت از علو مرتبت
بر سر شاه فلک دیده ست پای تخت خویش
من ز خاک پارس چون برداشتم رخت امید
گفتم آرم سوی خاک آستانت رخت خویش
پارسالت دور از اکنون خود نبذ پردخت من
کز وقایع هم نبودت یکزمان پردخت خویش
وین زمان گفتم کنی مافات را یک ده قضا
وین ندیدم جز ز طبع ساده یک لغت خویش
زانکه گشتم از جنابت چند باری ناامید
سخت دلتنگم ز رای سست و روی سخت خویش
از که بینم رنج این حرمان کزین حضرت مراست
از زمانه یا ز تقصیر تو یا از بخت خویش



ای به همت بر آفتاب دست	وی به رفعت از آسمان فراغ
پیش رای تو نور مهر بود	چون بر مهرگاه چاشت چراغ
خاک پایت ز راه نکبت خلق	بوی مشک ختن دهد به دماغ
خار پهلو کند ز صحبت گل	گر ز خلق تو بو ستاند باغ
ید بیضای تو ز اهل حبش	ببرد وصمت سیاهی و داغ
باز دانی به علم منطق طیر	لحن موسیجه را ز ویله زاع
تو شناسی به وهم تیز نظر	رفتن کبک را ز حجل کلاغ
گر در آتش شدی به حرز ثنات	یافتی خلعت سمندر ماغ
گر نه بهر خزانه تو بود	نستند رشته از لعاب کناغ
سرو را خاطرم شکفت گلی	همچو لاله که بشکفاند راغ
از تو خواهم گرفت عاریتی	به تطف نه همچو نفع الاغ
وان سه لفظ است پارسی که بود	تازی آن چو رنگهای صباغ
برو لاثبت کن که در تازی	جمع مویست و بست و استفراغ



زمین با فلک گفت دوش از سر عجز	و فی الله من کل حطب جنابک
چرا رونق و رسم و آئین نماندهست	ز ملکی که راند اردشیر بن بابک
فلک گفت بینی و دانی و پرسی	دریغاتابک دریغاتابک

★★★

به سعد طالع و فرخنده روز فرخ فال
ز ماه ی شده وز سال خی و نون با دال
مهی که بود بشیر قدوم او شعبان
مهی که هست نقیص رسوم او شوال
به عون ایزد و یاری چرخ و نصرت بخت
ز اوج چرخ جلالت ز خانه اقبال
چو آفتاب برای صلاح عالمیان
گرفت راه سفر آفتاب جاه و جلال
خدیو تخمه سلغر پناه ملت و ملک
خدایگان عضدالدین شه ستوده خصال

★★★

ز چشم از دل خویش^۱ خونت خوردم
ازان با غم جفت و از کام فردم
ازین چشم و دل آب و رنگی ندیدم
به جز اشک خونین و رخسار زردم
چو با مردم چشم خود بررتابم
روا نیست با دیو مردم نبردم

۱- ز چشم و دل + ز چشم از دل ریش

ز خون مردم چشم من در شنا باد
 که با مردم آشنا^۱ روی کردم
 ز نامردمان چشم راحت چه دارم
 که از مردم چشم خود هم به دردم
 در این^۲ قحط مردم به نیرنگ و مردی
 گر از مردمی رنگ دیدم نه مردم
 به عمری ددی و ازدهائی نیینم
 ز مردم شب و روز بی خواب و خوردم
 ز بیداد این هفت و این چار دایم
 چو بر آتش آبم چو بر باد گرم
 ز چرخ دغا باز و دهر مقامر
 زیانکار و مغبون و بیهوده گرم
 دلم سرد شد این سر و موی چون برف
 از آنست همواره این باد سردم
 ز خار و خسان^۳ چشم نرمی چه دارم^۴
 که در چشم و دل همچو خار است وردم
 ازین خوان پرجیفه روزی مبادم
 به جز آنکه باشد از آن ناگذردم

۱- مردم و آشنا

۲- ازین

۳- ز خار خسان

۴- ندارم

ز نانش به غیر از ملامت چه دیدم
ز خوانش برون^۱ از ندامت چه خوردم
خدایا چو هر خودپرستیم^۲ مگذار
که گِرد سگ نفس اماره گردم
ازین بد حریم نگهدار چندانک^۳
بساطی که گسترده شد درنوردم

بی سایه تو مباد فرقم بی خاک درت مباد خوابم
بی یار شدم زبنده مگسل بیهوده میرز چهره آبم
سلمان توام چو من نیابی سلطان منی چو تو نیابم
قمری صفتم ز طوق مهتر قمقم کن ار از تو سربتابم

سپهر قدرا دریادلا خداوندا
توئی که غاشیه مهر تست بر دوشم
ز جام طبع به هر مجلسی که بنشینم
نخست باده حمد و ثنای تو نوشم

۲- تو با خودپرستیم

۱- به جز

۳- چندان

همه مدیح تو می گستم چو در سخنم
 همه ثنای تو می پرورم چو خاموشم
 به سمع مجلس عالی مگر رسیده بود
 که چرخ بر چه صفت کرد بی تن و تو شم
 چنین که سوخت مرا برق حادثات سزد
 همی چو ابر^۱ بگیریم چو رعد بخروشم
 شنیده ام که به لفظ گهر نثار^۲ تو رفت
 که در تدارک کار فلان همی کوشم
 از آن زمان که من این ماجرا شنیدستم
 حواس جمله حسد می برند بر گوشم
 نشسته ام ز پس روزنی^۳ که از سرما
 چو یخ فسرده و از غم چو دیگ می جوشم^۴
 از آن قبل که دلم می رمد ز سایه خویش
 از آفتاب به صد پرده چهره می پوشم
 دلم ز لرزه و خوف آن زمان شود ساکن^۵
 که لطف و رحمت تو گیرد اندر آغوشم
 ورم خرید قبول توام به ثمن بود
 که جان به عشوه مشتکی خبیث بفروشم
 هم از تمامی حرمان روزگار من است
 که کرده ای به چنین حالتی فراموشم

۱- اگر چو ابر + که من چو ابر

۲- نگار

۳- به در روزنی

۴- چو یخ فسرده ام و همچون دیگ می جوشم

۵- ایمن

به حکم قاطع مخدوم سرور اسلام
بهاء' ملت و دین خواجه سپهر غلام
کمینه چاکر محکوم بنده فرمانش
به دست خویش که فرمانده است بر اقلام
به چند ساعت روز و کم از دو دانگ شبی
کتاب قصه سلجوقنامه کرد تمام
به سال ششصد و شصت و نه از حساب عرب
شب دوشنبه فرخنده سلخ ماه صیام
شدند سلجقیان و ز نام نیکوشان
بمانده در همه ایران به خیر و خوبی نام
مقامشان به بهشت است از آن خصال حمید
بلی بهشت برین نیکمرد راست مقام
مدام خواجه ما در عراق همچو بهشت
به جای سلجقیان پادشاه باد مدام
به نیم ساعت ازین بیت نیز فارغ شد
ضمیر مجد که مداح خواجه باد مدام

به حکم صدر معظم معین دولت و دین
ز گفته‌های خود او را نشان فرستادم
از آسمان سخن آمد نخست و من امروز
به یک اشارت بر آسمان فرستادم
ز عزّ و جاهش گفتم که جان فرستم پیش
چو جان حزین بد فرزند جان فرستادم

★★★

مرا تیست کرم را که شمه آن باشد
که منعمی کند انفاق صد هزار درم
کرم همه نبود آنکه صاحب بخشش
ز تن قبای ببخشد و یا ز کیسه^۱ درم
لطیفه‌هاست کرم را به اختیار کریم
که بی وسیلت دست میانجی به قلم
به صد هزار درم هر کسی نهد منت
که از خزانه وی یک درم نیاید کم

★★★

چه شد امسال یارب ای^۱ مخدوم
 که من رنج دیده مظلوم
 بعد ده سال حق بر این دولت
 گشتم از هر مراد دل محروم
 کار من بنده خدمت است و دعا
 و ندر این هر دو بوده ام ملزوم
 پر نشد معده زمین ز طعام^۲
 و آسمانها تهی نشد ز نجوم
 دهر و دوران همان ستمکارند
 و آدمی همچین^۳ جهول و ظلوم
 نه منم عاطل از فنون هنر^۴
 نه توئی خالی از فروغ علوم
 نه تو مفلس شدی و من منعم
 نه تو خادم شدی و من مخدوم
 تو همان مالکی و من مملوک
 تو همان حاکمی و من محکوم
 هست مصراع شعر خواجه نظم
 رحمة الله سنائی مرحوم
 رزق بر تست هر چه خواهی کن
 خواه احسانش خوان و^۵ خواه مرسوم

۱- آن

۲- طعام

۳- همچنان

۴- بینی

۵- احسان شمار و

صاحباً گرچه ز جودت شکر دارم
 پیش ازین و اکنون به تو امیدوارم
 کز نصاب جاه محروم ندری
 این امید از عین لطف چشم دارم
 اسبکی دادی پریرم کاندین ره
 با وجودش نه پیاده نه سوارم
 گر کسی گوید مرا کاین بارگی چیست
 من چه گویم یا جوابش چون گذارم
 گر بگویم خود خریدم ننگم آید
 و ر بگویم خواجه دادم شرمسارم
 نیست فربه تا بدیگش در بجوشم
 ننگم آید کش به قصابان سپارم
 نیست لایق باز اصطبلت سپردن
 اینقدر باشد خرد آموزگارم
 می نیارم داشت مخفی زانکه یاری
 صوفیانه گفت خواهم زانکه یارم

ایسا مبشر اقبال در ازل داده
به یمن طالع سعادت بشارت عالم
ز بیم عدل تو ناید خرابی از باده
ز سعی کلک تو باشد عمارت عالم
ز پشت گرمی نام تو شمس شد تابان
و گرنه روز ندادی حرارت عالم
تو آفتابی و باران و بیگمان باشد
ز آفتاب و ز باران نظارت عالم
جهان معنوی جاهت ارشدی محسوس
قدم برون نهدی ز استدارت عالم
به مال ذکر جمیلی خریده‌ای که ترا
ذخیره‌یست و رای تجارت عالم
ز بنده نام طلب کن که جاودان مانی
جلالتی که چه جای جلالت عالم

★★★

خورشید چو از حوت سوی خانه بهرام
بخرام ز خانه سوی گلزار گه شام
زان پیش که آغار کند خوی تو خامی
برخیز به گه ساقی و پیش آر می خام

تو یار شو ای یار اگر دهر نشد یار
 تو رام شو ای دوست اگر دور نشد رام
 گر چرخ به کام تو نگرده تو بگردان
 دوری دو به کام دل من جام غم انجام
 تا بر رخ تو نوش کنم مایه شادی
 بر یار وزیرالوزراء خواجه اسلام
 دارای جهان گیر جهان دار جهان بخش^۱
 دستور خطا پوش عطا پاش عطانام
 آن خواجه که شد جای خلافت به وی آباد
 وان صدر که بگرفت زمانه به وی آرام
 حلمش سبب گردش تابنده افلاک
 امرش علل جنبش بی فترت اجرام
 در عهد همایون وی آرامگه شیر
 خفتنگه آهو بره شد در طرف شبام

★★★

گر ناله ای ازین دل پرغم برآورم
 شور از چهار گوشه عالم برآورم
 آهی اگر زخم به سحر چون صدا زکوه
 غوغا ز هفت گنبد اعظم برآورم

هر شب به صدمه نفس سرد و آه گرم
 ترکیب آسمان همه از هم برآورم
 از درد و آتش دل اگر نعره‌ای زنم
 دود از نژاد دوده آدم برآورم
 رضوان به گوش و گردن حورا درافکنند
 هر دُر کزین دو دیده پُرنم برآورم
 در مجلس سپهر چو گلدسته آورند
 خاری که من ازین دل پرغم برآورم
 از جور این خران چو بنالم سحرگهی
 گرد از مقام عیسی مریم برآورم
 ناهید بر افق ز عنا ساز بشکنند
 چون ناله‌ای که زیر و گه از بزم برآورم
 دم در کشیده‌ام ز جهان و ز همدمان
 ترسم جهان بسوزم اگر دم برآورم
 غم با کدام غمخور یکدل به سربرم
 دم با کدام مونس محرم برآورم
 از اهل روزگار چنان دلشکسته‌ام
 کم نیست دل که یکدم خرّم برآورم
 هر صبحدم ز نسیم هوای دوست
 بر رخ هزار قطره شبنم برآورم
 آمد زمان آنکه به نور رضای حق
 خود را ز قعر این چه مظلّم برآورم

★★★

به کف در باد و بر سر خاک دارم که از تیغ قضا دل چاک دارم
 ازین زهر قضا کی جان رهانم اگر صد شربت از تریاک دارم
 به پیرانسر چه دل در عمر بندم که سرو نوجوان در خاک دارم

★★★

ای سر آمد به هر مکان چو لقب وی ستوده به هر زمان چون نام
 توئی آن کامران که در ره تو هر که گامی نهد بیابد کام
 در سلامت به سر برد همه عمر هر که یابد ز تو جواب سلام
 رای تو واقف است بر افلاک حکم تو نافذ است بر اجرام
 خشم تو خیمه نیست حلم پذیر عفو تو دابه نیست بحر آشام
 گر فلک بهره یابد از علمت نایب مشتری شود بهرام
 گر هوا مایه گیرد از دستت دُر فشانند به جای قطره غمام
 و ر چمن بو ستاند از خلقت بوی گل باز دارد اصل ز کام
 صاحباً بنده چشم آن دارد کز سر رغبت و قبول تمام
 سخنش بشنوی و بپذیری ای سخنهای تو ملوک کلام
 کاستماع کلام ملهوفان صدق است از کلام خیر انام
 بنده می نالم از جفای سپهر که توئی خواجه و سپهر غلام
 تو ز ایام داد من بستان که توئی داد ده در این ایام
 در حق من که داعی کز منم ای به حق پیشوا و شاه کرام

کرمی کن که مرد مکرمتی	که فلک لوم میکند چو لیام
گر بمیرم ز تشنگی هرگز	نچشم جرعه‌ای ز آب عوام
ور بگردم به جان ز بی درمی	نبرم پیش خواجگان ابرام
نبرد شاخ سدره رنج تبر	نکشد خنگ چرخ جور لجام
می‌ام از کاس جور دور زمان	گر کنم عربده مده دشنام
مجلس ما چراست کاندر وی	فعل دیگر کند همی هر جام
گر چه از جود خواجه دنیا	یافتم برد و خلعت و انعام
همچنان هفت مار هفت سری	می‌گزندم مدام هفت اندام
غم پیری و کربت غربت	انده فاقه و تفکر وام
دوری از خانمان و قوم و تبع	فرقت دوستان دشمن کام
به دیار خود ارچه تشنه لبم	نیست آنجا مرا امید مقام
قلب نام خود است پارس کنون	تشنه را کی بود در او آرام
مرد جاهی مرا قوی باید	تا شود کار من مگر به نظام
به خدای ار به عمرها آید	پای صیدی چنینت اندر دام
اندر این نظم ارچه هست صریح	لقب و نام نیست جای ملام
لقب و نام تو به ذکر جمیل	در نوی گفت ایزد علّام
من چه گفتم که صاحب دیوان	همه گفتم به جز صلوة و سلام
تا فلک را به محور است مدار	تا عرض را به جوهر است قوام
جوهرت باد از عوارض دور	فلکت در مدار خاضع و رام
به سه شهزاده چشم تو روشن	تا جهانراست روشنی و ظلام

ننگ مردان اصلک گوزو
 کز جهان باد نقش و نامش گم
 رسمی از شید در جهان آورد
 که بدو شوم باد حاشا گم
 گرچه از زرق پشت دارد خم
 شکمی دارد از حرام چو خم
 روز تاشب همی فروشد دم
 شب همه شب همی فشاند دم
 همه روز از نفاق با تسبیح
 همه شب از سماع بادم دم
 مردمی کز صفات انسان نیست^۱
 سگ بود آنکه^۲ خواندش مردم
 دشمن آدمیست چون ابلیس
 مایه وحشت است چون گندم
 به نفس قاتل است چون افعی
 به صفت موزی است چون کژدم
 منکر شرع ملت است مدام
 دوستدار خلیفه پیونجم
 از در کشتنیست چوون آتش
 درخور آتش است چوون همیزم

سگ نژاد آمده ز مرکز آب
 بـدنهـاد آـمـده ز مـبرز اُم
 تیر هجوم که می زنم بر وی
 سگ زنست ارچه هست جوشن شُم
 بگسلانم به نعلق سخنش
 گر چو پروین شود بر این طارم
 وقتش آمد که گویم ای خربط
 چه زنی بر در تمنا شُم
 طلب شغل اگر کنی پس ازین
 طالعـت را بد آید از انجم
 خاک شو خاک کآتش شـرمت
 نـنـشـینـد به آب صد قلزم
 خـارپـشتی بـدان سـرشت درشت
 چه زنی لاف نـرمی قـاقـم
 بـنـده آن دمـم که گـوینـدت
 ایهاالتیش قد عزلت فقم
 گوشه عزل گیر و تیز شمار
 ریش را رنگ کن چو قاضی رم

★★★

فلک جناب و ملک خو عماد دولت و دین
 توئی که جاه تو شد ملک جاودانی من
 به کامکاری تو پشت بخت بنده قویست
 که کامکاری تست اصل کامرانی من
 ز حرص مدح تو همچون سهیل لرزانست
 حسام خاطر چون کوکب یمانی من
 ز روی معنی ذات تو زان بزرگتر است
 که گنج یابد در عالم معانی من
 ز راه حرمان گر دورم از برت دانی
 که هست خدمت تو غایت امانی من
 چنانکه رسم بود یک شبی مگر با بخت
 ز خُلق تو گله‌ای کرد رسم دانی من
 چو با وی است مرا هر زیان و سود که هست
 چرا نپرسد احوال سو زیانی من
 ز رازهای نهان فلک چو باخبر است
 چراست بیخبر از قصه نهانی من
 چو داند او که در اقلیم ثالث و رابع
 ندید گنبد آئینه فام ثانی من
 چرا مرا ننماید وفا به پیرانسر
 که در وفای وی آمد به سر جوانی من
 بسو ختم ز پشیمانی و بسی گفتم
 هزار لعنت بر خام قلتبانی من

شدم نفور ز صبر و نفیر کرد دلم
 ز نفس ساده و از طبع باستانی من
 سه شب گذشت که تا روز چشم من نغنود
 ز گریه‌ها که تو دانی سرشکرانی من
 بدان صفت که سیه‌دل سپهر زنگاری
 نمود رقت بر اشک ارغوانی من
 چنانکه گیتی نامهربان ترحم کرد
 بدان سرشک چو باران و مهربانی من
 سبک دلم به دمی تازه کرد بخت جوان
 چو دید از پی رنج تو دلگرانی من
 به مژده گفت کنون غم مدار و بیش منال
 که یافت صحت پیش آر مژدگانی من
 نثار کردم بر فرق بخت دُرّ و چه دُر
 که خود ز چشم و زبان است دُر فشانی من
 ترا اگر تبی آسیب زد چنانم من
 که گریه آیدت از روی زعفرانی من
 سپهر سفله بر آن است کز دل و چشم
 کباب و باده کند بهر میزبانی من
 چو آب پیشش خوناب چشم و آتش دل
 چو باد نزدش افغان و قصه‌خوانی من
 مگر که در دل سنگین او نمی‌گیرد
 به هیچ روی دم گرم و خوش زبانی من

منم به عقل غنی و به عمر باقی شاد
 چه غم خورم که شود نیست جسم فانی من
 حیات باد ترا دیر و نیز با دولت
 که در حیات تو بسته‌ست زندگانی من
 مراد باد ترا در کنار با شادی
 که شادکامی تو هست شادکامی من

★★★

افتاده‌ام به دور زمانی که اندر او
 کس را نمی‌رسد شکمی سیر از آسمان
 گوئی که می‌بروید نو میدی از زمین
 ما نا که می‌بیارد ادبیر از آسمان
 زین کشمکش چنان بجهم کز کمان خدنگ
 گر بر سرم ببارد شمشیر از آسمان

★★★

خدا یگانا آنی که شمع دولت تو
 چراغ و مشعل^۱ چرخ را کند روشن^۱
 چو شمع بر تن من نعمت تو بر توست
 نطق و جبّه و دستار^۲ تا به پیراهن
 حکایت شب دوشین و شمع و طشت طلا^۳
 که کرد همراه این تیره رای شاه زمن

ز رشک شعله نورش که بر فلک می رفت^۱
 هزار بار فزون سوخت ماه را خرمن
 ز روشنائی او شد چو بزم کیخسرو
 سرای بنده که بُد تیره چون چه بیژن
 شبم که بود چو اُمید دشمنت تاریک
 به دولت تو چو روز و دلت^۲ بشد روشن
 کنون ز حسرت آن بارگه که باقی باد
 همی گدازد و^۳ می ریزد اشک در دامن^۴
 هوای گلشن و دیدار شاه می طلبد
 که خوش بود رخ زیبا و شمع در گلشن
 لگن نفاست جوهر^۵ نمود و کرد ابا
 ز خانه‌ای که ز سنگ اندر او بود هاون
 چو جنس خویش ندید و ز جفت ماند جدا^۶
 شکسته خواست شد از غایت عنا و حزن
 ز من معاودت^۷ طشت خانه می طلبد
 چنانکه میل جواهر بود سوی معدن
 بماند^۸ شمعش در بنده خانه فی الجمله
 ولیک باز سوی طشت خانه تاخت لگن

★★★

- | | |
|------------|--------------------|
| ۱- می تافت | ۲- روز ولایت |
| ۳- پسوزد و | ۴- بر دامن |
| ۵- گوهر | ۶- بود چنا |
| ۷- معاودتش | ۸- پمانده + نمانده |

صحن خلد است زمین از اثر دور زمان
 هین بده باده و داد طرب از گلستان
 اول فصل ربیع است صبح ای ساقی
 توبه مان^۱ بشکن از آن لعل لب و لعل روان
 حرمت کوثر اگر چند بزرگ است^۲ ولیک
 لب جوی و لب جام و لب جانان به ازان
 بنده باده و بادم که چو روح اند و^۳ حیات
 واله باغ و بهارم که چو حورند^۴ و جنان
 دست ما زین پس و جام می و زلفین نگار
 دل ما زین پس و مداحی مخدوم جهان
 یاور دین عرب داور و دارای عجم
 تاج فرق فلک و انجم صاحب دیوان
 والی جیش و حشم قائد شمشیر و قلم^۵
 مهدی جمع امم عاقله اهل زمان
 اوست آن یار^۶ خدائی که چو در بست کمر
 اوست آن ملک گشائی که چو بگشاد میان
 نفس فتنه ببندد به سرانگشت خرد
 دل خلقی بگشاید به عبارات و بیان

۱- توبه را

۲- بلند است

۳- روح است و

۴- حور است

۵- عَلم

۶- بار

★★★

گفتم که مدح صاحب اعظم کنم ادا
آسیمه گشت عظم و بر رخ فکند چین
گفتا کدام صاحب اعظم مدار ملک
دارای دین و دنیی و مخدوم فخر دین
چون لطف اوست خلق جهان را شفیع و یار
بادش خدای عزّ و جل حافظ و معین

★★★

ای باد یاد روضه بغداد تازه کن
تا تازه گردد از تو دل خویش کام من
یک صبحدم به فال همایون سفر گزین
وانگه دعای سدره گذار و پیام من
از روی مکرمت سوی آن خواجه بر که هست
از بندگیش خواجه گردون غلام من
گو ای مثال جود تو وجه معاش خلق
گو ای نوال جود تو فیض غمام من
گو ای ز سعی کلک تو چون تیر کار ملک
گو ای ز نور رای تو چون صبح شام من

گو ای ز مطبخ نَعَمَت سیر شخص آز
 گو ای ز آتش کرم پخته خام من
 گو ای مشام عقل ز کلک تو پر عبیر
 از کلک مشکبار تو خوشبو مشام من
 دارالخلافة از تو چو دارالسلام شد
 شاید که یابد از تو جواب سلام من
 تو در مقام و شهر سلامت چه باشد ار
 عالی کنی به ردّ سلامی مقام من
 سر دفتر عطای خدا چون توئی چرا
 از دفتر عطای تو محو است نام من
 این لفظ در گذار قوافی فتاد چست
 ورنه ازین مدیح تو بوده ست کام من
 مدح تو چون تمام کند خاطر بشر
 خاصه ضمیر شیفته ناتمام من
 نلتوان گذارد حق سر موئی از ثنات
 گرچه شود زبان همه موی^۱ مسام من
 آب مدیح تو جهد از آتش دلم
 روزی که باد خاک برد از عظام من
 در ذمّت تو حق دعائیست بنده را
 از حق جاه باقی بگذار وام من



ای به تأثیر عدل معتدلت	جاه توقوت گزاف شکن
اعتدال بهار دولت تو	نام و ناموس اختلاف شکن
به حلاوت رحیق لفظ خوشت	سوزش و تلخی سلاف شکن
تن خصمت ز صرصر حدثان	آورد چون نی و قلاف شکن
گیرد از قاف قوت قهرت	الف قامتش چوکاف شکن
لجّه بحر زاخری به کرم	تشنگی جان به اعتراف شکن
صاحباً ذمّیم به زنهارت	وعده را کم ده از خلاف شکن
قرض خواه گران چون کوهم	که به پیشانی است قاف شکن
رویم از خشم او شکن گیرد	چون سمن کاورد به ناف شکن
روز شنبه چو معتکف گردم	زودم آرد در اعتکاف شکن
هم به پستی دولّت روزی	ای به انصاف پشت لاف شکن
صف فاقه که پشت من بشکست	بشکند سیف دین مصاف شکن



خسروا داشت سخایی تو مرا پار^۱ چنانک
 کآن نیارست زدن لاف ز هستی^۲ من
 آسمان با همه تعظیم و بلندی کوراست
 میزد از روی تواضع دم پستی^۳ با من

۱- مرا پار سخای تو

۲- سختی

۳- در پستی

تا تو برداشتی اکنون ز سرم دست کرم
می‌زند از سر کین تیغ دودستی با من
یادمی آراز آن شب که رهی را گفתי
عمر باقی بنشین خوش چو نشستی با من
وین شب آن بود که در سر هوس نردت بود
نرد^۱ من بردم و عمدا تو شکستی با من
الف مصر سحرگاه رسید از کرم
هم بدان وعده و میعاد که بستی با من
غایت مکرمت این بود و حقیقت که نکرد
کرم رایج تو عشوه پرستی با من
یارب امسال چه تدبیر کنم گر چون پار
شه نبازد ندبی نرد به مستی با من



به خدائی که آشنائی داد وحی او با دل پیامبران
به رسولی که روشنائی داد نور عقلش به چشم راهبران
کز دل پاک و سینه صافی بازگشتم به راه رهسپران
اندرین پرده گرچه محجوب است صورت من ز چشم بی‌بصران
نظر راست‌بین نکو بیند کاندرین ره نیم ز کژنظران
خرده‌ای صوفیانه خواهم گفت گر نگیرند خرده مختصران

گر تو شاهی و من ترا محکوم چيست بر من تحکم دگران
 به سر تو که نور چشم من است خاک پايست که باد تاج سران
 من در اين پايه‌ام که شايد بود کم ملایک شوند سجده گران
 مَلِکِ نفس من روا داری که برد سجده سگان و خران

★★★

تن در غم جانگداز دادن جان در پی کرم^۱ آذ دادن
 بینی و لب و زبان و دندان در پستک و دهان گاز دادن
 در مصطبه معتکف نشستن ترک ورع و نماز دادن
 دل را به هزار پاره کردن هر پاره به چرخ و باز دادن
 صد نافه مشک را به بازار در عرض^۲ یکی پیاز دادن
 با زنگی رند مست خفتن ترک اتز و ایاز دادن
 تقریر^۳ معاملات و شرکت با دزد و قمارباز دادن
 کوتاهی عمر را گزیدن تن را به سگ و گراز دادن
 حقاً که هزار پاره به زان کآن دل به علی دراز^۴ دادن

★★★

۱- حرص و

۲- در وجه

۳- تقدیر

۴- گراز

تَلطفی بِنما ای برید باد سحر
 نسیمی از نفس من بدان چمن برسان
 ز دل که نافه صفت شد ز خون سوخته پُر
 دمی چو مشک بدان آهوی ختن برسان
 سلام این دل پروانه وار سوخته بال
 شبی به خلوت آن شمع انجمن برسان
 ز من نمی رسد آنجا کسی ز بیم رقیب
 تو گر دمی رسی آنجا سلام من برسان
 به ارمغانی من بوی دوست باز آور
 دواي جانم ازان زلف پرشکن برسان
 جوابی از لب شیرین او به من باز آر
 علاج این دل رنجور ممتحن برسان
 بگو برای یکی دردمند سودائی
 مفرّحی ز لب لعل خویشان برسان
 ز بهر محنت ایوب سلوتی بفرست
 برای دیده یعقوب پیرهن برسان
 گرش ملال بود زینهار بیش مگوی
 در آن مجال که درگنجد این سخن برسان

رسید موسم نوروز و تازه گشت جهان
 به فرّ دولت مخدوم صاحب دیوان
 جهان پیر جوان شد چو بخت آصف عصر
 بهاء دولت و دین خواجه زمین و زمان

بدین گونه قرین غم ندارد دل صاحب‌دلان صاحب‌قرانان
بدینسان خرده بر پیران نگیرند بزرگان و کریمان و جوانان

خدایگانا در ملک شرع^۱ معجز تو
شکست بند طلسم^۲ زمانه جادو
ز بیم پاس تو در مرغزار ملک جهان
که شیر^۳ محترز است از چراغه آهو
همای معدلت سایه آنچنان افکند^۴
که باز بر حذر است از تعرض تیهو
حریف عدل تو صد بار باز مالیده‌ست
ز کعبتین دغان نقش عالم شش تو
شده‌ست خادم لفظ تو لؤلؤ از بن گوش
ازان همیشه به لالاست نسبت لؤلؤ

۱- در شرع ملک

۲- بند و طلسم

۳- پلنگ

۴- انداخت + گسترده

نیافت مثل تو دور جهان صورتگر
 ندید شبه تو چشم زمانه جادو
 جهان چو یافت ترا روح محض سر تا پای
 در آن فتاد^۱ به شرکی که نیست آن معفو
 چو باز دیدت در طینت نهاد بشر
 چه گفت گفت جهان لاله‌الآهو
 عروس ملک جهان بر تو شد چنان عاشق^۲
 که جاودان نکند^۳ آرزوی دیگر شو
 ز رشک رای تو هر شام نور چشم فلک
 فرو شود به گل تیره پرگره ابرو
 ز دست^۴ صبح گریبان خویشتن^۵ بدرد
 ز عشق سنجق فتحت شب سیه گیسو
 مرکب است سر سنجقت^۶ به فتح و ظفر
 چنانکه چرم^۷ ز ترکیب زاج با مازو
 هر آنکه شربتی از کوزه خلاف تو خورد
 شودش کاسه سر^۸ جفت کاسه زانو

۱- دراو فتاد

۲- مفتون

۳- نبرد

۴- به دست

۵- خویش را

۶- مرکبی ست سیه سنجقت

۷- چرز

۸- کله سر

کسیکه چون سرطان با تو یک زمان کز رفت
 ز ثور چرخ لگد خورد و ز حملش سرو
 منم که تا سر من سایه^۱ قبول تو یافت
 شد آفتاب ختائی^۲ نسب مرا هندو
 چو داغ و طوق تو دارد سرین و^۳ گردن من
 به پشت گرمی تو با فلک^۴ زنم پهلوی
 مثال سعی من و خصم بدسگال عجول^۵
 حدیث کودک و مار است و زاهد و راسو
 جهان سفله چنان کز نهاد و کور دل است
 که باز می‌شناسد صدیق را ز عدو
 بس است خاطر شه را یکی اشارت من
 چه حاجت است که یک نکته را کنم یا دو
 دمی بر آورم از راه نعمت‌المصدور^۶
 اگر چه قافیه مر طبع را گرفت گلو
 در این زمان که فضای سپهر و صحن زمین^۷
 ز سردی نفس زمهریر شد مملو

۱- پایه

۲- خطابی + ختا صفت

۳- دارند ران و

۴- بر فلک

۵- سعی من و دوستان عجول + خصم تو و دوستان عجول

۶- نفسه‌المصدور

۷- فضای زمین و صحن سپهر

ز سـردی دم دی آرزوست روبه را
 که باز گونه کند پوستین به دیگر سو^۱
 به آرزو و هوس مرغ در هوا گوید
 کجاست بایزن و آب گرم و آتش کو
 در این چهلّه یقینم^۲ که زاهد چله دار
 نماز صبح کند چاشتگه ز بیم وضو
 در این هواست سرایم که زمهریر براو^۳
 نوشته است دو^۴ صد عبده و خادمه
 در این سه ماه شود امرد ایمن از دَبّاب
 از آنکه در کف لوطی^۵ شود فسرده خپو
 مرا که شارع سرماست روز و شب وطنم
 برفت مغز زبس سردی هوا چو کدو
 درید کار مرا روزگار گرگ نهاد
 که بر نکابت این روزگار باد^۶ تفو
 هر آنچه^۷ گرگ درد معجز تو بتواند
 به موی رو به کردن ز روی لطف رفو

۱- به دیگر رو

۲- در این چله به یقینم

۳- بدو

۴- براو

۵- بر لب لوطی

۶- این گرگ گفته باد

۷- هر آنکه

دگر مواهب شاهانه را که دارم^۱ چشم
امید هست که محصول گردد آن مرجو^۲
چنانکه موی شکاف است^۳ بنده در مدحت
مگسر دریغ ندارد عنایت یک مو

★★★

سرفرازا توئی که گردن چرخ دارد امروز طوق خدمت تو
به خدائی که در دلم بنهاد مهر دیدار و شوق خدمت تو
کز دل من به عمرها نرود عیش دوشین و ذوق خدمت تو

★★★

ز غبن همدهد میمون که شد متابع زاغ
ز رشک ملک سلیمان که شد مسخر دیو
به گوش معنی بشنو که هر دمی صد بار
شهان سلفری از خاک برکشند غریو
کجاست آصف تا نوحه گر شود بر ملک
که برّ و بحرش بی کدخدای ماند و خدیو

★★★

شاهها ز فرّ سایه معمار عدل تو
 همسایه عقاب گرفت آشیان چکاو
 چنگال شیر شرزه به پستی پاس تو
 کوتاه شد ز گردن گور و سرین گاو
 یک خاصیت ز لطف تو در کوه اگر نهد
 ظاهر شود ز خوف دل سنگ خاره تاو
 با خاک درگه تو چو پهلوی زد آفتاب
 چرخش به طعنه گفت نیی مرد او مکاو
 با تو هر آنکه نرد دغا باخت روزگار
 نقش بدش نمود و نیارست^۱ خواست داو
 حاصل شود محصل مال و ضیاع تو
 از خوار جو خراج و ز ساری و ساوه ساو

★★★

فلک جنابا از رشک خاک درگه تو
 در آب شرم شود غرق^۲ روضه مینو
 شود زفرّ قدوم تو خاک مشک آگین
 شود ز یاد ثنای تو باد عنبربو

نسیم لطف تو بر کوه اگر گذار کند
 برآورد ز دل خار لاله^۱ خودرو
 سموم قهر تو گر در هوا صعود کند
 ز پشت چرخ به قوت جدا کند نیرو
 شود ز سهم تو مقراض تیز دندان کند
 اگر ز نام تو نقشی کنند بر ترغو^۲
 به جز ملک نفسی آدمی دمی نسزد
 که بیند آن رخ میمون و طلعت نیکو
 چو بخت شاد تو فرخنده طلعتی^۳ باید
 که پیش تخت^۴ تو باشد ندیم و مدحت گو
 به مجلس تو سگی را مجال^۵ دادستند
 به بوی آنکه رود آب رفته باز به جو
 بدان گلیم سیه درخور است روی سیاه
 چنانکه رنگ رکو^۶ درخورد به اصل^۷ رکو
 چو شمع زرد و نحیف و ز عشق آتش جاه
 به گاه و بیگه پروانه وار در تک و پو
 چه اهل لطف تو باشد خری سباع صفت
 چه قدر صدر تو داند^۸ سگی بهایم خو

۱- ز دل کوه لاله

۲- یرغو

۳- طالعی

۴- صدر

۵- که بار + به بار

۶- نکو

۷- به فرع نکو

۸- دارد

چه فایده ز حضور وی است حضرت را
 چه حاصل است ز نقش بهیمه بر زیلو
 نه آدمی ست به معنی و از بهیمه کم است
 تو خود قیاس بکن از خصال^۱ باطن او
 اگر خر است حمولی^۲ و خامشیش کجاست^۳
 و آدمی ست نکو سیرتی و معنی کو
 اگر چه هست چو مسموم^۴ شکل میشومش
 تو آن نگر که پیازی ست گنده تو بر تو
 به طبع ترش و به رخ پژمریده همچو ترنج^۵
 به شخص خُرد و به رخساره زرد چون لیمو
 به پای^۶ حادثه در پایمال چون ریحان
 ز دست واقعه سرگشته همچو دستنبو
 لئیم طبعی بیرون و اندرون همه خبث
 قصیر قدری سر تا قدم همه آهو
 خدای عرض شریف ترا بپرهیزد
 ز شر نیّت بدخواه و طعنه بدگو
 زمین ساحت عالیت را مصون دارد^۷
 ز ننگ صحبت پی شوم^۸ اصلک گوزو

۱- خیال

۲- حمولی

۳- خامشی ز کجاست

۴- مسموم

۵- چون نارنج

۶- ز پای

۷- نگهدارد

۸- پی شرم

لباس دولت خصم تو باد عاریتی
چو جامه شتر عید و لبس چشم آزو
گرفته ایلچی درگاه^۱ تو به قاقمشی
ز چین و ماچین سوغات و از ختا پرغو^۲
در تو قبله^۳ خلق و کف تو ضامن رزق
لب تو باده گسار و دل تو رامش جو

★★★

خط سیراب تو بر روی تو پیدا شد و شد
محضر حسن و جمال تو بدان سیر گواه
از رخ خوب تو آئینه بماند حیران
در خم زلف تو اندیشه بماند گمراه
غنچه در خال لب لعل تو افکند قبا
لاله در پای سر زلف تو افکند کلاه
گردش این فلک بو قلمون کرد بدل
به سپیداب سحر غالیه شب ناگاه
دم گرگ سحر و چشمه خور زیر زمین
می نمودند خیال رسن و یوسف و چاه

۱- در راه

۲- بر قو

۳- کعبه

حامی گوی زمین حاصل دوران فلک
 مرکز فضل و هنر صاحب سلجوق پناه
 با کله داری خود پیش سراپرده تو
 خیمه چرخ کمر بسته شود چون خرگاه
 این هم از غایت صیت است که می ناساید
 یک نفس چون دهن سکه زیادت افواه

ای به بوسیدن خاک در چرخ آسایت
 جویبار فلک و اخضر گردون تشنه
 تیغ سیراب تر سبز تو با آنهمه آب
 روز و شب هست به خون یا به شبیخون تشنه
 تشنه شربت مرگ است عدو تا تیغت
 از جگر تافتگی هست به هر خون تشنه
 ز آتش صولت تو باد تهمتن رفته
 ز آب انصاف تو در خاک فریدون تشنه
 به تولای درت بخت همایون مشتاق
 به تمنای رخت طایر میمون تشنه
 تو چو موسی شده بر عزّ تجلی واله
 خصم خوارت شده در خاک چو قارون تشنه
 بر کمال هنرت عقل سکندر عاشق
 به زلال سخت جان فلاطون تشنه

حاسدت هست چو مستقی بر ساحل آز
اندرون آب تبه گشته و بیرون تشنه
بنده را لهجه نظمی است که با لهجه او
شد به آب سخنش لؤلؤ مکنون تشنه
خانه چشم مرا آب ز سر شد ز پُری
وانگهی مردم او بی رخ تو چون تشنه
به فسون جهد نمایم که کنم در خوابش
نشود آری در خواب به افسون تشنه
غرق سیلاب دو چشمان نیمی با لب خشک
گر به خونم نشدی اختر وارون تشنه
لب من تشنه بوسیدن خاک در تست
چون به آب لب لیلی لب مجنون تشنه
در چنین وقتی کآید گل میگون شراب
وه که چونم به دمی زان می گلگون تشنه
سوسماران همه را چشمه حیوان مشرب
از قضا دان که بود ماهی ذوالنون تشنه
خوان انعام تو گسترده و من گرسنه تر
همچو ملاح بود بر لب جیحون تشنه

★★★

ای زاحسانت آز آواره وی زانعامت آرزو زاده
بانگ یوزت به ببر بیم دهد پاست از بیخ برکند باره

سرو سرور سوار سرو آسا سر سور سپهر و سیّاره
 شهره شهر شیر شرزه شکار شرف شحنه شبانکاره
 خاک گردد ز خشم اختر^۱ خصم خور و خیزت ز خنجر خاره
 پشه با پیل اگر زند پهلوی پشه را پوستین شود پاره
 گوئیا کز تو گشت گوینده گاه مردیم گواه گهواره
 به من بی نظیر کن نظری تا جهانی شوند نظاره
 غم و غنیمت کشند اگر شوم غیر تو غمگسار و غمخواره
 چه خرم چون نه چاره مانده نه چیز چکنم چون نجویم چاره

★★★

زهی شهر یاری که خورشید چرخ بود پیش رای تو چون شب پره
 قضا در مهّمات ملک جهان ز رای تو خواهد همی مشوره
 هر آن قلب کاندلر تو آورد روی بدیهه شود میمنه^۲ش میسر
 ز تیغ که بر دشمنان بگذرد شود روی هامون چو کوه پر دره^۳
 بهار آمد و پیک^۴ شادی رسید در این روز شادی بود می سره
 سپهر از پی بارگاه تو ساخت به ترتیب نوروزی نادره
 نثار درت کرد سیّاره را ازین هفت در قصر بی کنگره
 سحرگاه خورشید را با حمل بر آورد ازین بر شده منظره

۱- اخگر

۲- همشین

۳- چو کوه و دره

۴- روز

به رسم خدم پیش خدمت کشید غلامی^۱ ختائی و یک سر بره
ز بزم تو خالی مباد این چهار ندیم و می و مطرب و مسخره

★★★

ای به رای و لمعه رای جهان آرای خویش
چهره خورشید رخشان را خراشان داشته
هر غلام از خیل تاش بندگان درگهت
شاه انجم را ز خیل خواجه تاشان داشته
مانی از کلک تو ننگ از نقشبندی یافته
آذر از طبع تو عار از بت تراشان داشته
دان که من بنده به بوی کلک عنبرپاش تو
آن به غیرت ابرها را اشک پاشان داشته
در سپاهان بود خواهم گاه و بیگه روز و شب
چشم و گوش و جان و دل بر راه کاشان داشته

★★★

ده عادت ردیست^۲ که رسم است عامه را
کز وی شود روان و دل و عقل کاسته
عرض جمال و لاف سخا و صلف به زهد
مدح زنان خویش و تفاخر به خواسته

بخل سلام و خیر ریا و مکاس^۱ جای
مهمانی به نوبت و تشریف خاسته

★★★

حمید ساخته دارد مفرّحی دلخواه
کزان به فایده تر از زمین^۲ نرست گیاه
بدن قوی کند و طبع شاد و فکرت تیز
حدیث نرم و زبان جاری و سخن کوتاه
اگر^۳ تناول آن در شب اتفاق افتد
تنش غذا طلبد هم ز بامداد^۴ پگاه
شود بدیل می ناب در تفرّج طبع
بود به جای سقنفور در تهیج باه
خمار زاید ازو وقت صبح نی بالله^۵
شکوفه آید ازو گاه^۶ شام لاو الله

★★★

ای در گله^۷ جهان ز عدلت گرگ آمده پاسبان لاشه
در ظلّ همای رایتت شد گنجشک هم آشیان باشه
ماراست یکی حدیث باقی چون در تن ماجری حشاشه

۱- مکان

۲- بر زمین + در زمین

۳- وگر

۴- به بامداد

۵- نی والله

۶- وقت

۷- رمه

من بنده نیم از آن صحابه کز من ببرد سبق عکاشه
 خون دل خود چکیده وانگاه محبوس بمانده در رشاشه
 در باغ به جای گل نشسته در فصل بهار خار و خاشه
 لیکن نسزد مکاس گرد کردن در وقت کساد قماشه

★★★

حیات بخشا چرخم ز غبن^۱ خواهد کشت
 به تیغ کین من از چرخ کینه خواه بخواه
 سیه دلی دل شه بر رهی گران کرده ست
 بیان جرم من از خصم^۲ دل سیاه بخواه
 به صد دلیل شود روشنت که بی جرمم
 ز من دلیل بجو یا ازو گواه بخواه
 حوالت گنه ار بر من است هم سهل است
 شفیع بنده توئی عذر آن^۳ گناه بخواه
 همه مراد تو جوید شه جهان ز خدا
 تو از برای خدا بنده را ز شاه بخواه

★★★

۱- ز عشق

۲- چرخ

۳- این

دی دلم گفت چون که کم کردی پوشش جامه پاشش اقچه
 گفتم ای دل نبینیم که نماند اقچه در کیسه جامه در بقچه
 هستی من جهان دون بستد نه مزّلس ستد نه سارقچه
 گفت اگر مال نیست باقی باد دولت و جاه فخر دین گلچه

★★★

صاحباً بنده همه ساله چنین می خواهد
 که ز حال من و اتباع تو باشی آگاه
 لیکن از بهر صداعی که مبادت هرگز
 زحمت بارگفت می ندهد جز گه گاه

★★★

اگر چه عمادی ز دریای خاطر
 نکرده ست تقصیر در دُرفشانی
 خطا گفت این لفظ کز لفظ و معنی
 علیّ حسن بود حسان ثانی
 بدان قطعه مفتون شده ست او کجا گفت
 هر آنکه که چون من نیایم نخوانی
 ز بیت نخستین قیاسی کن آخر
 که تکرار لفظش چه دارد معانی

دگر آنکه ناخوانده درخواست کرده‌ست
مرا پیش خوان تا کنم مدح خوانی
به حسان چه تشبیه باشد کسی را
که از ندمت و هزل جوید امانی
کجا گفت حسان که من نردبازم
بدانسان که از داو خصلم بمانی
مرا نیز داغ علی هست بر دل
ولی کم کنم فاش راز نهانی
نگویم چو هنگامه گیران کابل
به هر کاروان کاه و هر کاروانی
که هر چیز دارم همه چیز دانم
که خواهم شفا داروی ناتوانی
دگر آنکه گفته‌ست در ری چو سلطان
بدیدم بدان جاه و آن کامرانی
به هر دو قدم فرش شه را سپردم
چو بر طور موسی به لالترانی
نبد پای کس پیش شاهان به خست
ز ایام ماتا گه باستانی
به هر دو قدم لاجرم ره سپردند
به گاه تعازی و وقت تعانی
چه فردوسی و عنصری چه دقیقی
چه قطبی چه خاقانی و بیلغانی

دگر ناخن مرد معنی ننازد
 چو طفلان به پایاری زرّ کانی
 دگر هر که در بزم یک می خورد کم
 غلامیش پیدا شود رایگانی
 پس آنکو نخورده ست هرگز براندش
 هزاران غلام ختائی و لانی
 دگر کز وزیران و شاهان نشان داد
 چو سلطان و بوالقاسم و بوسکانی
 گر او را وزیران نشاندند بر دست
 ز دستم نشست و وزیران تو دانی
 بسی سلجق و سلفری دیده ام شاه
 چه هنگام کهلی چه روز جوانی
 به بستان بسی بوده در هم بساطی
 به میدان بسی رفته در هم عنانی
 نه بی من شنوده ره ارغنون
 نه بی من چشیده می ارغوانی
 مکرّم بدم نزدشان از دو معنی
 ز فرهنگ و از نسل نوشین روانی
 به هر ملک و شهری به دیبای خطّم
 مثالی شدی چون قضا از روانی
 چه لافی دلا زان شهانی که در خاک
 اسیرند با حسرت جاودانی

گذشتند و جانشان به دار بقا رفت
بماندست تنشان درین خاک فانی
چنان دولت بی بها زود بگذشت
چو ابر بهاری و باد خزانگی
ز مردم کنون چشم خوبی چه داری
که از چشم مردم بشد خوبسانی
چو جام غم انجام ایشان نوشی
چو مدح به ناکام ایشان چه خوانی
ز ناخوردنت هیچ ناید مضرت
ز ناگفتنت هیچ ناید زیانی
چه حفش^۱ است کآوردی ای پیره سر مرد
چو شاخ گل نومه مهرگانی
چه خوانی به رگم ظریفان کرمان
عبارات^۲ باخرزی آنچنانی^۳
علی حسن بد نگفت و اگر گفت
تو کم گوی بد تا به بد درنمانی
سخن بی مجال و وقیعت نباشد
چه تازی چه ترکی چه هندوستانی
رو انصاف ده زانکه انصاف بفراشت
سریر جم و تاج نوشیروانی

۱- چه حشو + چه نقش

۲- عبارات

۳- آن جهانی

درین شعر چندین سخنهاى نیکوست
 که هم جوهرش دیدم و هم معانی
 خصوص آنکه گفت او که نیکو نباشد
 که می را بود بر خرد کامرانی
 دگر آنکه تهذیب اخلاق جسته‌ست
 که آن نیست در عهد آخر زمانی
 مجوی ای برادر به جز مغز حکمت
 که این است سرچشمه^۱ جاودانی
 ز مجد این سخن بس بود یادگارت
 که او یافت از هاتف لامکانی
 بر او هر چه بنوشت از من سلامت^۲
 کم آزاری آورد و کوته زبانی

★★★

خدایگانا با آب معجزات بنانت
 بشست گیتی جادو کتاب نیرنجی
 به دست حکم تو در روز و شب چو مهره نرد
 دو لشکرند یکی رومی دگر زنجی
 به یک دو دست که با تو نماند توبت کرد
 به دست تو فلک هشت تو ز شش پنجی

تو شاه عرصه ملکی و دیگران هستند
همه زبون عری چون شهان شطرنجی
از آسمان نپذیرد سلاح دار درت
درست مغربی خور به رسم پارنجی
مرا زخوف عتابی که شاه فرموده‌ست
گرفت رنگ ترنج این عذار نارنجی
شنیده‌ام که سلیمان به هدهدی که نیافت
عتاب کرد به آئین بسند فرهنجی
تو گرچه وارث اوئی ازان بزرگتری
که از جنابت مرعی که کم شود رنجی
نگر که راست زبان یاییم چو شاهینی
اگر مرا به ترازوی صدق برسنجی
اگر ز حلم کنم یاد حلم را کوهی
وگر ز عفو برم نام عفو را گنجی

★★★

گر چه پیش از تو بود حاتم طی تو ز حاتم به منزلت پیشی
تو جهان‌داری و به نسبت جود همچنان تنگدست و درویشی
ما توانگرتریم از تو از آنک ما تو داریم کز جهان بیشی

★★★

جوان بختا جهان بخشا تو آنی
 به تیغ اسلام را نعم الوکیلی
 جهان هر دم فقائی می گشاید
 به گاه لهُو در دلها نشاطی
 به طلعت ملک را در چشم نوری
 چو روح اصفیا محض صفاتی
 زمین کشته امید ما را
 به رتبت معدلت را آسمانی
 به دستوری سثوالی لایقم هست
 جواب آن به لفظم باز فرمای
 اگر چرخى چرا بر من نگردي
 به عنف این چرخ را یکره نگوئی
 به قصد بیگناهی چند کوشی
 به سمع اشرفت دانم رسیده ست
 منم اعرابی گم گشته اُشتر
 دل از جان سیر گشته تشنه مانده
 پس از ایزد ترا خوانم به یاری
 زکات جاه را فریاد من رس
 اگر افتادگان را دستگیری
 ز من افتاده تر کس را نبینی
 مرا از بند غم آزاد گردان
 بسی ویرانه ها را کردی آباد
 که بر گردنکشان مالک رقابی
 به ساحت خلق را حسن المثابی
 ز سرسبزی آن تیغ سدابی
 به روز بزم در سرها شرابی
 به هیبت فتنه را در دیده خوابی
 چو قول انبیا عین صوابی
 گهی خورشیدی و گاهی سحابی
 به زینت مملکت را آفتابی
 معاذالله گزافی نه حسابی
 ز صاحب طبعی و حاضر جوابی
 و گر مهری چرا بر من نتابی
 که ای بی آب دلو آسیابی
 به خون بیدلی تا کی شتابی
 حدیث اشتر و ماهی عربی
 دوان اندر بیابان سرابی
 ز بی نانی و رنج اندک آبی
 که تو بر چرخ دولت ماهتابی
 که چون دریا و کان صاحب نصابی
 و گر درماندگان را فتح بابی
 ز من درمانده تر هرگز نیابی
 اگر در بند احسان و ثوابی
 بسی کردی بنا خاکی و آبی

اگر نام نکو و صیت خواهی نظر کن در دلی با این خرابی
 شه مازندران نام نکو یافت به یک مصراع شعر فاریابی
 بسی دارم در این معنی حکایت ولی ترسم که زحمت برنتابی
 منم فی القصه در کنجی بمانده چو توبت کرده بوبکر ربابی
 به روز عید در زندانسرائی نشسته با زنان در هم نقابی
 همایون باد بر تو عید و گشته به خون دشمنت تیغت خضابی
 به تو دین حنیفی باد قائم چنان چون ملت اولی بصابی
 رخ جاه تو چون گلنار پربار رخ خصمت زگرد غم چو آبی



خدايگان وزیران شرق عزالدین
 یگانه دو جهان قطب عالم معنی
 کمال گیتی طاهر که در وجود چو نام
 بریست از همه نسقوی چو علت اولی
 نظام کشور چارم که صدر چرخ ششم
 ز عطف دامن جاهش برد طراز روی
 دعا و بندگی و آفرین ز من چاکر
 بخواند و کند از نفس پاکش استفتی
 چگوید از قبل چاکری به جان مشتاق
 که سالها بود از صدق عاشق مولی
 گهی ز یاد خراسان روان کند تازه
 گهی به یاد خراسان دهد ز جان بشری

گهی به نامش مشکین کند سر خامه
 گهی به نامه درش آفرین کند امنی
 شنیده باشد کآن خواجه از سر لطف
 به بنده میل کند همچو مشتری به شری
 چو در ولایت او نیست منصب آصف
 چو از ممالک او رفت رونق کسری
 ز شغل آصف در کف نیافت جز بادی
 ز نسل کسری در دل ندید جز کسری
 پس از تبدل احوال و روزگار دراز
 از اتفاق جدا ماند آنکس از مأوی
 به روزه با تن نافه به روزگار تموز
 چو نفاق راه بیابان برد به رنج و اذی
 به مقصد آید و مأیوس گردد از مقصود
 به جنت آید و محروم گردد از طوبی
 به تربت آید و گریان زکرت غربت
 به سوی تو به گرایان به تو به چون ویلی
 نکرده عزم فرو می ز قلت قوت
 نکرده دست فرا می ز غایت تقوی
 به تاختن ز قهستان و تون بتازد تیر
 که عید فطر رسد سوی حضرت اعلی
 ز عید فطر چهل روز رفت و از ره دور
 به بارگاهت سی اسبه می رسد اضحی

اگر به ملک سلیمان گذر کند موری
سزد که یاد کند در زمان از آن انهی
اگر چه آصف ثانی به ملک مشغول است
بود تفقّد هدهد به هر طریق اولی
ز خانه رفتن و نادیده روی خانه خدای
حدیث کعبه و حاجی ست در صفا و منی
مراد وی ز خراسان توئی و گرنه خدای
به لطف دادش از هفت کشور استغنی
ز شهر توس کسی پرسشی نکرد و را
نه در زمان سقام و نه در اوان شفی
به جز مولف شهنامه کز دریچه روح
ورا جواب رسانید مژده بشری
ز حال صاحب احیا حیا همی دارد
کز اهل توس شکایت کند در این معنی
غریب نیست عجایب ز هر غریب ولیک
رهی غریب بصیر است و اهل شهر اعمی
کنون چه چاره کند همت قبله مشتبه است
در این چه حکم کند رای خواجه دینی
مقام توس کند اختیار یا مشهد
گذر کند به نشابور یا سفر به هری
به دین و دانش مفتی شرع مکرمت اوست
جواب بنده چه فرماید اندرین فتوی

★★★

به جستجوی کریمی مشاورت کردم
ز روی نسبت و با چرخ و تیر مستوفی
نشان دهمت گفت گفتمش کو گفت
کریم کشور کرمان ظهیر مستوفی

★★★

وقتی که داشتم دل و دستی چو دیگران
دایم رعایت دل درویش کردمی
خود بد نکردمی و اگر کردمی به سهو
خود را ز بس ندامت دلریش کردمی
امروز روشنم شد کآنها که کرده شد
با کس نکردمی همه با خویش کردمی
چون دیدنیست نیک و بد کرده را جزا
ای کاش نیکی از همه کس بیش کردمی

★★★

ز لفظ خواجه دینی نصیر ملت و دین
که باد صد یک عمرش نهایت پیری
شنیده‌ام ز دو پیر و جوان که کرد انشاء
دو نظم خوب به شکر و شکایت پیری

یکی ز گفته پیری که بد همه سخنش
 دریغ و درد شباب از نکابت^۱ پیری
 دگر ز قول جوانی به عمر^۲ خود نازان
 بدان امید که یابد ولایت پیری
 حدیث آن زفتور قوی و ضعف مزاج
 همه مذمت شیب و حمایت پیری
 کلام این ز سر نخوت و غرور شباب
 همه محامد شیب و عنایت پیری
 جوان کجا شد تا حال من نظاره کند
 که من چه می کشم اندر بدایت پیری
 اگر^۳ نکایت پیری در او رسیده بدی
 دگر به خیر نکردی حکایت پیری
 بدایتش نتوانم نمودن از سختی
 مگر که غایت سختی ست غایت پیری
 تو کدخدای تنی ای جوان سرایت تن
 بیرون کند ز سرایت سرایت پیری

★★★

ای در ندب علو فلک را قدر تو سه ضربه داده پیشی
 در لوح فضای بارگاهت مه بوده در آرزوی خیشی

۱- شباب و نکابت

۲- به وقت + به بخت

۳- که اگر

از مرتبه طیلان برجیس زیر قدمت کند فریشی
 دولت به طریق مهر و پیوند با خاک درت گرفته خویشی
 اقبال که هندوی در تست هستت ز جریده خویشی
 داغ حبشی کشیده بر روی تا باشد بنده‌ای به حبشی
 در ملک شبان حزم تو یافت از سیرت گرگ طبع میشی
 هم روزی معده‌های آزی هم مرهم سینه‌های ریشی
 در ساغر نبیکخواه نوشی در دیده بدسگال نیشی
 از جام جهان نمای خاطر کیخسرو روزگار خویشی
 وهم نشود محیط بر تو زیرا که ز حدّ وهم بیشی

★★★

ایزد چو خصال خوب دادم ای کاش مرا حیا ندادی
 چون داد حیا در این حیاتم از رزق دری دگر گشادی
 گر شب نبدی و شکر خلوت فرزند ز پشت من نزادی

★★★

به امر نافذ مخدوم صاحب دیوان
 بهاء دولت و دین خواجه مبارک پی
 کمینه چاکر فرمان‌پذیر حق دارش
 به دست خویش که فرمان‌پذیرش آمدنی

کدام چاکر داعیش مجد پارسی آن
که دیده است بسی شاه را و خسرو و کی
نوشت دفتر کاووس نامه را به خطی
چو آفتاب هویدا و در نظر چو جدی
به روز بیست و هفتم ز ماه ذیقعد
به سال ششصد و هفتاد و سه به خطّ حی
بر آن زمانه که بد بر مراحل عمرش
گذشته شصت و شش از کاروان آذر و دی
بدان امید که می خواند او و می ماند
به یادگار ز من بنده در خزانه وی
به پند نامه کاووس کی بود محتاج
کسی که حکمت لقمانش باشد ادنی شی
چهار شهر عراقش همیشه باد مقام
به چار فصل که نبود زوالش اندر پی
ربیع در قم و هنگام صیف در همدان
خریف در حی فرخنده و شتا در ری

★★★

پناه و قدوة آفاق مجد دولت و دین
که نیست در همه عالم چو تو سخندانی
ز رای روشن تو لمعای و خورشیدی
ز جام خاطر تو جرعه ای و سحباتی

به فضل و دانش و تدبیر آصف دگری
 به حلم و حکمت و دین پروری سلیمانی
 کمال و فضل ترا وصف چون توانم گفت
 که فضل و جود ترا نیست هیچ پایانی
 خدایگانا تا من شنیده‌ام شمرت
 چه جای شعر و حیی چنانکه فرقانی
 ز ذوق و لذت الفلظ تو چنان شده‌ام
 که مانده‌ام به تعجب بسان حیرانی
 چه چاره چونکه سعادت نمی‌دهد یاری
 که من نویسم از اشعار خواجه دیوانی
 اگر چه حدّ رهی نیست لیک می‌گوید
 مرا به خطّ خدای آرزوست دیوانی

ای لفظ تو آب زندگانی وی کلک تو اصل شادمانی
 خطّ تو که جان ازوست واله جانست ز غایت روانی
 بیخ قلم تو شاخ دولت بارش همه عزّ جاودانی
 چون نامه فرخت بدیدم گفتم که زهی مسیح ثانی
 بفزود دلم خطاب عالیت چون دل که فروزد از جوانی
 شادم کردی که شاد بادی زدم ماندی که زنده مانی

دوات بودی عمری به پیش هر قلمی به گاه شاهی و کودکی و نیکوئی
 شدی بزرگ به کار قلم شدی مشغول سرت برند یکی کودک از هنرجویی
 دوات نیستی اکنون قلم شدی زیراک نزار و زرد و بریده سر سخنگویی

★★★

دوش با عقل دوربین گفتم کای میرا ز سهو و کژینی
 مایه جان ز راه تریبی دایه تن ز روی تزینی
 حاکی غیب گویمت و آئی ماحی عیب خوانمت و اینی
 کیست کاندز زمانه بدساز نیک مردی و مردم آئینی
 پیشه کرده ست و زان نگرده باز به بدآموزی و بدآئینی
 یادش ار در دیار کفر رود محو گردد نشان بی دینی
 شیر اگر نام او برد دهندش ناف آهو شود به مشکینی
 خلق و خلقتش چو دین به دلخواهی فعل و قولش چو جان به شیرینی
 مرکب کبریاش را هر مه پیکر ماه نو کند زینی
 بر بساط فلک به طوع کند شاه فرزانش فرزینی
 عقل گفتا ملک نهادی هست زبده نوع مائی و طینی
 گفتم از نام او نشان ده گفت افتخار افتخار قزوینی

★★★

قصد کردی به تصنع ز حسد در حق من
 یعنی از سامری آموخته‌ام حيله گری
 من ندانستم با اینهمه استادی تو
 که در این کار ز خر خرتر و از سگ بتری
 من توانم که جزای بد تو بد نکنم
 نتوانم که ندانم که تو چون بد سیری
 تو که پرورده‌ی دو نان و بدانی و سگان
 سال چل کرده به دونی و دغائی و عری
 اینهمه صنعت و دستان و حیل می‌دانی
 با همه غمری و دیوانگی و خیره‌سری
 من مربای سلاطین جهان‌دیده و پیر
 عمر در ملک به سر برده به صائب نظری
 آخر این مایه بدانم به تجارب در تو
 که چه سگ نفس و خبیث و دد و بیدادگری
 دولت صاحب دیوان و بقای وی باد
 که تویی دولت ازین جاه و بقا برنخوری

★★★

به

به گاه بزرگی بریدند حلفت
 غلامان ز مظلومی و عجز و خردی
 تو روئین تنی با بزرگان و خردان
 که از گرز و تیغ همه جان ببردی



من هجاء چون کنم مطر زک را	که هجاء کردن است کثر خوانی
علت آینه که می گویند	دور قی داندی و شروانی
من نگویم که نیستش دانش	کآن طریقی بود ز نادانی
عاقل انکار حس چگونه کند	خور نگرده به میغ ظلمانی
آنچه من دیده ام ز سیرت او	نه ز مهداری و هجاخوانی
بی تکلف بگویم و نکنم	سخن آرائی و سخندانی
کافه خلق راست او بدخواه	خویش و بیگانه قاضی و دانی
آنچه او از زبان شوم کند	نکند صد خدنگ ماکانی
قصد و غمز و نفاق و خبث کند	سر به سر منطقی و برهانی
وز تکبر چو سر بگرداند	آید اندر کلام نفسانی
گر کسی استراق سمع کند	بشنود صد فسون شیطانی
به ظرافت چو گه خورد حاشا	و آرد آن خنده زمستانی
زیر هر خنده ای چو زهر بود	صد هلاهل ز حقد پنهانی
وز اباطیل پیچ پیچ چو کاف	قاف را بشکند به پیشانی
مردکی کوهی شبانکاره	بغتاً چون شود خراسانی
لاجرم زین نمط بود فن او	که همی بینی و همی خوانی
کوه پرورده پلنگ نهاد	دور از آئین و رسم انسانی
تازی اش هست و پارسی گه گاه	می درآید به صد پریشانی
چشم شوخش ندیده در همه عمر	حشمت و نعمت و تن آسانی

شره و حرص جاه و مالش داد
 عورت خویش را نمی بیند
 شرم بادش ز نور و شمس و عبید
 شمس کیشی ز جور آن بدکیش
 در براق کمال او نرسد
 کیست عبدالله ابی سلول
 علم باقی همی فروشد شیخ
 نخورد بر زمال و جاه چنین
 خانه‌ای کش بنا ز ظلم بود
 گر توئی اهل علم و فتوی و درس
 نه که علم از تو سفله بیزار است
 نی نی از فتنه جوئی و شر و شور
 دردهد تن به ننگ سرهنگی
 با چنین سیرتی که می بینی
 اگر او عالم و مسلمان است
 بد شدم من ز صحبت بد او
 که نکوکار بد شود ز بدان
 به جوانی ز هجو و غیبت و خبث
 کرد هیچی مرا بدین سر زال
 توبه من شکست و بشکندش
 از همه گفته ناپشیمانم
 وندر این قطعه از چنین گفتار
 چشم پوشیدگی و عریانی
 از غرور و نشاط شهوانی
 وز کمال و عماد زاکانی
 اشک دارد چو درّ عمّانی
 صد از آن ژاژ خای کهدانی
 حاسد اختصاص سلمانی
 به حطام مزخرف فانی
 گو شود فیلسوف یونانی
 زود روی آورد به ویرانی
 هم بدین شیوه هستی ارزانی
 وز هوس‌های شغل دیوانی
 خوش کند دل به عار درباری
 با چنین خصلتی که می دانی
 وای بر علم و بر مسلمانی
 نیک گفت آن حکیم روحانی
 خاصه چون جور بیند از جانی
 توبتم داد لطف رحمانی
 این شغاد لعین دستانی
 گردن از قهر عدل یزدانی
 گرچه کردم بسی درافشانی
 کافرم گر برم پشیمانی

یارب از غیب رحمتی بفرست بهتر از ابرهای نیسانی
سقطه نخجوانیش نوکن تا جهان را ز فتنه برهانی
بر چنین دیو و دد دریغ دریغ نظر لطف آصف ثانی
نفس دیو مردمان مرساد در چنین سیرت سلیمانی

★★★

به حکم خواهش مولی الانام شمس الدین
که دارد امرش بر سابق قدر پیشی
امام و مفتی درس محمد ادریس
خدایگان شریعت محمد کیشی
نوشت چاکر و داعیش مجد پارسی آن
که چون سعادت کرده ست بر درش خویشی
کتاب حکمت و پند کليلة را به خطی
که در ثمن برد از لؤلؤ ثمین بیشی
به سال ششصد و هفتاد و دو به خطه حی
که شد تهی ز بداندیش وز بداندیشی
به عهد صاحب دیوان بهاء دولت و دین
که شیر در گله بخت او کند میشی
ز نوک کلکش چشم مخالف آن بیناد
که این نماید بیشی و آن کند نیشی

★★★

شکل دیو سفید دارد اصیل
 دم تقوی زند ولی بر فسق
 در ره دین و شرع لایؤمن
 گفتم ای زن جلب چه معجونی
 در تو سختی و رنج بی اثر است
 مترصد نشسته بر سر پای
 بی نشان همچو نون تنوینی
 همه عمر تو صرف شد به بدی
 طاعت محض زرق و عین ریاست
 قد پستت سزای نطف و نی است
 به عسیری چو خط مرموزی
 ظالم یک دیار مظلومی
 به خصال سباع موسومی
 به نکابت چو موش مشهوری
 کشتنت واجب است بر همه خلق
 فتوی شافعی گواه من است
 همه لفظ ممرضت این باد
 که مماناد آن سیه صوفی
 من ندیدم چو او به مشعوفی
 در طریق حفاظ لایوفی
 از چه ترکیب و خلط محفوفی
 نه ز لحم عظام غضروفی
 در تمنای شغل مالوفی
 بی عمل همچو حرف محذوفی
 وین زمان از امید مصروفی
 به مثل گر جنید و معروفی
 تو کجا اهل خرقه و صوفی
 به ثقیلی چو شعر مزحوفی
 قاصد صد هزار ملهوفی
 به صفات بهیمه موصوفی
 به اذیت چو مار معروفی
 به چه تاویل و رخصه موقوفی
 رخصت بو حنیفه کوفی
 لاسفء له و ماعوفی



مردکی بود طامع و شیاد
 کودکان را ز بهر شفتالو
 گاه کدیه برای کسب حطام
 شب به بزم معاشرت رفتی
 تا یکی مست خفته را گادی
 تو همان حیدری ولی بی آب
 نام آن غرم حیدر آبی
 سیب وامرود دادی و آبی
 دیده کردی چو چرخ دولابی
 خفتی آنجا برای دبّابی
 جان بدادی ز رنج بی خوابی
 می کن ای دون سفله بی آبی

سؤال ادبای کاشان از مجدهمگر

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل
ماه خجسته منظر و خورشید منظری^۱
قومی ز ناقدان سخن گفته ظهیر
ترجیح می‌نهند^۲ بر اشعار انوری
جمعی دگر بر این سخن انکار می‌کنند
فی‌الجمله در محلّ نزاعند وداوری
ترجیح^۳ یکطرف تو بدیشان نما که هست
زیر نگین طبع تو ملک سخنوری
ما را در این مجادله فریاد رس تو باش
نه پادشاه ملک سخن مجدهمگری
جواب مجدهمگر

جمعی ز اهل خطّه کاشان که برده‌اند
ز ارباب فضل و فطنت^۴ گوی هنروری^۵
کردند بحث در سخن منشیان نظم
تا خود که سفت^۶ به دُرّ درّی دری

۲- بهتر همی نهند

۴- دانش

۶- سفته

۱- خورشید انوری

۳- رجحان

۵- سخنوری

در انوری مناظره‌شان رفت و در ظهیر
 تا مر کراست پایه برتر ز شاعری
 از آب فاریاب یکی عرضه داد^۱ دُر
 وز خاک خاوران دگری ماه خاوری^۲
 تفضیل می‌نهاد یکی مهر^۳ بر قمر
 ترجیح می‌نمود^۴ یکی حور بر پری
 انصاف چون نیافت گروه از دگر گروه
 من بنده را گزید نظرشان به داوری
 بر من به پنج بیت نهادند متّی
 کآنرا به هفت عضو رهینم به چاکری
 محضر نوشته شد چو به من داعی آمده‌ست
 استفتی از دو سر ز سر نیک محضری
 در کان بر^۵ آن چو بگشتم کران کران
 در قمر بحر این^۶ چو نمودم شناوری
 شعر یکی تر آمد چون درّ شاهوار
 نظم یکی برآمد چون زرّ جعفری^۷
 شعر ظهیر اگر چه سرآمد ز جنس نظم
 با طرز انوری نزنند لاف همسری
 بدری که طالع آمد از آن نظم کی فتد
 با آفتاب گفته او در برابری

۱- کرد

۲- زرّ جعفری

۳- تمس

۴- تفضیل می‌نهاد

۵- طبع

۶- آن

۷- مهر خاوری

کی همچو آفتاب بود در فروغ، ماه
 کی همچو حور باشد در نیکویی پری
 بر اوج مشتری برسد^۱ تیر نظم او
 خاصه گه ثناگری و مدح گستری
 طعم رطب اگرچه لذیذ است و خوش مذاق^۲
 کی به بود به خاصیت از قند عسکری
 بید ارچه سبز و نغز و لطیف است در بهار^۳
 کی^۴ در چمن به جلوه کند قد^۵ عرعر
 هر چند لاله صحن چمن را دهد فروغ
 پهلو کجا زند به بهی با گل طری
 گرچه طباع مختلف و نوع بی مراست
 و انواع را طباع پراکنده مشتری
 این است اعتقاد رهی در دو^۶ عذب گو
 گر تو مقلد نظر^۷ مجد همگری
 این خشک جان نثار سرخاک آن دوباد
 کاشعارشان چو آب روان آمد از تری
 زاد این نتیجه نیم شب از آخر رجب
 درخی^۸ و عین و دال ز هجر پیمبری

۱- نرسد

۲- در مذاق

۳- است و آبدار

۴- چون

۵- بید

۶- خوش قبول کن

۷- سخن

۸- در خا

بخش پنجم

ایا بلند منش صاحبی که دست قدر
 ز بهر قدر تو بر آسمان زند خرگاه
 ترا سپهر نهم کا طلسش همی خوانند
 به جای آستر آمد برای خیمه جاه
 طناب عمر تو چندان گشاده^۱ خواهد چرخ
 که دور دهر^۲ بود در جدار آن^۳ کوتاه
 ستون خیمه قدرت چو بر فرازد سر
 فلک چو فلک نماید گرش کنند نگاه
 هر آنکه چاه کند در ره موافق تو
 چو میخ خیمه به سر درفتد نخست به چاه
 اگر ز رای تو یکذره سرکشد خورشید
 شود ز عقده ادبار بخت روی سیاه
 ضمیر تو که بُدش اطلاع بر دل خصم
 کند فروخته در تیره جانش نارالله
 چنانکه بر دل دشمن ونوف می دارد
 ز سر جان و دل دوست هم بود آگاه
 ضمیر من ز فلک دوش آرزویی خواست
 چو نکل او به فضیلت چو هیأتش دلخواه
 مرا به درگه تو خواجه رهنمونی کرد
 که من غلام و او خواجه هم زخواجه بخواه

۱- کشیده + خواهد کشید چرخ چنان

۲- چرخ

۳- بر جدار + در ادای آن

ز لطف شامل توالتماس من چیز است
 که از دو نام دو چیز است رفته در افواه
 نخست لفظش از اسماء دشمن تو یکیست
 دوم مصحف آن کو خورد به جای گیاه
 ز چند پاره بود لیک شخص او یک لخت
 ز پنج حرف بود لیک وزن او پنجاه
 نه صوفی است و چو صوفی همیشه صوف لباس
 نه راکع است و چو راکع مدام پشت دو تاه
 رود به راه سفر چهار سو چو پیکر نعش
 گه نزول نماید بسان خرمن ماه
 چو شد ز هیأت^۱ نعشی به پیکر^۲ بدری
 بنات چون ماه^۳ آنجا کنند خلوتگاه
 عمود و زاویه بر پیکرش فراوان لیک^۴
 ز شکل خویش بگردد به جنبشی گه گاه
 تنش عنای شکنجه برد نگفته دروغ
 سرش مفارقت تن کشد نکرده گناه
 سرش چو کاس چغانه تنش چو چنبر دف
 ازان زنند چو سازش همیشه^۵ بر هر راه

۱- پیکر

۲- هیأت

۳- مه

۴- روان ولیک

۵- مدام

مقیم را و مسافر گزیر نیست از او
 چه در تموز و چه در دی چه زیر دست و چه شاه
 ایاب به مدح سزاوار مشمر^۱ این مدحم
 برای جذب خسی همچو کهربا^۲ را کاه
 غرض مدیح توام بود اندرین قطعه
 و گرنه فارغم از برگ راه و ساز سپاه
 همیشه خصم تو بادا چو التماس رهی
 به ضرب و زخم و شکنجه اسیر و حال تباه

★★★

چیست آن عاشقی به فرهنگی سرگرفته فتاده چون سنگی
 سینه پرجوش عشق شیرینی لب پر از دود دل چو دلتنگی
 در خوی سرد غرقه بی‌المی تب نه و همچو ماند بدرنگی

★★★

عدد حرف چل چو بشماری
 جمله اعداد نام دلبر ماست
 چار حرف است از آن دو بی نقط است
 بر دگر حرف او نقط پیدا است

نام یارم کزو دلم درواست آنکه چون سرو راست قامت خاست
چار حرف است و در حساب جمل آمد از شصت و پنج بی کم و کاست
همه از یازده برانداز آنگه نه و مقلوب باشد و دوراست

دلبری دارم^۱ و هر کس که بود^۲ همنامش
دولتی گردد و از بخت^۳ برآید کامش
پنج حرف است و شمارش صد و پنجاه بود
به حساب جمل از جمع کنی ارقامش^۴
چار از آن هست یکی جامه دیبای نفیس^۵
که مهین همه افلاک بود همنامش
قلب گردان و بر او^۶ ثلث ز اصلش^۷ بفزای
نه در آغاز ولی^۸ در وسط و انجامش
گر ندانست کسی ماند ز وصلش^۹ محروم
وانکه دانست فتد مرغ هوا در دامش

۱- هست که

۲- شود

۳- از غیب

۴- اقسامش

۵. بنفش

۶. یکی نیز بر اصلش

۷. ز اطلس

۸. و اندر وسط ز انجامش

۹. ز دانش



چیست ای شاه گنبد زرّین	که در او پنج چیز موجود است
بوی او روز بزم یاران را	خوشر از بوی عنبر و عود است
اندرونش به طعم و شیرینی	بهر از پاره‌های معقود است
دانه‌ها کاندروست با همه نفع	یکی از نقل‌های معهود است
فضله تخم او به کار آید	گر از و دست شوی مقصود است
پوستش گوسفند را علف است	نیست چیزی در او که مردود است
غیر از اینها خواص او در طب	از مداواتهای محمود است
با همه خاصیت که هست او را	بنده خاص آب عنقود است



چیست نامی بلند همچو سپهر	کز حروفش چهار ارکان خاست
دو نقط دارد آن و بی نقط است	چون مفید و لبید بی کم و کاست
به حساب جمل چو بشماری	درج چرخ ازو توانی یافت
عدد اوست روز سال تمام ^۱	زان چو چرخ و زمانه کامرواست
اولش عاشر تهجی دان	ثانی او دو خمس اوّل راست
ثالثش ثمن ثانی آمده باز	رابعش بین هر دو عید ^۲ خداست
باد عمرش چو جان و دین باقی	که از او دین قوی و جان دانااست

★★★

حصاری چیست سنگین و مدور شبه رنگ و کمرش الماس پیکر
 کمرزاده ازو دم گوه‌ر و اصل ولیکن بوده بر مادر ستمگر
 به بالای حصار ابری دخان رنگ به زیر آن حصار انبوه لشکر
 همه رومی رخ و غرّان و سرکش همه سرشان سنان و حربه یکسر
 یکایک ناوک اندازان بی چرخ ز ناوکشان هوا پر پشته زر
 همی گردند باز از سقف نیلی نبیندشان کسی بر فرش اغبر
 چو تاب حربشان در قلعه گیرد بنالد اهل حصن از شور و از شر
 برآیند از سرکین تا به باره خروشان یکسر و جوشان چو تندر
 فرود آیند گرم از باره حصن بدان لشکر فروریزند بی‌مر
 بمیرند و رخان لاله گونشان ز روی زنگیان گردد سیه‌تر
 درآید جبرئیلی وز سر دژ بگیرد زان دلیران چند صفدر
 چو زیشان کم شود چندی دلیران شود کم جوش و غوغاشان به دژ در
 سرافیلی در آید دردمد صور شود آن کشتگان تیره جانور

★★★

پنج سی عقد نام یار من است همه در پنج حرف کرده قرار
 اوّل ثالثش دو سی آمد دوم و پنجمش دو سی انگار
 اولش نصف ثالث آمد و باز پنجمش خمسی از دوم بشمار



ای داده روزگار درت را به طوع بوس
وی کرده کردگار ترا شاه راستین
شش حرف التماس من است از سخای تو^۱
کامروز هفت عضو رهی شد بدان رهین
هر شش نشانده ام به دو مصراع در درست
چون عهد تو ممهد و چون رای تو رزین
مجموع اوست پنج صد و بیست و هشت راست
گر خواهی از حساب جمل بشمر و ببین
حرف نخست دو دوش شش سوم دو سی
چارم چهار صد ده و پنجاه برگزین
سه حرف آن در آخر مصراع اول است
سه حرف دیگر آخر مصراع واپسین
گر جز ز حضرت تو کنم التماس آن
خلقم اگرچه نیست بدرزند پوستین
بادا کلاه قدر ترا مهر و ماه ترک
بادا قبای ملک ترا زنگ و روم چین
بر پشت^۲ چرخ دامن اقبال تو کشان
وافشانده همت تو بر افلاک آستین

فرموده اقتراح^۱ صاحب علاءالدین
 آنکو به کلک کار جهان را دهد نظام
 آن نیک رای و رسم که رایش بود رهی
 وان نیک بخت خواجه که بختش بود غلام
 آنکش جهان جافی و ایام شد مطیع
 وانکش سپهر سرکش و اجرام گشت رام
 از طبع تند و تیز گرفتم به ارتحال
 از روی لطف همچو هوا قطره از غمام
 آن چار حرف چیست که عقد مبارکش
 باشد به حصر چون مور مصحف کلام
 حرف نخست نیمه حرف چهارم است
 وز حرف چارم سومش ده یکی تمام
 نی نی ز وصف او نبود چاره طبع را
 زانسان که نیست چاره ازو در همه مقام
 گاه صبی و گاه نمویست خوش لقا
 روز شباب و روز مشیب است نیکنام
 هر چند هست خرد بزرگ است و بابها
 محبوب اهل و جاهل و مقبول خاص و عام
 از ابر رجم یابد و از آفتاب مهر
 ز آهن درود بیند و از سنگ انتقام

فی الجمله دایه ئیست مربی بوالبشر
فی القصه دانه ئیست که ابلیس راست دام
ماراست زین مطاع گرانمایه مبلغی
در ذمت وکیل وزیر کریم وام
گر داد گشت گردنش آزاد و کرد داد
ورنه به روز عرض مظالم بود غرام
قاضی بود خدای و رسولش بود وکیل
زندان معین است و عدو را بود مقام
باشد خدای ناصر ایام مستقیم
خَلْقش ز خُلق شاکر و اقبال مستدام
☆☆☆

مرد چون قلب نام خویش اندوخت
اندر این دور محتشم گردد
چون از این رمز گشت خالی مرد
فتح نامش ز غصه ضم گردد
☆☆☆

مرغی که به کوه جای گیرد یا دشت
نامش به حساب جمله آمده و هشت
هر چار حروف نامش ار قلب کنی
هر چند که هجده است حالی ده 'گشت
☆☆☆

اعداد حروف نام آن دلبر چست
چون بخش کنی 'سیصد و شصت است درست
حرف سومش ز یک چهارم حرف است
و ثانی حرف شش یکی حرف نخست
★★★

اشعار متفرقه از مجد که در متن کتاب نوشته نشد
 نه در فراق توام طاقت شکنیاییست
 نه در وصال توام ایمنی ز شیدائیست
 نه در وصال تو شادم نه در فراق صبور
 چه طالع است مرا یارب این چه رسوائیست
 مرا به عادت هر یار رنج دل منما
 اگر چه عادت خوبان همیشه خودرائیست

★★★

مرا جان سوخت از غم ترا دامن نمی سوزد
 مرا دل خون شد و یکدم دلت بر من نمی سوزد
 ز آه آتشین من که تابش خرمن مه سوخت
 جوی در تو نمی گیرد ترا دامن نمی سوزد
 عجب حالی گر از دردم تن خارا نمی نالد
 بود نادر گر از دردم دل آهن نمی سوزد

★★★

که گفت پرده بر افکن ز روی مرد افکن
 که شد بریده ترنج و کف جهان از زن
 زبان یوسف اگر دُر نریختی به سخن
 به لعل چشم زلیخا نگشتی آبستن
 چه خار بود که در دامن دلی آویخت
 که شد در یده گل باغ حسن را دامن

★★★

شب تا به سحر منم بدین درد نالان نالان چو ناتوانان
 گردان گردان به هر در و کوی گویان گویان چو پاسبانان
 فریاد ز محنت غریبان زنهار ز حسر جوانان
 خرمن خرمن سرشک ریزان دامن دامن گهر فشانان
 جویان جویان به هر بیابان پیویان پیویان پی شبانان
 روز از سر راه بر نخیزم در ره نگران چو دیده بانان
 گریان گریان شوم پذیره پرسیان پرسیان ز کاروانان
 از نام و نشان نازنینان و ز بوم و دیار مهربانان
 گویند مرا سرشک کم ریز این سر سبکان دل گرانان
 نه اشک که خون دل بریزم بر خاک عزیز آن جوانان
 نه آب که دیدگان ببارم بر درد و دریغ نازنینان
 ای باد ببر پیام زارم روزی که رسی به خاک آنان
 بگذار اگر چه بی زبانی باز آ پیام بی زبانان
 چون گل برود دگر چه ماند جز خار به دست باغبانان
 در خاک فتاد آب چشمم از چشم بدان و بدگمانان

★★★

آن روز که من بدیدم ای شاه ترا
نه مهر بدیده بود و نه ماه ترا
از غبن و دریغ برکنم دیده خویش
اکنون که بدید دیده بدخواه ترا
★★★

آن شد که به زر عوام جویند ترا
خاصان دل و جان و دیده گویند ترا
اکنون که به جوی خوبیات آب نماند
گرانان گردی سگان نبویند ترا
★★★

آنم که چو جان بیروم مردم را
گرد دست رسد به جان خرم مردم را
ای حور و پری نه دیوم از من مگریز
من آدمیم نمی خورم مردم را
★★★

از من همه مهر آمد و انصاف و وفا
وز تو همه کینه زاد و بیداد و جفا
ما اطلب منک یا فوادی قودی
و کلت به من هو حسبی و کفا
★★★

ای باد چو بگذری به موصل ما را
یاد آر و سلام کن رضی بابا را
گوئی تو جهودم ار فراموش کنم
یاد تو مسلمان و بت ترسا را

ای چرخ هزار دیده‌ دوت
از دیده بیخواب منت نیست حیا
صبح دومت بگوی کز بهر خدا
گرجان منی یا نفسم زود برآ

ای دوست مشو صبغه^۱ زبون‌گیران را
شیری تو مباش سخره نخجیران را
گر می‌خواهی که همچو من پیر شوی
مازار به قول مفسدان پیران را

ای سرو که در چمن بر آورد ترا؟
وی غنچه که از پرده برون کرد ترا؟
با من چو گل و سرو نئی تازه و راست
ای سرو گلندام که پرود ترا؟

ای صبر چه تخمی که بکارند ترا
جز روز چنین یاد نیارند ترا
امروز که نوبت غم آمد مگریز
کز بهر چنین روز^۲ گذارند ترا

با آنکه به روی خوب پستی ما را
نرمی همگان را و درشتی ما را
هر دم گوئی به دم ترا^۳ زنده کنم
من دم نخرم برو که کشتی ما را

۲. کز بهر چنین حادثه دارند ترا

۱- صبغه

۳- ترا به دم

تا نعل در آتش تو داغ است مرا
از نشتر بیطار فراغ است مرا
خوش آخر غم بسی بدیدم و اکنون
بگرفت دل و عزم فراغ است مرا
★★★

با عشق تو چون خوش سروکار است مرا
با وصل و فراق چه شمار است مرا
گرچه ز کنار من کناری جستی
عشق تو به نقد در کنار است مرا
★★★

بر ره بگماشت دوش مه پرتو را
تا کرد ز من نهفته ماه نورا
تا کی در وبام یار گیرد بر من
یارب تو گرفتار کن این شبرو را
★★★

تا باز گرفتی رخ چون ماه از ما
پی بازگرفت عقل گمراه از ما
بر بستر آرزو به شپهای دراز
یک یاد رخ تست و دو صد آه از ما
★★★

چون عود بنالیدم و بنواخت مرا
با آنکه بدم سوختی ساخت مرا
یک رگ ز دلم به گوشمالش بگسست
ناله ز کنار خود بینداخت مرا

خرم به تو داشتم^۱ دل بی غم^۲ را
 هجر تو حزین کرد دل خرم را
 من تلخی عالم به تو خوش می‌کردم
 با تلخی هجرت چکنم عالم را
 ★★★

در کوی تو کآستانش تخت است مرا
 نا آمدن از کندی بخت است مرا
 این سستی عهدت که مرا سخت افکند
 از بهر تو سست عهد سخت است مرا
 ★★★

دیدمش چو سرو سهی آن سبز قبا
 بر دست گرفته باشه صید ربا
 با باشه چو باد صید جویان بگذشت
 او مرغ دلم ربود و آن مرغ هوا
 ★★★

دیدم شب و روز رنج و بیداریها
 تا در تو رسیده‌ام به دشواریها
 ای ذات پسندیده تو حق عزیز
 می‌پسند مرا بدین چنین خواریها
 ★★★

گرچه نفسی نزد وصال با ما
 پیوند نمی‌جست جمالت با ما
 در دوری خدمت تو شبهای دراز
 تقصیر نمی‌کند خیالت با ما

گر طعنه همی زنی من شیدا را
در آیینه بنگر آن رخ زیبا را
تا شیفته و سغبه تر از من گردی
وانگه نکنی بیش ملامت ما را

★★★

گر نادید دلم قد خرامان ترا
چون عاشق شد میان پنهان ترا
وان نیشکر از میان جان چون در بست
نادیده کمر میان چون جان ترا

★★★

گیرم که اثر نماند یاربها را
درمان نکنی به پرسشی تبها را
روزی دو به وعده خوشم زنده بدار
کز بهر تو زنده داشتم شبها را

★★★

لطف تو چو کرد حلقه در گوش مرا
از راه کرم مکن فراموش مرا
یا پیش خودم همچو غلامان می دار
یا مکرمتی نمای و بفروش مرا

★★★

ماه امل ارچه زیر میغ است مرا
بر فرق ز فاقه گرچه تیغ است مرا
نه خیر کسان به خود روا می دارم
نه خیر خود از کسان دریغ است مرا

هجرت چو به دست غصه بگذاشت مرا
کم بود کسی که زنده پنداشت مرا
در جان رمقی نبود و در تن لیکن
امید رخ تو زنده می داشت مرا
★★★

یاری که بدوست سربلندی ما را
وز دوری اوست مستتمندی ما را
می گفت چو در دل خرابم بنشست
کاخر به خراب درفکندی ما را
★★★

یکدم برم آرید بت خوشخو را
آن ماه رخ صـنوبر نیکو را
از تلخی صـبرم آرزو شیرین است
شیرین جهان اوست بیارید او را
★★★

آن شد که دلم ز طبع چون آتش و آب
می ریخت ز دیده^۱ چون درّ خوشاب
عشقی و جوانی و دل و کامی بود
وین هر سه دگر بار نبینیم به خواب
★★★

ای چرخ بیار هر چه داری ز عذاب
زنهار مده مرا و در بد بشتاب
طوفان بلا بیار و مندیش از من
زیرا که تو بارانی و من خشت در آب

ای چرخ عنانم از سفر هیچ متاب
ناتم ز سرانندیب ده آبم ز سراب
هر شام ز بامیان دهم قرصی نان
هر بام ز شام ده مرا شربتی آب
★★★

ای دل بنه جهان به جز خرابی مطلب
سر سبزی ازین کور سرابی مطلب
ور عمر خوش از جهان همی می طلبی
آندم ز جهان نشان نیابی مطلب
★★★

ای دیدن خوک پیش دیدار تو خوب
با چهره تو بوزنه محبوب قلوب
از روی تو خوی تو بسی زشت تر است
با زشتی خوی تو زهی روی تو خوب
★★★

ای عکس رخت چو عکس آئینه در آب
آئینه رخ زیار دیرینه متاب
چون کودک مکتبم که هر شب بینم
از عشق رخ تو روز آدینه به خواب
★★★

ای لعل تو پر نکته شیرین غریب
مازار دل خسته غمگین غریب
زانروی که نه غریب و مسکین چو منی
بخشای بر این عاشق مسکین غریب

این پای مرا که نیست پروای رکاب
 نه روی رکوب ماند و نه رای رکاب
 زینسان که به تنگ آمدم از پیری و ضعف
 نه دست عنان دارم و نه پای رکاب
 ★★★

در تو نگرم دو دیده‌ام گیرد آب
 و در با تو نشینم جگرم گیرد تاب
 و دور شوم ز تو شود دیده پر آب
 مانا که تو آفتابی ای عالم تاب
 ★★★

در عشق تو گر شود مرا خاک نقاب
 بس دل که شود ز داغ جور تو کباب
 بس روز که بر دریغ من درد خوری
 بس شب که خیال من نبینی در خواب
 ★★★

گر باد وزد بر این دل ریش خراب
 و خواب گذر کند بر این چشم پر آب
 باشد که به هر عمر مرا با تو دمی
 گفتار بود به پیک و دیدار به خواب
 ★★★

گفتار مبر ز گوشم ای درّ خوشاب
 دیدار مبر ز چشمم ای عالم تاب
 کایام چنان کند که ما را پس ازین
 گفتار بود به پیک و دیدار به خواب

گفتم چو بد آمده‌ست^۱ فرجام شراب
در توبه گریزم نبرم نام شراب
چون با دل تنگم آشنا شد غم تو
زین پس من و یاد رویت و جام شراب
★★★

گویند شراب کم خور ای پیر خراب
تاره نزنند بر دل بیدار تو خواب
چه جای شراب و خواب کز تلخی عیش
گر زهر خورم روا بود خاصه شراب
★★★

آنینه جانم آن رخ فرّخ تست
قوت دلم آن لب شکر پاسخ تست
از ماه شب چاردهم خوبتری
وز سیزده^۲ مه ماه مبارک رخ تست
★★★

آن تازه صنوبرش که خوشرفتار است
بس دل که به او بسته و از غم زار است
هست از غم او هزار بارم بر دل
زیرا که بدو هزار دل پر بار است
★★★

آن روز که با من به عنایت بُد بخت
بر تاج که مشتریم می‌زد تخت
وامروز که زد لگد به کارم در سخت
در پایگاه ستور بنهادم رخت

آن گوهر جان که در دریائی ماست
و آسایش و کام دل سودائی ماست
چون مردم چشم از آنکه خرد است و عزیز
بر دیده نشانش که بینائی ماست

★★★

آن مهر گسل با دگری زان پیوست
تا بگسلد آن رگی که با جان پیوست
بر دیده نهم دست چو بر من گذرد
تا با دگران نبینمش دست به دست

★★★

آن یار که راحت روان است کجاست
شد دور ز چشم من نهان است کجاست
جائی نبرم گمان که پرسم خبرش
حوراست. ملک. پرست جان است کجاست

★★★

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
بگذاشت مرا و جستجوی تو گرفت
تا روی تو دید دل ز ما بازنگشت
بوی تو گرفته بود خوی^۱ تو گرفت

★★★

از عمر چه خوشتر است وصلت آنست
وز جان چه عزیزتر لب صد جانست
بویت اثر بهشت جاویدانست
خاک درت آب چشمه حیوانست

از مایده غمت تنم آباد است
وز بند غمت دل از جهان آزاد است
این باقی جان که در تنم زنده به تست
باقی به غمت باد که باقی باد است
★★★

از غیرت شیرین قد چون نیشکرت
می بگذرم و ننگرم اندر گذرت
آن تکله بپوش تا نینند خسان

★★★

از بسکه وجود پیش چشم خوار است
این جان لطیف نیز بر من بار است
از ضعف مزاج مردنم آسانست
وز تلخی عیش زیستن دشوار است
★★★

از روزن خیمه گفت ماهم به نهفت
چون ماه فرو رود منت گردم جفت
مه رفت و مهم نامد و چشم هیچ نخفت
نا آمد اختر مرا دگر چتوان گفت
★★★

از وصل توام امید بهروزی نیست
وز قهر تو جز داغ جگر سوزی نیست
ور در عمری پیش رخت آییم باز
جز دیدن و حسرتی مرا روزی نیست

از من گل و مل دلبر خرگاهی خواست
 چنگ و می و اسباب سحرگاهی خواست
 گفتم به رخم باده گلگون درکش
 گر عمر گذشته را عوض خواهی خواست
 ★★★

از دیدن روی منکلی مهم خواست
 بی دیدن روی منکلی عرم کاست
 نا دیدن روی منکلی صبر کراست
 نادیدن روی منکلی عین خطاست
 ★★★

از فرقت چشمت آب چشم خونست
 شوقم به لقای تو ز شرح بیرونست
 چشمت مرا ز درد چشمت گریان
 ای چشم بد از تو دور چشمت چونست
 ★★★

از چرخ کبود بر دلم زنگاریست
 وز دهر سیه سپید بردل باریست
 این سرخی اشک و زردی چهره من
 از خط بنفش سبزواری یاریست
 ★★★

از مرگ تو مهر و ماه و انجم بگریست
 حور و ملک و پری و مردم بگریست
 بر ساز بنام تو سرودی گفتم
 طنبور بنالید و بریشم بگریست

از بس که ز دیو و دد مرا آزار است
وز بس که ز خلق بر وجودم بار است
این جان چو نوش بر دلم چون زهر است
وین عمر عزیز پیش چشم خوار است

★★★

از حسرت چهره‌ایکه باغ دلم است
از باغ و بهار و گل فراغ دلم است
از بهر رخ دوست به باغ آمدی
چون بی رخ اوست باغ داغ دلم است

★★★

از اشک رخم نمونه گلزار است
چشمم ز غمت عقیق لؤلؤ بار است
این جان خراب گنج هر اسرار است
مرا ز غمت فایده‌ها بسیار است

★★★

اشکم نه غم زمانه خونین کرده است
رویم نه ز درد بینوائی زرد است
شد روز شباب و یار دیرینه ز دست
ای دوست غم این غم است و درد این درد است

★★★

از فرقت^۱ تو در تنم از جان بار است
بی دیدنت از دیده مرا آزار است
بی قد تو باغ بر دلم زندان است
بی رنگ رخ تو گل به چشم خار است

افسانه شهر قصه مشکل ماست
دیوانه دهر این دل بیحاصل ماست
بر ما^۱ نکند رحم اگر دل دل تست
وز تو نشود سیر اگر دل دل ماست
★★★

افکند مرا گردش دهر از کویت
جائی که صبا نیارد آنجا بویت
نه روی تو دیدنم میسر باشد^۲
نه روی کسی که دیده باشد رویت
★★★

افکند دلم به کوی دلداری رخت
و آورد به رویم ز غمش کاری سخت
زین بار ازین یار مرا بختی نیست
ای کاش مرا یار بدی یاری بخت
★★★

امشب که به عزم راه بر خواهی خاست
گر خواهی راست عمر من خواهی کاست
باری به وداع دربرم گیر دمی
گر عذر دل خسته من خواهی خواست
★★★

امشب شب برسر زدن و زاریم است
واندیشه بیخوابی و بیداریم است
صد شب ز لب تو خورده ام جام شراب
آن رفت و کنون نوبت غمخواریم است

ای نفس چو کشت عمر در خوشه نشست
جان از مدد نشاط بی توشه نشست
در گوشه عافیت نشین باقی عمر
کآنکس ز میان رست که در گوشه نشست
★★★

ای دل غمم از غم کسی کمتر نیست
سربار عقیده توام در خور نیست
از من بگسل تو دانی و محنت عشق
ای بر سر کاری که مرا در سر نیست
★★★

ای صحن سرائی که بهشت همتاست
آرامگه دلی و جانهاست بهاست
ارکانت چو خانه خدا باقی باد
با خانه خدا که سایه لطف خداست
★★★

ای عارض تو نخست بنیاد بهشت
روی تو مثال خلوت آباد بهشت
گر باشم در بهشت یاد تو کنم
ور روی تو بینم نکنم یاد بهشت
★★★

ای روی تو در جهان نمودار بهشت
با روی تو فارغم ز دیدار بهشت
گر خلق به چشم من ببینند رخت
زان پس نشود کسی خریدار بهشت

ای من به فدای آن تن چون سمنت
آلوده به خون من زه پیرهنت
با سایه تو به رنجم از رشک قدت
با پیرهنت به کینم از کین تنت

★★★

ای خصم مدان رفتش از نفرینت
بد مهری دنسیا مشمار از کینت
در ماتم او ز چشم خون بار چو سیل
گر دوخته نیست چشم عبرت بینت

★★★

ای سخت دل سنگ تو وی عهد تو سست
در مهر چه کاهلی و در کینه چه چست
دشمن مشوار چه خود مرا دوست نئی
پیمان مشکن اگر چه خود نیست درست

★★★

ای ساده سر پیر که پشت^۱ تو دوتاست
در پوست ز عجز استخوانت پیداست
با پیری و ضعف رگ زدنت از پی چیست
با آن سر ساده گیسوانت ز کجاست

★★★

ای دل نه چنانکه رسم شیدائی تست
کاریست که محتاج شکیبائی تست
اندوه گران گشت تو از راه مرو
زنهار نه هنگام سبکپائی تست

ای باغ اگر تو خرمی رخت کجاست
وان دولت تیز و رونق بخت کجاست
گر منزل رستمی پی رخس تو کو
ور تختگه جمی جم و تخت کجاست
★★★

ای رشک بنفشه سنبل پرچینت
گل آب شده پیش رخ رنگینت
چشمی ست مرا چو چشم نرگس بیخواب
از آرزوی سینه چون نسرینت
★★★

ایزد که جهان ساخته قدرت اوست
دو چیز ترا بداد و آن سخت نکوست
نه سیرت آنکه دوست داری کس را
نه صورت آنکه کس ترا دارد دوست
★★★

ای دور فلک نتیجه دورانت
وی گوش ظفر ز شیهه یکرانت
کیش از پی آنکه بر تو بندد خود را
می آید و بوسه می دهد بر رانت
★★★

این ابر که چون حادثه پیوسته ماست
بارانش همه بار دل خسته ماست
می نگشاید همچو دل ما نفسی
او نیز مگر کار فرو بسته ماست

ای شمع نه عاشقی رخت زرد چراست
وین گریه ز روی مهر یا درد چراست
گر سوز منت نیست رخت زرد ز چیست
ور درد منت نیست دمت سرد چراست
★★★

ای خامه تو نهال سیراب حیات
در دست تو پنج چشمه آب حیات
زان پنج سه گر برای من رنجه کنی
بربنده شود گشاده صد باب حیات
★★★

ای قد خوش تو سرو شاداب حیات
لعل لب تو چشمه نایاب حیات
با قد تو باد در کف سرو چمن
بالعل تو خاک بر سر آب حیات
★★★

ای وصل تو سرمایه اسباب حیات
در بحر غم تو نیست پایاب حیات
لب تشنه خضر پیش لب جان می داد
می گفت که خاک بر سر آب حیات
★★★

ای سرو سهی تازه نهالت چونست
نازک تن چون آب زلالت چونست
در حجله نشسته دیدمت خندان لب
در خاک نهفته زلف و خالت چونست

ای دل سر همتم که چون چرخ فروست
 ناید به جهان فرود با هر چه در اوست
 خونم بر دشمن ار بریزد به از آنک
 آب رخ من ریخته گردد بر دوست
 ★★★

ای دوست ز دست من چه برخواهد خاست
 یا زین دل مست من چه برخواهد خاست
 با من منشین و از سر کین برخیز
 آخر ز نشست من چه برخواهد خاست
 ★★★

ای خاک ز درد دل نمی یارم گفت
 کامروز اجل در تو چه گوهر بنهفت
 دام دل عالمی فتادت در دام
 دلبند خلایقی در آغوش تو خفت
 ★★★

با تو سخنی که بی زبان جانم گفت
 نشنیدی و با زبان نمی دانم گفت
 آن راز که جان گوید و هم جان شنود
 در گوش به صوت و حرف نتوانم گفت
 ★★★

با دل سخن خویش بگفتم به نهفت
 کاین چشم من از عشق فلان دوش نخفت
 من بودم و دل پس این سخن فاش که کرد
 با دل سخن خویش نمی یارم گفت

با عشق کهن تازه بُدن خوی من است
 دردش بکشم به جان که داروی من است
 گویند کهن شد او براتیست رخس
 آن کهنه براتی رخس نوی من است
 ★★★

با حکم خدائی که قضایش این است
 می ساز دلا مگر قضایش این است
 ایزد به کدامین گنهم داد جزا
 توبه ز گناهی که جزایش این است
 ★★★

با دل غم آن صنم بگفتم بگریست
 با دیده چو شرح غم بگفتم بگریست
 احوال غم فراق آن عهدشکن
 در حال چو با قلم بگفتم بگریست
 ★★★

بس بار بلا به جان کشیدم ز غمت
 ای راحت جان به جان رسیدم ز غمت
 در کام دلم طعم اجل شیرین کرد
 این تلخی ها که من کشیدم ز غمت
 ★★★

بشکست دلم زان دل چون سندان
 گریان شدم از عشق لب خندان
 دندان طمع در دل من کردی تیز
 درد دل من گرفت در دندان
 دندان

بی باغ رخ تو عمر من بی برگ است
خون مژه‌ام پوشش و خاکم برگ است
بعد از تو در این جهان که زندان من است
هر روز که زنده‌ام هزاران مرگ است

بی بزم تو باده اشک خونین من است
بی روی تو آه و گریه آئین من است
بی نام تو نقش سگه مسمار دل است
بی یاد تو لفظ خطبه نفرین من است

بی روی تو عیش و کامرانی خوش نیست
بی صحبت تو جان و جوانی خوش نیست
ای مایه زندگانیم دیر مپای
باز آی که بی تو زندگانی خوش نیست

بی کلک تو آب روی منشوری نیست
بی دست تو دستگاه دستوری نیست
تا زحمت سایه بردم از خاک درت
بی سایه تو کار مرا نوری نیست

بی روی توام ز لاله‌زار آزار است
بی چشم تو نرگس بر چشم خوار است
بی قد تو سرو نیست بر کارم راست
بی رنگ رخ تو گل به چشم خار است

بی دیدنت از دیده مرا آزار است
 بی وصل تو با جهان مرا پیکار است
 بی قد تو باغ بر دلم زندان است
 بی رنگ رخ تو گل به چشم خار است

پیوسته ز دیده در کنارم اشک است
 در پای غم یار نثارم اشک است
 گر دید عیان راز نهانم از اشک
 پیدا است که خصم آشکارم اشک است

تا عشق تو همشین دل ماست
 داغ غم عشق بر جبین دل ماست
 از ابر دو دیده هر دمش^۱ آب دهم
 تا کشت غم تو بر زمین^۲ دل ماست

تا ظن نبری که عشق در نقصان است
 یا بی تو دل مرا سر و سامان است
 از بیم زبان دشمنان خاموشم
 ورنه غم از آنچه بود صد چندان است

تا آن دل سنگین تو عهدم بشکست
 با هر که جهان^۳ طبع تو اندر پیوست
 بر دیده نهم دست چو بر من گذری
 تا باد گران نینمت دست بدست

تا چشم من از نور رخت بیخبر است
در نور دل و دیده فراوان اثر است
می‌توانم به درد^۱ چشمت دیدن
نادیدن تو ز هر چه دیدم بتراست^۲

تا دست قضا بر سر من آتش بیخت
آب مژه از دیده من سیل انگیخت
خواهم که شود ریخته در خاک تنم
کآن تازه گل از باد اجل زود بریخت

تا درد تو شد با دل حیرانم جفت
بس در که دو چشم گوهراشانم سفت
گفتی که چگونه‌ای چه پرسى از من
من بی تو چنانم که بتوانم گفت

تا بر دل بردبار بار غم تست
جان از سر اختیار یار غم تست
گفتی که تو رفتی و غمم بیکار است
نی‌نی که هنوز کار کار غم تست

تا ظن نبری که من نفورم ز برت
یا نیز به کام دل صبورم ز برت
آخر نشدم به اختیار از تو جدا
هم مصلحتی هست که دورم ز برت

تقدیر و قضا ترا چو آزرم نداشت
 بر جان و جوانیت دلی نرم نداشت
 اندر عجبم ز جان ستان کز چو توئی
 جان بستد و از جمال تو شرم نداشت

جانا دل دیوانه دگر بند شکست
 وین بار درست شد که پیوند شکست
 با زلف شکسته تو پیوند گرفت
 وز من ببرید مهر و سوگند شکست

جای غمت این دل پریشان من است
 گنج هوست سینه ویران من است
 از اول بیت قلب کن حرفی پنج
 کآن نادره نام خوش جانان من است

جان گر ز غمت با دل پرتاب برفت
 سر نیز بسان تیر پرتاب برفت
 بنشست چو برف دیر و سردی ها کرد
 بگذاخت به انتظار و چون آب برفت

جانا دل من که گنج اسرار خداست
 مازار که آزدنش آزار خداست
 در ردّ و قبول من که نیکم یابد
 ز نهار مکن حکم که آن کار خداست

چشمت که چنو زهره افسونگر نیست
از تیغ که مرّیخ زند کمتر نیست
تا مشتری رخ چو ماهت شده ام
روز زُحلم به هیچ رو درخور نیست

چشمت کمِ ما گرفت بیگانه صفت
عشق تو مرا بسوخت پروانه صفت
فریاد رس ای پری رخ از بهر خدا
رحم آر بر این عاشق دیوانه صفت

چشم تو مرا به تیر مژگان خسته ست
زلف تو مرا به تار موئی بسته ست
دریاب که این سر سبکی آشفته ست
زنهار که آن معربدی بدمست ست

چشمم به جنازه تو چون درنگریست
خون ریخت که بی رخ تو چون خواهم زیست
زنهار ز چشم شوخ آن کز چو توئی
جان بستند و در جوانی تو نگریست

چشمم شب دوش اشک به دامن بگریست
بر من ز جفای دوست دشمن بگریست
گردون که هزار دشمنی با من داشت
خوش خوش به هزار دیده بر من بگریست

چشم که سرشک را روائی داده‌ست
 از مهر تو بادل آشنائی داده‌ست
 دل کشته تست وان نهان چون دارم
 کم دیده به خون دل گوائی داده‌ست

چشم ز زمانه فتنه‌انگیزتر است
 مژگان تو از تیر اجل تیزتر است
 ابروی کمانکش تو در خیره‌کشی
 از چرخ ستیزه‌کار خونریزتر است

چون گل به میان خار می‌باید زیست
 با دشمن دوست‌وار می‌باید زیست
 خواهی که سخن ز پرده بیرون نشود
 در پرده^۱ روزگار می‌باید زیست

چون تنگ دل آکنده شد از بس گله‌ها
 معذورم اگر برم به هر کس گله‌ها
 وز تنگدلی چو شرح جور تو دهم
 اول نفسم گریه بود پس گله‌ها

چون دوستی تو اصل دشمن کامی‌ست
 این سوختن من از فراق خامی‌ست
 وامیّد من آبستن بس نویدی‌ست
 نامم ز تو آلوده صد بدنامی‌ست

چون دید که تن را به غمش تاب ورکی ست
شد دور که در دعوی عشق تو شکی ست
واکنو که چو مو گشته ام از عشق میانش
آمد که میان من و تو هر دو یکی ست
★★★

چون نیست ترا مهر و وفا در رگ و پوست
واندر نظرت هر آنچه زشت است نکوست
من دشمن جان این دل پرهوسم
تا خود به چه خوشدلی ترا دارد دوست
★★★

چون عهد شکستنت مرا گشت درنت
بر دل بستم سنگ شکیبائی چست
گر مهر تو کم شود نگویم با ماست
ور جان ببری چو دل نگویم با تست
★★★

چون سوز توام در این دل ریش گرفت
دل با تو طریق لابه در پیش گرفت
بسیار خروشید و خراشید جگر
در تو نگرفت و دل سر خویش گرفت
★★★

چون رای تو با رای مخالف شد راست
عهد بد و پیمان کژت عمرم کاست
روزی که دل از مهر تو مه بردارم
عذر به هزار سال نتوانی خواست

چون لاله مرا دلی ست پرخون پیوست
 برکنده شکوفه وار چون نرگس مست
 در عشق چو گل فتاده از دست به دست
 چون نیلوفری عاشق و خورشید پرست
 ★★★

چون دست اجل شیشه عمرت بشکست
 خون گرید جام و دیده نرگس مست
 چون ساغر لاله باد پرخون دل آنک
 در ماتم تو شراب گیرد در دست
 ★★★

چون یاد کنم با دل ریش از سرفت
 ترسم ز هلاک جان خویش از سرفت
 با اینهمه راضی ام که پیشست میرم
 گر خود به زمانی دو سه پیش از سرفت
 ★★★

خاکی ز زمین که عطف دامانت بر رفت
 در دیده کشم به آشکار و به نهفت
 این عذر که آمدی کجا خواهم خواست
 وین لطف که کرده ای کجا دانم گفت
 ★★★

خاکی که به فرمان تو از ره برخاست
 طاقی شد و جفت بارگاهش جوزاست
 گر چرخ به فرمان تو سر درنارد
 با خاک رهش کند تف قهر تو راست

خلوتگه جان جز شکن موی تو نیست
محراب دلم^۱ جز خم ابروی تو نیست
در چهره تو صورت جان می طلبم
کائینه جان نمای^۲ جز روی تو نیست
★★★

خود هیچ ندانی که که دلدادۀ تست
سرمست و سراسیمه که از بادۀ تست
در کوی فتادگان گر افتاده نئی
باری بنگر که کیست کافتاده تست
★★★

خورشید نخواهم که ببیند رویت
نه مه که به شب روی رود در کویت
چون شانه شود دلم به صد شاخ ز رشک
گر شانه زند دست به شاخ مویت
★★★

خضری که به او گشاده شد باب حیات
از لعل تو ساخت وجه اسباب حیات
در آتش آذر^۳ و به کف باد هوس
می گفت که خاک بر سر آب حیات
★★★

خواهم که به دیده و سر آیم به درت
صد قصه ز غصه دل آرم به برت
گفتند که زحمتی ست از درد سرش
از درد سرت نمی دهم درد سرت

دردا که دل عاقلم از دست برفت
وز عمر^۱ همه حاصلم از دست برفت
دریاب که پای صبرم از جای بشد
باز آی که کار دلم از دست برفت

★★★

در دیده و دل نقش تو از بسکه نکوست
چون دیده و دل نشسته‌ای در رگ و پوست
از دیده و دل دوست تـرت دارم از آنک
در دیده پسندیده‌ای و در دل دوست

★★★

دیدار تو شمع عالم افروز من است
رخسار تو نوبهار و نوروز من است
خلقی به بهار و روز نو دلشادند
روی تو بهار طرب اندوز من است

★★★

دل در برم از فراق دیوانه وش است
جان در تنم از حادثه در کش مکش است
از شادی وقتی که به وصلت برسم
با اینهمه ناخوشی مرا وقت خوش است

★★★

در کار جهان نگر گرت تکیه بر اوست
تا بر تو شود گشاده کو دشمن خوست
در پشت پلنگ چون نمی ماند پوست
بر زین تو کی بماند ای^۲ زینت دوست

در پارس به رایگان چو صد شهر تراست
از نسیم ده منت چرا غیرت خاست
ملکی که سلیمان به دعا از حق خواست
بی برزنگان بخور که در شرع رواست

در کوی تو آب چشمم از سر بگذشت
وز خاک در تو چشم من سیر نگشت
بر من مفشان تو دست تا نفشانم
از دست تو بر سر همه خاک در و دشت

دی بگذشتم چو بیهشان بر در و دشت
وز بوی گلاب و گل دماغم پر گشت
گفتم که چه حالت است گفتند این دم^۱
آن گلرخ سرو قامت آنجا بگذشت

دیدار تو مونس همه ساله کیست
زلف و رخ تو بـنفشه و لاله کیست
شبها ز تو می‌نالم و تو می‌شنوی
آخر روزی بپرس کاین ناله کیست

در سینه دلم که گنج لعل کانست
رویش ز ستمهای تو در ویرانیست
سرگردانم ز من چه گردانی سر
خود بهر من از تو همه سرگردانیست

دی گفت مرا دلت چرا غمگین است
 دربند کدام دلبر شیرین است
 دادم به کفش آینه گفتم بنگر
 کانکس که دل مرا ربوده‌ست این است
 ★★★

دلبر ز دل ممتحنم آگه نیست
 زین حال بدینسان که منم آگه نیست
 در حسرت روی یار و یار آگه نیست
 بنگر که چگونه از غم آگه نیست
 ★★★

دی ماه تمام من مه نو می‌جست
 مه جست ز ناتمامی از پیشش چست
 گفتم برو ای مه که نمانده‌ست شکی
 یک ماه نو و روزه سی روز درست
 ★★★

دندان کژ تو راستی جانش بهاست
 ای کژ دندان راست بگو چون تو کجاست
 گر راستی ار کژی به دندان منی
 ای کار من از کژی دندان تو راست
 ★★★

دل دوش ز سهم تیر آن نرگس مست
 شد در خم آن زلف چو زنجیر و نشست
 مژگان تو تیز گشت و با زلفت گفت
 کآنجا که زره‌گر است پیکان‌گر هست

دوش از تَف آه من شباهنگ بسوخت
 دلهای جهان بر من دلتنگ بسوخت
 بر دیده من^۱ دیده گردون بگریست
 از گرمی آه من دل سنگ بسوخت

★★★

در عشق به از^۲ رندی و خودکامی نیست
 مستوری و عاشقی به جز خامی نیست
 گرم است^۳ به نام زشت هنگامه عشق
 افسرده تر از عشق و نکونامی نیست

★★★

در عشق دلم فراق بهر افتاده ست
 وز صاف لطف به دُرد قهر افتاده ست
 از مهر مهی نهفته در پرده راز
 با شور و شری شهرة شهر افتاده ست

★★★

در نامه تو قلم چو گردن بفراشت
 گفتم بنویسم و سرشکم نگذاشت
 حال دل مشتاق نه آن صورت داشت
 کانرا به سر کلک توانست نگاشت

★★★

دلبر به جفا قلب دل ریش شکست
 گفتم مشکن ز غم مرا بیش شکست
 درویش زخوان حسن تو بوئی خواست
 و آن آرزو انـدر دل درویش شکست

۱- از دیده من

۲- به جز

۳- گر نیست

در سایه تو چو یافتم جای نشست
 اسباب فراغتم به اقبال تو هست
 یک چیز دگر هست که می باید و نیست
 کز وی دونه من شبی سه تن گردد مست
 ★★★

دل با تو بسی به جان بکوشید و برفت
 و امید ز پیوند تو ببرید و برفت
 چون از چمن وصل تو نشکفت گلش
 دامن ز تو همچو غنچه درچید و برفت
 ★★★

دل نیست که از غمت در او دردی نیست
 کس نیست که از تو بر دلش گردی نیست
 من مرد ره عشق توام لیک این بار
 آن صبر که پایمردیم کردی نیست
 ★★★

دل در پی کام یکدم آرام نیافت
 وز کام به جز نام در ایام نیافت
 در کام دو صد شست بلا یافت ولیک
 در مدت شصت سال یک کام نیافت
 ★★★

دلها ز جفاهای تو بی گردی نیست
 لبها ز غم تو بی دم سردی نیست
 دردی دگرم نمای جز درد فراق
 کز درد فراق صعبتر دردی نیست

در راه تو سر باختهم گام نخست
واندر طلبیت نگشتم از سختی سست
جم جام جهان نما بدین رنج نیافت
خضر آب حیات را بدین سعی نجست
★★★

در باغ شدی و گل به دست تو در است
می‌بوئی و از نوش لبث بهره‌ور است
بر شاخ^۱ ندیم خار بودی و اکنون
چون با لبث آمیخته شد گلشکراست
★★★

دی بر سر ره چو دلستانم می‌رفت
هوش از تن و طاقت از روانم می‌رفت
او می‌شد و چشمم ز پیاش می‌نگریست
دیدم به دو چشم خود که جانم می‌رفت
★★★

دستی که هزار درد را درمان است
بر بر بستی وزان دلم حیران است
یعنی که ضمان روزی خلق منم
بر سینه اگر دست نهادی زان است
★★★

دلبر به گه وداع چون رو برداشت
هر کس که مرا بدید بی‌جان پنداشت
بگذشت چو برق تیز و خندان و مرا
چون ابر دریده جیب و دامن بگذاشت

در آنکه زدی دست ره امن ببست
 وز شومیات ادبار به گردن پیوست
 دریاب که این سر سبکی آشفته‌ست
 ز نهار که آن معربدی بدمست است
 ★★★

دریای سرشک دیده پُرنم ماست
 وان بدر که بر کوه نتابد دل ماست
 در حسرت همدمم بشد عمر عزیز
 ما در غم همدمیم و غم همدم ماست
 ★★★

در عالم سفله از بنی آدم کیست
 کو زد نفسی که نز پی مردن نیست
 آنکو که دمی ز ناز خندید چو برق
 کز حادثه همچو ابر سالی نگریست
 ★★★

در خواب غرور خلق بیداری نیست
 وز مستی جهل دهر هشیاری نیست
 احوال غم فراق آن عهد شکن
 در حال چو با قلم بگفتم بگریست
 ★★★

در عشق چو من سوخته غمخور نیست
 در حسن نظیر تو بتی دلبر نیست
 در آینه خود نگر و عاشق شو
 گر عشق من و حسن خودت باور نیست

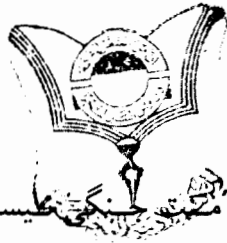
در بزم شهان چو آب من روشن نیست
جز بر سر خاک تیره‌ام مسکن نیست
آن شد که نبُد رخصت بیرون شدنم
اکنونم اجازه درون رفتن نیست

دی شاه بتان با رخ رنگین می‌رفت
بی اسب پیاده نغز و شیرین می‌رفت
شکر ز لبش پیل به بالا می‌ریخت
وز مستی و بیخودی چو فرزین می‌رفت

در عشق تو صبر و چاره‌سازی خطر است
با طره تو دست درازی خطر است
سهل است ولی با دل سخت سیئت
با موی سپید عشق بازی خطر است

رفتم به سفر چو بود دوری کامت
جستی تو ز دام ما و ما از دامت
هم گوش تو آسوده شد از ناله من
هم گوش من آسوده شد از دشنامت

رخشنده رخت ماه سخنگوی من است
زیبنده قدت سرو سمن‌بوی من است
چشم همه بالای تو جوید چکنم
این چشم چو جوی من بلاجوی من است



روزی نبود که با منگیت رنگی طیست
شب نیست که از تو بر دلم سنگی نیست
با من که زخون دیدگان رنگینم
گر صلح نداری آشتی رنگی نیست

زانجا که فریب طبع دلدار من است
میگفت وفا و مهر تو کار من است
گفتم باری تو دعوی مهر مکن
کاین قاعده دل وفادار من است

ز اخلاق هر آنچه در بشر میبایست
ز آداب هر آنچه در هنر میبایست
بودت همه با کمال خوبی و سخا
جز عمر به کار تو چه درمیبایست

زلف تو که دل در شکنش زندانیست
دزد است و به آویختگی ارزانیست
دل برد و هزار کس گواهند بر این
وان شوخ هنوز بر سر پیشانیست

زین سیم^۱ و زر جهان که پیرامن تست
دانی که چه مقدار نصیب تن تست
آن زر که مفرّج دل دوست بود
وان^۲ سیم که میخ دیده دشمن تست

زین شور و شری که از غمت در سر ماست
در شورش خیل فتنه سرشر سر ماست
در سر دربازم با تو گر سرسر تست
سر در سر تو کند سر ار سر سر ماست

زان غم که به رویم آمد از کرده دوست
دشمن ز نشاط می نگنجد در پوست
تا دشمن و دوست لاجرم می گویند
این زشتی ها ز آنچنان روی نکوست

زان نقش که بر دلم خیال تو نگاشت
هجران تو سنگدل خیالی نگذاشت
من کز تو جفا و ناامیدی دیدم
یارب ز که امید وفا خواهم داشت

سروست قدش ولیک روی از من تافت
ماهیت رخس ولیک در گلخن تافت
در دوستی اش به کام دشمن گشتم
وین می کشدم که کام از او دشمن یافت

سر نیست که در قبضه فرمان تو نیست
دل نیست که در طاعت و پیمان تو نیست
از پرورش جود به عهد تو نماند
یک نفس که پروده احسان تو نیست

سیمرغ شهی گزید و خاموش نشست
 بلبل نفسی خوش زد و محبوس نشست
 شد بوم سپاهان وطن کرکس و جغد
 زین زاغ^۱ که باز^۲ جای طاووس نشست
 ★★★

شاهها کرم قیام فرمود و رواست
 لیکن ز برای نکته‌ای نازیباست
 تو عالمی و مرا اگر برخیزی
 گویند مرا که از تو عالم برخاست
 ★★★.

شاهها چو تو در سپهر دین ماهی نیست
 دل را به جز از مهر تو دلخواهی نیست
 چون بخت به خدمت تو می‌آیم لیک
 چون حادثه نزدیک توام راهی نیست
 ★★★

شاهها رخ و رای دلکشایت چون است
 نازک قدم سپهرسایت چون است
 دی باز دلم به دست فکر است اسیر
 ای تاج سر زمانه پایت چون است
 ★★★

شه می‌دهم نوید هر لحظه دویست
 عقلم گوید نی براین شاه مایست
 با طبع وفا و مهر و آزرش هست
 با خنجر تیز و دل بی‌رحمش نیست

شیرین من آنکه رشک نقش چینی ست^۱
کارش ستم و سرکشی و خودبینی^۲ است
با اینهمه گرمی که منم در کارش
میل دل خسته ام سوی شیرینی^۳ است
★★★

طاووس توام جلوه گر حسن تو دوست
هر جوهر و زر که بُد برون داد ز پوست
نه فاخته کز مشک خط و ام گرفت
وان مظلّمه بازمانده در گردن اوست
★★★

عشق تو که مرهم دل ریش من است
بیگانه نمی شود مگر خویش من است
از من دل و صبر بازگشتند و هنوز
منزل منزل غم تو در پیش من است
★★★

عشقش که چو جان است نهان در رگ و پوست
از دوست نـهفتنم ز بدمهری اوست
ز آن روی که دوست کشتنش عادت و خوست
با دوست نگویم که ترا دارم دوست
★★★

عمری به امید و آرزویت بگذشت
یکچند در آمد شد کویت بگذشت
با اینهمه در امید ناآمیدی
عمرم همه در حسرت رویت بگذشت

۱- چین است

۲- خودبین

۳- شیرین

عمری دلم اندر پی وصل تو شتافت
 جان در سر کار کرد و هم کام نیافت
 زین رنج هزار یک ندید اسکندر
 کز جستن آب زندگی روی نتافت^۱

★★★

عمری که ازو تا به فنا یک وجب است
 بردیم به هفتاد و سراسر عجب است
 هر مه ز دگر مهش عجتر دیدم
 چه جای حدیث وصل و عشق و طرب است

★★★

عمری که در این هجر جگرسوز گذشت
 بر جان و دلم چو تیر دلوز گذشت
 روزی گفתי به وصل ما دیررسی
 شد دیر و از آن دیر بسی روز گذشت

★★★

عهدت حق صحبت و نشستم نگرفت
 دست دل افتاده مستم نگرفت
 تا کین تو زیر پای غم پستم کرد
 در هیچ بلا مهر تو دستم نگرفت

★★★

غم کشت مرا و غمگسار آگه نیست
 دل خون شد و دلدار ز کار آگه نیست
 این با که توان گفت که عمرم بگذشت
 در حسرت روی یار و یار آگه نیست

غصنی سخنان تو چو جان شیرین است
روح القدس از گلبن تو گلچین است
نظم تو چو نظم خوشه پروین است
شعری که ز نثر برگزیده است این است

قصاب که در گردن جان چنبر اوست
از پستی حسن سینه کرده ست و نکوست
با چرخ زند پهلوی دارد در پوست
دلدار دشن و جگرخواری دوست

کارم همه جانسپاری و ترک سر است
خوردم همه درد دل و خون جگر است
زین تنگدلی و تنگ عیشی که مراست
ضعف دل و تنگی نفس صعبتر است

کاری که ز هجران تو در پیش من است
نه در خور و هم چاره اندیش من است
رفتی تو و سالها دوا نپذیرد
آن درد که از تو در دل ریش من است

کس نیست که از غمت به زاری نگریست
وز بهر تو سرو جویباری نگریست
چندانکه گریست چشم من بر قد تو
بر سرو چمن ابر بهاری نگریست

گرچه چو تو حق شناس در عالم نیست
مجروح توام وز تو مرا مرهم نیست
دنیا ز تو خواهم و نبخشی با آنک
پیش نظرت ز هیچ دنیا کم نیست
★★★

گرچه همه تن به ذکر شkert گویاست
عذرت به چنین زبان نمی آید راست
شکر کرم به لفظ جان باید گفت
عذر قدمت ز دیدگان^۱ باید خواست
★★★

گرچه ز مه و مهر به رخ بردی دست
خود بین مشو و مباحش آئینه پرست
کاین آینه بس آینه رخ را دیده است
کز زنگ اجل تیره شد و آینه هست
★★★

گر صدر دل است شاهراه غم تست
ور سینه خسته تکیه گاه غم تست
ور بیدق اشک است بر این عرصه چهر
هم پیشرو مرکب شاه غم تست
★★★

گر کسری و دارا شوی از دولت و بخت
ور افسر و خاقان شوی از افسر و تخت
وریوسف و قارون شوی از مال و جمال
زین با تو نیارامد بی حرزه سخت

گر کسری و قارون شوی ای باد به مش
بر عمر مکن تکیه و بر گردون پشت
کاین خاک همانست که قارون را خورد
وین چرخ همان است که کسری را کشت

★★★

گر کوتهی عمر ز بیداد گریست
با ظلم تو این عمر دراز تو ز چیست
پیغمبر حق به سال شصت و سه گذشت
تو ظالم ضال تا به صد خواهی زیست

★★★

گر مه ز درت کلاف^۱ زرین اندوخت
ور چرخ قبای کحلی از جود تو دوخت
ور آتش تیغت دو جهان درهم سوخت
آئین بزرگیت بسباید آموخت

★★★

گفتم که به اندیشه و با رای^۲ درست
خود را به دراندازم ازین واقعه چست
کز مذهب این قوم ملالم بگرفت
هر یک زده دست عجز در شاخی^۳ سست

★★★

گفته ست یکی حکیم کامل حکم است
راحت ز جهان مجوی کاندرا عدم است
هر چیز که عین راحتش می دانی
آن راحت محض نیست دفع الم است

۲- یارای + تدبیر

۱- کلام

۳- بر شاخی

گفتی که دلت بر تن و جان مشفق نیست
در دعوی عشق نیز هم صادق نیست
دل نیست مرا ولی ز جان بیزارم
گر بر تو به صد هزار دل عاشق نیست

★★★

گفتی که به شیرمردی آرم زیرت
واندازم در معرض صد شمشیرت
من شیر بُدم گیرم و شمشیر بدست
نیز شیر بترسم و نه از شمشیرت

★★★

گل پیش زخت ز رنگ و بو دست بشست
سرو از قد تو چو بید لرزان شد و سست
من گل نشنیدم که چو روی تو دمید
من سرو ندیدم که به بالای تو رُست

★★★

گوژا از پی خیر مستراحی آراست
کش گند بخاست از زمین تا جواست
آنکس که ز خیر او چنین خیزد گند
بنگر که ز شرّ او چه خواهد برخاست

★★★

گیرم که به مهرِ ما دلِ گرم نیست
یا خود به مثل وفا و آزمت نیست
آخر چو ز روی من نمی داری شرم
باری ز حق صحبت من شرم نیست

ماه به هوای باغ جوزا برخاست
وز قامت و رو آب گل و سرو بکاست
بگشادم خون ز دیده و عقلم گفت
مگشای در دیده که مه در جوزاست

ماه چو به دیدن مه نو برخاست
وز حقه دُر رسته پروین آراست
با آن گل رخسار چو بر مه خندید
پشت کز ماه نوز رویش شد راست

ماهی که هنوز در دل فاخر ماست
با آن بم و طنبور که در خاطر ماست
از دیدن آن خود دل ما گشته ملول
هم هوئی و گنبش که او ناظر ماست

محرومی وصل تو دل و جانم کاست
شد طبع کژت به رگم من با همه راست
روزی که امید از تو به یکره ببرم
عذرم به هزار سال نتوانی خواست

من بودم و شمع و ساغر یک من و دوست
محروم می و شمع میان من و دوست
رازی که ز جان و دل نهفتم امروز
شد فاش به شهر از دهن دشمن و دوست

می آمد و دزدیده مرا می نگریست
 می رفت و دگر سوی^۱ قفا می نگریست
 یا شیوه^۲ خویشتن خوشش می آمد
 یا از سر مرحمت^۳ به ما می نگریست
 ★★★

نه دست که گیرم شکنی از مویت
 نه پای که بگذرم شبی در کویت
 پس دیده و گوشم ار نباشد شاید
 چون نشنوم آواز و نبینم رویت
 ★★★

نه برگ که خیمه‌ای زنم پهلویت
 نه سیم که خانه‌ای خرم در کویت
 من دیده و گوش را بدان می خواهم
 تا بشنوم آواز و ببینم رویت
 ★★★

نه از تو مرا بخت ظفر یافتن است
 نز وصل تو اُمید دگر یافتن است
 در عالم گفتگوی نومید شدم
 در یاب مرا که وقت دریافتن است
 ★★★

نه اهل بهشتی تو بدین سیرت زشت
 نه درخور دوزخی بدین خوی و سرشت
 از ننگ تو خاموش شود نار جحیم^۴
 وز عار تو رضوان بگریزد ز بهشت

۱- دگر بار

۲- از عشو

۳- از ره مرحمت + از سر رحمتی

۴- کز ننگ زبانت براند ز جحیم

نه سیم که جائی طلبم در کویت
 نه برگ که خیمه‌ای زنم پهلویت
 نه نیز ترا میل که آئی سویم
 پس من به چه تدبیر بیینم رویت

وصلت بگذشت و دیده با نم بگذاشت
 هجرت برسد و بر دلم درد گذاشت
 دل را ز تو ناامیدی امید نبود
 چشم ز تو این سنگدلی چشم نداشت

وصلت که غم جراحت جاوید است
 دردیست که هر طیب ازو نومید است
 داغیست که مرهمش پر سیمرغ است
 باغیست کش آب از دهن خورشید است

وقت گل می‌گون^۱ و می‌گلگون است
 وز دولت گل طالع می میمون است
 ای یار لطیف روز وصل امروز است
 ای جان عزیز وقت عیش اکنون است

وه وه که جفاهای تو بردن چه خوش است
 در پای غم تو جان سپردن چه خوش است
 بی روی تو زیستن چه مشکل کاریست
 با دیدن تو پیش تو مردن چه خوش است

هر روز زمانه را ز نو بازاریست
 هر لحظه ز نو حادثه در پیکاریست
 ای یار کهن ز رنج نو دل مشکن
 کاین چرخ کهن نو به نو اندر کاریست
 ★★★

هر دم غم ای جهانفروز افزون است
 هر لحظه دلم را تب و سوز افزونست
 کی کم گردد ناز و نیاز تو و من^۱
 چون عشق من و حسن تو روز افزونست
 ★★★

هر چند که شد تیزی بازار تو سست
 هرگز نشوم به مهر در کار تو سست

★★★

هر روز گل وفات پژمرده تر است
 هر لحظه دل از جور تو آزرده تر است
 هر چند که در عشق تو دلگرم ترم
 در مهر دل سخت تو افسرده تر است
 ★★★

هستت خبر ای جان که خریدار تو کیست
 وانده خر و جانفروش بازار تو کیست
 من خود دانم که کشته درد کی ام
 تو کی دانی که عاشق زار تو کیست

هم حور بهشت ناشکیبا از تست
هم جادو و هم پری^۱ فریبا از تست
خوبان جهان به جامه زیبا گردند
آن خوب توئی که جامه زیبا از تست

هم زلف سمن سای تو عنبر بیز است
هم لعل گهرزای تو شکرریز^۲ است
دیدار دل آرای تو جان افروز است
و آواز مبارک تو عیش انگیز است

هندو نسب آن یار که سیفش لقب است
ببرید ز پیوند رهی وین عجب است
نی نیست عجب بریدن از سیف که او
بر رنده و آبدار و هندو نسب است

یاد تو شب و روز قرین دل ماست
سودای رخت گوشه نشین دل ماست
از حلقه بندگیت بیرون نشوم
تا نقش حیات بر نگین دل ماست

یاری دارم که عبرت ماه و خور است
سر تا پایش ز یکدگر خوبتر است
من با خرد و علم و هنر عاشق او
و او عاشق و رند و جاهل و بی هنر است

یکچند به آوازه بدم مفتونت
 نادیده به آواز شدم مجنونت
 چون دیدمت آوازه و آواز چه بود
 از حور بهشت یافتم افزونت

زلفت ستمی بر رخ سیمین ای کاج
 تا بستدمی ز بار سیم تو خراج
 بس بر سر میدان وصال زدمی
 چوگان چو آبنوس بر گوی چو عاج

جانا سر زلفت ز پس و پشت میبچ
 پیچ و خم زلف تو مرا کشت میبچ
 زین بیش حدیثی که میان من و تست
 چون زلف دراز خود بر انگشت میبچ

چونان نکند بخت از آن طایفه کوچ
 کش بخته نماید ارکج و ارکج غوج
 می بینم و راستی نیاید ز کسی
 کش ناصحه کور باشد و حاجبه لوچ

رحم آر بر این سوخته باخته روح
 کم کن دلم از داغ جدائی مجروح
 ای یوسف مصر دلم^۱ از دوری تو
 باگریه یعقوبم و با نوحه نوح

اقبال همائی ست در این کاخ فراخ
گستاخ پرنده هر دم از شاخ به شاخ
در کاخ به اقبال چه باشی گستاخ
کاین هر دو چو قلب شد نه اقبال و نه کاخ

★★★

آنم^۱ چو نمی دهی که مستان خواهند
آن بخش که رنگ و بو پرستان خواهند
من گل ز تو خواهم که توئی معدن گل
شک نیست که هم گل ز گلستان خواهند

★★★

آنانکه^۲ جهان کنند و مردم سوزند
پیوسته مبارک شب و فرّخ روزند
زی نیست مگر که پادشاهان جهان
دون پروری از زمانه می آموزند

★★★

آن دَد که چو دمنه در کمینگاه بمرد
از هییت شیرنر چو روباه بمرد
زانروی که بدخواه همه نیکان بود
در کام اجل به کام بدخواه بمرد

★★★

آنچ از غم تو بر سر من می گذرد
گر شرح دهم گرده گردون بدرد
ترسم که خیال تو بترسد در خواب
گر نیم شبی در من و حالم نگرد

آن روز که جان جفت کشاکش گردد
 یا دولتم^۱ از حسرت آتش گردد
 یک قطره ز آب چشم بر خاکم ریز
 تا خاک لحد بر دل من خوش گردد

★★★

آن درد که کوه را خروشان دارد
 وان سوز که آب بحر جوشان دارد
 وان بار که پشت چرخ ازو گیرد خم
 در سینه دلم چگونه پنهان دارد

★★★

آن دل که به دوری تو خرسند بود
 بنگر که بر او بار بلا چند بود
 نومیدی و کینه و بریدن سخت است
 ز آنجا که امید مهر و پیوند بود

★★★

آن روز که آوازه محشر خیزد
 از چشم و دلم صورت دلبر خیزد
 از خانه چشمم گل رویش روید
 وز خاک دلم سرو قدش برخیزد

★★★

ابروی ترا ز ماه نوننگ آید
 باقد تو سرو را قبا تنگ آید
 فسق صفت آسمان بخندد ز خوشی
 چون ناخن فندقیت در چنگ آید

از جور تو هیچ خسته نفرین مکناد
دردم دل خرم تو غمگین مکناد
ایزد به جزای من مسکین غریب
مانند منت غریب و مسکین مکناد
★★★

از آتش و آب دل و جانم فریاد
در آتش و آب چون توان بودن شاد
زینسان که چو خاک داد بربادم هجر
زین پس برساند به تو بر خاکم باد
★★★

از بسکه رخ نامه به خون تر می شد
هم کاغذ و هم حرف مُسْتَر می شد
گاهی چو سواد نامه می پیچیدم
گه چون قلم دود به سر بر می شد
★★★

از عشق چو بر جوان ملامت باشد
کی پیری و عشق با سلامت باشد
با عشق و ملامت چو جوانی خوش نیست
بر پیر نگر تا چه قیامت باشد
★★★

از بسکه ز گریه نامه تر می گردد
هر حرف به خون دیده بر می گردد
بیچاره قلم نیز چو من در غم تو
می گرید و از غصه به سر می گردد

از خوی بدت که هیچ بهتر نشود
 آن بیند دل که دیده باور نشود
 وان از تو نویسم که به صد عمر یکی
 بر تخته تقدیر مصور نشود
 ★★★

از حادثه هر کجا که بندی افتد
 در کار مراد مستمندی افتد
 از قلّه چرخ اگر درآید سنگی
 بر سینه تنگ دردمندی افتد
 ★★★

از درد منت گرد به دامن مرساد
 وز سوز من آشت به خرمن مرساد
 دود ار چه همه میل به بالا دارد
 بالای ترا دود دل من مرساد
 ★★★

از بهر خدا به چشم جانش نگرید
 کوچک دهن چو جان نهانش نگرید
 وز لطف میانی که نمی شاید دید
 دل گوید هر لحظه میانش نگرید
 ★★★

از لطف تو قد سرو را حال آید
 وز رشک رخ تو ماه بد حال آید
 ور با تو کند برابری آینه وار
 در پای تو افتاده چو خلخال آید

از وصل رخت هر که نشانی دارد
از من به خطا در تو گمانی دارد
در شهر ز افسانه ما خالی نیست
هر کس که زبانی و دهانی دارد

از خاک چو رخت من بر افلاک نهند
داغ اجلم بر دل غمناک نهند
فریاد کنم کفن دران از دستت
حالی چو هزار دست در خاک نهند

اشک و دل خونین شده با هم یارند
وز روزن دیده سر برون می آرند
یکدست شدند و دامنم می گیرند
واکنون دو سرند و یک گریبان دارند

انگار که راز دل نهان دانم کرد
پیدا نکنم که غم چه با جانم کرد
با زردی رخساره چه تدبیر کنم
با سرخی آب دیده چه توانم کرد

اقبال غلام بخت پیروز تو باد
خور بنده روی عالم افروز تو باد
هر خیر و سعادت که دهد دست قدر
ایثار و نثار عید و نوروز تو باد

اول سخنم چو از زبان برخیزد
 واول حرفم چو از بیان برخیزد
 یا نام تو یا نامه به نام تو بود
 گر بر سرم از تیغ جهان برخیزد
 ★★★

ای دل چو تو کس فتنه و شر دوست مباد
 مانند تو کس شیفته بر دوست مباد
 وی دیده جمّاش توئی دشمن جان
 کس چون تو هوس باز و نظردوست مباد
 ★★★

ای دل هوست به گفتگو^۱ ننشیند
 وین لابه گری در دل او^۲ ننشیند
 وی دیده مریز اشک که این آتش عشق
 هرگز به چنین آب فرو ننشیند
 ★★★

ای باد که جان فدای پیغام تو باد
 آن لحظه که بگذری بر آن حور نژاد
 گو بر سر ره دلشده ای را دیدم
 کز آرزوی تو جان شیرین می داد
 ★★★

ای نفس اگر خاک تو بر باد شود
 بس دشمن و دوست کز تو آزاد شود
 هم دوست به نیکی ز غمت^۳ باز رهد
 هم دشمن بد به مرگ تو شاد شود

۱- بنشیند

۲- بنشیند

۳- به نیک از غمت

ای دل چو شه ستوده آثار نماند
و آن ماند کزو عدل نکوکار نماند
با نیکی و تنگدستی خود می ساز
وانگار که آن فراخ گون بار نماند

ای همجو سلیمان سر و تاج بلند
بر مور ضعیف بار ماران میسند
پائی که نیاززدی ازو مور رواست
مجرور ز مار آهنین از در بند

ای دل اگر آغاز به می خواهی کرد
و آغاز به نای و نوش و نی^۱ خواهی کرد
تدبیر نشاط کن در این موسم گل
اکنون نکنی نشاط کی خواهی کرد

ای دل ز گلی که جفت صد خار افتاد
بگذر که بر او گذار بسیار افتاد
آن نان چه خوری که سگ بر او دندان زد
و آن آب چه نوشی که در او مار افتاد

ای نفس چو برگ کامرانیت نماند
خوب با غم کن که شادمانیت نماند
عیشی و جوانی و خوشی وقتی بود
آن عیش گذشت و آن جوانیت نماند

ای شاه چگونه‌ای در آن خاک نژند
 از تخت به تابوت چرائی خرسند^۱
 سوگند به فرق تو همی خوردم دی
 و امروز همی خورم به خاکت سوگند
 ★★★

ایام همین دماغ تو بنشاند
 تعجیل من و فراغ تو بنشاند
 آهن دلی ای نگار و من سنگین جان
 ترسم چو به هم رسیم آتش بارد
 ★★★

ایزد چو نهان من و تو می‌داند
 شک نیست که از تو داد من بستاند
 مهر دگری بر دل من بگمارد
 یا بو که مرا زدست تو برهاند
 ★★★

ایزد چو وفا و مهر جوئیت نداد
 جز سنگدلی و تنگ خوئیت نداد
 چون خواست که از تو همه زشتی آید
 جز روی نکو هیچ نکوئیت نداد
 ★★★

ایزد چو به قهر دوزخت تافته بود
 نفست به فساد و فتنه بشتافته بود
 هم عدل خدات کرد مقهور ارنه
 ایمان خلایقی خلل یافته بود

این رسم نگر که دهر پر شور نهاد
وین بار گران بر تن بی زور نهاد
این بند که پیل و شیرازو ناله کنند
بر پای ضعیف پشه و مور نهاد
★★★

بادی که بُدی همدم آن حور نژاد
گه گه به سلامی ز منش کردی یاد
امروز به رغم من چنان کرد رقیب
کز بیم به گرد او نمی گردد باد
★★★

با هجر چنان حریف خونتوان کرد
وز زشتی ایّام نکو نتوان کرد
این شادی آنکه بی رخس غمگینم
وین یاد کسی که یاد او نتوان کرد
★★★

با خوت که آدمی سرشتی دارد
با بوت که صد گل بهشتی دارد
با خوبی و نیک عهدی و آزادی
با بنده چو بدکنی نه زشتی دارد
★★★

با هر که دلم به مهر پیوسته شود
چون چرخ به کین من کمر بسته شود
ور در عمری دست برم سوی گلی
خاری گردد وزاو دلم خسته شود

با دل گفتم که یار برمی‌گردد
 وز نیاز به وقت کار برمی‌گردد
 دل گفت چو روزگار برگشت ز ما
 او نیز چو روزگار برمی‌گردد
 ★★★

با من سگ گنجه پنجه در پنجه کند
 کی سگ به طپانچه شیر را رنجه کند
 بر پارس بود شکر فراوان اگر او
 سه سوی .. مادر سفر گنجه کند
 ★★★

بر نام تو چون نام رهی املی شد
 نامم ز پی شعر تو بر شعری شد
 مخدوم چو خوانی ام که از گردش بخت
 خبی نقطه بینداخت و دالم ری شد
 ★★★

بر تو به جوانی دلم من مفتون شد
 عمری دیدی که بی تو حالم چون شد
 و امروز به پیرانه سرم دل خون شد
 کز عشق تو صبرم کم و مهر افزون شد
 ★★★

برهان که به مرگ خوب ناگاه بمرد
 از طالع بد به کام بدخواه بمرد
 اسباب اجل هیچ نبودش لیکن
 از حسرت شغل و هوس جاه بمرد

بر یاد رخ و قدّ تو ای سرو بلند
روی گل و پای سرو بوسم یکچند
گل چون تو برنجد و بگرداند روی
از جا برود سرو و ببرّد پیوند

بر بام بدیدمش که جولان می کرد
چون حال دلم طّره پریشان می کرد
از روی چو ماه بام و در می افروخت
وز زلف سیاه عنبرافشان می کرد

بر سنگدلت ناله و دم کار نکرد
درد دل و سوز سینه هم کار نکرد
گفتم بنویسم به تو در نامه گله
بر دست گرفتم و قلم کار نکرد

بشنو لغزی که سخت موزون باشد
کلی که به جزء در بود چون باشد
دیدیم بسی تون که به گرمابه بود
گرمابه ندیدیم که در تون باشد

بی نام تو نقش سگّه وارون گردد
بی یاد تو کام خطبه خوان خون گردد
زیبّد که زبان خاطب الکن گردد
تا وضع زبان و دل دگرگون گردد

بی بزم تو چشم جام می خون ریزد
بی چهره تو باغ چه رنگ آمیزد
بی عارض تو لاله چرا برروید
بی قامت تو سرو چرا برخیزد

پستم کردی به محنت ای چرخ بلند
تا چند به بند و حبسم^۱ آخر تا چند
شیرین طبعم ولی نباشم^۲ نی قند
کز بند به تنگ افتم و از تنگ به بند

تا گرد گلت سنبیل تر کاشته‌اند
عشاق دل از مهر تو برداشته‌اند
چاه زنخت که دل در او می‌افتد
تالاب به بنفشه تر انباشته‌اند

تا هست غمت^۳ غمی دگر نتوان خورد
وز عمر عزیز بی تو برنتوان خورد
چون نیست امید وصل انصاف بده
در هجر تو بیش ازین جگر نتوان خورد

تا گوش بود سوی سلامت باشد
تا چشم بود بر در و بامت باشد
هر نقش مرادی که نگارد قلم
یا نام تو یا نامه به نامت باشد

۱- بند جسم

۲- نیم من

۳- غمش

تا جان دارم دلم به کویت پیوید
تا دل باشد به آرزویت جوید
و آنکه که شوم خاک ز خوناب دلم
هر گل که دمد به رنگ رویت روید

تا میل دلت به کین پرستی باشد
در عشق کرا امید هستی باشد
ور در عمری چشم تو لطفی بکند
آن نیز هم از غایت مستی باشد

تا هجر تو داغ دل ریشم فرمود
درد دلم افزونتر از آنست که بود
در صبر زدم دست و نمی دارد سود
بر حال چنین دلی نباید بخشود

تا چرخ زمین را مدد از خور ندهد
گل لاله نرویانند و کان زر ندهد
در بی برگی بر هنر چون دهمت
کان شاخ که بی برگ بود بر ندهد

تا جان دارم غمت ز جانم نرود
مهرت ز روان مهربانم نرود
گر میرم و خواهم که شهادت گویم
جز نام خوش تو بر زبانم نرود

تا سوسن آزاد زبان در تو کشید
 خون جگرم چو لاله بر چهره کشید
 پشتم چو بنفشه لب چو نیلوفر شد
 تا دیده نرگس گل رخسار تو دید
 ★★★

تا کی عمرت به خودپرستی گذرد
 یا در غم نیستی و هستی گذرد
 آن عمر که مرگ باشد اندر پی او
 آن به که به خواب یا به مستی گذرد
 ★★★

ترسا بچه‌ایکه باج از ارمن بستد
 بر من بگذشت و جانم از تن بستد
 بنشست و به یک کرشمه صبرم بر بود
 برخاست به یک سخن دل از من بستد
 ★★★

ترسم که به گریه دیده آیم ببرد
 وین پرده راز عشق بر من بدرد
 تا آب گذشت زیر که سهل گذشت
 آوخ که کنون بر سر که می گذرد
 ★★★

تو می گذاری و بر دلم می گذرد
 کز دست فراق تو دلم جان نبرد
 از دیده همی روی و امیدم نیست
 کاین دیده دگر بار به رویت نگرد

جانا غم دوری تو با ما آن کرد
کآن را به همه عمر بیان نتوان کرد
بر رویم اثرهای غمت پیدا شد
تا حادثه روی تو ز ما پنهان کرد
☆☆☆

جانا رمقی در دل شوریده نماند
در سینه به جز ناله دزدیده نماند
طوفان سرشک هم سرآمد که مرا
خون در رگ و آب در دیده نماند
☆☆☆

جز عنبر زلف هیچ لالای مباد
جز سوی وصال ما تولات مباد
بالا بنما ز بام و برهان ما را
زین درد و بلا که درد بالات مباد
☆☆☆

چشم ارتن خویش غرقه در خون بیند
به زانکه یکی موی تو وارون بیند
خون ریختی ار چشم تو گریان دیدی
خون از تن آن ریخته خون چون بیند
☆☆☆

چون بر دل موری ز تو ننشیند گرد
از چشم بدان چشم تو کی بیند درد
ای مردم چشم عالمی زود نه دیر
هم چشم بد از چشم تو برچیند درد

چون دست اجل تخته برهان بستر
 بس بار مظالم که بدان عالم برد
 در مدّت عمرش که ز بد بود بتر
 هرگز به ازین نکرد کاری که بمرد
 ★★★

چون یاد زیار دلکشم می آید
 سوزی به دل پرآتشم می آید
 می خندم و خنده ام نمی آید خوش
 می گریم و گریه خوش خوشم می آید
 ★★★

حاشا که به بوسه خالت آلوده شود
 وز هر نظری جمالت آلوده شود
 هرشب ره دیده را ز خون پاک کنم
 ترسم قدم خیالت آلوده شود
 ★★★

خورشید بماناد اگر سایه نماند
 تن باقی ماند اگرچه پیرایه نماند
 خورشید که خسرو سپهر آمد گفت
 شیرین بزیار اگر دایه نماند
 ★★★

خورشید و مه از برت زمین بوس آرند
 بر هر دو رخ و جبینت افسوس آرند
 صد قرن فلک دور کند بر در و دشت
 تا چون تو پری رخی به یکبوس آرند

خون گر ز لقب تاشیات آگاه شود
از ننگ تو همچو سایه در چاه شود
نبود عجب از غایت کژ رفتن تو
گر سایه ز صحبت تو گمراه شود
★★★

در جمعه روزگار یک تیر نماند
کاندر دل من به کینه تا پر نماند
یک آیت غم بر ورق گردون نیست
کاین دل به نظر ز بام تا شام نخواند
★★★

در دیده ز گلزار رخت خار بماند
بر جان ز جفات بار آزار بماند
آن دل که به ناله کوه را خون می کرد^۱
خون گشت و نماند و ناله زار بماند
★★★

در ماتم^۲ شمس از شفق^۳ خون بچکید
مه چهره بکند و زهره گیسو ببرید
شب جامه سیه کرد ازین ماتم و صبح
برزد نفس سرد و گریبان بدرید
★★★

دل با تو و صبر سازگاری که نکرد
با بار غمت چه بردباری که نکرد
با این دل پر خون دل خونخواره تو
چه جور که نمود و چه خواری که نکرد

۲- از رفتن + در رفتن

۱- خون کردی

۳- از افق + از قمر

در دیده به جز اشک به دامن بنماید
 یک جو ز من سوخته خرمن بنماید
 بر من منهد تهمت عیش و نشاط
 اکنون که نشاط عشق در من بنماید
 ★★★

دل بین که مرا غم که مهمان آورد
 وز عشق که بر سرم چه طوفان آورد
 از آتش پارسای روانسوزتر است
 این سیل که از راه خراسان آورد
 ★★★

دی گفت نهفته رخ چو در راهم دید
 بس جور که این دلشده در راهم دید
 گفتم که چو عمر این جهانم بگذشت
 وصل تو مگر در آن جهان خواهم دید
 ★★★

در دل نفسی یاد تو گردیده نشد
 کآن لحظه دو جوی آبم از دیده نشد
 سر رفت و هوای توام از سر نه برفت
 دیده بشد و وصال تو دیده نشد
 ★★★

دل جز بر تیر غمت آماج مباد
 هجران ترا فرصت تاراج مباد
 ور خوی تو این است که من می بینم
 هرگز به تو هیچ خلق محتاج مباد

دل بی هوس تو ای دل افروز مباد
 بر هیچ مراد بی تو پیروز مباد
 روزی که بود هجر تو تا شب مرساد
 وان شب که رسم^۱ به وصل تو روز مباد

★★★

دلدار ز سینه زنگ غم می سترد
 نقش غم از دل حزین می سترد
 خونی که ز هجر درد افکند مرا
 اکنون ز رخم به آستین می سترد

★★★

در بزم تو شمع طرب افروخته باد
 وز خلق خوش بوی گل اندوخته باد
 چون شمع هر آنکه^۲ خادم بزم تو نیست
 گریان و گدازان و جگر سوخته باد^۳

★★★

دم بی رخ یار نازنین نتوان زد
 لاف از دل و صبر بیش ازین نتوان زد
 او گرچه بر آورد عتابی ز زمین
 حق های گذشته بر زمین نتوان زد

★★★

درد تو ز دل به داغ هجران نرود
 نقش تو ز پیش چشم آسان نرود
 تا دل باشد مهر تو در دل باشد
 تا جان نرود غم تو از جان نرود

۲- شمع و گل آنکه

۱- رسد

۳- گریان و سرافکنده و دلسوخته باد

در هجر تو گر جان ز تنم برخیزد
 و ر خصم به قصد کشتنم برخیزد
 ما را توبه بوسه زندگانی می بخش
 تا منت جان ز گردنم برخیزد

★★★

در نامه ز بس غم که به هم می آید
 در چشم قلم ز غصه نم می آید
 بر حال دلم دل قلم سوخت و زان
 خون سیه از چشم قلم می آید

★★★

در عشق تو عمرم به ستم می گذرد
 روزم همه در محنت و غم می گذرد
 ایام جمال تو و دور غم من
 شکر است که با اینهمه هم می گذرد

★★★

در توس شدم ز خاک فردوسی شاد
 صد رحمت بر روان فردوسی باد
 داد سخنان نغز فردوسی داد
 کردیم بسی حدیث فردوسی یاد

★★★

دیدمش خوی^۱ از گل ترش می بارید
 مشک از دو کمند عنبرش می بارید
 چون سرو چمن در چمن باغ چمان
 وز باد شکوفه بر سرش می بارید

در چشم سپهر سرمه شرم شود
با آهو و گور و دد به آزم شود
دوزخ به مثل سرد و چنان گرم شود
ممکن نه که سنگین دل تو نرم شود

★★★

ریش دل من به هجر تو به نشود
در دام به دانه مرغ فربه نشود
چون کودک مکتبم زبیم هجرت
کالتبه دلم مایل شنبه نشود

★★★

روزی که زعشق من ملالت نبود
جز بنده خریدار جمالت نبود
و آئی^۱ بسرم به مهر^۲ ترسم که مرا
از درد تو پروای وصالت نبود

★★★

زان^۳ قصه دردم که یکی یار نخواند
کم بُد که کسی بر سر بازار نخواند
افسوس که سر دفتر راز دل من
شهری زن و مرد خواند ولی یار نخواند

★★★

زان سیم وزری که در دم گاز آید
زان دانه که سنگ آسیایش ساید
زان کبک که شهباز سرش بریاید
عاجزترم و دلت نمی بخشاید

★★★

زلف تو که خون ریختن آئین دارد
کفریست که رونق دوصد دین دارد
خاقان به جهان بیش زیک چینش نیست
آن^۴ هندوی زلف تست و صد چین دارد

۲- مهر و

۱- آئی

۴- او

۳- آن

سودای تو آتش دلم افزون کرد
 نادیدن رویت آب چشم خون کرد
 هر دُر که لب در صدف گوشت ریخت
 هجران توام ز دیدگان بیرون کرد

سودای تو تا در سر من مأوا کرد
 سرهای سران میل سوی سودا کرد
 گنجی بودی ز چشم اغیار نهان
 آوازه عشق من ترا پیدا کرد

شاهها فلک از در فسوس تو بود
 و آئین ظفر نوبت کوس تو بود
 تا کی لب خشک و دیده‌های تر من
 مشتاق لقا و دست‌بوس تو بود

شاهها کرم از پی آن برخیزد
 تا رسم تکبر زمین برخیزد
 لیکن توبه نفس خود جهان دگری
 عاقل نپسندد که جهان برخیزد

شبهه که دلم بی توبه فریاد آید
 وز روز وداع تو مرا یاد آید
 گر راه دهم ز دیده صد دجله خون
 از خاک سپاهان سوی بغداد آید

شمعی که ز سوز دل حزین می‌گرید
دانسته نشد کز چه چنین می‌گرید
همصحب آتش است و می‌ریزد آب
یانه که ز هجر انگین می‌گرید

ظلم است کز اوست عقل و دین ناخشنود
گر کوه کند ظلم نگون گردد زود
از خرمن ماه بردماند آتش
وز چهره خورشید برانگیزد دود

ظلمی ست بر آن دیده که در تو نگرد
حیف است بر آن زبان که نام تو برد
نقصی ست بر آن خاک که بر وی گذری
عیب است بر آن باد که بر تو گذرد

عشق آمد و بر دلم شیخون آورد
از دیده^۱ ز دل سرشک گلگون^۲ آورد
دل را به کفش ندادم به خوشی
تا لاجرم ز دیده بیرون آورد

عشق تو به شوریده سری فاشم کرد
در میکرده‌ها حریف اوباشم کرد
کوتاه زبان و خوش سخن بودم لیک
خوی تو زبان دراز و قلاشم کرد

عهدی دارد جهان که تا بتواند
در دور فلک مرا به جان رنجاند
نذری دارد فلک که در گرد جهان
تا می‌گردد مرا همی گرداند

عهدی کرده‌ست این فلک بیهده گرد
کز غربت و غم برآرد از جانم گرد
در عمر خود این عهد به سر خواهد کرد
در دور خود این نذر وفا خواهد کرد

غضنی چو فروغ^(۱) شرع را سایه فکند
ببرید ز اصل شرک و بدعت پیوند
تا دوحه علم و شاخ فضلش بر داد
از باغ هدی بیخ ضلالت برکند

غیرت برم از زبان چو نام تو برد
رشک آیدم از دیده چو در تو نگرد
از خاک حسد برم چو بر وی گذری
وز باد کشم کینه چو بر تو گذرد

فردا چو حساب من مسکین خواهند
خون دل من زان دل سنگین^(۲) خواهند
هر ذره ز خاک من شود فرهادی
وز تو همه کین جان شیرین خواهند

قصّه چه کنم که اشتیاق تو چه کرد
با من دل پر زرق و نقاق تو چه کرد
چون زلف دراز تو شبی می‌باید
تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد
★★★

کاری فلکا از تو میسر نشود
وز سفلگی تو کس توانگر نشود
یک گرسنه از تو خشک نانی نخورد
وز تو لب هیچ تشنه‌ای تر نشود
★★★

کم نال دلا اگر شهت یاد نکرد
وز بند پس از شش مهات آزاد نکرد
نه گوهر بحر سعد سلمان سی سال
در قلعه نای ماند و فریاد نکرد
★★★

کو جان که ز بیداد فلک خسته نشد
کو تن که از او به خاک پیوسته نشد
کو مرغ دلی کز پی کامی نپرید
کافتاده به دامی ز بلا بسته نشد
★★★

گر بر دلم از جور تو صد تیر آید
ممکن نه که در مهر تو تفسیر آید
با شیر در آمده‌ست مهرت به دلم
با جان برود هر آنچه با شیر آید

گر بر سر گل تاج مکلّ باشد
و اندر بر گل جامه مهللّ باشد
هم بر سرش ادبار موکلّ باشد
از گل مطلب وفا که گل کلّ باشد

گر بر سر آتشم نشانی چو سیند
ور جمله تنم جدا کنی بند از بند
خرسند شوم به این و آن و نشوم
هرگز به جدائی تو یکدم خرسند

گر سرو قد خوشت به بر در گیرد
آنهم رسدش که ناز از سر گیرد
ور گل ز رخت بوی به گلزار برد
بر یاد رخ تو لاله ساغر گیرد

گر چاره این تنگدلی باید کرد
ما را چو توده رنگ دلی باید کرد
من نرم تر از موم دلی دارم لیک
با سنگدلان سنگدلی باید کرد

گرچه ز جفای تو بسی دیدم درد
هرگز نشود آتش سودای تو سرد
تا دل دارم غم تو در دل دارم
تا جان دارم غمت به جان خواهم خورد

گر چه دلم از جور تو داغی دارد
از پشستی صبر خود دماغی دارد
از تو به جز از عشق ندارد هوسی^(۱)
وز وصل و فراق تو فراغی دارد

گر خسته دلی شبی به غم بنشیند
بر دامن او گر دستم بنشیند
با خسته دلان تندی و تیزی کم کن
کاین تیزی بازار تو هم بنشیند

گر خواب خوش است عقل مرگش خواند
ور حالت مستی ست جنون را ماند
دیوانگی و مرگ به جان می جویم
تا یکدمم از غم جهان برهاند

گر دون ز تو هیچ راز مستور ندید
بی رای تو خور بر رخ مه نور ندید
بر لوح وجود تا قضا راند قلم
دیوان وزارت چو تو دستور^(۲) ندید

گردون سیه دل که به کاسی ماند
یکدم نزنند که بر اساسی ماند
قصه درو کشته عیلم دارد
آنگه مه نو بین که به داسی ماند

گردون که لطف در تن پاک تو نهاد
دل را ز چه روی در ملاک تو نهاد
بر سنگ زخم سر از جفاهاى فلک
تا سنگ چرا بر سر خاک تو نهاد

گردون که بدیهاش جوی کاست نشد
روزی پی کامی که دلی خواست نشد
این کور کبود پوش کز قامت پیر
با هیچ جوانمرد دمی راست نشد

گر روی تو را چو آینه بتوان دید
زو صورت جان هر آینه بتوان دید
در آینه عارضت از جان لطیف
جان را به نظر معاینه بتوان دید

گریانم از اندوه و عدو بر من چند
دشمن به مراد و دوستان اندر بند
ای دست اجل شدم به تیغت خرسند
بخرام و مرا بدین شماتت میپسند

گفتم شبهه ارسفته بود به باشد
وان نرگس اگر خفته بود به باشد
گفتا ز دو فتنه عالمی برخیزد
باری چو یکی خفته بود به باشد

گفتم به یکی کله که خاکش فرسود
چونی؟ که بدی؟ جفای چرخت چه نمود؟
گفتا چو تو بودم و چنین گشتم، زود
تو نیز نه بس دیر چو من خواهی بود

گفتم که دل از تو در دمی شاد رساد
یا دود دلم در تو پریزاد رساد
بر چهره نهاد دست و خندان می گفت
بیچاره دلا خدات فریاد رساد

گفتم چو دلم لابه گری پیش آرد
روزی دلت آئین جفا بگذارد
امروز ز شوخ چشمی و سنگدلیت
چشمی که دل از تو داشت خون می بارد

گفتم که تو را ماه فلک می خوانند
خاک قدمت تاج ملک می خوانند
کی دانستم که با چنان مشکین زلف
این کور دلان تو را کلک می خوانند

گفتی دل دیوانه تو را شیدا کرد؟
نی نی که در آورد مرا از پا درد
کاین سوز که از تو در دل و جان من است
از کوه برآرد آتش از دریا گرد

گلبرگ به روی چون بهارت ماند
 سبزه به خط بنفشه وارت ماند
 سنبل به دو زلف تابدارت ماند
 نرگس به دو چشم پر خمارت ماند

گل کیست که در رونق خدّ تو رسد
 یاماه که در حسن به حدّ تو رسد
 سروار چه زند لاف شگرفی لیکن
 چون بید بلرزد چو به قدّ تو رسد

گریک نظرت بر من حیران افتد
 بیچاره دلم در سر صد جان افتد
 در خاک کف پات فتم بوسه زنان
 چون تشنه که در چشمه حیوان افتد

گل آب شد از شرم چو روی تو بدید
 در سرو خم افتاد چو قدّ تو بدید
 دل بنده آن سرو که چون قد تو راست
 جان برخی آن گل که چو روی تو بدید

گوئی که لبم بر لب نوش تو رسد
 یانیز مرا دوش به دوش تو رسد
 گر خود دلت آهن است هم نرم شود
 گر ناله من شبی به گوش تو رسد

گه گریه ز مهرت آشنائی بدهد
 گه ناله نشان بی‌نشانی بدهد
 ور زانکه رخم دعوی عشق تو کند
 اشکم بدوّد زود گواهی بدهد
 ★★★

گیرم که مرا خدمت تو شاهی داد
 ملکی به سزا ز ماه^(۱) تا ماهی داد
 نه عمر عزیز با تو ضایع کردم
 تو عمر گذشته را عوض خواهی داد
 ★★★

گیرم که وفا و عهد را نام نماند
 خود مهر منت در دل خود کام نماند
 انگار که آمدن فراموش شد
 آئین سلام و رسم پیغام نماند
 ★★★

لافی ز تو پیش کس نمی‌یارم زد
 جز با تو دم هوس نمی‌یارم زد
 زان روی که یاد تست همراه نفس
 با هیچکسی نفس نمی‌یارم زد
 ★★★

ماهی که به مهرش دل خور^(۲) گرم شود
 کی با تو دلش بر سر^(۳) آزم شود
 شوخی که به غمزه سیل خون می‌راند
 از قطره گریه تو کی نرم شود

محرم بُدم و جور تو محروم کرد
 حاکم بُدم و حکم تو محکوم کرد
 خارا بُدم و هجر تو چون^(۱) آبم کرد
 آهن بُدم و عشق تو چون موم کرد
 ★★★

مسکین دلم از هجر تو آن می بیند
 کز زندگی خویش زیان می بیند
 در مردمک دیده من نور مباد
 گر بی تو دو چشم من جهان می بیند
 ★★★

مرگ تو بر آورد ز ایوانم گرد
 هجر تو سراسیمه و حیرانم کرد
 تا زنده بدی غمت به جان می خوردم
 اکنون که گذشتی غم تو جانم خورد
 ★★★

مشـتاقانت ز عافیت مهجورند
 بی سایه تو تیره دل و بی نورند
 قومی ز برای دیدنت منتظرند
 خلقی ز عـنا و دوریت رنجورند
 ★★★

مگذار که اغیار به راهت بینند
 بر اسب چو بر سپهر ماهت بینند
 از گوشه ابر چادرت در مجلس
 روی چومه و چشم سیاهت بینند

مگذار که کار دل قرار ی گیرد
 یا همنفسی و غمگساری گیرد
 بی یار چنین فتاده بگذار او را
 تا^(۱) بو که بود چون تو یاری گیرد
 ★★★

می جز ز کف تو نوش لب خوش نبود
 بی روی تو خوش عیش و طرب خوش نبود
 شب خوش مکن ای دوست که بر دلشدگان
 بی عارض چون روز تو شب خوش نبود
 ★★★

نپسندم کایزد به گناهت گیرد
 نگذارم که آب دیده راحت گیرد
 لیکن ترسم که آه من نیم شبی
 در آینه رخ چو ماهت گیرد
 ★★★

نه ابر به چشم اشکبارم ماند
 نه رعد به ناله های زارم ماند
 در کار خود و جهانیان می نگرم
 هم کار من خسته به کارم ماند
 ★★★

نه پایم ازین پس ره کویت سپرد
 نه بر دل تنگم آرزویت گذرد
 چون دیده باز چشم من دوخته باد
 گر دیده من باز به رویت نگرد

نه در تو فغان و یارم می گیرد
 نه در رخ تو آه شبم می گیرد
 زان شرم که شب تا به سحر می نالم
 هر روز نمایم که تبم می گیرد
 ★★★

نه دل ز غمت ذوق جوانی دارد
 نه برگ نشاط و شادمانی دارد
 در هجر تو گریک دو نفس هست مرا
 می کیست که نام زندگانی دارد
 ★★★

نه کار به آب دیده بر می آید
 نه کام دل رمیده بر می آید
 نه زندگی به خوشدلی می گذرد
 نه جان به لب رسیده بر می آید
 ★★★

نه مهر تو از دلم به در خواهد شد
 نه بی رخ تو روز به سر خواهد شد
 نه زاری و صبر کارگر خواهد شد
 ز نهار اگر چنین به سر خواهد شد
 ★★★

وقتی که چمن به کام بلبل گردد
 مه عاشق تاب زلف سنبل گردد
 بخرام چو سرو و بر سر خاک رهی
 تا خاک من از عکس رخت گل گردد

والله که گر دل مرا خوش نکند
یا چاره این جان بلاکش نکند
با آینه عارضش آن کار کند
دود دل من که هیچ آتش نکند
★★★

هر باد که از جانب بغداد آید
زو خرم صبرم همه بر باد آید
از بوی تو صحبت توام یاد آید
وز آرزویت دلم به فریاد آید
★★★

هر دل که در آن زلف چو شست افتد
در دام بلای چشم مست افتد
سهل است ز دست تو بجستن لیکن
چون من دگری کجا به دست افتد
★★★

هر سر که تو را بر خط فرمان گردد
از دولت تو سرور اقران گردد
آن عید هر آنکه با تو کژ بد چوگان
این عید به شمشیر تو قربان گردد
★★★

هر سفله که همرنگ اماجد گردد
جهلش همه علم و هزل اوجد گردد
صد مسجد اگر مزبله گردد به مثل
به زانکه یکی مزبله مسجد گردد

هر شب چو رهی زبون زغم می آید
 بر راه وثاق تو برون می آید
 از بسکه ز دیده بردرت ریزم خون
 از خاک در تو بوی خون می آید
 ★★★

هر شب سپه غم تو راهم گیرد
 حلق دل تنگ بی گناهم گیرد
 هیچم غم خود نیست ولی ترسم از آنک
 در آینه رخ تو آهم گیرد
 ★★★

هر شب که مرا درد تو بیدار کند
 بر عهد بدت زمانه اقرار کند
 روزی دو سه در کشتن من سعی مکن
 بگذار که خود فراق این کار کند
 ★★★

هرگز دل من یکدم بی غم نزنند
 تا غم به سرم نیامد دم نزنند
 وین دیده که زد گریه به کارم برهم
 تا خون نکند دل مژه برهم نزنند
 ★★★

هرگز ز تو میل و آرزویم نشود
 پیوند تو از هر سر مویم نشود
 من رفتم و تا خاک نگردد رویم
 از خاک درت نشان رویم نشود

هرگز نکنی میل و دلت نگذارد
کاندر عمری دمی دلت یاد آرد
زان یار که در دل شب تیره تو را
می آرد یاد و خون دل می بارد

هرگز هوست زین دل مستم نشود
شورم ز سر هوس پرستم نشود
با عشق تو دستی بزخم روزی چند
گر عمر گریزه پا زدستم نشود

یار از پی کار مشکلم می گرید
بر سعی و امید باطملم می گرید
دم می دهد او مرا و چون هیزم تر
می سوزم و بر دود دلم می گرید

یارم به تفرج چمن بیرون شد
بر باره چو مه سوار برگردون شد
بر بست نقاب تا بپوشد رخ خوب
خویش ز بستن نقاب افزون شد

یک چند نبودم ز وصال خرسند
وز دور به دیدار جمالت خرسند
تالاجرم امروز به ناکام شدم
در خواب به دیدن خیالت خرسند

آخر ز من ای عهد شکن یاد آور
وز عهده قول خویشتن یاد آور
با شرط وفا و دوستی باز اندیش
یا عهد خود و صحبت من یاد آور

آزرده مکن دل از من ای مه زنهار
بیگانه مشوز من به یک ره زنهار
دل بر کنم از تو حاش الله زین کفر
ترک تو کنم نعوذ بالله زنهار

از جور تو دلبر ز دلم نیست خبر
وز خوی تو جانان نه ز جان دارم اثر
زینسان بود آن جان که تو باشی جانش
زینگونه بود دل که تو باشی دلبر

از قطره آب رخنه گردد مرم
چون موم شود گوهر سنگ از آذر
سیلاب سرشک و آتش سینه من
در سنگ دلت نمی کند هیچ اثر

اندیشه عشقت دم سرد آرد بار
تخم هوست میوه درد آرد بار
از اشک رخم ز خاک نمناک درت
هر خار که روید گل زرد آرد بار

ای چون تو جوان نبوده در عالم پیر
چون عقل هنر جوی و چو دل عیش پذیر
پرسیده بدی که سرخ را قافیه چیست
همچون رخ خوب تست کش نیست نظیر
☆☆☆

ای دل زر و جاه از اهل دنیا می‌پذیر
غافل مشو از حال وزیر و شه و میر
در دولت تیزشان تماشا می‌کن
وز نکبت زود همه‌شان^(۱) عبرت گیر
☆☆☆

ای دوست تو غم با من غمساز گذار
خود عمر به عیش و طرب و ناز گذار
عیش شب و روز نیک خود را دریاب
روز بد و تیره شب به من باز گذار
☆☆☆

ای نام من از عشق تو دیوانه شهر
وی خصم من آشنا و بیگانه شهر
منسوخ شده است ویس و رامین امروز
عشق من و حسن تست افسانه شهر
☆☆☆

با جوز عروس حجله بستند و سریر
جوزی چو پنیر دارد آن ماه منیر
بر خوانچه تعزیت بسی دید ستم
بر خوان عروسی نبود جوز و پنیر

۱. همه عبرت می‌گیر

بر سر مزن آن دست بلورین زنهار
 وز جزع مکن گوهر ناسفته نثار
 بر سر زدن و گریستن کار تو نیست
 این کار به دست و چشم من باز گذار
 ★★★

بر ما رقم خطا کشیدی آخر
 وز کام دو عالم بریدی آخر
 و اکنون به امید وصل تو دادم دل
 بختم ز تو این بود که دیدی آخر
 ★★★

بی وصل تو جان نخواهم ای زیبا یار
 در هجر تو شد دیده و دل در سر کار
 بی جان و دل و دیده شدم زاری زار
 ای جان و دل و دیده چنینم مگذار
 ★★★

چشمی دارم چو ابر دی گوهر بار
 دستی که چو ریگ سیم و زر بازد^(۱) یار
 با اینهمه نعمت و سخاوت که مراست
 دینار به جان می طلبم مفلس وار
 ★★★

حالیست عجب با توام ای طیره حور
 بی تو دل و دیده را نه روح است و نه نور
 ای منزل تو دل و دل از هجر تو ریش
 ای جای تو چشم و چشم از روی تو دور

در کینه به جان بکوش و رک باز مگیر
در حادثه بازی از فلک باز مگیر
روئی که دریغم آمد از چشم ملک
امروز به رغم من زسک باز مگیر

عشق آمد و تازه کرد ریشم دیگر
و اندر رگ جان شکست نیشم دیگر
خیل ستمش پیش و پس دل بگرفت
تا خود چه غم آورد به پیشم دیگر

نه صبر که تا به صلح باز آید یار
نه دل که مرا غمی خورد بی دلدار
نه دست که در پاش کنم سیم نثار
نه پای که باز گیردم زین سر و کار

هر شب چو وزد بر دل من باد سحر
با یاد تو از گریه دهم داد سحر
می ترس ز فریاد من و آه شبم
ای غافل از آه شب و فریاد سحر

هر صبح شوم به خلوت آباد سحر
وز یاد تو و مهر دهم داد سحر
از مهر تو بر باد دهم جان عزیز
گر بوی تو آورد به من باد سحر

یارب غم دلبر ز روانم برگیر
 درد از دل ریش نـاتوانم برگیر
 یا سخت دلش نرم بکن در حق من
 یا بار غم عشق ز جانم برگیر
 ★★★

آغاز غم تو ماجرائیست دراز
 و آهنگ فراق تو نوائیست دراز
 آن طرّۀ کوته تو خوب است ولیک
 بالای بلند تو بلائیست دراز
 ★★★

از بیخوابی در دل شبهای دراز
 من شمع گدازنم و تو شمع طراز
 من می سوزم ز هجر با حسرت و درد
 تو می سازی خلوت با عشرت و ناز
 ★★★

ای دوست در آن شکایتی یانه هنوز
 هم بر سر آن حکایتی یانه هنوز
 ما بر سر خدمتیم بنمای که تو
 با ما به سر عنایتی یانه هنوز
 ★★★

ای دوست ز دوست تا توانی مگریز
 آهسته که قدر ما بدانی مگریز
 با افعی زهردار هم کاسه مشو
 وز صحبت آب زندگانی مگریز

برقی بودی که جستی ای مایه ناز
پنهان بنمودی رخ چون شمع طراز
روشن کردی چشمم و بگشادی راز
در من زدی آتش و نهان گشتی باز .

تاکی بود این فریب و مکر ای بد ساز
تا چند بود این غم و هجران دراز
از من همه صبر و صبر و پندار و امید
وز تو همه وعده وعده عشو و ناز

چون رشته تنم به تاب هجران مگذار
بر دست میبچ بیش از این رشته ناز
سر رشته عهد تو رگ جان من است
گر بگسلد این رشته که پیوندد باز

چون روی نمود بخت^(۱) و وصل آمد ساز
در عیش و طرب گرای^(۲) و کمتر کن ناز
بس روز مرا بود بدین شب امید
بس شب که مرا بود بدین روی نیاز

در چشم من است آن رخ رخشنده هنوز
بر یاد من است آن لب پر خنده هنوز
تو سرو جوان فتاده در پای اجل
من پیر به ماتم تو در زنده هنوز

دل می‌گسلد ز عشق زنجیر هنوز
 غم می‌شکند در جگرم تیر هنوز
 من سیر شدم سرم نشد سیر ز عشق
 من پیر شدم دلم نشد پیر هنوز
 ★★★

زان سوز که از تو دارم ای شمع طراز
 زان درد که خوردم از تو شبهای دراز
 تا دل مانند بر دل مانند داغ
 گر عمر بود به عمرها گویم باز
 ★★★

شد جان عطا ز اوج گردون به فراز
 نادیده عطا عطیت عمر دراز
 او بُد ز جهان عطا ولی دانستم
 کاین سفله جهان عطای خود خواهد باز
 ★★★

شمع که ز دوری تو ای مایه ناز
 کارم همه شب گریه و سوز است و گداز
 کوتاهی عمر خویشتن می‌خواهم
 تا باز رهم از غم شبهای دراز
 ★★★

شمع که ز دوری تو ای جان افروز
 خالی نیم از گدازش و گریه و سوز
 می‌نگسدم تب از تب و درد از درد
 بدحالت‌رم شب از شب و روز از روز

گفتم که اجل با تو ستیزد هرگز
یا عارض و زلف تو بریزد هرگز
آوخ که به عمری دگر از باغ جهان
سرؤی چو قد تو بر نخیزد هرگز
★★★

نومید بُدم ز دیدنت عمر دراز
عمری شدم از عشوه تو در تک و تاز
چون باد بدان عمر من و عهد تو نیز
هم با سر نومیدی خود رفتم باز
★★★

یکدم نشوی با من مسکین دمساز
کز حادثه صد در نشود بر من باز
یک بوسه ز لعل تو و صد خون جگر
یک غمزه ز چشم تو و شهری غماز
★★★

ای صبح رخ از سوز شب تار بترس
وی خفته ز آه من بیدار بترس
ترسم که شبی در تو رسد سوز دلم
از سوز دل سوخته ز نهار بترس
★★★

ای نفس مزین به جور و بیداد نفس
وز عمر ذخیره کن کم آزاری و بس
خواهی که نترسی ز کسی در دو جهان
آن کن که در این جهان نترسد ز تو کس

جانا شکری زان لب شیرینم بس
 فریاد دل ضعیف مسکینم رس
 گفته‌ست طیب به علاج است ترا
 من به ز تو در جهان نمی بینم کس
 ★★★

در عشق خیال تو مرا محرم بس
 بیا درد فراق غمگسارم غم بس
 و^(۱) همدم و همنفس بود آرزویم
 شام و سحرم همنفس و همدم بس
 ★★★

گفتم به تو از ناله درویش بترس
 وز سوز سحرگاه دل ریش بترس
 زینها چو نترسی و نداری دل نرم
 باری ز زوال دولت خویش بترس
 ★★★

ای تن ز شب دراز دلسوز مباحش
 وی دل ز پی صبح غم اندوز مباحش
 رو همدم شمع گرد و گو صبح مدم
 شو مونس رود باش و گو روز مباحش
 ★★★

ای جور تو از صبر من غمگین بیش
 هجر تو ز طاقت من مسکین بیش
 گفتم که سزای خویش بینی^(۲) دیدم
 این است سزای من و صد چندین بیش

ای چون لب شیرین تو دشنام تو خوش
وی چون دهن تنگ تو پیغام تو خوش
چون چهره حور روی دلخواه تو خوب
چون بوی بهشت بوی اندام تو خوش
★★★

ای روی تو آراسته بی آرایش
دیدار تو داده روح را آسایش
بخشود نیم گرت سر بخشش هست
کز بهر چنین روز بود بخشایش
★★★

ای گاه عتاب خوی بدساز تو خوش
هنگام فریب عشوه و ناز تو خوش
چون عارض گل روی دل افروز تو خوب
چون نغمه بلبل دم و آواز تو خوش
★★★

خوش باش به هر حال و مشو بیش اندیش
نیکی و بدی به وقت خویش آید پیش
ز نهار ز چرخ تا نباشی دلریش
کو نیز خبر ندارد از گردش خویش
★★★

دلخسته‌ام از شنیدن احوالش
کآورد چونال آن شکرین لب نالش
چون بینم سرو قامتش بر بستر
یا لاله رخس زرد شده بر بالش

درمان چو نجوئیم به دل درد مباح
گرم است دلم با تو به دل سرد مباح
تا برخوری از جان و جوانی و جمال
بعا عاشق پیر ناجوانمرد مباح

★★★

سبحان الله قد و خط و رخسارش
وان ابرو و چشم و لب شگر بارش
گوئی که به التماس من صورت کرد
نقاش قضا به مستطر و پرگارش

★★★

سیلاب ز جوی دیده راندم شب دوش
خاک همه شهر برفشاندم شب دوش
ای دوست ندانم که دعاهاى که بود
کاندر غم تو زنده بماندم شب دوش

★★★

سوگند به خاک قامت چالاکش
نی نی که به جان نازنین پاکش
خوردم که اگر زیارتش دریابم
در رخ مال چو آب حیوان خاکش

★★★

شمعی که ازوست عیش^(۱) می خوران خوش
وز سوز وی است وقت بیداران خوش
گریان گریان^(۲) تا به سحرگه می گفت
بگذشت مرا روز شب یاران خوش

گر عاشقی انده کش هجران می‌باش
با درد در انتظار درمان می‌باش
خون می‌خورو همچو غنچه در دل می‌دار
جان می‌ده و همچو شمع خندان می‌باش

یک یک هنرم بین و گنه ده ده بخش
جرمی که نرفت حسبته‌الله بخش
از باد دروغ آتش خشمت مفروز
و آب رخ من به خاک سلغر شه بخش

اکنون که تهی‌ست منزل من ز نشاط
اندوه دل است حاصل من ز نشاط
گویند نشاط دل ز مستی خیزد
خیزد همه مستی دل من ز نشاط

از آتش دل شدم شب افروز چو شمع
گشتم ز غم تو خویشتن سوز چو شمع
روزم نه قرارست و شبم نه خور و خواب
می‌میرم و می‌زیم شب و روز چو شمع

جانا رخ من زرد شد از گرد فراق
بی‌روی تو خون شد دلم از درد فراق
زنهار نه در کف فراقم فکنی
از بهر خدا که نیستم مرد فراق

خون کرد دلم را چو دل لاله فراق
 بر من بگماشت گریه و ناله فراق
 بعد از عمری چو یار دیدار نمود
 یک ساعته وصل بود و یکساله فراق
 ★★★

عهد من دل شکسته زینگونه سُبک
 مکشن که بود عهد عزیزان نازک
 دانی که چو آبگینه ما را دلکی ست
 آسان شکن و ساده و صافی و تُنک
 ★★★

از نظم تباه دل نمی داری تنگ
 وز دامن من باز نمی داری چنگ
 من ننگ ز شعر نیک خود می دارم
 وز شعر بد خود تونمی داری ننگ
 ★★★

ای سنگدل ار کوه ثباتی و درنگ
 غافل منشین ز زاری این دل تنگ
 کآن ناله کنم شام که بگدازد کوه
 وان گریه کنم سحر که خون گردد سنگ
 ★★★

دلهاست ز چشم و دهن تنگ تو تنگ
 ای یافته گل ز روی گلرنگ تو رنگ
 بر جان خوردم زان قد چون تیر تو تیر
 بر دل بستم زان دل چون سنگ تو سنگ

آنکو رقم قضا بزد پیش از عقل
هرگز ندهد غنیمتی بیش از عقل
از عقل توانگری طلب کن نه ز مال
درویش ز مال به که درویش ز عقل

ای کرده پر از خاک جفا مفرش دل
وی داده به باد عیش‌های خوش دل
می‌ترسم ازان دعا که در وقت سحر
من باشم و آب دیده و آتش دل

این عمر کز و هست ملالی حاصل
بگذشت و نگشت جز وبالی حاصل
افسوس که ناچار همی باید مرد
نا کرده در این جهان کمالی حاصل

ای یار چو اندیشه و مونس چو خیال
شایسته چو روحی و پسندید چو مال
آزرده مشو اگر دلت بگرفته است
شک نیست که خورشید بگیرد هر سال

برخیز که غنچه در قماط است ای دل
در هر چمن از لاله بساط است ای دل
آنها بنشان پیش که من دانم و تو
امروز که موسم نشاط است ای دل

در عشق توام نه صبر برخاست نه دل
 بی روی توام نه عقل پیداست نه دل
 این غم که مراست کوه قاف است نه غم
 وان دل که تراست سنگ خارا است نه دل
 ★★★

رسوا شدم از دیده و شیدا از دل
 — هجور ز دلدارم و تنها از دل
 نه دوست وفا کرد و نه دل پای بداشت
 یارب گله از دوست کنم یا از دل
 ★★★

ره جوی و مکن تکیه بر این منزل گیل
 جان ورز و مکن یاد دل بی حاصل
 کآن مزبله نیست چند یا از تن و تن
 وین غمکده نیست چند یا از دل و دل
 ★★★

گشتم ز جفای فلک و گردش سال
 بد حال و نخواهم که کسم داند حال
 تا گیریم و دوستم بگوید مگری
 یا نالم و دشمنم بگوید که منال
 ★★★

نه عمر عزیز داد یک راحت دل
 نه سعی جمیل کرد حل مشکل دل
 زنهار ز سعی و کوشش پُر باطل
 فریاد ز عمر ضایع بی حاصل

هرگز ز تو نگلسم محال است محال
یا عهد تو بشکنم خیال است خیال
بر تو نکنم دعوی خون دل خویش
خون دل من بر تو حلال است حلال

از بسکه رسد زخم غمت سوی دلم
با درد تو در ساخته شد خوی دلم
هر بام^(۱) چو شام در نماز آرام روی
سوی در و بام تو بود روی دلم

از عشق عنا یافتم از مهر الم
از یار جفا دیدم و از دوست ستم
از کرده و گفته می نیارم دم زد
کز کرده گناه آمد و از گفته الم

این کوزه که پر آب حیات است مدام
هر دم که لب گردد از او نوش آشام
هم کام تو یابد از لبش آب حیات
هم آب حیات از لب تو یابد کام

ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم
آزاد کنم که لایق بند نیم
گر میل تو بایی هنر^(۲) نااهل است
من نیز چنان اهل و هنرمند^(۳) نیم

۱. بر بام

۲. بی خرد

۳. خردمند

بر من چو گذر کند بت کشمیرم
 در دیده قیاس چشم مستش گیرم
 بگذشت و به چشم خشم در من نگریست
 دلدار که پیش خشم چشمش میرم

تا چند جفای این غم آباد کشم
 و آزار ز هر بنده و آزاد کشم
 گوئی شدم آفریده تا مدت عمر
 از هر که شد آفریده بیداد کشم

تا چند دریغ قلم رانده خورم
 تا کی غم نامه‌های^(۱) ناخوانده خورم
 از عمر گذشته بسکه حسرت خوردم
 روزی دو غم این نفس مانده خورم

ترسم که شبی سحر دعائی بکنم
 وز سوز به گریه های هائی بکنم
 بیداد تو پیش دادگر بردارم
 وز بی خبری ترا دعائی بکنم

دُر از لب گوهر شکنش می‌خواهم
 یک نکته ز شیرین دهنش می‌خواهم
 او را همگی ز جان و دل می‌خواهند
 امانه بدینسان که منش می‌خواهم

دوش از تو چو ناامید برگردیدم
 بالین ز سرشک دیده پر خون دیدم
 تا روز ز فرقت تو بر بستر درد
 چون مار میان بریده می پیچیدم

دی گفتم ز روی آزمون دلدارم
 دل برداری ز من چنین پندارم
 گفتم دل کو من از کجا دل ز کجا
 آن دل که ندارم از تو چون بردارم

زین دام بلا که در وی افتاد دلم
 بس در که به روی فتنه بگشاد دلم
 در عشق کسی که جوی خون می راند
 خون راند ز چشم من که خون باد دلم

شمع که ز تست جانم ای جانانم
 بی سوز تو زیست یک نفس نتوانم
 گر باد وزد بر تو بمیرم در دم
 و دور شوی ز من برآید جانم

گفتی که به فریاد رسی یکبارم
 زنهار دهی گره^(۱) چو افتد در کارم
 فریاد اگر چنین رسی فریادم
 زنهار اگر چنین دهی زنهارم

من نیستم آن کسی که هستی طلبم
 یا کام دل از هواپرستی طلبم
 ما را غم هشیاری و تنهائی کُشت
 معذورم اگر شراب و مستی طلبم

ما گرچه به نطق طوطی خوش نفسیم
 بر شگر گفته‌های سعدی مگسیم
 در سنت شاعری به اجماع امم
 هرگز من و سعدی به امامی نرسیم

نَز روزه فرض و مستحب می‌ترسم
 نَز سُنّت با رنج و تعب می‌ترسم
 از گرسنگی روزه نمی‌ترسم لیک
 از خوردن و خفتن به شب می‌ترسم

هجر تو تباه کرد عالم چکنم
 بگرفت ز جان بی تو ملالم چکنم
 گفתי مگری منال در فرقت من
 چون بی تو نگیریم و ننال چکنم

هر چند که در تو بیشتر می‌نگرم
 بیش است به دیدن تو میل نظرم
 چون تشنه در خوابم لب بر لب آب
 هر چند که بیش می‌خورم تشنه‌ترم

هر آه که من به صبحگاهی زده‌ام
زان آتشی اندر دل ماهی زده‌ام
در خواب اگر دلت بترسد تو بدان
کآن لحظه من از سوز دل آهی زده‌ام

هنگام وداع تا به منزل رفتیم
از آب دو دیده پای در گل رفتیم
توفیر سفر نگر که از صحبت تو
با دل‌برت آمدم و بی دل رفتیم

در عشق تو کس تاب نیارد جز من
در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت می‌گویم
تا هیچکست دوست ندارد جز من

هر شب چو شباهنگ بگرید با من
ناهید به آهنگ بگرید با من
وز جور تو سنگدل چو گریم برخود
حقا که دل سنگ بگرید با من

ما را نبود دلی که کار آید ازو
جز ناله که هر دمی هزار آید ازو
چندان گریم که کوچه‌ها گل گردد
نی روید و ناله‌های زار آید ازو

نه کارگر است چاره سازی با تو
 نه درگیرد زبان درازی با تو
 نه رام شوی به دلنوازی با من
 مشکل کاریست عشق بازی با تو

از سادگی و سلیمی و مسکینی
 وز سرکشی و تکبر و خودبینی
 بر آتش اگر نشانیم بنشینم
 بر دیده اگر نشانمت ننشینی

ای دل ز می غرور مستی تا کی
 وی مرغ هوای عرش پستی تا کی
 همکاسه روح القدس، بهر دو نان
 دیوی و ددی و سگ پرستی تا کی

نه عشق شنیده‌ام بدین رسوائی
 نه دلشده دیده‌ام بدین شیدائی
 صبر اندک و عشق آمده دل رفته زدست
 خصم آگه و او سرکش و من سودائی

هر دم ز من دلشده بیزار شوی
 بی هیچ کینه ز من دل آزار شوی
 قدر من دلسوخته^(۱) دانی لیکن
 روزی که به روز من گرفتار شوی

آن مادر شوم فرج چون زاد ترا
از گنجه به شیراز فرستاد ترا
آن دایه خونخواره سگسان به غذا
شیر سگ و خون خوک می داد ترا



برخیز و بده باده چه جای سخن است
کامشب دهن تنگ تو روزی من است
مارا چو رخ خویش می گلگون ده
کاین توبه من چو زلف تو پرشکن است
از جلد ۴ سخنسرایان فارس



آمد بنشست، گفت برخیز و برو!
مستی و دمید صبح، برخیز و برو
لب بر لب من نهاد و می گفت به راز
کای یار دلاویز میاویز و برو



جانکاه منی و دلفزای همه ای
دلبند منی و دلگشای همه ای
بیگانه شدی با من و این هیچم نیست
ایمن می کشدم که آشنای همه ای
از گنج سخن



فرهنگ واژه‌ها

بعضی از دوستان و یاران بسیار خوبم عقیده داشتند که احتیاجی به واژه‌نامه نیست و بعضی دیگر ضرورت واژه‌نامه را به خاطر اینکه چاپ این کتاب برای اولین بار است تأیید و مرا تشویق به این امر می‌نمودند. با اجابت امر دسته دوم متوسّل به دوست مشفق و دانشمند جناب استاد علی فلسفی شدم و از حضرت ایشان تقاضای یاری نمودم.

ایشان با بزرگواری قبول زحمت این قسمت از دیوان را نموده و رهین محبتم فرمودند، اگرچه ممکن است اینجانب بعضی از واژه‌ها را که لزومی نداشت گردآوری و در بعضی دیگر که لازم بوده قصور کرده‌ام. همانطور که قبلاً متذکر شده‌ام امید است محققین در آینده اگر صلاح دانستند به این قسمت هم صورت کمال بخشند.

احمد کرمی

آسیمه = آشفته. پریشان. شوریده. خیره.
تاریک

آطه = تنه درخت خرما. مؤنث آط

آقچه = اشرفی. پول طلا. روپیه (ترکی)

آکنده = پر شده. مملو گشته. اصطبل. طویله.

پایگاه. بزرگ. فربه. آباد کردن

آگین = ممزوج. مخلوط شده. انباشته. فربه

آل = رنگ سرخ. خاندان. فرزندان. شراب.

مکر. فریب

آلا = سرخ نیم رنگ. تکبر و تقصیر

آلاء = نعمت‌ها. نیکوئیها

آلک = گیاه طبعی. علف گربه. خاراندن.

سنبل‌الطیب. مصغر آل

آماق = جمع مؤق و آن زمینی است که کرانه

آن پست باشد و موزه درشت که بر موزه دیگر

پوشند. کندذهنی. گولی

آمال = جمع امل. آرزوها. امیدها

آمله = نام درختی شبیه گردو. سیاه آن متداول

است

آهو = عیب و نقص. گناه. فساد. فرار. ورم.

فریاد. تنگی نفس

إباء = سربچی. باز ایستادن. امتناع. نفرت

داشتن

أبتر = بی‌عقبه. ناقص. دم بریده. کلمه‌ای که

حذف و قطع در آن انجام شده باشد. مفلس.

مار گزنده. گورخر. دلو

آئین = سنت. روش. دستور. قانون.

شریعت. آرایش

آب = ترکیبی از اکسیژن و هیدروژن، نام ماه

یازدهم رومیان (که آفتاب در برج اسد باشد).

رونق. رخسندگی

آبرو = جاه. مرتبه. ناموس و عرض. زیبایی.

نزاکت

آباء = پدران (جمع ابو)

آب بسته = یخ. تگرگ. برف. آب ساکن.

شیشه. آبگینه. ژاله

آب بقم = چوبی سرخ رنگ که رنگ‌زان از آن

پارچه رنگ می‌کنند

آجال = مهلت‌ها. جمع آجل بمعنی روز قیامت

یا هر چه دارای مدت باشد

آداب = عادات و رسوم نیک

آذار = ماه اول بهار = مطابق ماه مارس فرنگی

(ماه ششم سال رومی)

آزار = آزارنده. امر به آزدن. رنجاندن و

اذیت رسانیدن

آزرم = حیا. نرمی. بزرگی

آژنگ = آخم. چین که در چهره و آبرو پیدا

شود

آس = نام آسیای دستی. دستاس. شخص

سرگردان. نام درختی شبیه مورد. تک خال

ورق بازی (مخفف اسلان که در ترکی شیر را

خوانند)

أَحْزَاب = جمع حزب. گروه‌های مردم متفق.

یک قسمت از قرآن

إِحْصَا = دریافتن. ضبط کردن

إِخْرَاب = خرابه‌ها. خراب کردن. ویران کردن

أَخْرَات = سوراخ سوزن و امثال کردن

آخشیجان = عناصر چهارگانه. جمع آخشیج.

ضد و نقیض

أَخْضَر = سبزرنگ

أَدَا = ناز و کرشمه

أَدَاء = به جای آوردن. بیان کردن. مسترد

داشتن

إِدْبَار = ضد اقبال. بخت برگشتگی. روگردانیدن

إِدْبِير = نحوست. بدبختی

أَدِيم = پوست دباغی شده. چرم. ظاهر و روی

چیزی

أَذْفَر = خوشبوتر. تند. تیز. گنده. بدبو

أَذَى = رنجش. پلیدی. خس. خاشاک. سنگ

سر راه

أَذِیَال = جمع ذیل. دامن‌ها. عقب‌ماندگان. از

پی‌روندگان

إِرْتِحَال = رحلت کردن. کوچ کردن

أَرْجُل = مرد برتر. مرد قوی و بلند. اسب بلند

که یک دست یا پایش سفید باشد

أَرْحَام = جمع رحم. زهدانها. خویشان. کسان.

اعضاء خانواده

أَبْرَار = نیکوکاران. جمع برّ. راست و درست

أَبْعَد = دورتر. بیگانه و خیانت‌گر

أَبْكَار = جمع بکر. دختران. باکره‌ها. کشت و

زراع. صبحها (بامدادان) شتاب در هر کار

أَبْکَم = زبان بسته. گنگ. کر

أَبْلَق = دورنگ. سیاه و سفید

أَبِیون = افیون و شیره پوست خشخاش

أَثَر = نشان. آنچه از کسی یا چیزی بجا ماند.

علامت. قدر. رونق

أَثِیر = عالی. بلند. فضای بالای کره زمین.

جوهر شمشیر. یار خالص. شریف. پسندیده.

برگزیده

أَجَامِر = مردم غوغا طلب و اوباش

أَجَاعِر = فضله چسبیده به باسن

أَزِیَال = دوری رانها از هم

الْحَام = لحیم‌ها. چسبیده به هم

الْحَالِق = نام محلی در ترکستان. نابود کرده

أَجَم = نیزار. بیشه. نفرت. قلعه‌ای در مدینه

إِحْتِرَاز = دوری جستن. پرهیز کردن

إِحْتِشَام = صاحب خَدَم و حَشَم شدن. شرم

داشتن و به خشم آمدن. حشمت و بزرگی.

شکوه و جاه و جلال

أَحْدَاق = جمع حدقه. گل بابونه

أَحْرَار = آزادمنشان. آزادگان. برگزیدگان

إِحْرَاز = بدست آوردن. رسیدن به چیزی

ارغون = اسب تندرو. مخفف ارغنون

اَرَقَم = مار سیاه و سفید و خطرناک

إِزاء = مقابل. عوض.

ازهر = سفید. بسیار روشن. درخشان. ماه. شیر

بیشه. روز جمعه. گاو دشتی

اَسباب = سبب‌ها. واسطه. وسیله. سامان

اَسباق = جمع سبق. پیشی‌ها. درس. گرو. غالب

شدن

اِسْتِبْطَاق = مطالبه بازنامه. فاکتور. ارزش نامه

اِسْتِبْطَان = محرم راز شدن. در نهان داشتن

اِسْتِحَالِه = دگرگون شدن. برگشتگی. انقلاب

اِسْتِدَار = گردی. دایره‌ای. گرد شدگی. بشکل

دایره بودن. تدویر

اِسْتِرَاق = دزدیدن. استراق سمع. گوش فرادادن

اِسْتِصْوَاب = صواب خواهی. درست پنداشتن.

صلاح دید

اِسْتِظْهَار = یاری خواستن. پشت‌گرمی داشتن.

استعانت

اِسْتِغَاثَه = دادخواهی. استمداد

اِسْتِغْفَار = توبه کردن. طلب مغفرت کردن.

آمرزش خواستن

اِسْتِشْشَاق = بوئیدن ممتد. هوا را در بینی و ریه

فرو بردن. آب در بینی کردن

اِسْقَاط = ساقط شده. هر چیز فرسوده و دور

انداختنی. بی‌فایده. بیکاره

اَسْلَاف = پیشینیان. پدران درگذشته

اَسْن = نام درختی شبیه سپیدار

اَسْهَاب = بسیار سخن گفتن. در هر امری

زیاده روی کردن

اَسِیَاف = شمشیرها و سواحل دریا. گروه

اَسِیَان = مرد غمگین. محزون

اَشَاق = پسران

اَشْراق = روشن شدن. الهام گرفتن. برآمدن

خورشید

اَشْفَاق = شفقت و مهربانی کردن. غمخواری و

ملاطفت

اَشْقَر = سرخ و سفید. دورنگ

اَشْن = جامه وارونه که به تن کنند. نورس.

نوباوه.

اِصْطِنَاع = نیکوئی کردن. برگزیدن برای خود

اَصْفِیَا = پاکان. برگزیدگان. دوستان مخلص.

جمع صفی

اَصْلَاب = اجداد. پدران. استخوان پشت. جمع

صلب

اَصَمّ = کر. ناشنوا. سخت و محکم. نام یکی از

بحور شعر

اِضْطِرَاب = بیچارگی. درماندگی. اندوه. ملال.

بی‌آرامی. شتابزدگی. اختلال

اَطْبَاق = طبقه‌ها

اِطْبَاق = پوشاندن کسی را. اجتماع مردم.

بسیار شدن ستاره‌ها

اَطْلال = آثار باقیمانده از بنا و غیره. جا و

مکان. خون کسی بهدر رفتن

اِطْناب = طول دادن سخن. زیاده روی در مطلب

اَعادی = جمع اعداء. دشمنان

اِعْتِبار = منزلت و آبرو. عبرت گرفتن

اِعْتِصام = دست آویز. چنگ زدن در چیزی.

خود را از کار باز داشتن

اَعراض = جمع عَرَض. رنج. بیماری. حادثه ناگهانی

اِعراض = روی برگردانیدن. پرهیز کردن

اعزل = ابر بی باران. مرد بی سلاح. ریگ زار

اَعْزال = جمع عَزَل. مرد بی سلاح

اِعْزال = ابر بی باران

اَعْشی = شب کور. کسیکه در شب چشمش

نمی بیند. تخلص شاعر عرب

اِعْطاء = عطا کردن. بخشیدن

اَعْظَم = بزرگتر. نام کوهی

اَعْقاب = عقب. فرزندان و فرزند فرزند

اَعْنَق = گردن. گردن دراز و سگ سپید گردن

اَعْناق = جمع اعنق. بلا و سختی. کار سخت

اَغْبَر = گردآلود. تیره رنگ. ارجمندی.

درگذرنده. قحط. گرگ

اِفْتِقار = نیازمند شدن. فقیر شدن. درویش

گشتن

اَفْتِیمون = نوعی گیاه طبی. زیره رومی

اَفْچه = مترسک. آدمک کشتزار

اِفْضال = افزودن. نیکوئی کردن بخشیدن.

سپاس نهادن

اَفْضَل = فاضل تر. برتر. بالاتر. داناتر

اَفْواه = انواع و اقسام. دهانها. داروهای خوشبو

اَفْیون = مواد مخدر

اِقْبال = بخت و طالع. پیش آمد نیکو. روی

آوردن دولت. پذیرایی. شهرت. سعادت. برکت

اِقْتداء = پیروی کردن. تقلید. خصوصاً در امام

جماعت

اِقْتضا = درخور و مناسب بودن. درخواست.

تقاضا. ادعا. ضرورت. لزوم. وقت. بازخواهی

وام

اَقْچه = سکه. ریزه زر و سیم. درم. پول ترکی

است

اِقْصاء = دور کردن. راندن. برگزیدن

اِقْطار = اقلیم و ناحیه و کرانه. جمع قطر

اَقْطاع = جمع قطع. قسمت چیزی را قطع کردن

اَقْلام = جمع قلم

اَكْسون = جامه فاخر سیاه. نوعی پارچه سیاه

گرانها

اَكْمه = تپه. تل. پشته

اَلّا = حرف استثناء. گاه بمعنی غیر. مگر

اَلاغ = حیوان بارکش. خر. اسب که قاصد بر

آن سوار شود. قاصد. پیک. حیوان معروف به

خر

انجره مینو (انگره مینو) = راهنمای بدی
مظهر پلیدی

انس = کسی که به او انس گرفته شود. گروه
بسیار. اسم شخص. قومی که مقیم در جایی
باشند

انس = مردم. بشر
انس = ضد وحشت. همدمی. همخونی. خو
گرفتن. آرام. آرامش. اثر جمال حق در قلب
بنده

انساب = جمع نسبت‌ها. خویشاوندیها. نژاد

انسب = مناسب‌تر

انعام = چارپایان

انعام = خلعت و جایزه دادن

انفاق = نفقه دادن. خرج کردن مال. بی‌چیز
شدن

انقراض = نابود شدن. از میان رفتن. بریده
شده

انقیاد = مطیع شدن. گردن نهادن. مقید شدن.
خوار و رام شدن. روشن شدن راه

انگله = تکمه. دکمه. گوی گریبان

انهی + آنها. انهاء = جمع نهی. خبر رسانی.
مطلع کردن. پیغام

اوبار = زواید پوست بدن. چرک. مو. شوخ.

پشم. بلع کننده. آتش غالب

اوج = بلند. بالاترین. فرازترین

التجاء = پناه بردن. پناهنده شدن

التجا = به دیگری پناه بردن

الحاق = پیوستن. پیوند دادن. رسیدگی. وصول
الکن = کند زبان. کسیکه موقع حرف زدن
زبانش می‌گیرد

الم = درد و رنج

اماجد = جمع امجد. بزرگوار. جوانمرد
امار = امرکننده. مختار. مسلط. ظالم. مغرور.

متکبر

اماره = وعده‌گاه. هنگام. علامت. اغوا کننده.
بسیار امرکننده. و صفت موصوف مؤنث است
امثال = فرمان بردن. اطاعت کردن.

امرد = بی‌ریش. جوانیکه صورتش بی‌مو باشد
امصار = شهرها. جمع مصر

امضار = جمع. ضرر رسانندگان

امل = آرمان. آرزو. امید

املاق = درویشی. بی‌چیزی. فقری. تابان

گردیدن. غایب و ناپدید شدن

انباز = شریک. حریف. هم‌تا

انبه = مخفف انبوه

انبه = نام درخت میوه هندی. ترشی انبه

انتباه = آگاه شدن. بیدار شدن. متنبه شدن.
یادآوری

انتقال = جابه جا شدن. دست به دست شدن.

تحويل و مهاجرت. عبور

اهریمن = شیطان. راهنمای بدیها

ایاب = بازگشتن

ایادی = نیکوئی‌ها. دست‌ها. یاران

ایجاب = لازم گردانیدن. واجب کردن.

پذیرفتن. اعلام تعهد یا اعلام تملیک. مقابل «قبول»

ایذاء = اذیت و آزار. رنج. عذاب. محنت

ایرمان = آرمان. آرزو. مکان عاریه

ایرمانی = مهمانی. جای موقتی. خانه عاریت.

ایز = جای پا. نشان قدم. مردم را به اشتباه انداختن

ایزاء = تکیه کرد بر پشت خود. گل اندود کردن خانه

ایغاغ (ایقاق) = نمام. سخن چین

با بزن = سیخ کباب چوبی یا آهنی

باج + باژ + ساو = خراج و مالیات. وجهی که به زور از کسی گرفته شود.

باج + واژ = یکی از مراسم زرتشتیان.

خاموشی و سکوت موقع دعا. زمزمه و ورد

آهسته. آتش. تقسیم بطور مساوی

بادک + بادبرک = بادبادک. اسباب بازی

بچه‌ها

بادبیزن = بادزن

بادپا = تیز تک. تندور

بادی = اول هر چیز. دانم. کسیکه در بادیه

اقامت نماید

بادیه = صحرا و بیابان. کاسه مسی. ظرفهای سفالی

باذل = بذل‌کننده. بخشنده. سخی. جوانمرد

بارد = سرد و خنک. بی‌مزه

بارز = آشکار و نمایان

بارق = برق زننده. براق

بارقه = ابر برق‌دار. چیزی که از آن برق بجهد

بارگاه + بارجا = کاخ و دربار پادشاه. خیمه

پادشاهی. جایی که پادشاهان مردم را بپذیرند.

محل بار کردن حیوانات

بارگین + پارگین = منجلاب. آبریز متعفن و

گنداب. آبگیر. تالاب. آب راکد

بارئی + باری = خالق. آفریدگار. مخفف

باریک و دقیق. کلمه تقلیل مانند القصه. به هر

حال. دفعه‌ای

باز = خلاف و ضد بسته. یکی از پرنندگان

شکاری. آرش. ارج. کلمه تکرار. امر به باختن.

دوباره. اندازه طول. دگرگونه

بأس = دلیری. خشم. شدت. خوف. کهنه. قدیم.

صدای بم مرد

باسره = کشتزار. زمین آماده کشاورزی.

باشه = قوش. قرقی. پرنده کوچک و تیز پرواز

شکاری

باشه فلک = کنایه از خورشید و نسر طایر و

نسر واقع دو صورت فلکی

باصر = نگاه تیز. بیننده. بینا.

باصره = چشم. عضو بینائی

باقی = پایدار. پاینده. جاوید. به جا مانده.

باقی مانده

باقیه = مؤنث باقی

باکر = بامداد

باکره = دوشیزه. دست نخورده. سر بسته و

در بسته

بالغ = بالنده. رسیده. رشید. شاخ گاو و یا

کرگدن یا چوب که در آن شراب خورند

بان + پان = درختی که از برگ و دانه های آن

داروئی معطر و خوشبو می گیرند

بانگ = آواز. صدا

باه = جماع. نیروی شهوت

بیسقاء = طولی سبز پر. نام شخص

بُت = مجسمه سنگی یا چوبی یا فلزی که آن را

پرستش کنند. صنم. معشوق

بتخانه = خانه بت. معبد بت پرستان. حرم

پادشاهان. بتکده و مقام زنان و معشوقه آنان

بتول = زن پارسا و پاکدامن. ترک مادیات

کرده. لقب حضرت فاطمه و حضرت مریم

بُحار = دریاها. خلیج ها و رودهای بزرگ.

فرمانهای مورداجرای همگان

بحر = دریا. وزن شعر. عدد بحرهای شعر.

دریاچه. غور و فکر. بیماری سل

بُحیره = دریاچه. مدینه منوره

بخ = کلمه مدح و تمجید. زه. خه. به. مبالغه آن

بخ بخ. به به.

بُخت = بهره و نصیب. خیر و شر. سعادت و

اقبال.

بُخل = زفتی. حسادت. حرص. طمع. امساک

بُخیل = ممسک. لئیم. ضد سخی

بُدسگال = بداندیش. بدخواه. بدگوی

بُدع = نوپیدا. تازه. جوانمرد

بِدعت = رسم و آئین نو. سنت تازه. رسم

جعل. اختراع. احداث. رسم در دین. کفر. ظلم

بَدَل = عوض. جانشین. نایب. قائم مقام. رشوه.

دلالی

بدیع = تازه. شگفت. علم آرایش سخن و

زینت کلام. اختراع

بَدیهه = ناگهانی. سخن یا شعری که بی تأمل

گفته شود

بَدیهی = آنچه دانستن آن محتاج تفکر نباشد.

واضح و آشکار

بَدُل = بخشش. داد و دهش. خرج

بَدْلَه = سخن نغز و دلکش. لطیفه. مطایبه.

استهزاء. هر چیز مرغوب

بَرّ = خشکی. صحرا. بیابان. بلند. سر. قله. کنار.

تن. سینه. آغوش.

بَرّ = صدق. نیکوئی. صلاح

بُرو = برنده مانند چوب‌بُر	بَرگستوان = روپوش چنگی برای جنگجو و اسب
بَرائت = پاک شدن از تهمت و خلاصی از قرض	بُروت = موی پشت لب. سبیل. شارب. درز
بَراعت = برتری. تَفوق. بزرگواری	بُرهه = روزگار. قسمتی از زمان. زمان دراز
بَراق = درخشان و تابدار	بَرید = قاصد. نامه بر. پیک.
بُراق = نام اسب حضرت رسول در شب معراج (که بین قاطر و خر است)	بَریشم = مخفف ابریشم
بُرج = کوشک. قلعه. اطاق نگهبانی بالای قلعه.	بزم = مجلس شراب و طرب و مهمانی عیش و عشرت. خیمه. سراپرده
نام شاعری. دهی در اصفهان. موضعی در دمشق. یکی از دوازده بخش فلک	بزه = گناه. ظلم. جور و ستم. محروم. بی‌بهره. مسکین
بَرخی = فدائی. قربانی. اندکی و قسمتی از چیزی	بساتین = بستانها. جمع بستان
برز = ماله بنائی. زراعت. مرد پارسا. زیرک. بلندی. تنه درخت. درست و کامل	بساط = هر چیز گستردنی. زمین فراخ. دیگ بزرگ
بُرز = قَد و قامت. شکوه. بلندی. بزرگی و عظمت	بسط = گستردن. وسعت دادن
برزخ = حایل و پرده بین دو چیز مانند میان بهشت و دوزخ. دنیا و آخرت	بسیج + بسیج = سامان جنگ. قصد و اراده. آمادگی جنگی
بَرص = پیسی اندام	بسیط = گسترده. وسیع. گشاده. نام یکی از بحور شعری
برغو = شاخ میان تهی که در آن می‌دمند.	بشارت = خبر خوش. مژده
بُرقع = رویند. نقاب. داغی که بر ران شتر نهند	بشیر = مژده دهنده. بشارت دهنده
برگ = سازو نوا. توشه. اسباب. برگ درخت و سامان	بصارت = بینا شدن. بینائی
برگاشتن + برکاشتن = روی برگرداندن. تخم کاشتن. کشف نمودن	بصیر = دانا. بینا. زیرک. از صفات خدای تعالی
	بصیرت = دانائی. بینائی. هوشیاری
	بضاغت = سرمایه. دارائی. مال‌التجاره. مکت. ثروت

بغتتاً + بغتته = ناگهانی. ناگاه

بُغچه = دستمال بزرگ. سازق.

بُغض = کینه. دشمنی

بُغْل = استر. قاطر

بغلثاق = کلاه. طاقیه. برکستوان. قبا

بقچه = بسته کوچک

بُقع = قطعه زمین ممتاز از زمین حوالی مدفن

بزرگان. خانقاه. صومعه

بَقم = درختی بلند دارای چوب سرخ

بلاساغون = نام شهری نزدیک کاشغر

بلاغ = پیغام به کسی رساندن. زیاده‌روی

کردن. مبالغه در امری

بلاغت = فصیح بودن. رسانی سخن. سخن

خالی از نقص

بُلُوج = تاج خروس. نام یکی از طوایف ایران

بُناب = بُن آب. قعر آب

بَنات = دختران. عروسک. پیکرهای کوچک

که دختران با آنها بازی کنند

بَنان = سرانگشت. انگشت

بَنون = پسران

بوتیمار = نوعی مرغ آبی

بوزینه = میمون. پوژینه

بوقلمون = دیبای رنگارنگ رومی که هر

لحظه رنگارنگ می‌شود. نام نوعی از ماکیان.

نوعی از حیوانات شبیه چلیپاسه

بوک = کاشکی. بودکه. مگر. شاید

بوم = سرزمین. جا و مکان. ماوا. جغد.

بُهتان = افتراء. دروغ. تهمت

بهجت = شادمانی. سرور. شادابی

بهی = نیکوئی. زیبایی. ظریف.

بهیمه = حیوان چارپا

بِهین = بهترین. نیکوترین. برگزیده‌ترین.

توانگری. ایام هفته. حلاج. نداف

بیجاده = نوعی یاقوت سرخ. عقیق. کهربا

بیطار = دام پزشک. دکتر حیوانات.

پارنج = حق القدم. پای مزد. پولی که برای

عیادت می‌دهند

پالان = پوشاک ضخیم. پوشاک چهارپا

پالهنک = لگام. افسار. دهلز

پایاب = به آب رسیدن با پله. پایداری. آب

دریا. رود. حوض. ته آب. گذرگاه آب.

پایندگی. قدرت. مقاومت

پستیاره = زشت. مهیب. بدکاره. اهریمنی.

خصوصیت. خجلت. مکر. حيله. پوشیده. پنهان

پردگی = زن روپوشیده. زن یا دختر که در

خانه و پشت پرده بنشیند

پرغونه = زشت و نازیبا. چرکین. ناپاک

پروند = ابریشم. پارچه حریر و ابریشمی. جوهر

شمشیر. خیار صحرائی

پروین = چند ستاره که در آسمان یکجا دیده

شود که ثریا گویند

پژمان = اندوهگین. پژمرده. مخمور. خواهش.
آرزو

پروا = شکیبانی. صبر و قرار. توجه. اعتنا. بیم
و ترس

پُنجه = ناحیه. پیشانی. موهای جلو سر

پُوج = میان تهی. بی مغز. پست. زبون

پوستین = لباس زمستانی که از پوست پشم‌دار
بدوزند. مذمت

پیرایه = زیور. زینت. اضافه. تهمت. گهواره.
طبق. ظرف

پیک = نامه رسان. قاصد. پاسبان. خدمتکار

پیلِه‌ور = ابریشم فروش. ریسندۀ ابریشم. دوره
گرد فروشنده

تعانی = رنج کشیدن

تاب = بیج و خم و پیش‌جش ریسمان و مو.
فروغ. طاقت و توان. گرمی. غضب. رنج. آه
نافته

تابع = مطیع. بی‌روی‌کننده. چاکر. مزید

تادیب = ادب کردن. ادب آموختن. سیاست
کردن. تنبیه نمودن

تازک = فرق سر. هر چه که در جنگ بر سر
گذارند. کوه خرد. توده و پشته

تارک = ترک‌کننده. واگذارنده. زاهد

تاش = دوست. یار. صاحب. مثل. نظیر.
شریک در سوداگری. صاحب‌خانه

تعازی = بردباری نسبت به هم. تعزیه گردان.
امر بصیر فرمودن یکدیگر

تافتن = تاب دادن. تاییدن. روشنائی. گداختن
تاو = گداختن. طاقت. قدرت

تاویل = بازگشتن از چیزی. بازگرداندن کلام.
برخلاف ظاهر معنی کردن. شرح. تفسیر. تعبیر.

بیان واضح

تائب = توبه‌کننده. پشیمان. بازگشتن

تَبَرُّک = برکت یافتن. مبارک شمردن

تَبَع = جمع تابع. پیروی از کسی کردن

تَبَع = لقب ملوک قدیم یمن. نوعی زنبور عسل.
سایه. یک مرغ

تبیره = دهل. طبل. نقاره. زیباله‌دانی

تُتُق = سراپرده. خرگاه. خیمه. پشه‌دان. پرده
پیاز

تجلی = دور شدن. آشکار هویدا شدن

تحقیر = کوچک کردن. خوار شمردن. نکوهش
تخلیط = آمیختن چیزی را

تُخَمَه و تُخِمَه = اصل. نژاد. تبار. دانه هندوانه
و خریزه و امثال آن که کاشته شود. فساد غذا

در معده

تدقیق = دقت کردن. باریک بینی کردن. دقت.
غور. دوراندیشی

تراجع = برگشتن به جای خود. به یکدیگر
مراجعه کردن.

تَرْجُمَان = علامت و عملی که گویای مطلب نهفته باشد. بیان مطلبی با زبان دیگر. تفسیر. تعبیر

تَرْجِیح = برتری دادن. مزیت دادن. تقدم. فضیلت

تَرْحِیب = مرحبا گفتن. خوش آمدن گفتن. جا را وسعت دادن

تَرْصِیع = مرصع ساختن. جواهر نشان کردن. صنعتی در علم بدیع. بافتن. شادمانی
تَرْغُو = نوعی از حریر. سرخ رنگی. آذوقه و ذخیره

تَرْغِیب = راغب کردن. به رغبت آوردن
تَرْفُوع = بلندی جستن. بلند مرتبه شدن. کنایه از تکبر نمودن

تَرْفَند = مکر و حيله. دروغ. بيهوده
تَرْقِیع = وصله کاری. تکه دوزی
تَرْقِیق = لاغر شدن. روان کردن. تنگ گردانیدن

تَرْک = کلاه خود. مغفر. آنچه در پشت سر سوار مسافر قرار می‌گیرد. قصبه‌ای در آذربایجان. رها کردن. وا گذاشتن. واگذاری.

قطع علاقه. خطا. عزلت

تُرُنج = نام یکی از مرکبات
تُرُنج و تُرُنج = چین و شکنج. سخت و درشت. درهم فشرده. درهم کشیده

تُرُهَات = سخن‌های بیهوده. راه کوچک که از راه بزرگ بیرون رود. بلا. باد. ایر. زمین هموار و زمین بی‌آب

تُرْهیب = ترسانیدن. بد حال شدن
تُرِیاق = پادزهر. داروی ضد زهر. می. شراب
تُسْبِیح = ذکر خدا و مناجات. سبحان‌الله گفتن. دانه‌های رشته کشیده

تُسْنِیم = نام چشمه‌ای در بهشت. پر کردن ظرف. برآوردن و بر آمدن
تُشْرِیف = شریف گردانیدن. بزرگوار نمودن. خلعت دادن

تُشْوِیر = اشاره به چیزی. شرمساری. پریشانی و شرم. مضطرب شدن

تُصْرِیف = صرف کردن. بر گردانیدن روی دادن حادثه. رایج گردانیدن. کالای فروختنی. پول. متاع

تُطَوُّع = فرمان برداری کردن. کاری به قصد خیر انجام دادن. هر چیز که فریضه نباشد بجای آوردن

تُعَب = سختی. رنج. خستگی. ضد راحت
تُعْذِیب = عذاب. شکنجه کشیدن
تُعْزِیر = ملامت کردن. نکوهش کردن. چوب زدن. ادب کردن بزرگ داشتن. یاری دادن
تُعْظِیم = کرنش کردن. بزرگ داشتن. احترام گذاردن

تَنَاهِی = به نهایت رسیدن. بس کردن. باز
ایستادن

تُنْدَر = غرش آسمان. رعد

تَنَدِیس = مجسمه. تصویر. تمثال. جثه

تِنِین = مار بزرگ. اژدها. ماهی. یکی از
اصطلاحات فلکی. سپیدی خفی در آسمان

تَوَاب = توبه کننده‌ها. بازگشت کننده‌ها از گناه

تَواری = پنهان شدن. در بدر شدن. فرار کردن

توبه = پشیمانی از گناه و بازگشتن به راه حق.

متنبه شدن

تُوبه = قوس و قزح

توختن = اندوختن. فرو کردن. خواستن.

دوختن. ادا کردن وام. عاریه کردن. فراهم کردن

بندریج

توش = طاقت و توانائی بدن. مخفف توشه.

قوت لایموت. مخفف تواش

توفیر = افزودن. زیاد کردن. تفاوت. کثرت

دخل

تسوفیق = موفق شدن. مددبخت. سازش

افکندن. دست یافتن به کاری. لیاقت

تَوَقُّر = وقار. آهستگی. متانت نمودن

تَوَقیع = نشان گذاشتن بر چیزی. امضاء کردن.

مهر کردن. دست خط سلطان

تون = گلخن. آتشدان. زهدان. نام شهری در

خراسان

تفتیح = گشودن. باز کردن.

تَفْرِج = سیر و گشت. گشایش یافتن

تفضیل = فضیلت دادن. برتری دادن

تَقْطِیع = قطعه قطعه کردن. پاره پاره کردن.

عملی در علم عروض و سنجیدن شعر را به

اجزاء آن

تَقْلُد = قلابه به گردن انداختن. امری را عهده

دار شدن

تکله = نام یکی از اتابکان شیراز. غیر معمولی.

شوریده. مجنون

تَکین = زیرین. فرودین. هسته انگور. دلاور.

بهادر. توانا. آتش. نام پهلوانی. زیبا شکل.

پسوند اسامی ترکی

تلبیس = پوشاندن. فریب و خدعه. پنهان کردن

حقیقت. کذب. آرایش

تَلَطُّف = نرمی و مهربانی کردن. لطف کردن

تَلْقین = یاد دادن. وادار به گفتن کردن.

قبولاندن

تماثیل = جمع تمثال. صورتها. مجسمه‌ها.

پیکرها. تندیسها

تمکین = قبول کردن. پابر جا کردن. شوکت.

وقار. عدم حرکت. اطاعت

تموز = تابستان و فصل گرما. ماه اول تابستان

و ماه دهم از سال شامیان

تمویه = زراندود کردن. تلبیس و تزویر

تَهذیب = پاکیزه کردن. از عیب پاک شدن.	ثَمین = گرانبها. گران قیمت
اصلاح کردن نظم و نثر	ثنا = مدح. ستایش
تَهْمِیْج = به هیجان آمدن. برانگیخته شدن	ثواب = پاداش کار خوب.
تیز = شکافنده. بُزنده. تند. صدائی که از مخرج خارج شود	ثواب = ستاره‌های درخشان
تیمار = پرستاری و نوازش. اندیشه. رنج.	ثوب = جامه. لباس. عمل
غمخواری. نگهبانی. قشو کردن بدن ستور را	ثور = گاو نر. نام برج دوم از بروج فلکی
ثری + ثرا = زمین. خاک.	جائلسا = کنایه از مغرب. یا شهر خیالی در مغرب
ثُرَیّا = چلچراغ. چراغ چند شاخه که از سقف آویزان می‌کنند. ستاره پروین	جائلقا = کنایه از مشرق. یا شهر خیالی در مشرق
ثعبان = مار بزرگ. اژدها. یکی از صور فلکی	جا حظ = صاحب چشم درشت و بر آمده و نام شخصی است
ثغر = دهان. دندانهای جلو دهان. مرزها. حدود. شکاف و رخنه. شهری نزدیک کرمان.	جادو = افسون. شعبده. سحر. ساحر. چشم معشوق
متفرق و پریشان	جافی = جفا کننده. بدخو. جفا پیشه. مرد درشت اندام
ثُغور = جمع ثغر. سرحد مملکت و حدود آن	جانان = دلبر زیبا و بسیار دوست داشتنی.
ثُقبه = منفذ. سوراخ. مردمک چشم	معشوقی که عاشق مانند جان خود دوستش بدارد. جان ارواح
ثُلج = برف. قبیله از اعراب. کوهی در دمشق	جانور = صاحب روح. جان دار. موجود زنده.
ثُلَمه = شکاف. ترک. محل شکستگی	حیوان مودّی. گراز. مرغ پرند
ثلیب = زشتی. گیاه سیاه دیرینه. نوعی شوره گیاه. گیاه دوساله	جاوید = پایدار. پاینده. همیشگی. ابدی
ثمر = میوه. بر. بار درخت. فایده. حاصل و محصول. نتیجه	جاهل = نادان. بی علم. بی سواد. کم تجربه
ثَمَن = بها. قیمت	جبان = ترسو. بددل. پتیر فروش. گورستان.
ثمود = قبیله‌ای از اعراب که صالح پیغمبر آنان بود	صحرای مرغزار. زمین هموار

جبر = کسی را به زور به کاری واداشتن. نام یکی از اصطلاحات علم ریاضی. دلاور.

کودک. چوب شکسته‌بندی

جُبران = تلافی کردن

جَبَرُوت = عالم قدرت و عظمت الهی. صیغه مبالغه به معنی قدرت و عظمت و سلطه.

استقلال. آسمان. مرتبه وحدت

جُبَّة = جامه گشاد و بلند که روی جامه‌های

دیگر به تن میکنند. جوشن. زره

جَبین = یکسوی پیشانی (یمین و شمال)

جَدْر = دیوار. جمع آن جُدُر. جدران. بن دیوار

جَدَر = جوشهای صورت. آبله. اثر زخم.

آماس خلق

جَر = کشیدن. امتدادان. شکاف زمین. نهر. بن

کوه. سوراخ کفتار و روباه و حرکت زیر در

عربی

جَوَس = زنگ. درای. زندان. هر زنگ. دعا به

آواز خوش

جَویر = تندزبان. مهار شتر. گویا. جاری و

روان

جَزالت = بزرگی. خوبی. فصاحت و روانی

سخن. استواری کار

جَزَع = بی‌تابی. ناله و زاری. دلتنگی. بی

صبری

جَزَع = مهره یمانی. سنگ قیمتی سیاه که در

معدن عقیق پیدا می‌شود. مهره سلیمانی

جزیه = خراج زمین. مالیات که از کفار گرفته شود

جَعْد = موی پیچیده. چین و شکن مو. مرد

کوتاه قد گرد اندام. خاک نمناک. نام شخصی

جَعَل = ساختن. خلق کردن. گردانیدن. اختراع کردن

جُعَل = حشره‌نیست سیاه و زشت. سرگین

گردان. سرگین غلطان. مرد سیاه فام. زشت.

اسم شخصی

جَفَاء = بی‌وفائی. بی‌مهری. جور و ستم

جُفَاء = بیهوده. باطل. غش. خاشاک

جَفْن = پلک چشم. غلاف شمشر. بینخ انگور.

شاخه. نوعی انگور. درختی خوش بو. نام

محلی

جَفُون = جمع جفن

جُل = پالان. پوشاک چهارپایان. پارچه کهنه و

مندرس

جَمَاش = شوخ. مشاطه. مست و غزل خوان.

بازیگر. فریبنده

جَمَاش = ملاقات دوستان به پنهانی

جَمیل = نیکو. زیبا. خوشخو. بلبل. پیه گداخته

جَنَاح = بال مرغ. طرفین انسان (بازوان).

مروارید برشته کشیده. پناه. کرانه.

جُنَاح = گناه. بزه. میل

جَناس = همجنس بودن. همجنسی. مشابهت

صنعتی در علم بدیع

جَنان = قلب. امر پنهان. تاریکی در اول شب.
بیم از چیزی که بنظر نمی آید. جمع جَن بمعنی زنان

جَنان = بهشت. جمع جَنّت. نام دختری. نام محله ای در دمشق

جُنان = سیر. ظلمت
جَنینبَت = اسب کتل. یدک. فرمان برداری.
غریب. دور. بعید. نوعی از خرما ی خوب
جودَت = خوبی. نیکویی

جوشن = زره. درع. مردم بد خو. ترش رو
جوهر = معرّب گوهر. آنچه قائم بذات باشد.
خلاصه. اصل. مقابل عرض. مردم رشید.
عاقل

جهد = کوشش. طاقت و توانائی. بسیاری عیال. افلاس

جهول = خودپسند. بی خرد. نادان
جیش = لشکر. سپاه. ارتش

جیفه = لاشه مردار. مردار گندیده. چیز ناپایدار
چاشت = زمان خوراک صبحانه. قدری از صبح گذشته. یک پاس از پاس روز. میانه روز.
هر خوراک و طعام

چالش = ناز و خرام. رفتار از روی کبر و غرور. جنگ و جدال و جولان. مباشرت. طریقه و روش. رهنا

چاوش = پیشرو قافله و جماعت. نقیب. جارچی. پیک. یساول. رئیس. پیشوا. وکیل

چُرَبِک = طنازی. دروغ و بهتان
چَرغ = پرندۀ شکاری از نوع شاهین. خجلت. انفعال. لغز. چیستان

چغانه = آلت موسیقی شبیه قاشق. نغمه و نوائی از موسیقی. نام گیاهی آبی

چکاو = مخفف چکاوک پرندۀ کوچک خوش صدا. آلتی از موسیقی. نوائی از موسیقی که چکاوک گویند

چِگِل = زیبا. فردی از طایفه چگلی که به زیبایی معروف بودند. گل و لای. لجن

چَمان = چمنده. خرامان. باناز و کرشمه راه رفتن. پیمانه شراب. انجمن دوستان

چَمانه = پیاله. ساغر. جام. نصف کدوی نقاشی کرده که با آن شراب خورند

چنبر = مدور. حلقه. استخوان سینه. طوق. طوق گردن. ترقوه. کلاه. پرده عنکبوت. قید. گرفتاری. حبس

چنگال = پنجه درندگان. پنجه انسان. پنجه درندگان. وسیله غذاخوری. هدف. نشانه. مردم کمر باریک. یک طعام

چَنو = مخفف چنان. چون او. مانند او. درخواست. عرض. استدعا

چوبِک زن = طبل زن. نوعی گیاه تمیزکننده حاجب = پرده دار. استخوان. ابرو. بازدارنده.

دربان. کرانه آفتاب که اول برمی آید و نام شخص

حرم = گرداگرد خانه. اندرون سرا. پادشاهان
 جای اهل و عیال. منکوحه
 حزم = احتیاط. استوار کردن کاری
 حسام = شمشیر تیز
 حسان = زیبا. جمیل. جمع حسن
 حسبت = سرخی و سفید مو. نسبت داشتن.
 حسن مآب = خوش عاقبت.
 حسیب = حساب کننده
 حُشاشه = حالت روحی بیمار در آخر زندگی
 حصن = قلعه و دژ. پناهگاه. حصار مطمئن
 حصین = جای امن. محصور
 حصول = حاصل شدن. بدست آمدن
 حَضَر = جای حضور. نزدیک درگاه. آبادانی.
 شهر. ضد سفر
 حَضِر = مفت خور. سورچران. حاضر جواب
 حَضِیض = پستی. نشیب. از اصطلاحات نجوم
 حَطَّام = شیر درنده. شیر بیشه
 حُطَّام = مال دنیا چه کم و چه زیاد. ریزه و
 پاره چیزی
 حَطِیب = هیزم فروش. چوبی. چوبین. محلی
 در یمن
 حَفَش = دوکدان. آلونک. کوخ. خانه کوچک.
 کوهان شتر و چیز کهنه و شکسته
 حَفَص = بچه شیر کوچک. زنیل کوچک
 جرمی. اسم شخص

حاذق = ماهر. استاد. زیرک
 حارث = برزگر. کشاورز. شیارکننده. اجاره
 دار. شیر بیشه
 حارس = حراست کننده. نگهبان. پاسبان.
 محافظ. حاکم
 حاکی = حکایت کننده. مؤلف. مورخ
 حَبَر = مرکب و مداد. رئیس کهنه. پیشوای
 روحانی. دانشمند. نیکوکار. زردی دندان.
 شادمانی
 حُبَّت = برهان. دلیل. سبب. موجب. حکم.
 قضا
 حَجَر = سنگ. منع. بازداشتن. پرده. عقل
 حَجَل = کبک. جمع حجله. درنگ در راه رفتن.
 خلخال
 حجله = اطاق مزین. جایگاه زیبا.
 حدائق = باغها. جمع حدیقه. مرغزار با
 درخت
 حدثان = آغاز چیزی. ابتدای امری
 حدوث = نو پیدا شدن. واقع شدن. رخ دادن.
 پدید آمدن
 حراز = نگاهداشتن. دعاگوئی. با هم مزاح
 کردن بصورت دشنام
 حرز = جای محکم و استوار. پناهگاه. تعوید.
 حرمان = بی برگی. نومیدی.
 حرون = توسن ناآرام. سرکش

حمیده = پسندیده. مؤنث حمید. ستوده و پسندیده

حنا = درختی که پودر برگ آن برای رنگ بکار می‌برند

حَنْظَل = مزه بسیار تلخ. هندوانه ابوجهل
حنی = کمان. کزی. اسم جا. گیاهی است. گوارا
حواصل = جمع حوصله و جمع حاصل. مرغی است که اغلب در کنار آب نشیند

حوت = ماهی بزرگ. نام یکی از بروج سال
حور = سیه چشمان. کسانی که دارای چشمان زیبا هستند. زن زیبای بهشتی. درخت سپیدار. کوهی در یمن

حورالعین = زیبا چشم. زنان سفید پوست فراخ چشم

حیش = ترس. وحشت
خاد = زغن. باز

خاشه = مخفف خاشاک. ریزه چوب و علف. ریزه دم قیچی. مادر زن. مادر شوهر

خاضع = فروتن. متواضع
خاطر = اندیشه. ضمیر. قلب. جان. وجدان.

فکر. آرزو. نکاح
خامه = ابریشم خام. قلم نی تحریر. چربی.

مرکب و مداد. صراحی گردن دراز. چادر و خیمه ساخته شده از موی بز

خائف = ترسان. ترسنده

حَقْد = کینه و دشمنی

حَقُود = پرکینه. کینه‌ور. به ضَم حا و قاف جمع حقد

حَکَم = داور. مرد کلانسال. روستائی. نام شخص

حِکَم = جمع حکمت
حُکَم = فرمان. قضاء. دانش. حکمت. منشور.

فرمایش. اذن. اجازه در منطق اثبات امری
حلال = روا. جایز. مشروع. مرکبی برای زنان.

جنس پالان شتر
حَلَال = حل کننده. گشاینده. باز کننده.

فروشنده روغن کنجد
حِلَال = جمع حِلّه. نفیض حرام

حَلَاوت = شیرین بودن. شیرین شدن. شیرینی. لذت. خوشی

حِلّه = محله. کوی. مجلس. شهری به بغداد
حُلّه = لباس. پوشش. سلاح. قبا

حَمَام = نوعی کبوتر. قمری. مرغ طوق‌دار مانند فاخته

حِمَام = موت. مرگ. قضا و قدر
حَمّام = گرمابه

حمایت = نگهداری کردن. پشتیبانی. حفاظت. یاری. اعانت. تقویت

حَمُول = بردبار و شکیبا. صبور
حُمُول = جمع حمل. بره. نام برج فلکی

خُبث = پلیدی. ناپاکی	خَسَف = جوز. گردکان
خُبْستَه = خوب و خوش. مبارک. گل همیشه	خَشِیه = خوف. هراس. ترسیدن.
بهار. بختیار. سعادتمند. نام زنان	خِصال = جمع خصلت. خویها
خجیدن = جمع شدن. مجتمع گشتن. فراهم آمدن	خَصْل = هدف گیری. نشانه زنی و شرط بندی در آن
خدره = تاریکی. ظلمات	خضاب = تیرگی و سیاهی. رنگ سیاه که مو با آن رنگ می‌کنند. وسمه و حنا. گلگونه
خدع = نیرنگ ورزی	خضرا = آسمان. نیروی مسلح. کبوتران اهلی.
خدم = جمع خدمتکاران	نام خاص
خدنگ = درختی سخت و محکم که از آن چوب تیر و کمان سازند. خارپشت. خرچنگ	خطاء = نادرست. اشتباه. گناهی که عمد نباشد. سهو
خدیو = خدایگانه. امیر. سلطان. متمول. یار. دوست. رفیق. خیرخواه	خطاب = سخن رو برو. سخن نافرجام
خذلان = بی بهره از یاور. درماندگی. ضعف. سستی	خَطْب = امر عظیم. کار بزرگ. خواستگاری
خرافه = حدیث باطل. سخن بیهوده. پریشان گوئی ناسند	خُطب = جمع خُطبه
خریطه = پوستین یا کیسه چرمی. صندوق چرمین. نقشه. کیف. بغچه	خُطبه = وعظ. خطابه. دیباجه کتاب. خواستگاری
خریف = پائیز. خزان. باران پائیز. باران اول زمستان. رطب چیده شده. جوی کوچک	خفتان = لباس جنگ. نوعی جامه ابریشمی محکم که در جنگ بر تن می‌کردند
خزیدن = خود را روی سینه و شکم به زمین کشیدن. آهسته بجای در آمدن. در کنجی پنهان شدن	خِلاب = لجن زار. گل و لای. آب بهم آمیخته. زمین گلناک
خَسَف = ناپدید شدن. فرو شدن. کاستی. منشا آب. ابر برآمده از مغرب	خلاف = ناسازگاری. مخالفت. دروغ
	خلج = نام طایفه‌ای از ترکان صحرانشین. نام محلی است. لرزنده
	خُلَج = نام طایفه‌ای از ترکان زیبا روی
	خَلَط = مخلوط کردن. آمیختن. در هم کردن. متعجب. حیران. آشفته

خَلَط = مخلوط شده. آمیخته شده. درهم شده.

هر چهار مزاج. مرد گول

خَلَعَت = جامه دوخته که هدیه دهند

خَلَعَة = گزیده مال

خَلَق = آفریدن. آفرینش. آفریده شدگان. مردم.

حاضر. موجود. قوم و طایفه. بعضی. بسی

خُلُق = خوی. طبع. عادت. سرشت. مشرب.

سیرت. ملاطفت

خَلَق = ژنده. کهنه. مندرس

خُلُقَان = جامه های کهنه و مندرس

خَلَل = فساد و تباهی. پراکندگی

خِلَل = جمع خَلَل. هر آنچه از طعام در میان

دندان مانده باشد

خَنَاس = شیطان صفت. بدکار.

خواجه = بزرگ. شیخ. صاحب مال و منال.

مردی که بیضه اش کشیده باشند. معلم. حکیم.

عالم دانا. تاج. کاکل مرغ. دل و روح

خواجه تاش = غلامان خدمتکار

خُود = کلاه آهنی. کلاه فلزی که در جنگ به

سر می گذارند. تاج خروس. گل بستان

خوش = خوب. نغز. شاد. نیکو. خرم. شریف.

نجیب

خه = کلمه تحسین. زه. خوب. خوش. خنده.

استهزاء

خهی = خوشا. آفرین

خِیَاط = دوزنده. درزی

خِیَاط = سوزن بزرگ. جوال دوز. آنچه بدان

جامه دوزند

خِیَام = جمع خیمه. چادرها و سراپرده ها

خِیَام = خیمه دوز. چادر دوز. لقب شاعر و

حکیم بزرگ ایران

خیره = لجوج. لج باز. گستاخ. بی پروا

خیری = گل شب بو. گل همیشه بهار. رواق.

ایوان. حُفّه. گل سرخ

خیزران = بامبو. نی هندی

خَیَل = مردم یک دودمان. گروه. گروه سواران.

پیرو و مرید

داب = شأن. شوکت. کر و فر

دائمه = چهارپایان باری و سواری و امثال آن

دام = وسیله صید و شکار. حیوان غیر درنده.

آهو. غزال. حشرات. پرنده. زخارف دنیا

داو = نوبت. نوبت بازی قمار. مدعی نوبت.

دعوی کاری کردن. فحش. دشنام

داهی = تیزفهم

دباب = جمع دبه. دبه دار. جماع کردن

دجال = دروغگو. فریب دهنده. کذاب. شخصی

که پیش از ظهور امام زمان می آید

دخان = دود

دخمه = زیرزمین تاریک. جایی که مردگان را

در آنجا می گذارند. تابوت. صندوق مردگان

دُرّاعه = جامه بلند که مشایخ و زهاد می پوشیدند

دَرَج = نوشتن و پیچیدن

دَرَج = اندازه. میانجی دو کس

دُرُج = صندوقچه. جعبه جواهر و عطر و زینت آلات

دژم = افسرده. خشمگین. آشفته. سرمست. اندیشمند. سیاه و تیره

دستار = شال. عمامه. منديل. بروفه. پارچه ای که دور سر ببندند. سفره میز

دستان = حيله و نیرنگ. سرود و حکایت. جمع دست

دغا = ناخالص و ناصحیح. سیم و زر قلب. خس و خاشاک

دغل = حيله. نادرستی. قمار. تباهی. درخت انبوه. جای خوف

دَق = کوفتن. کوبیده شده. نرم کردن. درخواست و خواهش. موی سر. نوعی پارچه. اعتراض در گفتار

دِق = باریک. اندک. تب لازم. سل

دقیقه = نکته باریک و ظریف. یک شصتم ساعت. گوسفند. اصطلاح علم نجوم

دَمَنه = شغال حيله گر. رفیق کليلة. روباه مکار دَمَنه = آثار و یادگار مردم روی زمین. منزله.

خاکروبه دان

دِنائت = پستی. فرومایگی.

دنی = پست. ناکس. فرومایه

دواب = حیوانات بارکش و چارپایان سواری و غیر سواری

دوال = تسمه چرمی. تسمه رکاب و غیره. مکر و حيله. تیغ. شمشیر

دوچه = سایبان بزرگ. درخت تناور پر شاخ و برگ و پرسایه

دورق = سبوی بزرگ و کوزه شراب

دون = پائین. فرود. سفله. پست

دهاء = دانائی. زیرکی. کاردانی. هوشمندی

دهات = جمع داهی. جمع روستا و قریه

دهشت = سراسیمگی. وحشت. تعجب. حیرت

دِیَار = دیرنشین. صاحب دیر. کسان و آدما

دیجور = تاریکی. سیاهی. تیرگی. انبوه از گیا، خشک

دین = وام. قرض بدون مدت

دین = آئین. ملت. کیش. ورع. طاعت. جزا

دیو = موجود وحشت زای خیالی

دُبَاب = حشرات. پشه. مگس. زنبور. شیطان.

جن. مردم جنگلی. غول جامه پشمینه

دُکاء = تیزهوشی. زیرکی

دُکاء = خورشید. روشنائی

دَلّت = خوار شدن و پستی. بیچارگی. اهانت.

لغزش و خطا

ذَمّ = نکوهش. بدگوئی. خلاف مدح

ذَنْب = گُرم

ذَنْب = دنباله. دم. عقبه

ذوالفقار = شمشیر معروف حضرت علی (ع)

ذهاب = گذشتن. رفتن. کوچ. روانگی. رحلت

ذی = صاحب. دارا. مثل ذیحق. ذی روح.

ذی آب

ذئاب = گرگها

رأس = سر. راه. صراط. جاده. رئوس جمع آن

رأفت = مهربانی و شفقت کردن. احسان. لطف.

نرم دلی. کرم

راحله = حیوان سواری و بارکش

راوق = ظرفی که در آن شراب صاف کنند

راهب = عباد دیرنشین. زاهد نصرانی. مونث

آن راهبه. شیر بیشه. نام شخص. ترسنده.

خائف

رایض = رام کننده حیوانات. دست آموز

ربیع = فصل بهار. باران بهاری. قسمت آب

زمین. نهر کوچک. اسم شخص

رجحان = افزونی. برتری. فضیلت

رجیم = ملعون سنگسار شده. رانده شده. کشته

رحیق = بی غش. خالص. ناب

رخشا = رخشنده. نوارنی. روشن

رخشان = درخشنده. روشن کننده. تابنده

رخصت = اجازه. جواز. وداع

رشاشه = آب پاشیدن اندک. بارش اندک.

ترشح

رصد = درجائی نشستن و مراقب چیزی بودن.

توجه به چیزی یا حرکتی

رضاء = خوشنودی. راغب و مایل. دلپسند

رَطَب = تر و تازه

رَطَب اللسان = تر زبان. خوش بیان

رعنا = خوش قد و قامت و زیبا. چالاک.

متکبر. خرامان. نادان

رُعونت = نادانی. یاوه سرائی. خودآرائی.

سرکشی. خودآرائی

رَغَبَت = دوست داشتن. خواستن. آرزو.

حرص

رفق = مهربانی. نرمی. مدارا

رقاب = جمع رقبه. گردنها

رُقَّت = نازکی. نرمی. شرمساری. شفقت. گریه

و زاری

رقعه = تکه کاغذ. تکه پارچه. وصله. نامه.

بساط شطرنج. ملک و کشور

رقم = نوشته. خط. عدد. نشان. علامت. بیان و

وصف. امضاء. طریقه. نوع و جنس. فرمان.

درجه و مرتبه

رَک = سخن زیر لب که از روی خشم گفته

شود. زمین باران رسیده. باران نرم

رُک = راست و صریح

رکن = پایه و اساس. امر عظیم. بزرگ و قوی.

پناه و پستی

رَکُو = کرباس. پارچه کم بها و فقیرانه

رُکِی = کسیکه با خود حرف می‌زند. سبک.

ارزان

رکیک = سست همت. سست عنصر. سخن

زشت و سخیف. ناهنجار

رَمَال = ریگ فروش. رمل انداز. فالگیر.

رِمال = ریگ‌ها

رُمع = نیزه. درویشی. فقر و فاقه

رَواق = راه روسقف‌دار. پیشخان. ایوان

رَواه = طعام و خوراک زندانیان

روضه = باغ. گلستان. گلزار. ذکر مصیبت

خامس آل عبا

رهِی = راه‌رونده. راهی. مسافر. غلام و بنده.

فدائی

رهِین = مرهون. گروگذاشته شده. کفیل. ضامن

ریوند = ریواس. ریشه ریوان. ریشه ریواس

زَاخِر = لبریز. بخشنده. مردم شادمان. دریای

پرآب

زاد = مخفف زائید. توشه. احتیاج و خوراک

سفر. عریان. برهنه

زاری = ناله. تضرع. خواری. سرزنش کننده.

تهمت زننده

زال = شخص موی سفید. پیر و فرتوت. زال

مدائن پیرزنی که خانه‌اش در کنار کاخ

انوشیروان بود و حاضر نشد بفروشد. زال کوفه

پیرزنی که در زمان نوح بود و اثر طوفان ابتدا

از تنور خانه او ظاهر شد.

زاهر = درخشان و تابنده. نوارنی

زیده = بهترین هر چیزی. برگزیده

زَرَّاق = ریاکار. دورو

زَرَق = تزویر و ریا. نگاه با خشم

زِفَت = شیر درخت. ماده چسبنده. قیر

زَفَت = ستر. درشت و فربه. سفت. تیز. تند

زُفَت = بخیل. ممسک

زُلَال = صاف. پاک. شیرین. تری لبها

زَلَّت = لغزش. خطا. ولیمه

زَلَل = کمی. نقصان. گناه

زَنَدِیق = بی‌دین. کافر. کسیکه به دروغ ادعای

دینداری کند. ملحد

زَنَگ = جسمی که در مجاورت هوا و رطوبت

بر روی آهن ظاهر میشود. پیاله فلزی آویزدار

که به گردن حیوان می‌بندند تا در موقع حرکت

صدا بدهد. زنگ ساعت زنگ منزل و غیره.

اشعه خورشید. پرتو ماه. چرک فلزات. کف

زدن. می و شراب

زَنگار = اکسید مس. زنگ آهن و فلزات

دیگر. آئینه

زوال = دور شدن. نیست شدن. متمایل شدن.
خورشید بسوی مغرب. نقص. نقصان. ادبار.
آفت وبلا

زه = کلمه تحسین رشته باریک تابیده از روده
گوسفند. چله کمان. زایش. تراوش آب. تقطیر.
جوشش آب. ریشه. حاشیه. کناره
زهاب = تراوش آب از منفذ و رخنه چیزی
زیب = زینت. مخفف زیبا. زیبائی. نیکنوی.
آرایش

زیج = حساب نجوم. طریقه ستاره شناسی
زین = نشیمنگاه در پشت اسب و استر
زین = نیکو. پسندیده. بال خروس. تارک دنیا
زینت = پیرایه. آرایش. زیور. نامی برای
اناث. جواهر. رونق. فروغ. لباس
ژیان = خشمگین. تندخو. درنده. جانور
وحشی. چوب و هیزم

ساروغ + ساروق = دستمال بزرگ که در آن
چیز ببندند. بقیه. بقیه. سفره. دستار. خوان
سالوس = ریاکار. مکار. حيله گر. شیاد. چرب
زبان

سان = نظیر. طرز. عادت. بازدید سپاه
ساو = باج و خراج. سوهان. سنباده. براده زر.
زر خالص

ساهی = غافل. بی توجه. فراموشکار
سایر = سیرکننده. روان. دیگر. همه. باقی مردم

سباع = دزدگان. جمع سبع. گفتار زشت
سباق = سبقت گرفتن. پیشی گرفتن. مسابقه
سبط = فرزند زاده. نوه. در میان یهودیان به
معنی قبیله

سبع = جانور درنده و ترسناک
سُبع = یک هفتم از چیزی
سُبع = هفت
سبع طولی = اندازه هفت
سبع المثالی = سورة فاتح که هفت آیه است

سبغه = رفاهی. تن آسائی. فراخی
سبیکه = نقره گداخته. طلا و نقره یا فلز دیگر
که آن را گداخته و در قالب ریخته باشند
سُتُرون = زنی که بچه دار نشود. نازا.
ستودان = گورستان و دخمه زرتشتیان
ستوده = پسندیده. مدح کرده شده
سحاب = ابر. رعد

سحان = نام خطیب عرب
سحر = پگاه. سپیده دم
سحر = جادو. افسون
سُخره = کسیکه او را مسخره و ریشخند کنند و
او را به بیگاری وادارند. کار بی مزد. اسب. الاغ.
زبون و زیردست

سُخریه = ریشخند. استهزاء
سُخط = خشم. قهر. ناخشنودی
سُخیف = سست. ضعیف. ناپسند. کم عقل.
سبک

سُداب = درختی با برگ‌های ریز و نامطبوع
 سُدَرَه = یکی از درخت‌های بهشتی. کنار
 سُدَه = درگاه. پیشگاه. صندلی بزرگ شبیه منبر
 سَدَه = یک دوره صد ساله. قرن. نام یکی از
 جشن‌های قدیم ایران. دهم بهمن
 سدید = استوار و پابرجا. محکم و راست
 سیّر = راز. امر پنهان و پوشیده
 سَرَه = خوب. نیکو. بی‌عیب. خالص
 سطوت = هیبت. حمله. هجوم. قهر. استقلال.
 وقار. شوکت. قوت. حکومت. وحشت
 سعیر = آتش افروخته. زبانه آتش
 سُغَبه = فریفته. چیز چرب
 سَفْسَطَه = استدلال و قیاس باطل. مقاله.
 پشت هم اندازی در سخن
 سفک = خون ریزی. مخفف سَفَاک. ریختن
 آب
 سفله = پست و فرومایه. ناکس. حسود
 سفیر = ایلچی. نماینده. رسول
 سقام = جمع سقیم. مریض. دردمند
 سقر = دوزخ. جهنم. نام کوهی به مکه
 سقطه = خطا. لغزش
 سقلاطون = پارچه سرخ یا بنفش نفیس که
 ضرب‌المثل بوده و رنگ آن را مثل می‌زدند
 سقنقور = ریگ ماهی. یک نوع ماهی که در
 آب و در خشکی زندگی می‌کند

سَکَن = آنچه به آن اُنس گیرند و آرامش پیدا
 کنند. رحمت و برکت. آتش
 سکنه = وضع و حالت. موقعیت شخص
 سَلَب = نفی. کندن چیزی از چیز دیگر
 سَلَب = ربوده و کنده شده. آنچه به قهر گرفته
 شده
 سُلُب = جامه سیاه. لباس عزا و ماتم
 سِلک = رشته و نخ. رشته و نخ که چیز به
 آن کشیده شود. مانند رشته تسبیح و مروارید
 سَلک = آب راه. ناودان
 سَلَم = صلح و آشتی
 سَلَم = تسلیم شدن. اسیر شدن. پیش خرید و
 پیش پرداخت محصول نرسیده
 سلوت = خرسندی. آسایش. شادکامی.
 سَماء = آسمان. سقف
 سمر = سیاهی شب. قصه و افسانه‌هایی که در
 شب بخوانند. روشنایی ماه. روزگار. جاروب.
 نام شخص
 سمط = جمع سباط
 سباط = بساط. سفره. خوان که بر زمین
 بگسترند و غذا و طعام بگذارند
 سماع = شنیدن. آواز خوش. غناء. سرود. وجد
 و سرور. رقص. سرود. حالت سروری که در
 مشایخ پدید آید
 سَماع = گوش دهنده. شنونده

سَهْم = ترس و بیم. هراس. قسمت و بهره. نصیب. تیراندازی با شرط
 سُهول = جمع سهل. آسانی
 سَهی = راست و درست. راست ایستاده. کشیده قد.
 سیر = گردش کردن. رفتار. راه رفتن. تماشا کردن. منظر مطبوع. اشتغال بهر کاری
 سیر = جمع سیرت. روشها. کارها
 سیرت = طریقه. روش. سُنّت. مذهب. هیئت
 سیف = نوعی ماهی. ساحل و دریا. ساحل رود
 سیف = شمشیر. موی دم اسب. نام شخص
 سیماب = آب نقره. زیبق. جیوه. بدخواه. خیره و بی حیا
 سیمین = سفید رنگ. هر چیز که از نقره باشد. رنگ نقره‌ای. خوب. ظریف
 شاب = جوان. جوانی. زاج. فلفل سفید
 شاق = دشوار. سخت
 شایگان = سزاوار. لایق. درخور پادشاه. گرانمایه. یکی از عبوب قافیه در علم عروض
 شباب = برنائی. جوانی
 شتا = مخفف ناشتا. گرسنه. ناهار. شتاب. عجله
 شتاء = زمستان. فصل سرما. قحط
 شحنة = دارو. پلیم. نگهبان شهر

سماک = ابراز داشتن. بالای سینه. (با تشدید)
 ماهی فروش
 سمن = چاقی و فربهی
 سمند = اسب زره دار
 سمندر = جانوری که در آب و خشکی زندگی می‌کند و با بیرون دادن ماده‌ای از خود آتش را خاموش می‌کند. حیوان آتش خوار
 سمو = نام گیاه بیابانی که خام و پخته آن خورده میشود بنام تره دشتی
 سُمُو = بلندی. رفعت
 سنا = چوب مسواک. روشنائی برق. نوعی حریر. زن پیغمبر. گیاه مسهل. بلندی و رفعت
 سنی = رفیع. عالی. بلند مرتبه. سَنِيَّة مؤنث
 سَنِيَّ
 سوام = بهاء. قیمت. نام مرغی
 سَورت = تندى و تیزی. حدّت و شدّت
 سوفار = سوراخ سوزن. بن چوبه تیر که در چله کمان گذاشته می‌شود
 سونجاق = نام مکان است
 سنجق = علم. لوا. رایت. کمر بند
 سويداء = نقطه سیاه دل. دانه سیاه. دانه دل.
 سُها = ستاره‌ای در دب اصغر
 سَهَر = بیدار ماندن در شب. بیداری
 سِهَر = گاو. گاو ماده
 سَهَل = آسان. نرم

شَخ = مخفف شاخ. زمین. سخت. سرکوه. قله
 شَخودن = خراشیدن با ناخن. ریش کردن.
 مجروح کردن. فراهم آوردن
 شَر = بدی و فساد. بدکارتر. فاسد. مُفسد.
 شریر. خرابی. تباهی
 شِراء = خرید و فروش. راه. معبر
 شِرار = جرقه. شعله. آتش پرنده. بدی کردن
 شرارت = بدی کردن. فتنه انگیزی. بدکرداری.
 بدخواهی
 شِراع = بادبان کشتی. هر چیز بر افراشته مانند
 خیمه و سایبان. گردن شتر. زه کمان. نیزه و
 سنان
 شرزه = خشمناک. زورمند. تند و تیز رفتار.
 برهنه دندان. پیغام گیرنده. درنده. غرنده
 شره = آزمند. حریص. حرص و آز
 شِری = حنظل. خرما از دانه رسته. کوه. راه.
 ناحیه. محله
 شِست = انگشت بزرگ دست و پا. زخمه.
 کمند. دام. قلاب ماهی گیری. زنار. نیش نشتر.
 زهگیر. مضراب. حلقه زلف
 شعاب = شعبه ها. چینی بندزن. مرمت کننده
 شُعبه = شاخه و تیره. بخش. فرق. سختی
 زمانه
 شِعر = سخن منظوم
 شَعر = موی. گیسو

شَغاد = نام برادر رستم. شِغاد. مباح. حلال
 شِفا = تندرستی. شفا. بهبودی از مرض. نام
 کتاب ابن سینا
 شکوفه = گل میوه. استفراق. قی
 شِکُوه = گله و شکایت. بیماری. ناله. فغان
 شُکُوه = جلالت و عظمت. مهابت. قوت.
 توانائی. خدمت و بندگی. ده کوچک
 شُکوهیدن = اظهار بزرگی و جلال کرده
 شِگرد = فن. روش. طریقه
 شَمَر = آبگیر. تالاب. حوض کوچک. سرشیر.
 قیماق
 شَمَن = صنم. بت و بت پرست. نام دهی در
 استرآباد
 شَنگ = مخفف سنگول. شوخ و ظریف. زیبا و
 خوشگل. دزد. سست. بیکار. عیار. فضولی.
 تجاوز از حد. درخت سرو. خرطوم فیل. خیار
 تخمی
 شَنگ = نام گیاه. نام غله ای است بزرگتر از
 عدس. نوعی خیار. نام دهی
 شنه = شیهه. بانگ. آواز
 شَنِیع = زشت. قبیح. مهیب. ناپاک
 شوریده = آشفته. پریشان. منقلب. دیوانه.
 کم زور. یاغی
 شولان = کمند
 شُهور = جمع شهر. جمع ماه ها

شید = پوشاندن. مکر و حيله. تزوير. اندود
 کردن دیوار
 شید = آفتاب. نور. روشنائی. شرم و حیا. نام
 شخص
 شیمه + شیمت = عادت. خلق و خوی. خاک
 از زمین کنده
 شیون = ناله و زاری. فغان و فریاد. نوحه
 شیوه = راه و روش. قاعده و قانون. خوی و
 عادت. نگاه از روی شهوت. کرشمه و ناز.
 چاپلوسی. داد و ستد. ابزار و آلت.
 صابون = شستشودهنده. تمیزکننده
 صابیء = مرتد. کسی که از دین خود دست بر
 دارد و به دین دیگر در آید
 صامت = ساکت. خاموش. بی‌زبان
 صبا = نسیم صبحگاهی. بادی که از شرق
 بوزد. بادبرین.
 صباء = طفلی. نوزادی
 صباغ = رنگرز. رنگ ساز. دروغگو.
 دروغ پرداز
 صباوت = نو نهالی. کودکی
 صبغه = رنگ. ماده‌ای که با آن چیزی را رنگ
 کنند. نوع و دین و ملت
 صبح = خوراک و آشامیدنی صبح
 صبی = نون‌هال. پسر بچه. نوباوه که هنوز از شیر
 گرفته نشده باشد. استخوان زیر نرمه گوش.
 رئیس قوم

صحابه = یاران و همراهان. و نیز یاران پیغمبر
 اسلام
 صخرة = سنگ بزرگ و سخت
 صداع = دردسر. سردرد. مزاحمت
 صداق = مهر و کابین زن
 صدق = قبول کردن. باور کردن
 صدق = راستی و درستی
 صدور = بازگشتن. صادر شدن. آشکار شدن.
 ظهور. طلوع. پدیده تازه
 صرصر = باد تند و سرد. اسب تندرو را به آن
 مثل زده‌اند. جانوری به نام سوسک حمام
 صرف = خالص چیزی. ناب. پاکیزه. یکتا.
 شراب ناب
 صرف = خرج کردن. باز گرداندن. مصرف
 کردن
 صره = کیسه و همیان سکه
 صریر = بانگ بر آوردن. فریاد کردن. صدای
 قلم هنگام نوشتن
 صعب = دشوار. مشکل. سخت. تند. سرکش
 صعوه = گنجشک کوچک. پرنده کوچک. هر
 پرنده آواز ده کوچک را گویند
 صغر = کوچک. کوچکی. خردی
 صف = ردیف. رده. رج
 صف نعال = کفش کن
 صفدر = درنده صفت. شجاع و دلیر. صف
 شکن

صفت = پاکیزه و برگزیده
 صفی = دوست با صفا و یکدل
 صغیر = صدای ممتد. بانگ ممتد
 صلت = پیشانی گشاده. شمشیر برآن و صیقلی.
 انسان با عزم و کاری. دعوت جمعی از مردم
 برای کاری
 صلا = آتش عظیم. لهیب آتش.
 صلابت = سخت شدن. شدت. درشتی.
 استواری. استحکام
 صله = جایزه و عطیه. احسان. پیوند و
 پیوستگی. علاقه. خویشی. محبت. رأفت.
 سلوک
 صلف = لاف زدن. گزافه گوئی. خودستائی.
 بی بهره شدن
 صمت = ساکت. سکوت. خاموشی
 صمصام = شمشیر برنده که خم نگردد
 صمیم = حقیقی. هر چیز خالص. استخوان
 بدن. سرمای سخت. پوست تخم مرغ
 صنم = بت. شمن. معشوق. دلبر
 صواب = سزاوار. حق. لایق. ضد خطا. اندیشه
 و فکر. روش
 صوامع = جمع صومعه. عبادتخانه
 صوب = جهت. طرف. ناحیه. راست و درست.
 راه. طریق. مراد. عزیمت. آمادگی
 صوت = صدا. بانگ. آواز

صورت = شکل. نقش. صفت. رخسار. پیکر
 صوف = پشم
 صولجان = چوگان. عصای پادشاهی.
 صومع + صومعه = عبادتگاه. دیر. خانقاه
 صهباء = سرخ و سفید. شراب. می
 صهیون = نام بیت المقدس یا موضعی در آن
 صیانت = نگهداری. حفظ کردن
 صیت = آوازه و نام نیک. شهرت به نیکی
 صیف = فصل گرما. تابستان. باران تابستانی
 ضاحک = خندان. هر چیز که بشود آن را
 خندان گفت
 ضال = گمراه. آواره. محیل. حیل باز.
 فراموشکار
 ضامن = کفیل. ملتزم. عهده دار غرامت.
 اطمینان دهنده
 ضجر = نالیدن. بی قراری کردن. طپیدن. اندوه.
 ملول شدن
 ضجر = تنگنای. جای تنگ. بیقرار.
 ضحاک = بسیار خند. میانه راه. راه فراخ. راه
 هویدا. اسم شخص
 ضراب = ضربه زن. شمشیرزن. جنگ کردن با
 شمشیر
 ضراب = بسیار زننده. سخت زننده. کسیکه
 سکه ضرب می کند
 ضراعت = فروتنی کردن. زاری. تواضع.
 نیازمندی

ضرغام = شیردرنده. مرد دلاور و قوی
ضریر = کور و نابینا. کسیکه ضرر و زیان دیده
باشد. رشک. صبر. کنار وادی. نفس. مرد
دوزنه

ضلال = جمع ضال. گمراه. منحرف
ضلالت = گمراه شدن. سرگردانی. خطا.
سرکشی

ضم = جمع کردن چند چیز باهم. چند
چیز را ضمیمه کردن

ضمان = ضامن شدن. قبول کردن خسارت. بر
عهده گرفتن تعهد دیگری. عوض و پاداش
ضمیر = باطن انسان. اندیشه و راز نهفته در
دل. مطلبی در دستور زبان فارسی
ضمین = کفیل. شخص عهده‌دار غرامت.
زمین گیر. بیمار

ضیاء = نور و روشنائی. روشنی
ضیاع = ضایع شدن. تباه شدن. زن. فرزندی.
بی پرستار

ضیغم = شیر درنده. هر گزنده
ضیف = مهمان. غمین شدن. بی‌نماز شدن
زنان. خمیدن

ضیق = تنگی. سختی
ضیمران = ریحان دشتی

طاحن = گاو خرمن کوب و گاوی که در وسط
باشد و گاوان دیگر گرد او حرکت کنند

طاحون = آسیاب. چرخ گردان. آسیاب بادی
طاژم = سرایرده. گنبد. نرده. آسمان. دیوار.
چوبی که دور باغ سازند تا مانع ورود غیر
شود. خانه چوبین. نام محل

طاس = کاسه مسی. سرب می‌مو. جام. فنجان.
ساغر

طاعت = عبادت. فرمان برداری. بندگی
طاعن = طعنه زننده. سرزنش کننده. نیزه زن
طاغی = گردنکش. گستاخ و ستمگر.
پادشاهان روم صغیر و قسطنطنیه

طالع = بدکردار. بدعمل. تبهکار. ضد صالح
طالع = طلوع کننده. برآمده. بخت و سرنوشت
طامات = بلای عظیم. مکافات حشر. سخنان
واهی و لاف و گزاف. سخنان هرز. اراجیف
طاها = کلمه امر. توجه کن. گوش کن. اقدام کن
و امثال آن

طائر = پرنده. طیران کننده
طباع = سجایا. سرشته‌ها. خوی‌ها. سلیقه‌ها
طبرزه = قندسوخته. نبات. گل‌قند
طرار = عیار. تردست. کیسه بر.

طراز = برابر. همانند. نقش و زینت. جامه
فاخر. طریقه و روش
طرب = شادی و نشاط و جنبش از شادی.
سبکی. نشاط. اندوه

طرفة = یک چشم بهم زدن. یک دم. لحظه
کوچک

طُرفه = هر چیز تازه و نو و خوش آیند.
 سخن نغز. شگفت آور. رطوبت جاری از چشم.
 مال نو
طُرّه = ناحیه. موی تابدار. ریشه دستار و جامه.
طعن = عیب کسی را گفتن. سرزنش. نیزه زدن.
 زخم زدن.

طلعت = دیدار. رؤیت

طَلَق = روا. حلال. خاص. مال خالص شخص
طلل = آثار چیزی. خرابه و نشان بنای برجای
 مانده. جای مرتفع. تر و تازه از هر چیز
طوع = فرمان بردن از روی میل. خواه ناخواه
طواف = دورگشتن. دور چیزی گردیدن
طوف = گردیدن. گشتن.

طوق = گردن بند. چنبر. آنچه گرد چیزی را
 بگیرد

طومار = مکتوب دراز. دفتر. صورت حساب
طویل = طولانی. دراز. اصطلاحی از علم
 عروضی

طویله = مؤنث طویل. اصطیل. زن دراز قد
طهارت = پاک شدن. پاکی. وضو گرفتن.
 نظافت مخصوص (وضو، غسل، تیمم...)
طهور = پاک کننده. پاک. آنچه بدان طهارت
 کنند

طَیِّب = پاک و پاکیزه. نیکو و خوش
طَیْرَت = خفت. سبکی. کم عقلی. خشمناکی.
 فال بد

طیره = فال بدزدن. نیت بد. بدشکونی.
 آزردهگی. اضطراب. خشم. خجالت
طیش = سبکسری. بدخوئی. عدم ثبات. تردید
طیف = وسوسه. خیال در خواب. اصطلاحی
 در علم فیزیک. خشم. جنون
طیفور = جهنده و پرنده مانند ملخ. مرغ.
 قورباغه

طین = خاک. گل. طینه

ظافر = ظفر یا بنده. پیروزی یافته. غالب
ظالم = ستمگر. بی رحم. سنگدل. جفاکار
ظاهر = آشکار. نمایان. پیدا. خلاف باطن
ظَفَر = پیروز شدن. به مقصود رسیدن.
ظَفَر = ناخن. ناخنه چشم. کمان. گوشه کمان.
 گیاهی

ظِلّ = سایه. سایه صبح و عصر. جنت. بهشت.
 راحت. نعمت. ارجمندی. استواری. ریشه و
 پرزه جامه. کالبد. پوشش

ظَلامه = باج و خراج و چیزی که با ستم از
 کسی گرفته شده. دادخواهی. داد
ظَلّه = سایه انداز. ابری که سایه افکند.
 جایگاهی که در سرما و گرما استفاده شود
ظَلل = جمع ظَلّه

ظَلَم = ستم کردن. زورگویی. زیر دستی. خشم.
 دست درازی

ظَلَم = ظلمانی. جمع ظلمت. بسیار تاریک. سر
 شب (نوزدهم، بیستم، بیست و یکم) هر ماه

ظَلُوم = بسیار ظلم کننده. بی رحم
 ظَلِيل = سایه دار. سرد و خنک
 ظَنّ = گمان. خلاف یقین. پنداشت. خیال.
 حدس. وهم
 ظَهِیر = پشتیبان. یار و مددکار. درد پشت. شتر
 قوی پشت
 عاد = نام مردی از عرب که قوم هود منسوب
 به او بود
 عارض = عرض کننده. عرض دهنده. رخسار.
 چهره. گونه. اتفاق. آفت. دادخواه
 عاصی = نافرمان. سرکش. گناهکار. عصیان
 کننده
 عاطر = عطر آگین. خوشبو
 عاطل = بیکاره. مهمل. بی خاصیت. بی معنی.
 تهی. ناقص
 عاق = مردود پدر و مادر. رانده شده
 عام = همگان. توده مردم. شریف. نجیب. پست
 و فرومایه
 عبد = بنده. بنده خدا. غلام زر خرید
 عتاب = ملامت کردن. خشم گرفتن
 عثار = لغزیدن. واماندن. افتادن
 عثمان = جوجه هوبره (کبک دری). بچه مار.
 نام شخص
 عجاب = شگفت آور. حیرت آور. تعجب آور
 عجب = خودپسندی. پندار. تکبر. غرور. فخر.
 مردی که نشستن با زنان را خوش دارد
 عَجَم = افراد غیر عرب
 عَجِيب = شگرف. شگفت. بدیع. غریب
 عَجین = خمیر و سرشته. مرد یا زن سست
 عَدَن = اقامت کردن. همیشه بودن در جایی
 عدوّ = دشمن. بد خواه
 عدیل = مثل و نظیر. شبیه. همسان. رقیب
 عدیم = نابوده. نایاب. گول. دیوانه. نیازمند.
 درویش
 عَذَب = پاکیزه. ممتاز. خوشگوار. نام درختی
 عَذرا = رخسار. گونه. رستگاه مو. ریش
 عَزَج = لنگی. لنگیدن
 عرش = تخت. سریر. رکن. سقف
 عروج = بالا رفتن. ترقی
 عَزْی = نام یکی از بت ها. مؤنث اعزّ. زن
 گرامی و ارجمند
 عزم = آهنگ. اراده. قصد
 عسیر = دشوار. سخت. مشکل
 عصفور = هر پرنده کوچکتر از کبوتر.
 گنجشک. چلچه
 عطالت = بیکاری. وقت تلف کردن
 عطلت = بیکاری. بی پیرایگی زن. فراغت از
 کار
 عَظَام = بزرگی. عظیم
 عِظَام = جمع عظیم. استخوانها. پوسیده
 عفريت = خبیث. منکر. موجود زشت. دیو.
 ترسناک. اهریمن. غول. شیطان

ظَلُوم = بسیار ظلم کننده. بی رحم
 ظَلِيل = سایه دار. سرد و خنک
 ظَنّ = گمان. خلاف یقین. پنداشت. خیال.
 حدس. وهم
 ظَهِیر = پشتیبان. یار و مددکار. درد پشت. شتر
 قوی پشت
 عاد = نام مردی از عرب که قوم هود منسوب
 به او بود
 عارض = عرض کننده. عرض دهنده. رخسار.
 چهره. گونه. اتفاق. آفت. دادخواه
 عاصی = نافرمان. سرکش. گناهکار. عصیان
 کننده
 عاطر = عطر آگین. خوشبو
 عاطل = بیکاره. مهمل. بی خاصیت. بی معنی.
 تهی. ناقص
 عاق = مردود پدر و مادر. رانده شده
 عام = همگان. توده مردم. شریف. نجیب. پست
 و فرومایه
 عبد = بنده. بنده خدا. غلام زر خرید
 عتاب = ملامت کردن. خشم گرفتن
 عثار = لغزیدن. واماندن. افتادن
 عثمان = جوجه هوبره (کبک دری). بچه مار.
 نام شخص
 عجاب = شگفت آور. حیرت آور. تعجب آور
 عجب = خودپسندی. پندار. تکبر. غرور. فخر.
 مردی که نشستن با زنان را خوش دارد

عَفَن = گندیده. بدبو.	عُنَّاب = نام درختی می‌باشد که میوه آن‌هم به
عِقَاب = سزای گناه دادن. شکنجه دادن. تنبیه.	همین نام است و مصرف داروئی دارد. کنایه از
سیاست	لب معشوق
عُقَاب = شاهین. پرنده تیز پرواز شکاری	عنان = لگام. دوال که سوار به دست می‌گیرد.
عَقَار = شراب. می. مال ممتاز. نوعی از جامه	افسار. دهانه. حرکت
سرخ	عنفوان = اول زندگی. اول هر چیز. جوانی.
عُقْبَان = عقابها	تازگی هر چیز
عُقْبَان = پایان و نتیجه	عُنُق = گردن
عَقْد = پیمان. بستن. گره زدن. صیغه معامله.	عنقاء = مؤنث عنق. زن گردن دراز. نام سازی
سلک مروارید	است. سیمرغ. مرغ افسانه‌ای. هر چیز نایاب
عَقْد = گردن بند. قلاده. گلوبند. رشته مروارید	عنقود = خوشه انگور. نام گاو نر
عُقُود = جمع عقد. گره‌ها. بندها	عنِین = مردی که قادر به جماع نباشد. بی‌میل
عَقِیل = مرد گرامی و خردمند. دارای عقل	به زنان
عَقِیلَه = مؤنث عقیل. پای‌بند. تعهد. پیمان	عوار = عیب و عار. سست. ترسو. درد چشم.
عکس = واژگون. وارون. برگرداندن. تصویر	خاشاک در چشم
عکاشه = عنکبوت. تابیده و تنیده	عوام = جمع عامه. همه مردم. مردم فرومایه
عُلُو = بزرگی. قدر و مرتبه. بلندی. بالا رفتن	عوان = نیمه اول عمر. نیمه عمر هر چیز.
عماد = تکیه‌گاه. آنچه به آن تکیه کنند.	پاسبان و مأمور. ماده گاو. زن شوهردار. زن
متکا. بنای مرتفع	عارف. نام شهری
عمارت = بنا و ساختمان. آباد کردن. آبادی.	عود = بازگشتن. برگشتن
تعمیر و مرمت	عُود = نام چوب درختی است که چوب آن
عماری = کجاوه. هودج. تخت روان	بسوزد و دود آن خوشبو است. یکی از آلات
عمیق = ژرف. گود. نام یکی از بحور شعر	موسیقی
عَمِیم = تام و تمام. کامل. تمامی. همه	عَوْر = یک چشم شدن. یک چشمی
عَناء = رنج و سختی. تعب. عنا. منازعه.	عَوْر = رفتن بینائی چشم. فساد
رنجانیدن	

عورت = آنچه موضع ستر باشد. عضوی که انسان از روی شرم می پوشاند. زن و زوجه مرد. دشواری
 عوسج = نام گیاهی خاردار. عوسجه. نام معدن نقره. خفجه
 عوض = چیزی که به جای چیز دیگر داده شود. بدل. جانشین. خلف. جزا. پاداش. مکافات
 عون = مساعدت. یاری. مددکار و پشتیبان.
 عهد = ضمان. وفا. پیمان. امان. زمان.
 عیان = ظاهر و آشکار. دیدن به چشم. یقین در دیدار
 عین = چشم. چشمه. برگزیده هر چیزی.
 عیون = جمع عین. خود هر چیز. ذات و حقیقت
 غابه = بیشه. نیزار. گروه مردم. نیزه دراز. درختان درهم پیچیده
 غابن = خدعه کننده. مغبون کننده. سست کار
 غاتفر = کاشغر (نام شهری در ترکستان و محله ای در سمرقند و نام شخص)
 غارت = یغما. چپاول. تاراج کردن. غنیمت
 غازه = گلگونه. سرخاب. وسیله آرایش قدیم زنان. صدا. نوا. آواز. میخ چوب
 غاش = عاشق پاکباز. عقل از دست داده. شور و غوغا. خوشه انگور. خیار تخمی

غاشی = فریب دهنده. زین اسب. پوشش. پرده. چاکران. روز قیامت. آتش. ملاقات کنندگان. بیماری شکم
 غاشیه = مؤنث غاشی
 غافر = آمرزنده. بخشنده گناه
 غافل = بی خبر. کودن. بی توجه. بی پروا
 غالیه = ترکیبی از مشک و عنبر. داروئی خوشبو که موی را به آن خضاب کنند
 غائله = شر و فساد. آشوب. سختی و گزند. مهلکه. حقد. دشمنی
 غبن = با خدعه معامله کردن. با فریب معامله انجام دادن
 غتّ = لاغر. تنگ سخن سست. خلاف سمین. گوشت گندیده. خون
 غدار = بسیار خیانت کننده. جفا کننده. غدر کننده. مکار. حيله باز. فریبنده. نمک بحرام
 غدر = خیانت. نقض عهد. بی وفائی. مکر و فریب. دست درازی. فتنه نمک بحرامی
 غدیر = تالاب. آبگیر. بی وفا. شتر و گوسفند بازمانده
 غَرّاء = زیبا. نیکو. مهتر و شریف. سفید و روشن. عبارت فصیح و استوار
 غراب = کلاغ. زاغ. تگرگ. برف. پس سر
 غُرّ = بدکاری. فاحشه. قحبه. مردم بددل
 غَرّ = ناآزموده. فریب خور. جوان ناآزموده

غَرَض = قصد. خواست. حاجت. هدف.

مقصود. کینه. بدخواهی

غُرْفه = بالاخانه.

غُرْم = غرامت. تاوان. میش کوهی. قوچ جنگی

غَرَنگ = صدای گریه و ناله. ناله حزین.

صدای ترکیدن بغض در گلو

غریب = دورشونده. بیگانه. تعجب آور. دور از

وطن

غریزه = سرشت. طبیعت. فریمه

غریم = وام دار. بدهکار. غرامت دهنده

غریو = فریاد و فغان. خروش از روی خشم

غزال = آهو

غَزَل = تاییدن و رشته مو و پشم

غَزَل = صحبت کردن و شوخی با زنان. سخنی

که در وصف زنان و در عشق آنان گفته شود

نام نوعی از شعر که بیشتر درباره عشق و

عشقبازی با زنان گفته شود. کلام منظوم. شعر.

چامه

غُصْن = شاخه. شاخ درخت.

غُصون = جمع غُصْن

غُضبان = غضب ناک. خشمگین. منجنیق.

سنگی که در منجنیق گذارده و بر دشمن افکنند

غُضنفر = شیردرنده. شخص درشت اندام و

درشتخوی

غُفَّار = بسیار آمرزنده. یکی از صفات

باریتعالی

غُفران = آمرزش. بخشیدن گناه

غفلت = اهمال. بیخبری. بی توجهی. فراموشی.

نادانی. بی تدبیری. سهل انگاری. سستی

غفور = آمرزگار. بخشنده گناه. یکی از صفات

باریتعالی

غلتبان = غلتک. مردبی غیرت و سست عنصر

غلیواج = زغن. مرغ گوشت ربا و موش ربا

که موش گیر نیز خوانند

غماز = اشاره کننده با چشم و ابرو. غمزه

کننده. سخن چین

غمام = ابر سفید. ابر. اسفنج. زکام. نام شمشیر

جعفر طیار

غمر = بی تجربه. جوانمرد و خوشخو.

پرحوصله

غمز = چشمک زدن. اشاره با چشم و ابرو.

سخن چینی.

غمزه = ناز و کرشمه. مژه چشم. مژه برهم زدن

غَناء = توانگری. بی نیازی. دولت مندی

غِناء = آواز خوش. سرود. آواز طرب انگیز

غنائم = جمع غنیمه. مالی که بی دسترنج نصیب

شود

غنم = گوسفند.

غُنودن = آرمیدن. خفتن. استراحت کردن.

غلطیدن و تنبل شدن

غنیم (غنیمت) = آنچه در جنگ از دشمن گرفته شود. سود و فایده که بی زحمت حاصل شود.

غور = زمین شیب دار. تفکر. به دقت نگریستن. تعمق

غیرت = رشک بردن. حمیت. ناموس پرستی. نگاهداری عزت و شرف
غیور = با غیرت. زود متغیر

فاتر = سست و ضعیف. از حرارت افتاده. کم هوش. ادراک

فاتق = فتنه کننده. شکافنده

فاجر = نابخار. تباهاکار. زناکار.

فادر = حیوان ضعیف و سست عنصر

فارد = یکی از بازی های هفتگانه نرد. تنها و یکه. دور اول بازی نرد

فاسق = فسق کننده. بیرون رونده از طریق حق و صلاح. اوباش. شریر. کسیکه از حد خود غفلت کند

فاضل = صاحب فضیلت. دانا. افزون آمده در علم و دانائی

فاطر = ابتدا کننده. آغازکننده. شکافنده. آفریننده.

فاقه = نداری. تنگدستی. درویشی

فایق = افزون آمده بر امری. مسلط بر امری.

برگزیده

فتا + فتی = جوانمرد. سخی. با فتوت

فتان = بسیار فتنه انگیز. شریر. مفسد. جادوگر و شیطان

فتن = جمع فتنه

فتنه = آشوب و بلوا. شر. گمراهی. طغیان. سرکشی

فتوت = سخا. کرم. جوانمردی. کودکی. طفولیت

فتور = سست شدن. آرام شدن. سستی و ناتوانی

فتون = فتنه کردن

فجر = سپیده دم. سپیدی صبح. پگاه

فجور = گناه کردن. سر پیچی از حق. کارهای ناشایست کردن. هوسکاری

فخامت = بزرگواری. ستبر شدن. گرامی شدن. بزرگواری

فخیم = بزرگواری. گرامی.

فدیه = جان بها. آنچه برای رهائی خود و جان خود بدهند. صدقه

فراغ = آسودگی. آرامش. راحتی. پرداخت

فراغ = ظرف آب بزرگ. حوض. نسیم خنک.

باد سرد تابستان. سرور و شادی قلب

فراق = جدائی. دوری. هجران. کوچ. رحلت

فران = گریزان

فریه = چاق. بزرگ جثه. قوی. کوه بزرگ.	فرس = اسب
زخم عمیق	فرس = ایرانی. فارسی. ایران
فرتوت = سالخورده و از کار افتاده. خرف شده	فرض = امر واجب و لازم
فرج = گشایش در کار. نجات و خلاصی.	فرعون = ستمگر. سرکش. متکبر. لقب سلسله‌ای از پادشاهان قدیم مصر. تمساح. کروکودیل. مردمان مصر این حیوان را می‌پرستیدند
فرج = سوراخ. شکاف. عورت زن.	فرق = تفاوت. جدا کردن. خط میان موی سر.
فرجاد = فاضل و دانشمند	امتیاز
فرجام = عاقبت. آخر کار. پایان. سرانجام.	فرقان = جداکننده حق از باطل. آنچه حق و باطل را تشخیص دهد و از هم جدا کند. قرآن. برهان. حجت. بیان واضح. صبح. سحر. سپیده دم
سود و فایده. نتیجه. سعادت. رسم. عادت	فرقد = نام ستاره‌ای نزدیک قطب شمال.
فرح = شادی. شادمانی. سرور. عشرت. شوخی	گوساله
فرخ = جوجه. جوجه مرغ	فرود = پائین. فریفته. فرینده. زبون. غره. غدار
فرخ = مبارک. خجسته. زیبا روی	اوباش. گستاخ.
فرخه = مؤنث فرخ	فروز = تابش. فروغ. روشنی. تابش. گرمی.
فردوس = باغ وستان. بهشت. باغی که هر نوع میوه داشته باشد بخصوص انگور	صفت و خصلت
فردین = مخفف فروردین	فروغ = پرتو. درخشش. تابش آفتاب
فرزام = سزاوار. لایق. شایسته. درخور	فرهت = شکوه‌مندی. شوکت. وقار.
فرزانه = حکیم و دانشمند. شریف. پاک نژاد.	شایستگی. لیاقت. سزاواری
عاقل و عالم. محترم. سعادتمند. مبارک. خجسته	فری = نیکو. زیبا. دوست‌داشتنی. خوشا. زهی.
فرزدق = گرده نانی که در تنورافتد. ریزه نان.	آفرین
تکه خمیر. لقب نامی برای مرد	فرب = مکرو حیل. خدعه. نیرنگ. غافل
فرزین = یکی از مهره‌های شطرنج. وزیر هم گفته شده	شدگی. طلسم. شهوت پرستی

فَرِیبا = فریبنده. فریب دهنده

فَسان = سنگی که با آن کارد و شمشیر و نشتر

تیز می‌کنند. افسانه. حکایت

فِستَق = پسته

فُسحت = فراخی. وسعت. میدان. گنجایش.

آزادی

فِسق = بیرون رفتن از فرمان خدا. ارتکاب

عمل زشت و ناروا. کاربد. فجور. زناکاری

فسوس = استهزا. ریشخند. سرزنش. دریغ.

حسرت. افسوس. زیرکی. ظرافت. بذله‌گوئی.

گناه. جرم. اندوه

فِصاحت = روانی سخن. زبان‌آوری. خالی

بودن کلام از ضعف تألیف و تنافر

فَصَل = جدا کردن. قطع کردن. بریدن. بند.

قسمت مستقل از کتاب. هنگام

فَصُول = جمع فصل

فَصِیح = زبان آور. خوش بیان. تیز زبان

فَضَل = احسان. نیکوئی. برتری. بخشش.

کمال. علم. معرفت. هنر. خرد. ادب. ستایش

فِضه = نقره. سیم

فِطانت = زیرکی. هوشیاری. دانائی در امور

فِطرت = سرشت. طبیعت. نهاد. فراست. فریب.

حیله. نیرنگ

فَطِن = باهوش. زیرک

فِطَن = جمع فطنت

فِطْنَت = زیرکی. هوشیاری. دانائی

فَع + فُع = بت. صنم. معشوق. دلبر. یار.

دوست. جوان خوب روی

فَغفور + فَغفور = پسریت. بت‌زاده. لقب

سلسله‌ای از پادشاهان چین قدیم و اشکانی

فَقاع = آبجو. شراب جو یا برنج. شیشه.

حباب. پیاله. کوزه و آروغ زدن

فقد = گم‌کردگی. نبودن

فقدان = گم کردن. از دست دادن. گم شدن.

فَقیر = درویش. ندار. تهیدست. محتاج. فروتن.

حقیر. ناتوان

فَكّ = بازکردن. جدا کردن. خلاص کردن. از

گرو در آوردن. آرواره و چانه‌ها.

فِگار = وامانده. رنجور. خسته. زخم خورده.

لنگ. چلاغ. غمناک. آزرده. شوریده. آزرده

فَلاح = رستگاری. نجات. پیروزی

فَلّاح = برزگر. کشاورز. کشتیان. مکاری

فَلّاخَن = فلاخان وسیله و آلت سنگ‌اندازی با

نام‌های مختلف

فَلْک = سپهر. گردون. مدار ستارگان. یک نوع

وسیله تنبیه در قدیم. بخت و طالع. تقدیر و

سرنوشت

فُلْک = کشتی

قَم = دهان از هر موجود زنده

قَن = صنعت و هنر. نوع. گونه. حال

فَنَاء = نیستی و نابودی. هلاک. پیری.	قَدَر = اندازه. برابر. وقار. توانائی. حرمت.
کلانسالی	لیاقت. وسعت. توانگری
فِنَاء = آستان. میشگاه. چلوخان	قَدَر = فرمان الهی و سرنوشت. حکم
فَوَاد = دل. خاطر. ضمیر. جگر. شش	قُدُوه = پیشوا. کسی که به او اقتدا کنند. رهبر و راه گشا
فَوَاق = سکسکه. هک هکه. باد معده از دهان خارج شدن. هک هکه وقت جان کندن. صدای تق تق و قلقل شیشه هنگام خالی شدن	قِرَاب = غلاف شمشیر. نیام
فَوَاکِه = میوه ها	قُرَاب = گام نزدیک گذاشتن نزدیکی و جماع
فَوَطِه = لنگ. حوله. دستار. لفافه حمام. خزانه مالیات	قِرَان = نزدیک شدن به هم. پیوستن به هم
فید = خرامیدن. زیاده شدن. نفع و فایده. موی اسب. نام خاص	قُرَب = نزدیکی. هم جواری. خویشی
قاقم = حیوانی شبیه سنجاب که پوست نرم و گرانش دارد	قِرطاس = کاغذ. شتر گندمگون. دختر سپید کشیده قامت
قَامع = شکننده. کوبنده. قاطع. برنده	قِرطِه = نیم تنه و رختی که بخیه های آن آشکار باشد. پیراهن
قَائِد = جلودار. پیشوا. سردار. فرمانده	قَسَام = قسمت کننده. تقسیم کنند. بهره دهنده.
قَائِل = گوینده. معتقد	حسن و جمال. شدت گرما. اول نیمه روز
قَبَائِي = مربوط به قبا. از مردم قبا. قباوی	قِسْط = عدل و داد. حصه و نصیب. مقدار و میزان
قَبْل = جلو. پیش	قِسْطاس = میزان. ترازو. قبان
قَبْچاق = نام محلی در ترکستان و مردم آنجا. نام قبیله ای. مالیات احشام	قَسْیس = کشیش. مرد روحانی مسیحی.
قَبْل = طاقت و قدرت. نزد. جانب. طرف	قَصاص = مکافات و جزا. مجازات ضارب یا قاتل مطابق عملی که مرتکب شده
قُبْل = روبرو. جلو چیزی. روی کوه. اول زمان	قَصَّاص = قصه گو. داستان سرا. کسیکه در محافل قصه گوئی کند
قَدَح = عیجیوئی. بدگوئی	قَصَب = اندازه. نوعی پارچه. نی و هر گیاه میان تهی. نای. مروارید اصل. استخوان پا و دست
قَدَح = ظرفی که در آن چیزی بیاشامند. ساغر. پیاله بزرگ. نام گیاهی	

قَصَبَه = جمع قصب. واحد روستای بزرگ
قَصْد = میانه راه رفتن. آهنگ کردن. میانه
روی.

قَصْر = کوتاه کردن. بازداشتن. کاخ. کوشک.
هیزم بسیار. هیزم خشک. خانه‌ای از سنگ.
کوتاهی. نهایت

قَصِير = کوتاه. خلاف طویل.

قَضَاء = حکم الهی. روا کردن. حکم کردن. نماز
و روزه که در خارج از وقتی که شارع تعیین
کرده بجا آورده شود. کار. فتوا. سرنوشت.
تقدیر

قَضِيب = شاخه درخت. شاخه بریده شده. آلت
تناسلی مرد. جمع آن قضبان

قَطْرَان = ماده‌ای تیره رنگ که از برخی
درختان می‌چکد. نام خاص

قَعْر = ته و تک و گودی چیزی. ژرفا

قَعِير = بسیار گود. ژرف

قَلَاب = چنگک. آلت فلزی سرکج.

قَلَّاش = بیکار. ولگرد. کلّاش. خرد. پست

قَلَاوز = دلیل. پیشرو. راهنما.

قَلْب = دل. برگردانیدن. واژگون ساختن چیزی.

طلا و نقره ناخالص

قَلْتَبَان + غَلْتَبَان = سست عنصر. بی‌غیرت.

قَوَاد

قُلْزُم = نام شهری میان مکه و مصر. دریای

قُلْزُم کنار این شهر است

قُمَار = ناحیه‌ای در هند که عود و طاووس آن
مشهور بوده.

قِمَار = نوعی بازی با شرط بندی که در آن برد
و باخت باشد

قُمَاش = رخت و لباس و انواع اسباب. اقمشه
جمع آن

قُمَاشِه = قسمتی از پارچه

قُمَاط = قنداق طفل.

قُمَام = بالاترین. کنگره. درخت مورد. گروه
مردم. خاکروبه. نام خاص

قَمَر = ماه.

قَنُوت = فرمانبرداری و تواضع برای خدا. قیام
در نماز و دعای دست خواندن در رکعت دوم
نماز. سکوت و امساک در تکلم

قَنُوط = نومیدی. یأس

قَوَاد = واسطه و دلال عمل منافی عفت. امیر
لشکر

قِیَاس = چیزی را با چیز دیگر برابر کردن. دو
چیز را با هم سنجیدن. گمان.

قِیَام = به پاخاستن. برخاستن. برپاشدن.
دستگیری. معاونت. توجه. اشتغال. سکن.

مرتبت

قِیَامَت = برانگیخته شدن پس از مرگ. روز
رستاخیز. آشوب. فساد

قیروان = کاروان. گروه اسب. نام شهری در آفریقا. گرداگرد مزروع. عبور از وسط شهر.

افق. مغرب. مشرق. قفل و کلید

قیصر = لقب پادشاهان قدیم روم. قیصران نام یکی از آهنگ‌های موسیقی در قدیم

قیم = متولی. سرپرست. سرپرست طفل صغیر. بر پا دارنده کاری. حافظ. نگهبان. حامی. رئیس. پادشاه

کارگیا = کارفرما. کاردان. سروری. وزیر و حاکم. کارگردان. هر یک از چهار اضداد

کأس = ظرفی که در آن آب یا شراب بنوشند یا پر از شراب باشد

کاس = کوس. نقاره. کاسه و پیاله. ساغر

کاستن = کم کردن. کوتاه کردن. زیان کردن. تلف نمودن. بر باد دادن

کافر = پوشاننده. ناگرونده. بی‌دین. ناسپاس

کافل = کفیل شونده. ضامن

کافه + کافه = کفایت شونده. بی‌نیازی. همه. همگی. جمیع. رئیس لشکر

کاکل = دسته‌ای از موی میان سر که آن را بلند نگاهدارند. شوریده گیاه. گندم رومی. موی پیشانی

کانون = مرکز. آتشدان. کوره. نام دو ماه از ماه‌های سربانی اول و دوم. سخن بزرگان. طرز و روش. قاعده. قانون. دستور. رسم

کاوش = جستجو کردن. کاویدن. کندن و حفر

کردن. بحث کردن. کشتی گرفتن. شوریدن

کیار = جمع کبیر

کُبار = کبیران

کبیر = بزرگ. تنومند. با دولت

کبریاء = عظمت و بزرگی. بزرگ منشی. از صفات خداوند

کِتم = پنهان داشتن. مخفی کردن. امتناع. اخفای سِر

کَتم = وسمه

کثرت = بسیاری. بسیار شدن. فراوانی. انبوهی

کثیر = بسیار. وافر. فراوان

کُحل = سرمه

کُحلی = سرمه‌دار

کُربت = سختی. مشقت. حزن. دلگیری

کُرج = نام یک قسم بازی. کره جغرافیائی

کرخ = کرخت = سستی. بی‌احساس. بی‌شعور.

نام خاص

کرشمه = ناز و غمزه. اشاره با چشم و ابرو

کُروان = نام گیاهی و مرغی. نام دهی

کریج = کریج = آلونک. کوخ. کومه.

کریه = زشت و ناپسند. تو لک رفتن و پر ریختن پرندگان

کسالت = کسل. رنجور

کَسف = قطع کردن. بریدن جامه. گرفتن ماه یا خورشید. از اصطلاحات عروض

کسوف = گرفتن آفتاب. تاریک شدن قرص خورشید

کشف = آشکار ساختن. پیدا کردن. برهنه کردن. اظهار و بیان

کشف = لاک پشت. نام برج چهارم
کفیدن = شکافتن. از هم باز کردن. ترکاندن.
کف کردن

کل = مخفف کچل. آهوی نر

کلب = سگ. جمع آن کلاب = سگ‌ها

کلک = قلم نی. دندان تیز حیوانات درنده
کلیچه = جامه‌ایکه وسط آن پنبه دوخته باشد.
قرص ماه و آفتاب

کمین = کسیکه به قصد از پا در آوردن دشمن یا شکار در جایی پنهان شود. کمترین. ناقص. معیوب. فرومایه. انگشت کوچک

کناس = کسیکه فاضل آب تخلیه می‌کند. زیاله
کش. هاری. جلاد

کناخ = تار ابریشم. تار عنکبوت. کرم پیله.
ریسمان. طرف. کنار. جانب. کناره. حاشیه

کنکاش = شور و مشورت

کو توال = دژبان. قلعه‌بان. نگهبان

کوثر = هر چیز فراوان. پر خیر و برکت. نام خاص

کودن = کند فهم. کم عقل. احمق. دون. کج طبع
کھف = غار

کھوف = جمع کھف

کهل = کسیکه در سن کھولت باشد. آزموده.

باتجربه. موی سفید و سیاه. باوقار

کید = مکر و حيله. جنگ و جدال. حیض زن

گاشتن = گرداندن. برگشتن

گمرزن = تاج مرصع که در بالای سرمی آویختند

گمرزه = کفچه مار. مار بزرگ که سرش مانند گرز باشد. موش

گلگونه = سرخابه. صورت سرخ. مثل گل

گنگ = لال. بی‌زبان. تنبوشه و لوله سفالی.

گور = مخفف گور خر. وادی. قبر. صحرا.

بیابان. شراب. عیش. بخیل

گوژ + قوز = برآمدگی مهره پشت انسان

گون = پساوندی که معنی شبیه را می‌رساند
مانند نیلگون. گلگون. آذرگون

لاتذر = پریدن. بالا رفتن و پخش کردن

لاد = پارچه ظریف و نازک. نرم و لطیف. بنیاد.

دیوار گلی وچینه. اصل هر چیز

لاغ = هزل. ظرافت. خوش طبعی. مسخرگی.

گول. حيله. عذر. فریب

لاف = گفتار بیهوده و گراف. خودستائی

لان = گودال. مفاک. بی‌وفائی و لاقیدی. وفور.

بی‌حقیقتی. جنبش. افشاندگی

لاھوت = خداوندی. الهی

لأیج = پیدا شونده. آشکار. ستاره برآمده. برق درخشنده

لبس = لباس. جامه. پوشاک

لیب = خردمند. عاقل

لحم = گوشت. لب. مغز. دل

لحن = آهنگ. آوازخوش. صدا. لهجه. غلط و خطای در تکلم

لسن = زبان آور. فصیح

لطف = نیکوئی. نرمی. توفیق خدائی

لطف = مهربانی. نرمی

لطیف = نرم و نازک. مهربان و خوشخو. خوش اندام.

لطیفه = مؤنث لطیف. نکته نغز. سخن نیکو که باعث شادمانی گردد.

لعاب = آب دهن. زهرمار. نشاسته

لعاب = شوخی. مزاح بازیگر

لعل = یکی از سنگهای قیمتی سرخ رنگ مانند یاقوت

لعبت = اسباب بازی. بازیچه. معشوق زیبا. عروسک

لعل = کاشکی. مگر. شاید

لعیب = بازیگری

لعین = لعنت کرده شده

لقا = چهره و رخسار. دیدار. پیکر. شکل

لقب = شهرت

لوری = کولی. لولی. جذام

لوعات = سوز و گداز

لوم = ملامت کردن. سرزنش. نکوهش

لهو = سرگرمی. بازی. مشغولیات

لثام = لثیم. مردمان بخیل. ناکس. پست و فرومایه

مائده = خوردنی. طعام. خوان چیده شده

ماجرئ + ماجرا = آنچه واقع شده. آنچه رخ داده. شرح حادثه و پیش آمد

مأبون = مخنث

مأجوج و یاجوج = دو گروه از فرزندان یافت ابن نوح

ماحی = محوکننده. نابودکننده

مأخوذ = اخذشده. گرفته شده. گرفتار. بدست آمده

ماذریون + مازریون = درختی است که جوشانده برگ آن باعث اسهال شدید یا مرگ می شود

مأذون = اذن داده شده. مرخص. مجاز و آزاد

مازو = شیره درخت بلوط

ماغ = مرغابی سیاه. تیرگی. غبار. مه

مافات = آنچه گذشته. آنچه فوت شده

مانا = همانا. پنداری. نظیر. مانند. نام خداوند

مأثر = اثر نیکو و کارهای نیک که از کسی باقی مانده

مؤتمن = شخص امین. شخصی که مورد اطمینان باشد. یکی از صفات باری تعالی
 مبادی = جمع مبدأ. آغازها. اصل. بنیاد
 مباهله = به هم لعن کردن. هلهله و نفرین
 مَبَرَز = مبال. آب ریزگاه. جای قضاء حاجت. مستراح
 مُبَرَز = فایق. نمایان. هویدا. برازنده
 مُبْهَم = نامعلوم. فرو بسته.
 مُبَيِّن = بیان شده. آشکار شده
 مُبَيِّن = آشکارکننده. واضح کننده
 متاع = اسباب و سامان. لوازم کار آمد. پارچه. قماش
 متوج = تاج بر سر. تاجدار.
 مثبت = اندازه. درجه. منزلت. جایگاه
 مثال = شبیه. مانند. حکم. قصاص.
 مثقب = آلتی که چیزی را با آن سوراخ کنند. مته. درفش
 مجد = بزرگواری
 مُجَرَّد = برهنه. عریان
 مُجِيب = اجابت کننده. جواب دهنده. مطیع. شنونده
 مجید = شریف. گرامی. بزرگوار. تیزگام. شتاب رونده
 محاریب = جمع محراب، محراب‌ها
 محاکا = مشابه کسی شدن در هرامر. بدل شدن. حکایت کردن برای هم

محام = مدافع. پایدار. ثابت
 محامد = جمع محمّد
 محترز = احتراز کننده. پرهیزکننده. آگاه. خبردار. هوشیار. دوراندیش
 محتشم = با حشمت. با آبرو. خشناک
 مریب = شکاک. تهمت زننده
 مزلش = صاحب منزلت
 ممدح = مدح شده. ستوده شده
 منیب = انابه کننده. بازگشت
 محرور = حرارت دیده. گرم شده. تب دار.
 تندخوی. خشناک
 محزون = غمگین. اندوهناک
 محسن = نیکوکار. نیکوئی کننده. با احسان
 محض = فقط. خالص. بی غش. صاف
 محفوف = لفاف شده. پیچیده شده. بسته شده.
 احاطه شده. مفلس. حاجت مند
 محقر = کوچک. خرد. کوتاه و پست. فرومایه.
 حقیر. خوار
 محلل = حلال کننده. تحلیل برنده. محل پر رفت و آمد
 محمّدات = آنچه موجب ستودن شود. خصلت نیکو. اخلاق پسندیده. ذکر خیر. ستایش. مدح. ثنا. نیکنامی
 محمل = کجاوه. پالکی. وسیله حمل. پوشش خانه کعبه

مَحُون = نقصان و کاهش. محو. ابطال. نسج

پارچه

مُخْتَم = مهر شده. اسب پاسفید. جاروکش.

مقنی

مُخْزُون = گنجینه. ذخیره کرده شده. انبار شده

مَخْطی = خطا کار. گناهکار با قصد

مَخْلَب = چنگال. ناخن. داس بی دندان

مَخْلَد = پاینده. جاویدان

مُخْلِص = بی آلاش. شخص پاک و بی ریا

مَخْلَص = گریزگاه. راه خلاصی

مُدَبِّر = بدبخت شده. عقب افتاده. حلقه و میله

خمیده

مُدَبِّر = تدبیر کننده. عاقبت اندیش. چاره جو

مدغم = ادغام شده. با هم یکی شده

مِذاق = طعم. مزه. ذوق. قوه ذائقه

مرارت = تلخی. تلخ شدن. سختی

مرائی = ستیزه جو. جنجالی. پر خاشگر

مرحله = منزل. جای قرار گرفتن. فاصله زمانی

و مسافت

مردم گیا = گیاهی که ریشه آن به شکل انسان

است

مرسله = ارسال شده. فرستاده شده

مرعی = مراعات شده. پاس داشته شده

مرغول = پیچ و تاب پیچش. موی تاب دار.

آواز و نوای پیچش دار

مرهون = رهن کرده شده. گرو داده شده.

گروگان. وفادار. حق شناس. رهن منت

مِریون = چیرگی گناه در قلب. جرک گرفته

مزحوف = دور شده از اصل

مِزمر = مخفف مِزمار. نای. یکی از آلات

موسیقی

مِستَر = پوشاننده. پنهان کننده. پوشش. پرده

مِستَعان = کسیکه از او یاری و استعانت

بخواهند

مُستَعین = یاری خواهند.

مِستَغاث = کسی که از او استغاثه و دادخواهی

شده

مِستَفید = استفاده کننده. فایده گیرنده. بهره مند.

سودمند

مُستوی = صاف و هموار. برابر و درست

مُسته = غم و اندوه. طعمه گوشتی پرندگان

مِسْجون = زندانی. حبس شده

مِسطَر = کاغذکش شده. نوشته شده خط کشی.

سطر آرا. حافظ. نگهبان. باتسلط. مختار

مِسْکون = جا داده شده. ساکن شده. جا گرفته

شده. آباد. معمور. آرام کرده. تسلی داده

مِسمار = میخ. میخ آهنی

مُشتاق = آرزومند. راغب

مُشتهر = شهرت یافته. مشهور شده. طلبیده

شده. نامیده شده. معروف

مشحون = پر شده. انباشته شده. مملو

مشعبد = شعبه باز

مشعله = جای مشعل. چراغدان. قندیل.

فانوس

مشعوف = شیفته و دلباخته. خوشحال

مشوب = آمیخته شده. آغشته. آلوده

مُشَهَّر = معروف شده. مشهور ساخته. آشکار.

واضح

مشیب = پیر شدن. سفید شدن مو و پیری

مشید = اندوده شده. افراخته شده

مُشید = بر افراشته شده. بلند. استوار

مُشیر = طرف مشورت. اشاره کننده. تدبیر

کننده

مشیمه = زهدان. بچه دان. رحم

مصاب = مصیب دیده. سختی دیده. درک شده

و رسیده. متصرف

مَصْحَف = اوراق و صفحه هائی که در یک جلد

جمع کنند

مُصَحَّف = تصحیح و هماهنگ کننده صفحه ها

مصروع = آدمی که غش می کند. کسیکه مرض

صرع دارد

مِسْطَبه = سکو. تخت. نشیمنگاه. سندان

مِصْقَله = ابزار تیز کننده و صیقل دهنده. زنگ

برنده

مصون = در امان. نگهداری شده. حفظ کرده

شده

مصیب = اصابت کننده. راست و درست کننده.

درست و راست گوینده

مضاء = نفوذ کردن. بر ندگی. رخنه کردن

مضطر = بیچاره. ناچار. تنگدست

مُضمر = پنهان. نهان. پوشیده در ضمیر

مضمون = در بر گرفته شده. معنی. مطلب.

موضوع کلام. آنچه از کلامی فهمیده شود

مضیق = تنگنا. جای تنگ. کار سخت. دشوار

مُطایبه = شوخی و مزاح. خوش طبعی. خوش

منشی کردن با هم

مطر = باران. طراوت باران

مطرا = تر و تازه. آبدار. پرداخت شده

مُطَرَّز = نقش و نگار گل و بوته دار. طرز

خاص

مطمور = زیر زمین. سرداب. انبار. محبس.

ذخیره شده. گرفتار درد دندان

مطهر = پاک و پاکیزه

معاتب = عتاب کرده شده. سرزنش شده

معادی = دشمنی کننده. عدا

معاشر = دوست و همدم. همنشین. هم سفره.

هم خوراک

معال = محل بلند. جای عالی

معالی = رفعت. شرف. بلندی قدر و مرتبه

معاودت = بازگشتن. برگشتن

معبر = تعبیر کننده

معتکف = گوشه نشین. مقیم. در خلوت عبادت کردن. معتکف در مسجد
معجر = چارقد. روسری
معزبل = معزول شده. برکنار شده از شغل
معصفر = زرد رنگ
معفو = عفو شده. بخشیده شده. معاف شده
معلق = قلاب. آنچه چیزی بر آن آویزان و معلق شود. زبان. هر چیز آونگان
معمر = عمر زیاد کرده. سالخورده. پیر. سعادت‌مند. خجسته
معمور = آباد شده. تعمیر شده. آبادان
معنبر = آغشته به عنبر
معول = معتمد. اعتماد داشته. پناه
معهود = عهد کرده شده. شناخته شده. کهنه و قدیمی
معین = یاری کننده. مددکار. پناه دهنده
مغاک = گودال. جای پست
مَغْفَر = کلاه خود. کلاهی که زیر آن زره باشد. کلاه آهنین
مُغْنَى = نغمه سرا. غنی کننده
مغیث = پناه دهنده. فریادرس
مغیلان = خار بیابانی
مفرنج = مفرغ. خالی. تهی
مقامر = قمارکننده. قمارباز
مقدرت = قدرت و توانائی. توانگری. نیرومندی

مقراض = قیچی
مقر = جای قرار گرفتن. قرار گاه
مقرون = به هم پیوسته. نزدیک شدن به هم. نزدیکی. پیوستگی. نزدیک
مقعر = گود. فرو رفته. عمیق
مکار = حيله گر. فریب دهنده. ریاکار. پرمکر. پرحيله
مکارم = جمع مکرمت. نوازش‌ها. بزرگی‌ها. مردمی‌ها
مکاس = ماکس دار. نقاب دار. باج گیرنده
میکاس = کسر کردن. چانه زدن. تردید
مکثار = پرگو. پرحرف. وراج
مکسور = کسر دار. شکسته شده
مکمل = آراسته شده. تاج بر سر نهاده شده. زیور داده شده. ابر درخشان. مرد ساعی. کوشنده. جهد کننده
ملاح = نمک‌ها. نمکی
مَلّاح = کشتی بان. ناخدا. نمک فروش. شوره فروش
ملاذ = پناهگاه. جای امن. قلعه و دژ
ملال = به ستوه آمدن. بیزاری. افسردگی. رنج و اندوه. آزرده‌گی. پژمرده‌گی
ملجاء = جای امن. پناهگاه. پناه دهنده
ملح = نمک
ملعون = لعن و نفرین شده. رانده شده و دور از نیکی و رحمت. آنکه از بهره خود بیشتر ببرد

ملهوف = ماتم دیده. ضرر دیده. ستم کشیده.
 مضطر. دادخواه. حسرت خورنده. سوخته دل
 مُمتَحِن = امتحان کننده
 ممتلی = آکنده. لبالب. پُر
 ممرض = بیماری‌زا
 ممسوح = مساحی شده. لمس شده. روی.
 رخسار
 مناظره = در امری با هم گفتگو و بحث کردن
 منافق = دورو. دشمن دوست نما. دورنگ.
 ریاکار
 منتصب = نصب شده. پابر جا. برقرار شده
 منشور = اعلامیه. نامه سرگشاده. فرمان. شایع
 شده. دمیده شده
 منصب = مقام و رتبه. پایه
 منظوری = گرد آمده. در هم پیچیده
 منطیق = اهل نطق و بیان. سخن‌آور. فصیح
 منقبت = آنچه مایه مباهات باشد. راه باریک
 و دقیق
 منقطع = گسسته شده. بریده شده. قطع شده.
 موقوف گشته. گوشه‌نشین. معزول
 مُنکَر = کار زشت و ناپسند. نامشروع
 مُنکِر = انکار کننده
 مَوَسِّم = نامیده شده. اسم گذاری شده
 موسیچه + موسوجه = پرنده‌ای مانند فاخته
 یا صعوه یا ابابیل
 موشع = حمایل زیبا در گردن افکنده شده. در
 اصطلاح شعری که از توشیح آن نام یا مطلبی
 صادر شود. زینت داده شده
 موهبت = اهداء. بخشش. دهش
 مویه = گریه و زاری. نوحه
 مهابت = شوکت. بزرگی و شکوه. بیم و
 هراس. خشم
 مَهان = بزرگان
 مُهان = خوار و ذلیل کرده شده. حقیف شده
 مَهْجُو = هجو کرده شده
 مُهَذَّب = پاکیزه شده. میرا از عیب و نقص
 مُهَلَّل = هلالی شده. هلالی شکل. خمیده شده.
 مهموم = دلتنگ. اندوهگین
 مهوب = با هیبت و ترسناک
 مهول = مخوف. هولناک
 مهیب = مظهر وحشت و ترس
 میثاق = عهد و پیمان. شرط. قول. اقرار
 میزان = ترازو. اندازه. مقدار. نام یکی از
 ماه‌های سال قدیمی
 میسور = میسر شده. سهل و آسان. دستیاب.
 دسترس
 میمون = خجسته. مبارک. بوزینه. غلام. بنده.
 نام گیاهی
 ناب = پاک و خالص. بی‌غش. دندان
 نار = مخفف انار. آتش

ملهوف = ماتم دیده. ضرر دیده. ستم کشیده.
 مضطر. دادخواه. حسرت خورنده. سوخته دل
 مُمتَحِن = امتحان کننده
 ممتلی = آکنده. لبالب. پُر
 ممرض = بیماری‌زا
 ممسوح = مساحی شده. لمس شده. روی.
 رخسار
 مناظره = در امری با هم گفتگو و بحث کردن
 منافق = دورو. دشمن دوست نما. دورنگ.
 ریاکار
 منتصب = نصب شده. پابر جا. برقرار شده
 منشور = اعلامیه. نامه سرگشاده. فرمان. شایع
 شده. دمیده شده
 منصب = مقام و رتبه. پایه
 منظوری = گرد آمده. در هم پیچیده
 منطیق = اهل نطق و بیان. سخن‌آور. فصیح
 منقبت = آنچه مایه مباهات باشد. راه باریک
 و دقیق
 منقطع = گسسته شده. بریده شده. قطع شده.
 موقوف گشته. گوشه‌نشین. معزول
 مُنکَر = کار زشت و ناپسند. نامشروع
 مُنکِر = انکار کننده
 مَوَسِّم = نامیده شده. اسم گذاری شده
 موسیچه + موسوجه = پرنده‌ای مانند فاخته
 یا صعوه یا ابابیل

نُزهت = پاکی و پاکیزگی. خوشحالی. سیر و گشت

نسخ = باطل کردن. رد کردن. نوعی خط. زایل نمودن

نَسَق = نظم و ترتیب. رسم. روش. برابر

نَسَق = منظم کردن. ترتیب دادن. سیاست کردن

نسناس = جانور خیالی. نوعی بوزینه

نسیب = شخص عالی نسب. خویشاوند.

نشور = زنده کردن. زنده شدن روز قیامت

نصاب = حد معین از چیزی. اصل و مرجع.

مال و سرمایه. رتبه و جاه. لیاقت و بخت.

طالع. نژاد

نضارت = شادابی و خرمی. تازگی. تازه روئی

نِطاق = کمر بند. میان بند. نوعی چادر زنانه

نَطع = بساط. فرش و سفره چرمی

نَعَف = غده گوشت فاسد. پاره آویزان از پالان.

غغب خروس. تاج خروس

نَعْلَق + نعلک = نعلین. دم پائی

نَعَم = شتر و گاو و گوسفند و امثال آن

نِعْمَت = مال و روزی. بهره و خوشی

نِعَم = جمع نعمت

نَعِيب = بانگ کلاغ و زاغ

نَعِیم = نعمت. خوشگذرانی. توانگری. فراخی.

عشرت. بهشت

نَغْنَویده = نخوابیده. نا آرام

ناصر = نصرت دهنده. یاری کننده. یاری. نام خاص

ناقل = نقل کننده. روایت کننده. جا به جا کننده
ناقه = شتر ماده

نال = نی باریک میان تهی. امر به نالیدن.

ناهار = گرسنه. غذای نیمروز. نخورده

نایب = جانشین در بسیاری از امور. گماشته. وکیل

نایبه = مؤنث نایب. پیش آمد. حادثه

نثار = افشاندنی. پراکندن. آنچه بر سر مردم بریزند. پاشیده شده

نجم = ستاره

نحس = شوم. بدیمن. بدشگون. بداختر. نامبارک

نخل = درخت خرما

نَخْلَة = واحد نخل. عصای مسافر. کفش و پاپوش

نَخوت = خودستائی. تکبر. بزرگ منشی. خودبینی

نَدَاوت = تری. نمناکی

نَدب = گریستن بر مرده و ستودن او. تعجیل در امر نیک و خیر. ظریف. نجیب

نَدَب = اثر زخم. شرط بندی در قمار و تیراندازی

نَدَم = پشیمانی. افسوس. اندوه

نفاذ = سپری شدن وقت. جدا شدن. نابود شدن.
 نفاذ = نفوذ کردن. جاری بودن حکم و امری.
 گذشتن و عبور از چیزی
 نفور = نفرت داشتن. رمیدن. دور شدن. روان
 شدن حجاج از منا به سوی مکه
 نفیر = فریاد و ناله و زاری. شیپور
 نقاد = سره کننده. جدا کننده خوب از بد. جدا
 کردن خالص از ناخالص. مرد تیز دست و
 چالاک و ماهر
 نقد = سره کردن. ظاهر ساختن عیوب. بها و
 قیمت
 نقص = کاستی. کمی. عیب
 نقیب = بزرگ. سرپرست قوم
 نقیض = برعکس. مخالف. ضد. وارون
 نکابت = گزند رساندن. بدسگالی. مجروح
 کردن.
 نکبت = مصیبت. رنج. خواری. فلاکت. مشقت.
 خستگی
 نمط = رویه. روش و طریقه. نوعی فرش
 رنگین
 نمو = رشد کردن. بزرگ شدن. افزون شدن
 نواب = جمع نایب. یکی از القاب هندی و
 فارسی. پاسبان. سپاهیان
 نواق = رام کننده شتر. زیرک و با فراست در
 کارها

نوال = عطا. بهره و نصیب
 نوان = خرامان. لرزان. نالان. خسته. زاران.
 لاغر. ضعیف. کوژ. خمیده
 نویین + نویان = شاهزاده. امیر. فرمانده
 نهاب = غارت کردن. حمله ها.
 نهال = درخت جوان. تازه کاشته شده. جامه
 خواب
 نهالی = بستر. تشک کوتاه
 نهضت = قیام کردن. برخاستن. حرکت کردن.
 هجرت. کوچ. رحلت
 نهمت = نیاز. حاجت. همت در امری. حرص
 به چیزی
 نهیب = ترس و بیم. غارت
 نامل = سخن چین
 نیال = نام پادشاه و نام غلام سلطان
 نیرنج = مراسمی در دین زرتشت
 نیرنگ = فریب و افسون. حيله
 واثق = محکم و استوار. اعتماد دارنده
 وافق = مدارا کردن. موافقت
 واق = نوعی مرغابی. بانگ غوک. نام درختی
 که میوه آن بصورت آدم و حیوان است و سخن
 بگوید
 واهب = سخنی و بخشنده. عطا کننده. دهنده.
 جوانمرد. سخنی



وَبَالَ = سوء عاقبت. عذاب. وخامت. گناه.	وَيْل = فرار رسید شزو بدی. نام چاهی در
تقصیر. عیب. خطا. ذلت. جرم. عقوبت. مرارت.	جهنم
سختی	وَيْلَة = بلیه و گرفتاری
وَثَاق = اطاق. بند و قید. خانه	وَيْل = فتح و ظفر. پیروزی. فرصت. پیشدستی
وَثِيق = مطمئن. محکم. استوار. معتبر	وَيْلَة = شور و غوغا. فریاد و فغان
وَثِيقَة = مؤنث وثیق. عهد و پیمان. حکم شرع	هَبْوَط = فرود آمدن. نزول. شیبگاه
وَجَد = ذوق و شوق. شیفتگی. خوشی و	هَدَم = ویرانی. خراب شدن.
خوشحالی	هَرَّاس = ترس. خوف
وَجُوب = لازم بودن. ضرورت امری.	هَزَل = شوخی. سخن غیرجدی. مزاح. سخن
وَرْد = گل سرخ	بیهوده
وَرْد = ذکر دعا و آیات الهی. کار هر روزه	هِمَال = مثل و مانند. همتا. برابر. قرین
وَرْع = پرهیزکاری. پارسائی. ترسویی فایده.	هَنْجَار = طرز و قاعده. طریق صحیح. راه و
بی خرد. حقیر کوچک	روش
وَسْمَه = نوعی وسیله آرایش ابروی زنان در	هَنَگ = سنگینی و وقار. فراست و هوش. قصد
قدیم که با آن ابرویا مو را سیاه می کردند	و اراده. زور و قدرت. یکی از تقسیمات
وُشَاق = غلام بچه. طفل. کودک	لشکری و قبیله ای
وَصَمَت = تنگ و عار. عیب و سستی	هَنَی = لذت بخش. راحت به دست آمده. گوارا
وَضِيع = فرومایه. دنی. ناکس	هَوَامّ = حشرات گزنده. موزی. خزنده
وَعِيب = مکان فراخ	هَوَان = سبکی و خواری. ذلت و سستی
وَعَا = جنگ و غوغا. کارزار.	هَوِيد = کشور سمرقند
وَفَاق = سازگاری. همگامی و همکاری.	هَیْجَا = پیکار. کارزار. نبرد. جنگ
موافقت داشتن با هم	هَین = کلمه اشاره. اینک. کلمه تنبیه.
وَقَا = سپر و حفاظ	هَیُون = مرکب تندرو. تیز تک و هر حیوان
وَهَاب = بسیار بخشنده. از نام های باری تعالی	بزرگ را گویند
وِیر = یاد. حافظه. هوش. ادراک. پرسش.	یاد = ذهن. خاطر. آموختن. بلد بودن. آگاه
تذکر. یادداشت. ناله. فریاد. حفظ و نگهداری	بودن. بیداری. خاطر نشان. تذکر. نقش و نگار

یازیدن = دست درازی کردن. آهنگ کردن.
بالیدن. نمو کردن. قصد کردن. اراده کردن. بلند
شدن

یرغو = سیاست. بازرسی. عوارضی که از
جرائم گرفته شود. حکم. نظام. ترتیب. فرمان.
ستیزگی. بازداشت شده

یشک = دندان تیز و برنده جانداران. بی غش
یوفی = لاف زن. هرزه درآ. بیهوده گو. یاوه کار

فهرست مطالب

پیشگفتاری از فراهم آورنده	۳
نوشته آقای ایرج افشار	۱۱
نوشته آقای دکتر حسینقلی حسینی نژاد	۱۶
نوشته زنده یاد سعید نفیسی	۲۶
نوشته روانشاد شعاع الملک شیرازی	۸۱
نوشته زنده یاد ذبیح الله صفا	۱۳۱

بخش اول

صفحه	مصرع اول مطلع
۱۷۰	جهان به کام شود عشق کامران ترا
۱۷۳	شب وداع چو برداشتم طریق صواب
۱۸۱	دلا منال به درد از غراب گرد نعیب
۱۸۵	زهی خواجه صدر انجم غلامت
۱۸۸	ترک من کان دهندش پسته خندان من است
۱۹۱	تا دورم از جمال و رخ روح پرورت
۱۹۴	تا شاه نیک عهد سر تخت جم گرفت
۲۰۰	تا سوی تگنای دلم یافت راه دوست
۲۰۲	تا برگلت ز سبزه نگهبان نشسته است
۲۰۷	چو عکس روی تو پرتو بر آسمان انداخت
۲۱۱	تو را چو در همه عالم به حسن یکتا نیست
۲۱۵	گوئی که آن زمان که مرا آفریده اند
۲۱۸	تا لعل تو از تنگ شکر بار نگیرد
۲۲۲	نهادم از بن هر موی برکشد فریاد
۲۲۵	دگر چه چاره کنم عشق باز لشکر کرد

مصراع اول مطلع

صفحه

۲۳۱.....	به جان بریم ترا سجده تا به سر چه رسد
۲۳۵.....	خبر دهید مرا کآن پسر خبر دارد
۲۳۸.....	جهان مسخر حکم خدا یگانی باد
۲۴۱.....	نه چرخم می دهد کام و نه اختر
۲۴۶.....	چنین شنیدم از آیندگان فصل بهار
۲۴۹.....	به وقت صبح نشیند کسی چنین بیکار
۲۵۰.....	خوشا به موسم نوروز بوی باد بهار
۲۵۲.....	حذر ای عاقلان غافل وار
۲۵۵.....	ای جمال تو رونق گلزار
۲۵۸.....	زهی زمانه نامهربان نادره کار
۲۶۰.....	چو این سخن بشنیدم ز لفظ آن دلدار
۲۶۴.....	الا یا مشعبد شمال معنیر
۲۷۳.....	دلم را برد زلف مشک رنگش
۲۷۶.....	زهی رویت مه خوبان آفاق
۲۷۸.....	به فال فوخ و روز خجسته سوی عراق
۲۸۴.....	بر من زمانه کرد هنرها همه و بال
۲۸۹.....	خجسته بادا فصل ربیع و گردش سال
۲۹۱.....	کجائی ای رخ تو نو بهار باغ جمال
۲۹۳.....	از نام شاهزاده دلم برگرفت فال
۲۹۴.....	جاء الشتاء و ملّ الدجی ظل
۳۰۱.....	که می برد ز من خسته دل به یار پیام
۳۰۳.....	کجاست آن صنم سرو قد سیم اندام
۳۰۴.....	شد چشم جهان روشن و جانها همه خرم

مصرع اول مطلع

صفحه

۳۰۶.....	بهشتی شد دگر عالم چو روی حور عین خرم
۳۰۹.....	شب وداع چو بنمود چرخ آینه گون
۳۱۸.....	چند در دل آتش سودای جانان داشتن*
۳۲۵.....	الامان الامان که جان جهان
۳۲۶.....	سپیده دم چو دمیدن گرفت بوی چمن
۳۳۲.....	زهی انا مل کلکت گره گشای جهان
۳۳۶.....	چیست آن گوهر که می زاید ز دو دریا روان
۳۴۸.....	زندگانی شهریار زمین
۳۵۰.....	فخر دارد پارس بر کلّ اقالیم زمین
۳۵۳.....	زمین به امن شد آراسته زمان به امان
۳۶۲.....	ای تو به جاه خسرو صاحب نشان شده
۳۶۶.....	چشم تر کن به فراق من مسکین ای ماه
۳۶۸.....	دوش چو کرد آسمان افسر زر ز سر یله
۳۷۰.....	ای آنکه چو باد ناتوانی
۳۷۳.....	اکنون که یافت دهر کهن خلعت نوی
۳۷۶.....	کمر می بندی ای یار سپاهی
۳۷۷.....	ای چهره تو آینه صنع خدائی
۳۸۴.....	کجاست در همه ملک جهان سلیمانی

بخش دوم

۳۹۹.....	خیال روی تو یکباره برد خواب مرا
۴۰۰.....	گر تو پنداری که عشقم هر دم افزون نیست هست
۴۰۱.....	تا نگوئی که مرا بی تو شکیبائی هست
۴۰۲.....	در جهان دل شده ای نیست که غمخوار تو نیست

مصرع اول مطلع

صفحه

۴۰۳.....	در عشق هیچ درد چو درد فراق نیست
۴۰۴.....	جانا اگر تو در دل ز ایزد خبری مانده ست
۴۰۵.....	حسن جهانگیر تو مملکت جان گرفت
۴۰۷.....	آخر شبی ز لطف سلامی به ما فرست
۴۰۷.....	در چنین عشق مرا برگ تن آسانی نیست
۴۰۸.....	ز پیش از آنکه بر تابی عنایت
۴۰۹.....	کسی که بر لب لعل تو کامرانی یافت
۴۱۰.....	غم عشق تو یکدم کم نیست
۴۱۰.....	دم فروکش دلا که همدم نیست
۴۱۱.....	آن دل که چو جانش داشتم نیست
۴۱۱.....	یا جانم ازین قالب دلگیر بر آرید
۴۱۲.....	چون زلف سرفشان تو در تاب می رود
۴۱۳.....	چو غنچه وقت سحر حله پوش می آید
۴۱۴.....	نه چو رخت ماه سخنگو بود
۴۱۵.....	یا ترک من بی دل غمخوار بگوئید
۴۱۶.....	اگر شکایتم از هجر یار باید کرد
۴۱۷.....	اگر به صبر مرا با تو چاره باید کرد
۴۱۸.....	تا سر زلف تو شوریده و سرکش باشد
۴۱۹.....	دلی که با غم عشق تو همنشین گردد
۴۲۰.....	ای که بی چشم تو چشمی چشم من جز تر ندید
۴۲۱.....	کجا از دوزخ اندیشد تنی کز مهر تو سوزد
۴۲۱.....	بر من همه خواری از دل آمد
۴۲۲.....	گر یاد رنگ رویت در بوستان بر آید

۴۲۳.....	نیست روزی که مرا از تو جفائی نرسد.
۴۲۴.....	درد عشقت ز جان توان پرسید.
۴۲۴.....	مژده که جان نازنین بار دگر به تن رسید
۴۲۵.....	بسوختیم و ز ما هیچ بر پیامد دود
۴۲۶.....	خدای جز به توام کام دل روا مکناد.
۴۲۷.....	هر شب چو ز هجر تو دل تنگ بنالد.
۴۲۷.....	شکری نیئی شکر کو چو تو خوش دهان ندارد.
۴۲۹.....	تا لعل تو سنگبار باشد
۴۲۹.....	خورشید رخت چون ز سر کوی بر آید.
۴۳۰.....	غم از دلم به جدائی جدا نمی گردد.
۴۳۱.....	سر آن ندارد این دل که ز عشق سر ندارد.
۴۳۲.....	یا آن دل گم گشته به من باز رسانید
۴۳۳.....	دلبرا دوش در آن عیش منت یاد نبود.
۴۳۳.....	ترا تا دل پسان سنگ باشد
۴۳۴.....	حبذا نزهت بادی که ز بغداد آید.
۴۳۵.....	مراد من ز وصال تو بر نمی آید
۴۳۶.....	شکرش در سخن گهر ریزد
۴۳۷.....	آخر ای باغ امیدم گل شادی به بر آر
۴۳۷.....	یارب این واقعه کی بر دل من کرد گذر
۴۳۸.....	بردی دل من ز چشم مخمور
۴۳۹.....	دروغ گفته ام ار گفته ام شدم ز تو دور
۴۴۰.....	نه جان در کار عشقت کردم آخر
۴۴۱.....	ای ز بوس تو نقل من بسیار

صفحه	مصرع اول مطلع
۴۴۲.....	دلبرا برکش نوا با نالله زارم بساز
۴۴۳.....	ای بیحذر ز سوز من بیخبر بترس
۴۴۴.....	دلم خرید غم و جان فشاند در قدمش
۴۴۴.....	کس نیست زین صفت که منم در بلای عشق
۴۴۵.....	ای زلف تو آشیانه دل
۴۴۶.....	تاکی من از فراق تو رنج و بلا برم
۴۴۷.....	دلم خون گشت و دلداری ندارم
۴۴۸.....	بیا تا چشمه نوش بپوسم
۴۴۸.....	گر شبی بر لب شیرین تو فرمان بدهم
۴۴۹.....	نه وصل تو می دهد پناهم
۴۵۰.....	ز عشقت سینه پر سوز دارم
۴۵۰.....	می گلرنگ دوست می دارم
۴۵۱.....	یارب آن روی است یا صبح است یا ماه تمام
۴۵۱.....	بلای دل بسی دارم دواي دل نمی دانم
۴۵۲.....	چه میل است این که من سوی تو دارم
۴۵۳.....	به جان تو که به جان رهی نگاه مکن
۴۵۴.....	امید از وصل تو نتوان بریدن
۴۵۵.....	جانا به صبح خرمی کن
۴۵۵.....	صبح است یا نور قمر یا آینه یا روست آن
۴۵۶.....	مردمان گوش کنید انده تنهائی من
۴۵۸.....	چو تو دلبر به زیبایی به عالم در که دید ای جان
۴۵۹.....	بیا کز جان و دل به در خوری تو
۴۶۰.....	عید آمد ای نگارین بردار جام باده

مصرع اول مطلع



صفحه

- ۴۶۱..... ای چون دل و جان بر من گرامی
- ۴۶۲..... روح محضی بدان طربناکی
- ۴۶۲..... گرفتم رای پیوندی نداری
- ۴۶۳..... دیدی که مهر ما به چسان خوار داشتی
- ۴۶۴..... ای صبرم از فراق تو بر باد داده‌ای
- ۴۶۴..... ای وصل تو اصل دلفروزی
- ۴۶۵..... ای دریغا گر شبی او را نهان بگرفتی
- ۴۶۶..... ای دل چه اوفتادت کز ما جدا فتادی
- ۴۶۶..... باز این چه شور و فتنه‌ست کاندرا جهان فکندی
- ۴۶۷..... چند بنیاد جگر خواری نهی
- ۴۶۸..... ای که به روی چون سمن رشک بهار و سوسنی
- ۴۶۹..... آن روی چون بهارت رشک نگار چینی
- ۴۷۰..... گر با تو زبانی شوم هر سر موئی
- ۴۷۲..... این چه ننگ است که بر روی چو ماه آوردی
- ۴۷۲..... ای چون حیات شیرین وی چون روان گرامی
- ۴۷۳..... بیا بیا که شدم در غم تو سودائی
- ۴۷۴..... باز این چه فتنه‌ئست که در ما فکنده‌ای
- ۴۷۵..... دل ز من برده‌ای و می‌دانی
- ۴۷۶..... پیداست، خود که نیست ترا رای آشتی
- ۴۷۶..... ای ترک دلستان صنم چین من توئی
- ۴۷۷..... دلکم برد به شیرین سخنگ هندوکی
- ۴۷۸..... ای به اصل پاک و گوهر بر شهانت سروری
- ۴۷۹..... گر روی شادی دیدمی کی تکیه بر غم کردمی

ترا سزد که کنی دعوی جهانداري..... ۴۸۰

بخش سوم

وقت آنست که گلبن تر و خندان گردد..... ۴۸۲

از رخت لاله در نظر روید..... ۴۸۸

دل در برم نشانه تیر ملامت است..... ۴۹۰

وقت طرب رسید که مشاطة بهار..... ۴۹۷

دلّم نهان شد و شد عافیت نهان ا دل..... ۵۰۳

چه افتري چه محال است این دروغ که گفت..... ۵۰۸

گر دیده بودی ماه را بر شاه خون بگریستی..... ۵۱۱

ای دل آسایش ازین کلبه احزان مطیب..... ۵۱۳

ای که بر آینه از رخ صورت جان کردی ای..... ۵۲۱

بخش چهارم

روز فطرت چو دست قدرت ساخت..... ۵۲۳

ای آنکه عفو کامل و احسان سابقت..... ۵۲۴

شه صدور و خداوند من شهاب الدین..... ۵۲۵

می فرستد هزار حمد و ثنا..... ۵۲۵

پناه ملک جهان مقتدای روی زمین..... ۵۲۶

مده فریب مر این عقل خاص طبیعت را..... ۵۲۸

ایا یگانه عالم که روزگار دو رنگ..... ۵۲۸

ای صاحبی که دست تو در معجز سخا..... ۵۳۲

گوژ و بجز از تو در همه پارس..... ۵۳۳

ای خسروی که فتنه نشان آب تیغ تو..... ۵۳۴

شاهها به ذات پاک خدائی که حکمتش..... ۵۳۵

مصرع اول مطلع

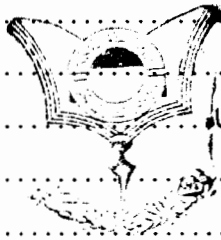
صفحه

۵۳۶.....	ابریست مطیر دست ظاهر
۵۳۶.....	مرا قومی حریف هفته بودند
۵۳۷.....	هنگام نام دعوی مردی کند مطرز
۵۳۷.....	سه روز رفت کز آسیب مرگ آن دلبر
۵۳۸.....	در عهد سخات کس نگوید
۵۳۸.....	از تو ما را شکایتی ست لطیف
۵۳۸.....	سراج الدین غصنی دام فضله
۵۳۸.....	ای بحر براءت که ضمیر تو جهان را
۵۴۱.....	افتخار جهان ظهیرالدین
۵۴۳.....	ای خسروی که نام تو را سروران دهر
۵۴۶.....	پناه ملک جهان شهریار روی زمین
۵۵۰.....	پناه ملک سلیمان ملاذ اهل زمان
۵۵۳.....	شاهای همای فتح و ظفر روز معرکه
۵۵۶.....	خدا یگانا رایت به یکدقیقه فکر
۵۵۷.....	فرخ همای دولت و سعد سپهر ملک
۵۵۹.....	دور دور خراست و کوه خران
۵۶۰.....	یک راست شنو که از چپ و راست
۵۶۰.....	قَدَر تیزی بازارت ندارد
۵۶۱.....	دلم از نکبت بادی که ز بغداد آید
۵۶۲.....	ای خسروی که سایس امر تو از نفاذ
۵۶۲.....	پادشاهای عون حق یار شب و روز تو باد
۵۶۳.....	چنان لشکرکشی سلطان ندارد
۵۶۴.....	صدر صدور مشرق و مغرب عماد دین

۵۶۶.....	ایزد مرا چو خلعت هستی شعار کرد
۵۶۶.....	مدت عمر تو در اقبال نا معدود باد
۵۶۷.....	پند نادان چه دهی زانکه دگرگون نشود
۵۶۷.....	ایام همین دماغ من و تو نشانند
۵۶۸.....	رحلت صاحب فغفور بهاء الدین آن
۵۶۸.....	به حکمت می کند دعوی مطر زک
۵۶۸.....	شاعران زمانه دور از تو
۵۶۹.....	چرا نشینم جایی که گر کسی به مثل
۵۶۹.....	رسول خدا سجده سهو کرد
۵۶۹.....	صاحباً قرآن مجدت گر فرستی یک دو روز
۵۷۰.....	شنیده ام مثلی از عوام شیرازی
۵۷۰.....	ای چو خورشید در جهان مشهور
۵۷۱.....	قدوم ماه ربیع و خروج ماه صفر
۵۷۲.....	بنده بر درگهت بماند مقیم
۵۷۲.....	به فال فوخ و پیروز بخت و طالع سعد
۵۷۵.....	خدا یگانا دست مبارکت شب دوش
۵۷۵.....	که رساند به سمع خسرو عصر
۵۷۷.....	شرف الدین محمد حسنی
۵۷۷.....	صاحب عصر شمس دولت و دین
۵۷۸.....	دلم دیوانه شد از تاب زنجیر
۵۷۹.....	سفینه ای به من آورد صدر دریا دل
۵۸۰.....	خسروا راز هفت پرده چرخ
۵۸۱.....	کریم پارس و اصیل عراق شمس الدین

مصرع اول مطلع

صفحه



۵۸۴.....	زندگانی خسرو نقبا
۵۸۶.....	در طوس دوش گفتم خرم نیم چرا
۵۸۶.....	دی یکی رقعہ بہ نزد من رسید از صدر شاہ
۵۸۷.....	ای بہ حق شاہی کہ قدرت از علو مرتبت
۵۸۸.....	ای بہ ہمت بر آفتاب دست
۵۸۸.....	زمین با فلک گفت دوش از سر عجز
۵۸۹.....	بہ سعد طالع و فرخند روز فروخ فال
۵۸۹.....	ز چشم از دل خویش خونت خوردم
۵۹۱.....	بی سایہ تو مباد فرقم
۵۹۱.....	سپہر قدرا دریا دلا خداوندا
۵۹۳.....	بہ حکم قاطع مخدوم سرور اسلام
۵۹۴.....	بہ حکم صدر معظم معین دولت و دین
۵۹۴.....	مراتبیست کرم را کہ شمعہ آن باشد
۵۹۵.....	چہ شد امسال یارب ای مخدوم
۵۹۶.....	صاحباً گرچہ ز جودت شکر دارم
۵۹۷.....	ایا مبشر اقبال در ازل دادہ
۵۹۷.....	خورشید چو از حوت سوی خانہ بہرام
۵۹۸.....	گر نالہ ای از این دل پر غم بر آورم
۶۰۰.....	بہ کف در باد و بر سر خاک دارم
۶۰۰.....	ای سرآمد بہ ہر مکان چو لقب
۶۰۲.....	ننگ مردان اصیلک گوژو
۶۰۴.....	فلک جناب و ملک خو عماد دولت و دین
۶۰۶.....	افتادہ ام بہ دور زمانی کہ اندر او

۶۰۶.....	خدایگانا آنی که شمع دولت تو
۶۰۸.....	صحن خلد است زمین از اثر دور زمان
۶۰۹.....	گفتم که مدح صاحب اعظم کنم ادا
۶۰۹.....	ای باد یاد روضه بغداد تازه کن
۶۱۱.....	ای به تأثیر عدل معتدلت
۶۱۱.....	خسروا داشت سخای تو مرا پارچنانک
۶۱۲.....	به خدائی که آشنائی داد
۶۱۳.....	تن در غم جانگداز دادن
۶۱۴.....	تلطفی بنما ای برید باد سحر
۶۱۴.....	رسید موسم نوروز و تازه گشت جهان
۶۱۵.....	بدین گونه قرین غم ندارد
۶۱۵.....	خدایگانا در ملک شرع معجز تو
۶۱۹.....	سرفرازا توئی که گردن چرخ
۶۱۹.....	ز غبن هدهد میمون که شد متابع زاغ
۶۲۰.....	شاهها ز فرّ سایه معمار عدل تو
۶۲۰.....	فلک جنابا از رشک خاک درگه تو
۶۲۳.....	خط سیراب تو بر روی تو پیدا شد و شد
۶۲۴.....	ای به بوسیدن خاک در چرخ آسایت
۶۲۵.....	ای ز احسانت آز آواره
۶۲۶.....	زهی شهریاری که خورشید چرخ
۶۲۷.....	ای به رای ولعنه رای جهان آرای خویش
۶۲۷.....	ده عادت ردیست که رسم است عامه را
۶۲۸.....	حمید ساخته دارد مفوحی دلخواه

مصرع اول مطلع

صفحه

۶۲۸.....	ای در گله جهان ز عدلت
۶۲۹.....	حیات بخشا چرخم ز غبن خواهد کُشت
۶۳۰.....	دی دلم گفت که چون کم کردی
۶۳۰.....	صاحباً بنده همه ساله چنین می خواهد
۶۳۰.....	اگر چه عمادی ز دریای خاطر
۶۳۴.....	خدایگانا با آب معجزات بنانت
۶۳۵.....	گر چه پیش از تو بود حاتم طی
۶۳۶.....	جوان بختا جهان بخشا تو آنی
۶۳۷.....	خدایگان وزیران شرق عزالدین
۶۴۰.....	به جستجوی کریمی مشاورت کردم
۶۴۰.....	وقتی که داشتم دل و دستی چو دیگران
۶۴۰.....	ز لفظ خواجه دینی نصیر ملت و دین
۶۴۱.....	ای در ندب علو فلک را
۶۴۲.....	ایزد چو خصال خوب دادم
۶۴۲.....	به امر نافذ مخدوم صاحب دیوان
۶۴۳.....	پناه و قدوة آفاق مجد دولت و دین
۶۴۴.....	ای لفظ تو آب زندگانی
۶۴۵.....	دوات بودی عمری به پیش هر قلمی
۶۴۵.....	دوش با عقل دوربین گفتم
۶۴۶.....	قصد کردی به تصنع ز حسد در حق من
۶۴۶.....	به خردی بزرگان دریدند
۶۴۷.....	من هجا چون کنم مطرزک را
۶۴۹.....	به حکم خواهش مولی الانام شمس الدین



- ۶۵۰..... شکل دیو سفید دارد اسیل
 ۶۵۰..... مردکی بود طامع و شیاد
 ۶۵۱..... سنوال ادبای کاشان از مجد همگر
 و جواب همگر به سنوال آنان

بخش پنجم

- ۶۵۵..... ایا بلند منش صاحبی که دست قدر
 ۶۵۷..... چیست آن عاشقی به فرهنگی
 ۶۵۷..... عدد حرف چل چو بشماری
 ۶۵۸..... نام یارم کزو دلم در واست
 ۶۵۸..... دلبری دارم و هرکس که بود همنامش
 ۶۵۹..... چیست ای شاه گنبد زرین
 ۶۵۹..... چیست نامی بلند همچو سپهر
 ۶۶۰..... حصاری چیست سنگین و مدور
 ۶۶۰..... پنج سی عقد نام یار من است
 ۶۶۱..... ای داده روزگار درت را به طوع بوس
 ۶۶۲..... فرموده اقتراح صاحب علاءالدین
 ۶۶۳..... مرد چون قلب نام خویش اندوخت
 ۶۶۳..... مرغی که به کوه جای گیرد یادشت
 ۶۶۴..... اعداد حروف نام آن دلبر چیست
 ۶۶۵..... اشعار متفرقه
 ۶۶۷..... رباعی ها
 ۷۷۸..... فرهنگ لغات